

# تایخ طبری

یا  
تایخ الرسل والملوک

تألیف  
محمد بن جریر طبری  
جلد سوم

ترجمہ  
ابوالقاسم پایندہ



کتابخانه ملی و اسناد ایران

۶/۵



کتابخانه ملی و اسناد ایران

تاریخ طبوی (جلد سوم)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دیا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر؛ میدان فردوسی، اول آیرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۳۲۵۰

## فهرست مطالب

### صفحت

### عناوین مترجم

۷۹۱	ذکر نسب رسول خدای و بعضی اخبار پدران واجد داد وی
۷۹۸	صدائق پسر عبدالملک بود
۸۵۳	صدائق پسر هاشم بود
۸۵۵	هاشم پسر عبدالملک بود
۸۵۶	صلحاناف پسر انیس بود
۸۱۲	نحس پسر کلاب بود
۸۱۲	کلاب پسر مره بود
۸۱۳	مره پسر کعب بود
۸۱۳	کعب پسر لوی بود
۸۱۳	لوی پسر غالب بود
۸۱۴	غالب پسر فهر بود
۸۱۵	فهر پسر مالک بود
۸۱۷	مالک پسر نصر بود
۸۱۷	نصر پسر کانه بود
۸۱۷	کانه پسر خزیمه بود
۸۱۸	خزیمه پسر مدد که بود
۸۱۸	مدد که پسر الیاس بود
۸۱۹	الیاس پسر مضر بود
۸۲۲	مضر پسر نزار بود

۸۲۵	زاد پسر معد بود
۸۲۵	معد پسر عدنان بود
۸۳۲	سخن از ازدواج پسر با خدیجه
۸۳۵	سخن از اخبار پسر علی علیه السلام تا به منگام بعثت
۸۴۲	سخن از روز و ماه بعثت پسر خدا
۹۲۳	سخن از وقتی که تاریخ نهادند
۹۴۶	سخن از حوادث سال اول هجرت
۹۴۶	عطیه پسر در جمعه نخستین
۹۳۶	آنگاه سال دوم هجرت درآمد
۹۴۶	سخن از بقیه حوادث سال دوم هجرت
۹۴۴	سخن از جنگ بدر بزرگ
۹۴۷	جنگه بنی قینقاع
۱۰۵۵	غزوة موئین
۱۰۵۲	آنگاه سال سوم هجرت درآمد
۱۰۵۳	خبر کعب بن اشرف
۱۰۵۷	غزوة قرده
۱۰۵۸	قتل ابودلفع یهودی
۱۰۱۴	سخن از جنگ احد
۱۰۷۴	سخن از حوادث سال چهارم هجرت
۱۰۷۷	سخن از حکایت عمرو بن اعبه قسری
۱۰۵۰	حکایت اشرعونه
۱۰۵۴	سخن از یرون شدن قوم بنی نضیر
۱۰۶۲	سخن از غزوة موئین
۱۰۶۴	آنگاه سال پنجم هجرت درآمد
۱۰۶۷	سخن از جنگ خندق
۱۰۸۲	سخن از جنگ بنی قریظه
۱۰۹۳	سخن از حوادث سال ششم هجرت
۱۰۹۲	سخن از غزوة ذی قرد

### بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواید، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دوازدهگانه آید.

اجبال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به‌دیف اول داشته بود که در پی بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که در طی زده‌سین از آتیه متأثریکه نازان پارسی نژاد در غامر و فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و قصود آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های فصلی که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بنام ویری از اضافات، رأی نازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار فروخته به‌خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کاد و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و هرکار ایران که به تبعیت از رسم و بنادار دایم و زمان، زبان عربی را جویانگاه نبوغ آسانوار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سیاس خداکسه از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت آیین خدمت به‌سمن داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سابقان دراز می‌نمود با کوشش پیوسته شباروز دودر از وقت مقرر، ره چایخانه گرفته و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد سوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتا‌تر دنبال آن در آید

ان شاء الله

ابوالقاسم پاینده

شهریور ماه هزار و سیصد و پنجاه و دو

ذکر نسب رسول خدای

و بعضی اخبار

پدران و اجداد وی

نام پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم محمد بود پسر عبدالله بن عبدالمطلب .  
عبدالله پدر پیمبر خدای کوچکترین فرزندان پدر خویش بود و از فرزندان  
عبدالمطلب عبدالله وزیر و عبدمناف که همان ابوطالب بود از یک مادر بودند ، و  
مادرشان فاطمه دختر عمر و بن عائد بن عمران بن مخزوم بود .  
این را از بن اسحاق روایت کرده اند .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که عبدالله پسر عبدالمطلب و پدر پیمبر  
خدای با ابوطالب که نامش عبدمناف بود وزیر و عبدالمکعبه و عاتکه و بیره و امیمه ،  
فرزندان عبدالمطلب ، همگی از یک مادر بودند و مادرشان فاطمه دختر عمرو بن  
عائد بن عمران بن مخزوم بن نفله بود .

از قبیصة بن ذریب روایت کرده اند که زنی قدر کرد که اگر کاری را مرتکب  
شود پسر خویش را به نزد یک کعبه سربرد و مرتکب آن کار شد و به مدینه آمد تا در راه  
نفر خویش استغاث کند و به نزد عبدالله بن عمر آمد که بهو گفت : « خداوند فرموده  
نذر را وفا کنند . »

زن گفت : « پس باید پسر مرا سربرم ؟ »

ابن عمر گفت: «خدا قتل نفس را منع فرمود.» و چیزی پیش از این نگفت، زن پیش عبدالله بن عباس رفت و از او فتوی خواست که گفت: «خدا فرموده به نذر وفا کنید و مرتکب قتل مشوید و چنان بود که عبدالله طلب پسر هاشم نذر کرده اگر ده پسر آورد یکپیشان را سر ببرد، و چون ده پسر آورد میانشان قرعه زد که کدام را سر ببرد و قرعه به نام عبدالله بن عبدالله طلب در آمد که او را از سه بیشتر دوست داشت، و عبدالله طلب گفت: خدا را او را بکشد شتر، و در میانه قرعه زد و به نام صد شتر در آمد.»

پس ابن عباس به زن گفت: «راهی من اینست که به عوفس پسر خود بکشد شتر سربری.»

و قصه به مروان رسید که امیر مدینه بود و گفت: «فتوای ابن عمر و ابن عباس درست نیست که نذر بر معصیت روا باشد.» و به زن گفت: «از خدا آموزش بخواه و نوبه کن و صدقه بده و هر چه توانی نیکی کن، اما خدایت از سر بریدن فرزند منع فرموده است.»

و مردم خرمند شدند و گفتند مروان را پسندیدند و گفتند که فتوای وی درست است و پورته فتوی می دادند که نذر بر معصیت روا نیست.

ولی روایت ابن اسحاق درباره نذر عبدالله طلب را اینجور است که گویند: «عبدالله طلب هنگامی که درباره حفر زمزم از قریش ناروازی دید، نذر کرد که اگر ده پسر آورد و به کمال رسیدند که مدافع وی توانند بود یکپیشان را به نزدیک کعبه سر ببرد و چون ده پسر آورد و بدانست که مدافع وی توانند بود، سه را فراهم آورد و نذر خویش را با ایشان در میان نهاد و گفت که به نذر وفا باید کرد؛ و همگی آن اطاعت او کردند و گفتند: و چه باید مان کرد؟»

عبدالله طلب گفت: «هو کدامان نیری برگیرد و اسم خویش بر آن بنویسد و بپرهارد پیش من آرید.»

فرزندان عبدالعطلب چنان کردند که پدر گفته بود و تیرها را بیامردند و او به نزد هبل رفت که در دل کعبه بود و هبل بزرگترین بت فرشیان بود و برجاهیسی در دل کعبه جای داشت که هدیه‌های کعبه را در آن چاه می‌نهادند و به نزد هبل هفت تیر بود که بر هر يك نوشته‌ای بود: بر یکی خونیها نوشته بود که وقتی در کار خونیها اختلاف می‌شد که کی باید بردارد با تیرها قرعه می‌زدند و بر تیری «آری» بود که وقتی کاری خواستند کرد قرعه می‌زدند و اگر تیر «آری» بیرون می‌شد بدان عمل می‌کردند، و بر تیری دیگر «نه» بود و چون بت کاری داشتند آنرا همان تیرها می‌نهادند، و بر تیری نوشته بود: «از شماست» و بر تیری دیگر نوشته بود: «بیگانه است» و بر تیری «آب» نوشته بود که وقتی چاهی حفر خواستند کرد آنرا میان تیرها جای می‌دادند و قرعه می‌زدند و هر چه بیرون می‌شد بدان کار می‌کردند.

و چون می‌خواستند پسری را خسته کنند یا نکاحی کنند یا مرده‌ای را به خاک سپارند یا در تسمی کسی شک داشتند وی را با صد درهم و یک شتر پیش هبل می‌بردند و به تیر دار می‌دادند آنگاه کسی را که مورد نظر بود نزدیک می‌بردند و می‌گفتند: «خدای ما این فلان پسر فلان است که دربارهٔ اوفلان و بهمان پندار داریم، حق را دربارهٔ وی بنما.»

آنگاه به تیر دار می‌گفتند: «قرعه بزن» و او می‌زد و اگر «از شما» درمی‌آمد از قوم بود و اگر «وابسته» درمی‌آمد، هم پیمان بود، و اگر «بیگانه» درمی‌آمدند حسب بود و نه هم پیمان.

و اگر در موارد دیگر که کاری می‌خواستند کرد «آری» بود عمل می‌کردند و اگر «نه» بود آن کار را به سال دیگر می‌گذاشتند و بار دیگر قرعه می‌زدند و به حکم تیر کار می‌کردند.

پس عبدالعطلب به تیردار گفت: «تیر این فرزندان مرا در آرد» و نظر خویش را با او برگفت. و هر يك از آنها تیر خویش را که اسم وی بر آن بود بداد، عبدالله



کوچکترین فرزند وی بود و چنانکه گفته‌اند به نزد وی محبوبتر از همه بود، و عبدالمطلب پنداشت که اگر تیره نام وی در نباید نکو باشد چون نیرد تیره‌ها را بگیرد که قرعه در آرد، عبدالمطلب در دل کعبه به نزد هبل رفت و خدا را بخواند و تیره نام عبدالله در آید و عبدالمطلب کارد بر گرفت و دست عبدالله را بگیرد و سوی اساف و نائله رفت که او را سربرد، و این دو بیت فریش بود که ذبیحهای خویش را به نزد آن سومی بردند و فرشیان از جایگاههای خود برخاستند و گفتند: «ای عبدالمطلب چه خواهی کرد؟»

گفت: «او را سومی برم.»

و فرشیان و فرزندان عبدالمطلب گفتند: «بخدا نباید او را سربری مگر عذر نماند، که اگر جز این کنی کسان فرزند خویش را میارند و قرعه سربرند و مردم را بقتل می‌کشد.»

مفیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم که عبدالله از طرف مادر به قبیلۀ لواننسب دوست گفت: «بخدا نباید او را بکشی مگر آنکه عذر نماند، اگر او را فدا باید داد یا اموال خویش فدا می‌دهیم.»

فرشیان و فرزندان عبدالمطلب نیز گفتند: «چنین مکن و او را سوی حجاز ببر که آنجا زن ضیغویی هست که شیطانی دارد و از او پرس، تا در کار خویش روشن شوی، اگر گفت او را سربر خواهی برد و اگر کار دیگری گفت که گشایشی در آن هست بپذیر.»

و رفتند تا به مدینه رسیدند، و چنانکه گفته‌اند زن غیگویی به خیر بود و سوی خیر شدند و غیگویی را دیدند و از او چاره پرسیدند و عبدالمطلب قصه خویش و سر و نذر و کاری که می‌خواست کرد بگفت.

غیگویی گفت: «امروز بروید تا شیطان من بیاید و از او پرسم.»

از پیش غیگویی رفتند و عبدالمطلب خدا را بخواند و روز دیگری غیگویی

شدند که گفت: «بله، خبر آمد، خونبها به نزد شما چقدر است؟»  
گفتند: «ده شتر» و چنین بود.

گفت: «به دیار خویش بازوید و پسر را بیارید و ده شتر نیز بیارید و قرعه  
زنید اگر نام پسر در آمد شتران را بفزایید تا خدایتان راضی شود و چون قرعه به نام  
شتران در آمد آنرا بکشید که خدایتان راضی شده و پسر را بییافته است.»  
قرم سوی مکه بازگشتند و چون برای این کار آماده شدند عبدالمطلب خدا  
را بخواند. آنگاه عبدالله را با ده شتر پیاورند و عبدالمطلب در دل کعبه به نزد اهل  
بود و خدا را میخواند.

و چون قرعه زدند به نام عبدالله بود.

آنگاه ده شتر بفزودند که بیست شتر شد.

و عبدالمطلب همچنان در جای خویش بود و خدا را میخواند.

و چون قرعه زدند به نام عبدالله در آمد.

و باز ده شتر افزودند که سی شتر شد.

و باز قرعه زدند و به نام عبدالله بود.

و هر بار که قرعه به نام عبدالله می شد، ده شتر می افزودند تا ده بار قرعه  
زدند و صد شتر شد و عبدالمطلب همچنان به دعا ایستاده بود.

و چون بر سر صد شتر قرعه زدند به نام شتران در آمد و قرشیان و حاضران  
گفتند خدایت رضا داد.

گویند: عبدالمطلب گفت: «اینها چسبنین است مگر آنکه سه بار قرعه  
زنم.»

آنگاه بر شتران و بر عبدالله قرعه زدند و عبدالمطلب دعا می کرد و به نام شتران  
در آمد.

بار دیگر قرعه زدند و عبدالمطلب دعا می کرد و نتیجه چنان بود.

بارسوم نیز قوعه زدند که به نام شتران بود و شتران را بکشتند و لاشه‌ها را وا گذاشتند که انسان و درنده را از آن باز نمی‌داشتند.

پس از آن عبدالله مطلب بر رفت و دست پسر خویش عبدالله را به دست گرفته بود و چنانکه گویند به نزد پدرش کعبه بر زنی از بنی اسد گذاشت که ام قتال نام داشت و دختر نوفل بن اسد بن عبدالعزی بود و ورقه بن نوفل بن اسد برادر وی بود.

و چون ام قتال در چهره عبدالله نگریست بدو گفت: «ای عبدالله کجا می‌روی؟»

عبدالله گفت: «یا پدرم هستم.»

ام قتال گفت: «به اندازه همان شتران که به فدای تو گشتند می‌دهم که هم اکنون بامن در آمیزی.»

عبدالله گفت: «اکنون پدرم بامنست و از او جدا نتوانم شد.»

عبدالمطلب، عبدالله را پیش و عقب بن عبد مناف بن زهره برد که در آن هنگام حسن و شرف، سالار بنی زهره بود و آمنه دختر و عقب را که به نسب و مقام بهترین زن قریش بود به زنی او داد. آمنه دختر بره بود و او دختر عبدالعزی ابن عثمان بن عبدالدار بن قصی بود. و مادرش ام حبیب دختر اسد بن عبدالعزی بن قصی بود، و مادر ام حبیب، بره دختر عوف بن عبید بن عریج بن عدی بن کعب بن لوی بود.

گویند: عبدالله همانندم که آمنه را به زنی گرفت به نزد وی رفت و با وی در آمیخت که محمد صلی الله علیه و سلم را بار گرفت.

پس از آن عبدالله از پیش آمنه درآمد و به نزد ام قتال رفت که با او چنان گفته بود، و گفت: «چرا اکنون آن سخن که دیروز می‌گفتی نگویی؟»

ام قتال گفت: «آن نور که دیروز بانو بود برفته و مرایا او حاجت نیست.» و چنان بود که وی از ورقه بن نوفل برادر خویش که نصرانی شده بود و کتب خوانده بود شنیده بود که این امت را از فرزندان اسماعیل پیغمبری خواهد

بود -

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که عبدالله به نزد زنی دیگر رفت که یا آمنه دختر وهب بن عبد مناف بن زهره داشت و کار گل کرده بود و آثار گل بر او بود و آن زن را به خوابش بخواند و او که آثار گل را بر عبدالله دید رغبت نشان نداد و عبدالله از پیش روی بر رفت و شدشو کرد و پیش آمنه رفت و با وی در آمیخت که محمد صلی الله علیه و سلم را بار گرفت.

پس از آن پیش زن دیگر رفت و گفت: «حاضری؟»  
زن گفت: «آنوقت که آمدی نوری بر پیشانیست بود و مرا خواستی که نپذیرفتم و پیش آمنه رفتمی که نور را ببرد.»

گویند: آن زن می گفت که وقتی عبدالله بر او گذر کرد سبیدی ای چون سبیدی پیشانی اسب بر پیشانی داشت و امید داشتم که از آن من شود، اما پیش آمنه دختر وهب رفت و او پسر خدا صلی الله علیه و سلم را بار گرفت.

از این عباسی روایت کرده اند که وقتی عبدالمطلب عبدالله را می برد که او را زن دهد، بر زن کاهنی از قبیله خثعم گذشت که فاطمه نام داشت و پدرش مری بود و زنی یهودی از مردم ثبالة بود که کتب خوانده بود و نوری در پیشانی عبدالله میدید و بدو گفت: «ای جوان، هم اکنون با من در آمیز و یکصد شتر به تو می دهم.»

عبدالله گفت: «من با پدرم هستم و از او جدا شدن قتلواست.»

آنگاه عبدالمطلب او را ببرد و آمنه دختر وهب بن عبد مناف بن زهره را به زنی او داد و عبدالله سه روز پیش وی ماند، سپس پیامد و بر زن خثعمی گذر کرد و به آنچه گفته بود راغب شد و با او گفت: «به آنچه گفتی حاضری؟»

زن گفت: «بخدا من اینکاره نیستم، اما نوری در چهره تو دیدم و خواستم که از آن من شود و خدا آنرا جایی که می خواست نهاد؛ از آن پس که مرا دیدی چه کردی؟»

عبدالله گفت: «لا پدرم آئینه دختر و هب را زن من کرد و سه روز پیش وی  
بیاندم.»

از زهری روایت کرده اند که عبدالله بن عبدالمطلب زیانترین مردان قریش  
بود و از زیبایی و تکرر نظری وی با آئینه دختر و هب سخن کردند و گفتند: «زن  
اومی شوی؟»

و آئینه دختر و هب زن عبدالله شد که چون بروی در آمد بهبر خدا صلی الله علیه و سلم  
را باز گرفت. پس از آن عبدالمطلب عبدالله را به مدینه فرستاد که خرما بیاورد و آنجا  
بمرد و چون آمدن وی دیر شد عبدالمطلب پسر دیگر خود حارث را به طلب وی فرستاد  
و معلوم شد که مرده است.

و اقدی گوید: این خطاست، و سخن مورد اتفاق درباره ازدواج عبدالله بن  
عبدالمطلب همانست که در روایت امیرکمر دخترا مسور آمده که عبدالمطلب با پسر  
خویش بیامد و برای خود و پسرش خواستگاری کرد و در يك مجلس زن گرفتند و  
عبدالمطلب، هاله دختر امیب بن عبدمناف بن زهره را به زنی گرفت و عبدالله بن  
عبدالمطلب آئینه دختر و هب بن عبدمناف بن زهره را گرفت.

گویند: به نزد ما مسلم است و یاران ما در این نکته اختلاف ندارند که عبدالله بن  
عبدالمطلب با کاروان قریش از شام می آمد و بیمار بود و در مدینه فرو آمد و آنجا  
بماند تا بمرد و در خانه نایفه و بتولی تابعه در خانه کوچک به خاک رفت و چون به خانه  
در آیی، گور وی از جانب چپ باشد، و در این مطلب اختلاف نیست.

و عبدالله پسر  
عبدالمطلب بود

نام عبدالمطلب شبهه بود و بدین نام خوانده شد از آنرو که دوی سپید به سر داشت،  
و عبدالمطلب از آنرو نام یافت که پدرش هاشم از راه مدینه به تجارت شام می رفت و

چون به مدینه رسید بر عمرو بن زید بن لید خزرچی فرود آمد و دختر وی سلمی را دید.  
اما طبق روایت ابن اسحاق سلمی دختر زید بن عمرو بن لید بن حرام بن حداس  
بن جندب بن عدی بن نجار بوده و هاشم را یافته او شد و سلمی را از پدرش خواستگاری  
کرد و او را به زنی گرفت، و پدر سلمی شرط کرد که وی به وقت بار نهادن میان کسان  
خود باشد.

و هاشم از آن پیش که بر زن خویش در آید رفت و چون از شام بازگشته،  
زن خویش را دید که از او بار گرفت، پس از آن هاشم با زن خود به مکه رفت و  
چون باز نهادن وی نزدیک شد او را پیش کسانش برد و سوی شام رفت و در شوزه  
بمرد.

و سلمی عید المطلب را بیاورد که هفت یا هشت سال در مدینه بود، پس از آن  
یکی از مردم بنی الحارث بن عبد مناف از یثرب می گذشت و کودکانی را دید که  
تیر اندازی می کردند و چون شبیه به هدف می زد می گفت: «من پسر هاشم، من پسر  
سالار بطحایم».

و حارثی بدو گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من شبیه پسر هاشم بن عبد مناف».

و چون مرد حارثی به مکه آمد مطلب را دید که در حجره نشسته بود و بدو  
گفت: «عبداتی که من به یثرب کودکانی دیدم که تیر اندازی می کردند و در آن  
میان کودکی بود که چون به هدف می زد می گفت: «من پسر هاشم، من پسر سالار  
بطحایم».

مطلب گفت: «بخدا پیش کسان خویش بروم تا او را بیارم».

و مرد حارثی بدو گفت: «اینک شر من آماده است، سوار شو برو».

آنگاه مطلب بر شتر او نشست و شبانگاه به یثرب رسید و پیش بنی هدی بن  
نجار رفته کودکانی را دید که با گوی بازی می کردند و برادر زاده خویش را

بشناخت و به آنها گفت : « این پسر هاشم است . »

گفتند : « آری ، این برادرزاده تو است و اگر می خواهی او را بیری  
همبدم بپر که مادرش ندانسد که اگر بداند نگذارد او را بپسری و ما نیز مانع تو  
شویم . »

مطلب به شبیه گفت : « برادر زاده ام من عموی توام و می خواهم او را پیش  
قومت برم . »

و شتر را بخوابانید و شبیه بر پشت شتر نشست و مطلب او را برد ، و مادرش  
تا پاسی از شب ندانست و چون به جستجوی او برآمد گفتند که عمویش او را  
برد .

و مطلب صبحگاهی شبیه را به مکه آورد و کسان در جاهای خویش بودند و  
می پرسیدند : « این کیست که به دنبال تو سوار است ؟ »  
مطلب جواب می داد : « غلام منست . »

و برقت تا وی را به نزد زن خویش خدیجه دختر سید بن سهم برد و چون  
پرسید این کیست ؟  
گفت : « غلام منست . »

آنگاه مطلب به بازار رفت و حله ای بخرید و به شبیه پوشانید و شبانگاه او را  
به مجلس بنی عبد مناف برد ، و از آن پس شبیه با آن حله در کوچه های مکه میرفت و  
می گفتند : « این عبدالمطلب است . » به سبب آن سخن که مطلب در آغاز گفته بود  
این بنده من است .

ولی روایت محمد بن ابویمر از نصاری چنین است که هاشم بن عبد مناف زنی  
از بنی عدی بن نجار گرفت که شریف بود و با خواستگاران خود شرط می نهاد که با  
قوم خویش بماند وزن هاشم ، شبیه الحمد را برای وی آورد و او در میان خالکان خود  
با حرمت بزرگ شد و روزی که جوانان انصار ازبازی می کردند وی بیری به هدف

زد و گفت: «من پسر هاشم»

و رهگذری این پشید و چون به مکه آمد به مطلب بن عبدمناف عموی وی گفت:  
«من به محله بنی فیله گذشتم و جوانی به فلان و بهمان صفت دیدم که با جوانان قوم  
تیراندازی می کرد و به برادر تو شفاخر می کرد و روا نباشد او را در غریب  
و گله آری.»

و مطلب سوی مدینه رفت و خواست شیه را بیارد که پدر گفتند: «این با  
مادر اوست.» و با مادر شیه سخن کرد و رضایت داد و او را بیاورد و دنبال خود  
سوار کرده بود و چون کسی او را می دید و می پرسید: «این کیست؟» مطلب  
می گفت: «این غلام من است» و به همین سبب عبدالمطلب نام گرفت.  
و چون به مکه رسیدند مطلب مال پدر را بنود داد.

و چنان بود که نوفل بن عبدمناف زمینی از مال او را به غصب گرفته بود و  
عبدالمطلب سوی مردان قوم خویش رفت و برضد عموی خود از آنها کمک خواست  
که گفتند: «ما میان تو و عمویت دخالت نمی کنیم»

و چون عبدالمطلب چنین دید به مخالفان خویش نامه نوشت و کار نوفل عموی  
خود را بگفت و از آنها کمک خواست.

و ابو اسعد بن عدس نجاری با هشتاد سوار بیامد تا به ابطح رسید و عبدالمطلب  
خبر یافت و پیشواز وی رفت و گفت: «ای خال به منزل رویم.»  
ابو اسعد گفت: «ته» تا نوفل را به بینم.

عبدالمطلب گفت: «او را دیدم که با مشایخ غریب در حجر نشسته بود.»  
و اسعد برفت تا بر سر نوفل ایستاد و شمشیر کشید و گفت: «قسم به خدای این  
خانه، اگر مال خواهر زاده ما را ندهی این شمشیر را در تو فرو می برم.»  
نوفل گفت: «به خدای این خانه که مال او را می دهم» و حاضران را بر این  
گفته شاهد گرفت.



آنگاه به شیه گفت: «خواهر زاده! به منزل رویم.» و سه روز پیش وی بماند و مراحم عمره به سر برد .

گوید: «و از پس این حادثه نوفل یا بنی عبد شمس بر ضد بنی هاشم بمیان بست .»

محمد بن ابوبکر گوید: «این حدیث را با موسی بن عیسیٰ یسگفتم و او گفت: «ای پسر ابوبکر! این سخنان را انصاری می گویند که با ما بنی عبدالمطلب که خود ایمان دولت داده تفرق جویند. عبدالمطلب در قوم خویش محترمتر از آن بود که محتاج باشد بنی نجار از مدینه به کمک او آیند.»

گوید: «گفتم: «ای امیر خدا تو! به صلاح یدارد، آنکه بهتر از عبدالمطلب بود به یاری بنی نجار حاجت داشت.»

گوید: «و موسی که تکیه داده بود خشمگین بنشست و گفت: «بهتر از عبدالمطلب کی بود؟»

گفتم: «محمد پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم.»

گفت: «راست گفتمی و به حال خویش برگشت.»

آنگاه موسی بن عیسیٰ به فرزندان خویش گفت: «این حدیث را از پسر ابوبکر بنویسید.»

از علاقه تغلبی روایت کرده اند، و او دوران جاهلیت را دیده بود، که آغاز پیمانی که میان بنی هاشم و خزاعه بود و پیمبر خدای به سبب آن مکرر بگشود از آنجا بود که نوفل بن عبدمناف که آخرین فرزند عبدمناف بود، یا عبدالمطلب بن هاشم بن مناف ستم کرد و چیزی از زمین او یگرفت، و مادر عبدالمطلب، سلمی دختر عمر و از بنی نجار تخریج بود و عبدالمطلب از عموی خویش انصاف خواست و او انصاف نکرد و عبدالمطلب به خالکان خویش تسوئت و کمک خواست و هشتاد سوار از آنها بیامدند و در اطراف کعبه فرود آمدند و چون نوفل بن عبد مناف آنها را بدید گفت:

«روزتان خوش باد.»

گفتند: «ای مرد روزت خوش میاد یا خواهرزاده ما به انصاف رفتار کن.»  
گفت: «به حرمت و دوستی شما چنین می‌کنم و زمین تو را بداد و مردم  
بنی‌نجار به دیار خویش بازگشتند.»

گنوید: «عبدالطلب به صد پیمان برآمد و بسر بن عمرو و ورقاء بن فلان  
و تنی چند از مردان خزاعه را بخواند که به کعبه در آمدند و پیمانی نوشتند،  
و چنان بود که از پس مرگ مطلب بن عبدمناف کار سفایت و وفادت که با بنی  
عبدمناف بود با عبدالطلب شد و کار وی بالا گرفت و در قوم خویش بزرگی یافت  
و هیچکس از آنها همانند وی نبود و همو بود که زمزم را که چاه اسماعیل بن ابراهیم  
بود کشف کرد و دلیته های آنرا بر آورد که دو آهوی طلا بود و شمشیر های فلزی و  
چند زره که جرهمیان هنگام برون شدن از مکه آنجا به خاک کرده بودند و از شمشیرها  
دری برای کعبه ساخت، و دو آهوی طلا را ورق کرد و زینت در قرار داد و چنانکه  
گویند این نخستین طلایی بود که زبور کعبه شد.»

کتابه عبدالطلب ابوالحارث بود، از آنرو که بزرگتر فرزند وی حارث نام  
داشت و چنانکه گفتیم شبیه پسر هاشم بود.

عبدالطلب

پسر هاشم بود

نام هاشم عمرو بود و او را هاشم گفتند از آنرو که نخستین کسی بود که در  
مکه برای قوم خویش نرید خرد کرد، و هاشم به معنی خرد کننده است.

گویند: قوم وی که از قرشیان بودند دچار قحط شدند و او به فلسطین رفت  
و از آنجا آرد خربد و بگفت تا نان کنند و شتری بکشد و از آبگوش آن برای قوم  
نرید ساخت.

گویند: هاشم نخستین کسی بود که سفر زمستان و تابستان را که برای تجارت سوی شام و یمن انجام می‌شد برای قرشیان معمول کرد.

از هاشم بن محمد روایت کرده‌اند که هاشم و عبدشمس که بزرگتر فرزند عبد مناف بود و مطلب که کوچکتر از همه بود از عاتکه دختر مره سلمی آمدند و نوال از وافده آمد و همگی پس از پدر، سالاری قوم یافتند و نخستین کسانی بودند که برای قرشیان پیمان نامه‌ها گرفتند که از حرم، راه بیرون گرفتند، هاشم برای آنها از ملوک شام و روم و غسان پیمان گرفت و عبدشمس از نجاشی بزرگ پیمان گرفت که سوی سرزمین حبشه توانست رفت، و نوال از خسروان پیمان گرفت که به سبب آن به عراق و سرزمین پارسیان توانستند رفت و مطلب از شاهان حمیر پیمان گرفت که به یمن توانستند رفت و به کمک آنها کار قریش سامان گرفت.

گویند که عبدشمس و هاشم توانمان بودند و یکی که پیش از دیگری تولد یافت انگشت وی به پیشانی دیگری چسبیده بود که جدا کردند و خون از آن روان شد و این را به فال بد گرفتند و گفتند: «میان آنها خون خواهد بود».

هاشم از پس پدر خویش عبدمناف عهده‌دار مقامت و رقابت شد و هب بن عبد قصى درباره وی که قوم خویش را تربید داده بود، شعری گفت و ابیه بن عبد شمس بن عبدمناف که همدی توانگر بود حسد آورد و خواست «تاقتد هاشم رفتار کند و قواست» و کسانی از قرشیان به شحات او برخاستند و او خشمگین شد و گفت: «هاشم کیست» و او را به مفاخره خواند، و هاشم به سبب سن و مقام خویش این را خوش نداشت اما قریش وی را ترغیب کردند و گفت: «بر سر پنجاه شتر سیاه چشم مفاخره می‌کنم که در دل مکه بکشیم و ده سال از مکه دور شویم».

و ابیه بدین رضا داد و کاهن خزاعی را به دوری برگزیدند که هاشم را برتر شمرد و او شتران را بگرفت و بکشت و به کسان خوراند و ابیه سوی شام رفت و ده سال آنجا بود و این نخستین دشمنی بود که میان هاشم و ابیه رخ داد.

گویند : عبدالمطلب بن هاشم و حرب بن امیه به مفاخره پیش نجاشی رفتند که نه خواست میان آنها داوری کند و ثقیل بن عبدالمزی ابن ربیع بن عبدالله بن قریظ بن رزاع بن عدی بن کعب را به داوری برگزیدند و او به حرب گفت : « ای ابوعمر و ای کسی که قامتش از تو بلندتر و سرش از تو بزرگتر و منظرش از تو نکوتر است و از تو گشاده دست تر است و فرزند بیشتر دارد مفاخره می کنی ؟ » و هاشم را بر او برتری داد .

و حرب گفت : « از سفلگی روزگار بود که ترا داور کردیم . » و چنان بود که نخستین کسی از فرزندان عید مناف که بمرد ، هاشم بود که در غزه شام در گذشت ، پس از او عید شمس به مکه در گذشت و کورش در اجیاد بود ، پس از او نوفل در سلمان راه عراق بمرد ، پس از آن مطلب در ردمان بمرد ،

و از پس هاشم رفادت و سفاکت به برادرش مطلب بن عبدمناف رسید .

و هاشم پسر  
عبدمناف بود

نام عبدمناف منیره بود و از ۱۱ ماه می گفتند ، از پس که زیبا بود . گویند : قصی می گفته بود : چهار پسر آوردم و دوتا را به بیت خویش نامیدم و یکی را به خانه ام و یکی دیگر را به خودم . و این چهار پسر عبدمناف و عبدالمزی و عبدالله و عبدقصی بودند و مادر همه شان حبیبی دختر حلیل بن حبیب بن سلول بن کعب بن عمرو بن خزاعه بود .

از همام بن محمد روایت کرده اند که عبدمناف را ماء می گفتند و نامش منیره بود و مادرش حبیبی وی را به مناف وایسته بود که بزرگترین بتان مکه بود و حبیبی بدان دانسته بود بدین جهت به نام عبدمناف شهره شد .

و عیبهتاف

پسر قصی بود

نام قصی زید بود و او را قصی از آنرو گفتند که پدرش کلاب بن مره، فاطمه دختر سعد بن سبل را که مادر قصی بود به زنی گرفت بود و نام سبل نجبر بود پسر حمالة بن عوف بن غنم بن عامر الجادری بن عمرو بن جشمه بن بشکر بود که از قیره ازد شنوه بود و هم پیدان بنی دئل بود .

فاطمه زهره وزید را برای کلاب آورد و زید کوچک بود که کلاب در گذشته است اما زهره بزرگ شده بود و ربیع بن حرام بن حنیفه بن عبد بن کبیون عذرة بن سعد بن زید که از قبیله قضاعه بود ، فاطمه مادر زهره و قصی را بگیرفت و زهره مردی بالغ شده بود و قصی شیرخواره بود ، و مرد قضاعی ، فاطمه را به سرزمین بنی عذره در ارتفاعات شام برد و قصی را نیز که خردسال بود همراه برد و زهره در میان قوم خوش بماند .

فاطمه دختر سعد بن سبل برای ربیع بن حرام ، رزاق را آورد که برادر مادری قصی بود و ربیع از زن دیگر سه فرزند داشت : حن و محمود و جلهمه . زید ، در کنار ربیع بزرگ شد و قصی نام گرفت که خانه وی از خانه قومهش دور بود ، اما زهره از مکه بیرون نشد و در آن مدت که قصی بن کلاب به سرزمین قضاعه بود و چنانکه گفته اند به ربیع بن حرام منسوب بود بیان او و یکی از مسرودم قضاعه حادثه ای بود و قصی بالغ شده بود و مردی جوان بود ، و مرد قضاعی ، قصی را به غربت سرزنش کرد و گفت : « بچه پیش قوم و من و بان خود نمی روی ، تو که از مانیستی . »

و چون قصی این سخن بشنید پیش مادر شد و سخت دلگرفته بود ، و در باره گفتار مرد قضاعی از او پرسش کرد و مادرش گفت : « پسر ، به خدا تو از او

محتوموی ویدرت بزرگتر از پدر او بود ، او پسر کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه قرشی هسنی و قوم تو به مکه نزد یک خانه محرم خدای و اطراف آن جای دارند .»

و آتشی مرمم شد پیش قوم خود رود که غربت سرزمین قضاعه را خوش نداشت ، ولی مادرش گفت: «پسر جان ، شتاب مکن تا ماه حرام در آید و با حج گزاران عرب بروی که بیم دارم گزاشتی به تو رسد .»

و قصی بمکه آمد تا ماه حرام بیامد و حج گزاران قضاعه برون شدند و با آنها برفت تا به مکه رسید ، و چون از مراسم حج فراغت یافت آنجا ماند و مردی دلیروالا نسبه بود وحبی دختر حلیلی بن حبشبه خزاعی را به زنی خواست و بگرفت و چنانکه گویند حلیل در آن هنگام عهده دار امور کعبه بود .

به گفته ابن اسحاق قصی با حلیل یهود نا عبدالدنار و عبد مناف و عبدالمعزی و عبد قصی پسران وی تواند یافتند و چون فرزندان وی بسیار شدند و مالش فراوان شدو شرف بزرگ یافت ، حلیل بن حبشبه ببرد و قبیله که خویشانش را به کار کعبه و مکه از خزاعه سزاوارتر می دانست که قریشیان فرزندان ابراهیم بن اسماعیل بودند ، بامردان قریش و بنی کنانه سخن کرد که خزاعه و بنی بکر را از مکه برون کنند و چون سخن وی را پذیرفتند و پیمان نهادند به برادر مادری خود رزاع بن ربیعۃ بن حرام که در دیار قضاعه بود نوشت و از او که آنخواست و رزاع ، مردم قضاعه را به یاری برادر خویش خواندو آنها نیز دعوت وی را اجابت کردند .

ولی در حدیث هشام هست که قصی به نزد برادر خویش زحوه آمد و طوولی نگذشت که سالاری قوم یافت و قوم خزاعه در مکه از بنی نضر بیشتر بودند و قصی از رزاع نا برادری خویش گمته خواست ، و او سه برادر دانی داشت و با برادران و دیگر مردم قضاعه که دعوت وی را پذیرفته بودند بیامد و قوم بنی نضر نیز با قصی بودند و خزاعه را از مکه برون کردند و قصی ، حبی دختر حلیل بن حبشبه را که از مردم خزاعه

بود به زنی گرفت و چهار پسر از او آورد و حلیل آخرین کس از خزاعه بود که امور کعبه را به عهده داشت ، و چون مرگش در رسید امور خانه را به دختر خویش ، حبیبی وا گذاشت .

حبیبی به پدر گفت : « دانی که من گشودن و بستن در توانم ، » حلیل گفت : « گشودن و بستن در را به عهده مردی دیگر می گذارم که از طرف تو انجام دهد . » و این کار را به عهده ابو غسسان گذاشت و او سلیم پسر عمرو بن بوی بن ملک بن اقصی بود .

و قصی امور خانه را از ابو غسسان به یک خمره شراب و یک عود بخريد و چون خزاعه چنین دیدند مرضه قصی برخاستند و او را برادر خویش کمک خواست و با خزاعه پیکار کرد .

گویند و خدا بهتر داند که خزاعه به بیماری ارحه مبتلا شدند چنانکه نزدیک بود نابود شوند و بدین سبب از مکه برون شدند ، بعضی شان خانه خویش را به خشییدند و بعضی شان آنرا فروختند .

و قصی عهده دار امور خانه و کار مکه شد و قیابیل فروش را فراهم آورد و آنها را در مکه مقرر داد ، که پیش از آن بعضی شان بر قلعه کوهها و دل دره ها به سر می بردند و منزلها را میان آنها تقسیم کرد و قوم یسه فرمانروایی وی تسلیم شدند .

ولی به گفته ابن اسحاق رزاح دهموث قصی را پذیرفت و با سه برادر خویش و همه مردم قضاعه که از او تبعیت کرده بودند همراه حج گزاران عرب به یاری قصی آمدند .

گوید: به پندار خزاعه ، حلیل بن حبشیه ضمن وصیت خویش کارخانه و امور مکه را به قصی وا گذاشت که فرزندان قصی از دختر وی بود ، به قصی گفت: « قیام به امور کعبه و کار مکه حق تو است . » و در این موقع بود که قصی مردم قضاعه را

به کمک خوانند و چون کسان در مکه فراهم آمدند و در عرفات جمع شدند و مراسم حج به سر بردند و در منی فرود آمدند قصی و قریشیان پیرو او و بنی کنانه و مردم قضاچه بر کار خویش مصمم بودند و می‌باید آثار به سر برند .

و چنان بود که صوفه یعنی آنکس که رهبر مراسم حج بود، مردم را از عرفات می‌برد و اجازه رفتن از منی می‌داد و به وقت رمی جمره ، رمی آغاز می‌کرد و کسی سنگ نمی‌زد تا او بفرزاد و آن‌ها که شتاب داشتند پیش‌روی می‌شدند و می‌گفتند :  
« برخیز و سنگ بزن که ما نیز سنگ بزنیم . »

و او می‌گفت : « باید صبر کرد تا خورشید بگردد . »  
و آن‌ها که عجله داشتند وی را با سنگ می‌زدند و می‌گفتند عجله کند .  
اما صوفه صبر می‌کرد تا خورشید بگردد ؛ آنگاه بر می‌خاست و سنگ می‌زد و مردم سنگ می‌زدند .

و چون حج گزاران از رمی جمرات فراغت می‌یافتند و می‌خواستند از منی بروند ، صوفه دوسوی عقبه را می‌گرفت و مردم را نگاه می‌داشتند و از صوفه اجازه رفتن می‌خواستند که کس اجازه رفتن نداشت و چون صوفه می‌رفت راه مردم باز می‌شد که می‌توانستند رفت .

و در آن سال صوفه چنان کرد که هر سال می‌کرد و عربان این حق را برای او می‌شناختند که از روزگار جرم و خراجه رسم متبع شده بود . در آن هنگام قصی ابن کلاب با پاران خویش از قریش و کنانه و قضاچه به نزد عقبه آمدند و گفتند : « این کار حق ماست . »

و کسان انکار کردند و بعضی نیز به انکار آنها برخاست و در میانه جنگ افتاد و از دوسوی جنگی سخت رفت‌آید شکست از طرفداران صوفه بود و قصی بر کارها تسلط یافت و آنچه را که به دست آنها بود بگرفت .

گوید : در این هنگام خزاعه و بنی بکر از قصی کناره گرفتند و نداشتند که



دست آنها را نیز چون صوفه کوتاه می کند و از کار کعبه و مکه برکنار می دارد ، و چون از او کناره گرفتند ، برای جنگشان آماده شد و برادرش رزاح بن ربيعة با مردم قضاعه همراه وی بودند و خزاعه و بنی بکر به جنگشان آمدند و روبه رو شدند ، و جنگی سخت در گرفت و بسیار کس از دو سو کشته و زخمی شد و عاقبت دو طرف ندای صلح دادند و خواستند که یکی از مردم عرب را داووری دهند و پسر بن عوف بن کعب بن لیث بن بکر بن عبدمناة این کنانه را به داووری برگزیدند .

و پسر چنان رأی داد که قسمی برای تعهد کار مکه و کعبه از خزاعه شایسته تر است و همه خوف آنکه قسمی از خزاعه و بنی بکر ریخته در راست ، و برای خونها که خزاعه و بنی بکر از قریش و قضاعه ریخته اند خونبها باید داد و کار کعبه و مکه را به قسمی بن کلاب واگذارند .

قسمی عهده دار امور خانه مکه شد و قوم خویش را از همه جا به مکه فراهم آورد و فرمانروای قوم شد و او نخستین کس از فرزندان کعب بن لوی بود که شاهی به دست آورد و قریش اطاعت وی کردند و پرده داری و عقابت و وفادت و ندوه و ثواب او بود و همه شرف مکه نصیب وی شد .

قسمی مکه را چهار قسمت کرد و هر گروه از قریش را در قسمتی منزل

داد .

از این اسحاق روایت کرده اند که قریش از بریدن درخت حرم که در منزلهاشان بود بیم داشتند و قسمی آنها به دست خویش برید و عربان او را میبوسید داشتند و مراسم زنا دویی قریشیان و مشورت امور و بستن پرچم برای جنگ در خانه او انجام می گرفت و پرچم را یکی از پسران وی می بست بر سر دختری که می بایست پیراهن زنان پوشد در خانه او می پوشید و از آنجا به خانه کسان خویش می رفت .

فرمان قسمی در زندگسی و هرگز ایان مردم قریش ، رسم مشیع بود و جز آن نمی کردند که اطاعت فرمان وی را مبادله می می کردند و به فضیلت و شرف او معترف

بودند .

قصی دارالندوه را مقر خویش کرد و در آنرا به مسجد کعبه تشریف و فرشهای امور خویش را در آنجا فصل می دادند .

سائب بن خباب گوید : به هنگام خلافت عمر شنیدم که یکی نصفه اقصی بن کلاب و فراهم آوردن قوم و بیرون کردن خزاعه و بنی یکر را از مکه و عهده کسروان امور خانه و کار مکه را برای وی نقل می کرد و عمر به رد و انکار آن نپرداخت . گوید : و قصی با آن شرف و منزلت که در قوم خویش داشت در کار مکه مختار مطلق بود ولی کار حج را چنانکه بود و اتقا داشت و آنرا رسم متبع می پنداشت که دیگرگون کردنش سزاوار نبود و کار صوفه چنان بود ، تا صوفه منقرض شد و کارشان به اقتصادی و رالت بمختلطان صهوان بن حارث بن شجنه رسید و نسبی نگران از بنی مطلق بن کنانه و مرث بن عوف چنانکه بودند بماندند ، تا وقتی اسلام پدید آمد و خداوند همه پیروزها را به وسیله آن از میان برداشت .

قصی در مکه خانه ای ساخت که همان دارالندوه بود و فرشهای در آنجا در باره امور خویش مشورت می کردند .

و چون قصی پیر و شکسته شد ، عبداللہ در پسر بزرگ وی چنانکه گویند ضعیف بود و عبد مناف در زمان پدرش شرف اندوخته بود و عبدالعزی و عبد اقصی نیز جایی برای خود نگشوده بودند ، اما قصی به عبداللہ گفت : «اگر چه برادران از تو پیش افتاده اند ، به خدا ترا به آنها میرسانم و هیچیک از آنها به کعبه در نیامد مگر تو در آنرا بگشایی و پرچم جنگ فرشیان به دست نویسته شود ، و کسی به مکه جز از سفایت تو آب نتوشد و هیچکس در موسم حج جز از بلعام تو نخورد و فرشیان کارهای خویش را در خانه تو فصل دهند ، و دارالندوه را به اوداد و یرده داری و پرچم و ندوه و سفایت و رفادت از آن وی شد .

رفادت خرجی بود که قریش در هر موسم از اموال خویش به قصی می دادند

و به کمک آن طعامی برای حج گزاران می ساخت که هر کس از حاضران موسم حج می گشت و نوشه نداشت از آن می خورد و این را قصی بر فرستادن مقرر داشته بود و به هنگام مقرر داشتن آن گفته بود : « ای مردم قریش ! شما همسایگان خدا و اهل خانه و حرم وی هستید و حج گزاران، مهمانان و زیارتگران خداوند و از همه مهمانان دیگر بیشتر در خور احترامند ، پس در ایام حج نوشیدنی و خوردنی برای آنها فراهم آورید تا کار حج به سر رسد و بروند . »

و قوم چنانچه کردند و هر سال برای این کار چیزی از مال خویش به قصی می دادند که در ایام منی طعامی برای حج گزاران می ساخت و این کار در جاهلیت روان بود تا اسلام بیامد و در اسلام نیز تا امروز معمول است ؛ و این همان طعامی است که هر سال سلطان در منی برای مردم می سازد تا ایام حج به سر رسد ، و چون قصی بمرد پسران وی عهده دار امور شدند .

### قصی پسر کلاب بود

سادو کلاب ، هند دختر سر پسر بن ثعلبه بن حارث بن فهر بن مالک بن نصر بن کنانه بود ؛ و دو برادر ناقتی داشت که از یک مادر نبودند ؛ نیم و بقطه که به گفته هشام ، مادرشان اسماء دختر علی بن حارثه بن عمرو بن عامر بن یارق بود . ولی این اسحاق گوید که مادرشان هند دختر حارثه از قوم یارق بود و به قولی بقطه از هند مادر کلاب بود .

### و کلاب پسر مره بود

مادر مره و حشیه دختر شهبان بن محارب بن فهر بن مالک بن نصر بن کنانه

بود. مرء دوبرادر داشت : عدی و عصی و به قولی مادر عصی و مرء مخشیه دختر شیبان بن محارب بن فهر بود. و مادر عدی، رفائس دختر رکیه بن زائلة بن کعب بن جرب بن فیم بن عامر بن فهم بن عمرو بن قیس بن عیلان بود.

زمرء پدر

کعب بود

مادر کعب : بد گفته این اسحاق و ابن کلبی مآویه دختر کعب بن قیس بن جسر ابن شیع الله بن اسد بن وبرة بن تغلب بن حلوان بن الحاف بن قضاعه بود و دوبرادر از پدر و مادر خویش داشت : عامره و سامه.

و کعب پدر

لوی بود

مادر لوی به گفته ابن هشام عاتکه بن یفقه بن نصر بن کدانه بود و وی نخستین ساتکه قریش بود که در سلسله نسب پیسر بود.

لوی دو برادر از پدر و مادر خویش داشت : یکی نیم، که او را نیم الادرم گفتند، و دیگری قیس.

گویند : از اعقاب قیس برادر لوی کسی همانند آخرین آنها به روزگار خالد بن عبدالله قسری نرسد، و کسی میراث خواری نبود.

و لوی پدر

غالب بود.

مادر غالب لیلی دختر حارث بن تسیم بن سعد بن هدیل بن مدرکه بود. و برادران تنی او حارث و محارب و اسد و عوف و چون و ذئب بودند.

و محارب و حارث از قریش ظواهر بودند که بیرون در دژ مکه میفر داشتند .  
و حارث به دره مکه میفر گرفت .

فصل پسر

فهر بود .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که غالب بود که قریشیان را به یکجا فراهم آورد ، و مادر غالب جدله دختر عامر بن حارث بن مضاض جرمی بود .  
به گفته ابو عبیده معمر بن عتبی مادرش سلمی دختر ادبن طابخه بن ابیاس ابن مضر بود و به قوای مادرش جمیله دختر عدوان بن بارق از دی بود .  
فهر به دوران خویش سالار مردم مکه بود و در جنگی که حسان بن عبد کلاب ابن مشوی ذوحوث حمیری با مکه در انداخت ، فهر سرمکیان بود و چنانکه گفته اند حسان با حمیر و بسیر کسی از قبایل یمن آمده بود و میخواست سنگهای کعبه را از مکه برد تا حج گزاران سوی یمن رو کنند و در نخله فرود آمده بود و چهار پایان کسان را به غارت برد و راه پست اما جرئت نیاورد و در مکه شود و چون قریش و قبایل کثان و خزیمه و اسد و جذام و دیگر تیره های مشرکه با آنها بودند چنانچه دیدند بمقابله حسان رفتند ، و سالار قوم فهر بن مالک بود و جنگی سخت کردند و حمیریان منهدم شدند و حسان بن عبد کلال شاه حمیر اسیر شد ، حسان بن فهر او را اسیر کرده بود .

و از جمله کشتگان جنگ قواده فهر ، قیس بن غالب بود و حسان سه سال در مکه اسیر بماند تا فدیة دادو آزاد شد و در راه میان مکه و یمن میزد .

تفیر پدر  
مالک بود .

مادر مالک ، عکرمه دختر عدوان بود و عدوان حارث بن عمرو بن قیس بن عیلان بود .

به گفته بنی اسحاق مادر مالک آنکه دختر عدوان بن عمرو بن قیس بن عیلان بود و مالک را دو برادر بود یکی یخلد که به بنی عمرو بن حارث بن مالک بن کنانه پیوست و از جمیع قریش برون شد .

و دیگری صلت بود که از نسل وی کسی نماند .

گویند : نام قریش از قریش بن بدر بن یخلد بن حارث بن یخلد بن نصر بن کنانه آمده بود زیرا وقتی کاروان بنی نصر می آمد عربان می گفتند : « کاروان قریش آمد » و این کلمه عنوان همه قبایل شد .

گویند : قریش بن بدر دو سفرها بلدو توشه دار بنی نصر بود و پسری به نام بدر داشت که جاه پدر را حفر کرد و نام پدر از او آمد .

ابن کلبی گوید : قریش مجموعه ای از مردم مختلف بودند که یک پدر و مادر نداشتند . بعضی ها گفته اند بنی نصر بن کنانه را قریش گفتند از آنرو که روزی نصر بن کنانه به مجلس قریه خویش در آمد و آنها که حاضر بودند با هم دیگر گفتند : « نصر را ببینید که گویی شتری قریش است ، یعنی تنومند » و این کلمه بر اعقاب او ماند .

به قسولی کلمه قریش از یک حیوان دریایی آمده که حیوانات دریایی را می خورد و آنرا قشرش می گفتند و بنی نصر بن کنانه را به همسانندی آن که حیوانی تنومند بود ، قریش خواندند ، و نیز گفته اند که نصر بن کنانه از آنرو قریش عنوان یافت که با مال خویش کسان را که شکم می کردند و قریش به معنی تفتیش است

که پسران نصر به تفریش و جستجوی حوایج اهل موسم می‌رفتند و به رفع آن قیام می‌کردند .

به قولی نصر بن کدانه تفریش نام داشت .

و برگویند که فرزندان نصر بن کدانه ، بنی نصر عنوان داشتند ، و وفی که قصی بن کلاب آنها را فراهم آورد آنها را تفریش گفتند زیرا فراهم آمدن به معنی تفرش است و عربان گفتند بنی نصر تفرش کردند ، یعنی فراهم آمدند .  
و نیز گویند که بنی نصر را فروش از آنرو گفتند که از هجوم دشمنان برکنار بودند .

گویند : عبدالملک بن مروان از محمد بن جبر رسید ، تفریش چه وقت این نام یافتند ؟

او گفت : «وفی در حرم فراهم شدند ، که فراهم آمدن تفرش است .»  
عبدالملک گفت : « من چنین نشنیده‌ام ، اما شنیده‌ام که قصی را تفرشی می‌گفتند و پیش از آن کسی عنوان تفریش نداشت .

از ابوسلمه بن عبدالرحمان بن عوف روایت کرده‌اند که وقتی قصی در حرم سفر گرفت و اعمال نیک انجام داد او را تفرشی گفتند و او نخستین کسی بود که این عنوان یافت .

از محمد بن عمرو روایت کرده‌اند که قصی نخستین کسی بود که در مزدلفه آنش افروخته تا هر که از عرفه می‌آید آنها را ببیند و به عده روزگار جاهلیت در شب توقف مزدلفه آنش افروخته می‌شد .

از عبداللّه بن عمر روایت کرده‌اند که آنش مزدلفه به روزگار پیغمبر صلی الله علیه و سلم و ابوبکر و عمرو عثمان افروخته می‌شد . گویند و ناگفته نیز افروخته می‌شود .

و مالک پسر  
نضر بود .

نام نضر ، قیس بود و مادرش بوه دختر مر بن اد بن طایخه بود و برادران تنی  
وی نضیر و مالک و ملکبان و عامر و حارث و عمرو و سعد و عوف و غنم و مخرمه و جرویل  
و غزوان و جدال بودند و برادر ناتنی شان عبدمنه بود که مادرش فکیه و به قولی  
فکبه بود و او ذفر ا دختر هنی بن بلی بن عمرو بن الحاف بن قضاعه بود . و برادر مادری  
عبدمنه ، علی بن مسعود ابن ما زنی بن ذئبه بن عدی بن عمرو بن مالک غسانی بود و  
عبدمنه بن کنانه ، هند دختر بکر بن وائل را به زنی گرفت و پس از او علی بن مسعود  
برادر مادرش ، هند را بگرفت و فرزندان برادر را نیز سرپرستی کرد و بنی عبدمنه  
را بنی علی میگویند .

و نضر پسر  
کنانه بود .

مادر کنانه عوانه دختر سعد بن قیس بن عبیلان بود .  
و به قولی مادرش هند دختر عمرو بن قیس بود و برادران پدری اشند و اسده  
بودند .

و کنانه پسر  
خزیمه بود .

مادر خزیمه سلمی دختر اسلم بن الحاف بن قضاعه بود و برادر تنی او  
مذبل بود و برادر مادرش انقلب بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه بود .  
و به قولی مادر خزیمه و مذبل ، سلمی دختر اسد بن ربیع بود .



دخترش پسر

عمر که بود .

نام مادر که عمرو بود و مادرش خندف بود و نامش لیلی بود دختر حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه . مادر لیلی ضریه دختر ربیع بن نزار بود ، و گویند صرف ضریه نام از او یافت .

برادران ننی مادر که ، عامر بود که او را طایخه نیز گفتند ، و عمرو که او را طعمه نیز گفتند ، و گویند که عمرو پدر قوم خزاعه بود .

از ابن اسحاق روایت کرده اند که مادر پسران الیاس ، خندف بود ، و وی زنی از اهل یمن بود که پسرانش نسبت از او گرفتند ، و آنها را پنی خندف گفتند .

گویند : در برادر به جرای شتران اشتغال داشتند ، و شکار می کردند و به طایخ آن پرداختند و یکی به شتران شان تجاوز کرد و عامر به عمرو گفت : « تو به حمایت شتران می روی یا شکار را طایخ می کنی ؟ »

عمرو گفت : « شکار را طایخ می کنم . »

و عامر به حمایت شتران رفت و آنها را بیاورد و چون پیش پدر رفتند و طعمه بگفتند به عامر گفت : « نومدر که ای که شتران را دریافتی » و به عمرو گفت : « تو طایخه ای که شکار را طایخ کردی . »

از هشام بن محمد روایت کرده اند که الیاس به غذا خوردن رفته بود و شتران وی از روباهی بگریخت و عمرو برفت و شتران را بیاورد و پدر که نام یافت و عامر روبهادر بگرفت و طایخ کرد و طایخه نام یافت .

د عمار که پسر

الیاس بود .

مادرش در باب دختر حیده بن معد بود .

یاد برادر قتی بنام النعمان داشت الیاس را عیلان گفتند، و این نام از آنرو یافت که او را به گشاده دستی ملامت می کردند و می گفتند : ای عیلان ، یعنی عیالوار، در گرفتاری عیال پمانی . و به قولی عیلان از آنرو نام یافت که غلام مضر که عیلان نام داشت از او سرپرستی کرد .

والیاس پسر

مضر بود .

مادر مضر سوده دختر عک بود .

و برادر قتی اش ایاد بود .

و دو برادر پدری داشت که ربیع و انمار بودند ، و مادرشان جداله و خضر و عیلان بن جوشم بن جلهمة بن عمرو از قوم جرهم بود .

بعضی ها گفته اند که وقتی مرگه نزار بن سعد در رسید به سرانین و صحبت کرد و مال خویش را میان آنها تقسیم کرد و گفت : « پسرانم ، این خیمه که از جرهم سرخ است و هر چه مانند آن باشد از آن مضر است و مضر را حمراء نام دادند و این خیمه سیاه و هر چه مانند آن باشد از آن ربیع است . »

آنگاه دست انمار را بگرفت و گفت : « این کیسه و این فرش و هر چه از مال من همانند آن باشد منطقی به تو است و اثر در این تقسیم اشکالی پیدا شد پیش افعی بن افعی جرهمی بروید - افعی پادشاه نجران بود - تا میان شما تقسیم کند و به تقسیم وی راضی شوید . »

نزار اندکی بیود و بسرود و چسبوند کار تقسیم برای فرزندانش وی مشکل شد بر شران خویش نشینند و سوی افعی عزیمت کردند . هنوز يك روز و شب ناهل افعی و سوزین نجران فاصله داشتند و در پیابانی بودند که رد پای شوری را دیدند .

ایاد گفت : « این شتر که رد پایش را می بینید يك چشم بوده است . »

انمار گفت : « دمش کوتاه بوده است . »

ربیعہ گفت : « لوچ بوده است . »

مضر گفت : « فراری بوده است . »

چیزی نگذشت ، شتر سواری نمودار شد که به سرعت می آمد ، و چون به آنها

رسید ،

گفت : « این طرف يك شتر گمشده ندیده اید ؟ »

ایاد گفت : « شتر تو يك چشم بود ؟ »

گفت : « يك چشم بود . »

انمار گفت : « شتر دم کوتاه بود ؟ »

گفت : « دم کوتاه بود . »

ربیعہ گفت : « شتر لوچ بود ؟ »

گفت : « لوچ بود . »

مضر گفت : « شتر فراری بود ؟ »

گفت : « فراری بود . سپس به آنها گفت : « شتر من کجاست ؟ به من نشان

دهد . »

گفتند : « به خدا ما از شتر تو خیر نداریم و آنرا ندیده ایم . »

گفت : « شتر مرا شما گرفته اید که اوصاف آنرا بی خطا گفتید . »

گفتند : « ما شتر را ندیده ایم . »

پس به دنبال آنها رفته تابه نجران رسیدند و به دو بار افعی قویق کردند و از

او اجازه خواستند ، و چون اجازه داد وارد شدند ، آن مرد از پشت دربانگ زد :

« ای پادشاه اینها شتر مرا گرفته اند و قسم می خورند که آنرا ندیده اند . »

افعی او را بخواند و گفت : « چه می گویی ؟ »

گفت: «ای پادشاه اینها شتر مرا برده‌اند و شتر من پیش اینهاست.»

افعی به آنها گفت: «چه می‌گویید؟»

گفتند: «در این سفر که سوی تو می‌آمدیم جای پای شتری را دیدیم و باید

گفت: «بلش چشم بوده است.»

از بهادر پرسید: «از کجا دانستی که یک چشم بوده است؟»

گفت: «دیدم که علفها را کاملاً از یک طرف چریده بود ولی طرف دیگر علف

انبوه و فراوان و دست نخورده بود، و گفتم یک چشم بوده است.»

انمار گفت: «دیدم که پشگل شتر یکجا ریخته است و اگر دم بلند داشت با آن

بخش می‌کرد و بدانستم که دم کوتاه است.»

ربیع گفت: «دیدم اثر یکی از پاها است و اثر پای دیگر نامرتب است و

بدانستم که لوح است.»

مفسر گفت: «دیدم که قسمتی از زمین را چریده و از آن گذشته و علف انبوه

نازه را رها کرده و به علف کمتر رسیده و چریده و بدانستم که غراری است.»

افعی گفت: «راست می‌گویید رد پای شتر نمورا دیده‌اند، شتر پیش آنها

نیمت برو شتر را پیدا کن» آنگاه افعی به آنها گفت: «شما کیستید؟»

و چون نسب خویش گفتند خوش آمد و درود گفت و پرسید: «کسارتان

چیست؟»

آنها نیز قصه پدر خویش را با او گفتند.

افعی گفت: «شما با این هوش که می‌بینم چه احتیاج به من دارید.»

گفتند: «پدرمان چنین فرمان داده است.»

آنگاه فرمود تا آنها را جا دادند و نعام دارالضیافه را بگفت تا با آنها نگو

رفتار کند و حرمت بدارد و هر چه می‌تواند پذیرایی کند. سپس یکی از غلامان

خود را که هوشیار و ادب آموخته بود گفت: «مراتبه‌دانی هر چه می‌گویند به من خبر بده»

چون در بیت الضیافه فرود آمدند ناظر يك مجوزه محمل برای آنها آورد که به خوردند و گفتند: «عسلی از این خوشمزه تر و نگوثر و شیرین تر ندیده بودیم.»  
 اباد گفت: «راست گفتید اگر زبور، آنها را در کاسه سرستمگری نریخته بود و غلام آنها را به خاطر سپرد.

چون موقع غذا رسید، غذا آوردند، گوشتی بریان کرده بود، که به خوردند و گفتند: «بريانی پخته تر و نرم تر و چاق تر از این ندیده بودیم.»  
 انمار گفت: «راست گفتید، اگر شیر سنگ نخورده بود.»  
 آنگاه شراب آوردند و چون بنوشیدند گفتند: «شرابی یا کوزه تر و خوشگوار تر و صاف تر و خوشبو تر از این ندیده بودیم.»

ربیع گفت: «راست گفتید اگر ناله آن برقبری ازویده بود.»  
 آنگاه گفتند: «کسی را همانند معتز و خاقان آباد تر از این پادشاه ندیده ایم.»  
 مضر گفت: «راست گفتید، اگر پسر پدرش بود.»  
 غلام پیش افعی رفت و آنچه را گفته بودند بدو خبر داد. افعی پیش مسادر خود رفت و گفت: «تو را به خدا قسم می دهم نگو من کیستم و پدرم کیست؟»  
 گفت: «این سؤال را بسوای چه می کنی: تو پسر افعی پادشاه بسز رنگی هستی.»

گفت: «واقعاً راست می گویی؟»  
 و چون اصرار کرد گفت: «پسر من، پدرت افعی که منسوب به اوهستی پیری شکسته بود و بیم داشتم این ملک از نوزندان ما بیرون و شاهزاده جوانی پیش ما آمد و من او را به خویشین خواندم و تو را از او آستن شدم.»  
 آنگاه پیش ناظر فرستاد و گفت: «عسلی که برای اینها فرستاده بودی چه بود و از کجا آمده بود؟»

گفت: «به ما گفته بودند کندوی زبوری در چاهی هست، کس فرستادم که

عسل از آن بگيرد به من گفتمند که استخوانهای پوسيده فراوان در چاه بود و زنبور در کاسه سر یکی از آن استخوانها عسل ريخته بود و عسل آوردند که نظير آن ندیده بودم و چون خوب بود برای آنها فرستادم .

آنگاه سفره دار خویش را بخواست و گفت : « گوسفندی که برای اینها کباب کرده بودی چه بود ؟ »

گفت : « من به چوپان پیغام داده بودم بهترین گوسفندی را که داری برای من فرست و این گوسفند را فرستاد و از او در این باب چیزی پرسیده ام . »

و افعی کس پیش چوپان فرستاد که قصه این گوسفند را برای من بگو .

و او گفت : « این اول براهی بود که امسال زاده شد و مادرش بمرد و بچه همانند سگی داشتم که زاده بود و بچه با توله سگ مایوس شد و بانوله از سگ شیر می خورد و در گله نظیر آن نبود که برای تو فرستادم . »

آنگاه کس پیش شرابدار فرستاد و گفت : « شرابی که به این گروه نوشانیدی چه بود ؟ »

گفت : « از دانه انگوری است که بر قبر پدرت کشته ام و در عرب مانند شراب آن نیست . »

افعی گفت : اینها چه جور مردمی هستند ، اینها جز شیطان نیستند . سپس آنها را احضار کرد و گفت : « کار شما چیست ؟ حکایت خودتان را با من بگویید . »

ایاد گفت : « پدرم کنیزی سپید و سیاه مورا با هر چه از مال وی همانند آن باشد به من داده است . »

گفت : « پدرت گوسفندان دو رنگ به جا گذاشته است که با چوپان آن و بخادم متعلق به تو است . »

انمار گفت : « پدرم کیسه ای را با فرش خود با هر چه از مال وی همانند آن

باشد به من داده است . »

گفت : « هرچه نفره و گشت و زمین به جا گذاشته متعلق به تو است ، »  
 ربيعة گفت : « پدرم اسب و خیمه ای سیاه با هرچه از مال او همانند آن باشد به  
 من داده است . »

گفت « پدرت اسبان سیاه و اسلحه به جا گذاشته که همه بایندگانی که به کار  
 آن می پردازند متعلق به تو است و او را ربيعة القرس نامیدند . »  
 مضر گفت : « پدرم یلث خیمه سرخ چرمین و هرچه از مال وی همانند آن باشد  
 به من داده است . »

گفت : « پدرت شتران سرخموی به جای گذاشته که با هر چه از مال وی  
 همانند آن باشد متعلق به تو است . » پس شتر و خیمه سرخ و طلا از مضر شد و او را  
 مضر المحسراء نامیدند .

و مضر پسر

نزار بود .

گرفتند اکنه نزار ابویاد بود .

و به قولی کنیه ابوریعه داشت .

مادرش معاهد دختر جوشم بن جلهمة بن عمرو بود .

و برادران ننی او قنص و قنصه و سام و حیدان و حیده و حیساده و جنسید و  
 جناده و لحم و عبید الرماخ و عرف و عسوف و شک و قضاعة بودند ، و معد کنیه از  
 قضاعة داشت .

و فرزند پسر  
معد بود .

مادر معد به گفته هشام مهدد دختر لهم بن جلعب بن جدیس ، و به قولی ابن طسم  
سریقشاه بن ابراهیم خلیل الرحمان بود .

و برادران تنی وی یکی دیت بود ، که به قولی همان عك بود و به قولی عك  
سردیت بود و دیگری عدن بود که به قولی عدن از او بود و مردم آنجا فرزندان وی  
بودند و این واد و ابی وضحاك وعی .

بعضی نسب شناسان گفته اند که عك از برادر خویش معد میرطوسی سمران  
یمن رفت و چنان بود که وقتی اهل حضور شعیب بن ذی مهدم حضوری را بگشتند  
خدا عزوجل به بله بخت نصر و چارشان کرد و ارمیه و برخیا پیامدند و معد را همراه  
ببردند و چون جنگ از میان برخاست وی را به مکه یاز آوردند و برادران و عمان  
معد از بنی عدنان به قبایل یمن پیوسته بودند و آنجا زن گرفته بودند و پستیان با آنها  
مهربانی کرده بودند از آنرو که مادر از جرهمیان داشته بودند .

و معد پسر  
عدنان بود .

عدنان دو برادر پدری داشت یکی نبت و دیگری عمرو .  
نسب پیمبر ما صلی الله علیه و سلم تا معد به صورتی که گفتم مورد اتفاق نسب  
شناسان است .

از ابوالاسود روایت کرده اند که نسب محمد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم  
چنین بود :

محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن كلاب



ابن مرة بن کعب بن ثوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانة بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن ادد .

و در دنباله نسب وی بالاتر از عدنان اختلاف هست .

از ام سلمه همسر پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند که از پیغمبر هدای شنیدم که فرمود عدنان پسر ادد بن زید بن یری بن اعراف الثری بود .

ام سلمه گوید : زنده همان همسج بود و پری همان نبت بود ، و اعراف الثری اسماعیل پسر ابراهیم علیهما السلام بود .

ابن اسحاق گوید : به پندار بعضی نسب شناسان عدنان پسر ادد بن مقوم بن ناحور بن نوح بن یعرب بن شجب بن نابت بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

بعضی ها گفته اند عدنان پسر ادد بن شجب بن ایوب بن فیلز بن اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام بود .

گوید : و قصی بن کلاب در شعری که گفته نسب خویش را به قیلز رسانیده است ، و به گفته بعضی نسب شناسان عدنان پسر مدح بن متیع بن ادد بن کعب بن شجب بن یعرب بن همسج بن فیلز بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

از محمد بن سائب کلبی روایت کرده اند که معد پسر عدنان بن ادد بن همسج بن سلامان بن عوصی بن بوز بن قموال بن ابی بن عوام بن ناشد بن حزا بن بلداس بن یلداق ابن طایخ بن جاحم بن ناحس بن ماخی بن عینی بن عبقر بن عبید بن دعا بن حمدان بن ستر بن یشری بن یحزول بن یلحن بن ذرعوی بن عینی بن دیشان بن عبصر بن افتاد بن ایهام بن مقصر بن ناحث بن زارح بن شمی بن مزی بن حوصی بن عرام بن فیلز بن اسماعیل بن ابراهیم صلی الله علیهما بود .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که یکی از مردم ندمر به نام ابویس مقوب ، از مسلمانان بی اسرائیل ، کتب ایشان خوانده بود و علم آندوخته بود و می گفت که بروخ بن ناریا ، دیرار میا نسب معد بن عدنان را ثبت کرده بود و در کتبش خویش

آورده بود و این به نزد اخبار اهل کتاب معروف و در کتب ایشان معلوم است و نزدیک به همین نامه است که آورده‌یم و اگر اختلافی است از جهت لغت است که این نامه را از عبرانی گرفته‌اند.

از زیرین بکار نسب ششم معروف روایت کرده‌اند که مهدی پسر عدنان بن اویس همیسع بن اسحٰب بن نبت بن قیدر بن اسماعیل بود.

و به گفته بعضی نسب شناسان مهدی پسر عدنان بن ادد بن امین بن شاحب بن ثعلبه بن عتر بن ریح بن محلم بن عوام بن محتمل بن راثمه بن عیقان بن علفه بن شحدود بن ظریب بن عبقر بن ابراهیم بن اسماعیل بن یزید بن اعرج بن مطعم بن طلمح بن قسود بن عبود بن دعدع بن محمود بن زائد بن ندوان بن امامه بن دوس بن حصن بن نزال بن قمبر ابن مجشر بن معد بن صیفی بن نبت بن قیدر بن اسماعیل بن ابراهیم خلیل الرحمان بود.

بعضی دیگر گفته‌اند : مهدی پسر عدنان بن ادد بن یزید بن قیدر بن مقدم بن همیسع ابن نبت بن قیدر بن اسماعیلی بن ابراهیم بود.

و به گفته دیگر مهدی پسر عدنان بن ادد بن همیسع بن نبت بن سلمان بود و سلمان سلمان بن حنل بن نبت بن قیدر بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

و به گفته دیگر مهدی پسر عدنان بن ادد بن مقوم بن ناحور بن مشجب ابن ملک بن ایمن بن نبت بن قیدر بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

و به قولی دیگر مهدی پسر عدنان بن ادد بن همیسع بن اسحٰب بن سعد بن ریح بن نصیر بن جمیل بن منجم بن لافیت بن صابوح بن کنانه بن عوام بن نبت بن قیدر بن اسماعیل بود.

بعضی نسب شناسان بن گفته‌اند که بعضی دانشوران عرب، چهل و هشت مهدی را تا اسماعیل به عربی بر شمرده‌اند، و هر گفتار خویش از اشعار عرب شاهد آورده‌اند و این را با گفتار اهل کتاب مطابق کرده‌اند که به شمار موافق بوده و الفاظ

مختلف و از روی تعلای ایشان چنین نوشته‌ام :

«معد بن عدنان بن ادد بن همیسح سلمان امین دین هیشع ، عمیدع شایب ابن  
سلامان ، متعمر نیمین بن شوخا سمدرجیب ابن نعمان ، فموال ، یریح نامیب ابن  
کسدانا ، معلیم ، ذوالعین ابن حرانا ، عوام ابن علداسا ، محمل بن بدلا ، بدلاف ،  
رائع بن طهیا ، طاهب ، عبقان ابن جهمی ، جاسم ، هله بن دحشی ، ناسح ، شحدود  
بن معجالی ، مانخی ، ظریب ، خاطم الذار ابن عتار ، عاقی عفر ابوالجن ابن عافاری ،  
ابراهیم ، جامع المشمل ابن یداعی ، دعا اسماعیل ذوالمطابخ ابن ابداعی ، عبیدیزن ،  
طعان بن هماری ، حمدان ، اسماعیل ، ذوالاعوج ابن بشامی ، دشبن ، مطعم بن  
یشرانی ، بشرم ، طمح بن بحرانی یحزن قسور ، ابن ملحانی ، یلسحن ، عبود بن  
رعوانی ، رعوی ، دعدع بن عافاری ، عاقربن داسان ، زانددین ، عاصار ، عاصر ،  
بدوان ابن لذادی ، قنار ، انامه بن ثامار ، بهامی دوس العقی ابن مضمر ، مقاصری ،  
حصن ، ناسح ، نزال بن زارع قمیر بن سمی ، سما عبشر ابن مرزا ابن صفقا ، سمر ،  
صفی ابن جهمم ، هرام که همان تیرست و فیدر بود .

گوید و معنی فیدر پادشاه بود و ارفخشتمین شاه از فرزندان اسماعیل بن  
اسماعیل صادق الوعد ابن ابراهیم خلیل الرحمن ابن قارخ ، نذر ابن ناهور بن  
ساروع بن ارغوا بن بالغ بود و بالغ به سربانی یعنی تقسیم کننده که او زمین رامیان  
فرزندان آدم تقسیم کرد ، و بالغ پسر فالج بن عامر بن شالغ بن ارفخشند بن سام بن  
نوح بن لک بن متوشلغ بن اخنوخ ، ندریس بن یرد بن مبلایل ابن قینان ابن انوش  
بن شت عبه الله بن آدم علیه السلام بود .

و از پیشش اخبار اسماعیلی بن ابراهیم و پسران و مادران وی را تا به آدم  
علیه السلام به اخبار و حوادث هر دوستان به طور مختصر آورده ایم و نکوان آن خوش  
نباشد .

اکنون به سخن از پیغمبر خدای باز می گردیم :

و چنان بود که عبدالمطلب هشت سال پس از سال فیل بمرد و دربارۀ پیمبر به ابوطالب سفارش کرد ، از آنرو که ابوطالب و عبدالله پدر پیمبر خدای ازبلك مادر بودند و از پس عبدالمطلب ، ابوطالب سرپرستی پیمبر خدای را به عهده گرفت ، و چنان شد که ابوطالب با کاروان قریش به تجارت سری شام می رفت و چون آماده حرکت شد پیمبر خدا به اشتیاق در او آویخت و ابوطالب رقت آورد و گفت : « به خدا ! تو را همراه می برم و هرگز از او جدا نمی شوم . » و او را با خویش ببرد تا کاروان به بصرای شام رسید و راهبی بحیرۀ نام آنجا در صومعه ای بود ، و سردی دانشور و نصرانی بود و پیوسته در صومعه راهبی بوده بود که همگی علم خویش را از کتابی به میراث می بودند .

و چون آنسال کاروان به نزدیک صومعه بحیرا فرود آمد طعام بسیار برای آنها بساخت از آنرو که وقتی در صومعه خویش بود دیده بود که ابری پس پیمبر خدا سایه افکنده بود ، و چون این بدید از صومعه فرود آمد و همه کاروان را دعوت کرد و چون پیمبر خدا را بدید در او خیره شد و در تن او به چیزها نگریست که صفت آنرا در کتب دیده بود و چون قوم از طعام فراغت یافتند و پراکنده شدند بحیرا از پیمبر چیزهایی از احوال خواب و بیداری وی پرسید و پیمبر بدو پاسخ داد که همه را موافق صفائی یافت که از وی خوانده بود . آنگاه پشت وی را نگریست و خاتم نبوت را میان دو بازوی او دید .

پس از آن بحیرایه ابوطالب گفت : « این پسر را با توجه نسبت است ؟ »

ابوطالب گفت : « پسر من است . »

بحیرا گفت : « پسر تو نیست ، پدر این پسر زنده نیست . »

ابوطالب گفت : « برادرزاده من است . »

بحیرا گفت : « پدرش چه شد ؟ »

ابوطالب گفت : « وقتی مادرش باردار بود پدرش بمرد . »

بعیرا گفت : « راست گفتی ، اورا به دیار خویش ببر و از یهودان بر او پیمانک باش که به خدا اگر اورا ببینند و آنچه من از او دانستم بدانند به او آسیب می‌رسانند که سرنوشتی بزرگ دارد ، زودتر اورا به دیار خویش ببر » ، و ابوطالب اورا با شتاب بمکه بازگردانید .

هشام بن محمد گوید : « وقتی ابوطالب پیمبر را سوی یسرای شام فرستاد و هفت سال داشت ، »

از ابو موسی روایت کرده‌اند که ابوطالب آهنگ شام کرد و پیمبر صلی‌الله علیهم‌وسلم و جمعی از مشایخ قریش نیز باری بودند و چون به نزد پلکار راهب رسیدند : فرود آمدند و بازگشودند و راهب پیشی آنها آمد و چنان بود که پیشی از آن وقتی بر راهب می‌گذشتند به نزد آنها نمی‌آمد و اعتنائی نکرد .

گوید : در آن حال که بار مسی گشودند راهب میان آنها بستگشت تا بیامد و دست پیمبر خدا را بگیرد و گفت : « این سرور جهانیان است ، این فرستاده پروردگار جهانیان است ، این را خدا بعنوان رحمت جهانیان برمی‌انگیزد ، »

مشایخ قریش با وی گفتند : « توجه‌دانی ؟ »

راهب گفت : « وقتی شما از گردنه نمودار شدید درخت و سنگی نماد که به سجده برفتاد و درختان و سنگان فقط برای پیمبر سجده می‌کند ، و من بخاتم نبوت را زیر شانه اومی‌شناسم که همانند سبی است . »

پس از آن راهب بازگشت و طعامی برای آنها ساخت ، و چون طعام برای آنها بیاورد پیمبر به چو ازیدن شتران رفته بود ، گفت : « بفرستید او بیاید . » و پیمبر بیامد و ابری بالای سرش بود .

راهب گفت : « ببینید که ابر بر او سایه کرده است . »

و چون پیمبر از دینک قوم رسید آنها به سایه درخت رفته بودند و چون بنشست سایه درخت به سوی او گشت ، راهب گفت : « ببینید درخت به سوی او

گشت . »

در آنوقت راهب ایستاده بود و آنها را قسم می داد که پیمبر را سوی رومیان  
نبرند که اگر او را ببینند به نشان پیمبری بشناسند و او را بکشند ، که هفت تن از  
سوی روم پیامدند و راهب سوی آنها رفت و گفت : « بچه کار آمده اید ؟ »  
گفتند : « در این ماه پیمبر در آمده و به همه راهها کس به طلب وی ارستاده اند  
و ما را از این راه فرستاده اند . »

راهب گفت : « آیا کسی به دنبال شما به راه هست ؟ »

گفتند : « نه ما این راه را گرفته ایم . »

گفت : « به پندار شما اگر خدا خواهد کاری را انجام دهد ، کسی از مسردم  
جفو گیری آن نواند کرد ؟ »

گفتند : « نه و به نزد او شدند و با وی بمالدند . »

گوید : و راهب پیش کاروانیان آمد و گفت : « شما را به خدا سرپرست او  
کیست ؟ »

گفتند : « ابوطالب است . »

گوید : و راهب همچنان ابوطالب را سوگستند داد تا وی را باز گردانید و  
ابوبکر رضی الله عنه بلال را با وی بفرستاد و کلوچه و زیتون بدو نوشه داد .

علی بن ابیطالب گوید : از پیمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود : « هرگز  
به قصد کارهای مردم جاهلیت نیفتادم مگر دوبار که خدایان من و آنچه می خواستم  
حایل شد ، پس از آن دیگر فهمیدنی نکردم تا خدا عز و جل مرا به رسالت خویش  
گرامی داشت ، شبی به پوری از فریسی که در بالای مکه یا من به گوسفند چسرانی  
بود گفتم : چه شود که گوسفندان مرا ینگری تا به مکه شوم و بگردم چنانکه جوانان  
می گردند ، »

و او گفت : « چنین کن . »

فرمود: «ومن برفتم و سرگردش داشتم و چون به نخستین خانه مکه رسیدم صدای دف و مزمار شنیدم.»

گفتم: «چه خبر است؟»

گفتند: «فلانی پسر فلانی، فلان، دختر فلان، را به زنی می‌گیرد.»

فرمود: «ومن نشستم و آنها را می‌نگریستم، و خدا مرا به خواب برد و از گرمای آفتاب بیدار شدم و پیش رفیق خودم باز گشتم.»

او گفت: «چه کردی؟»

گفتم: «کاری نکردم» و خبر خویش بگفتم.

فرمود: و شب دیگر با وی همان سخن گفتم و او گفت: «چنین کن.»

ومن برفتم و چون به مکه رسیدم صدای دف و مزمار شنیدم و نشستم و نگاه می‌کردم و خدا مرا به خواب برد تا از گرمای آفتاب بیدار شدم و سری رفیق خودم باز گشتم و خبر خویش را با وی بگفتم و پس از آن قصه‌ای نکردم تا خداوند مزاج مرا به رسالت خویش گرامی داشت.

سخن از اردوواج

پیامبر با خدیجه

هشام گوید: وقتی پیامبر خدیجه را به زنی گرفت بیست و پنج سال داشت و خدیجه چهل ساله بود.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبدالمزی ابن قصی، زنی بازرگان بود و شرف و مال داشت و مردان را در مال خویش به کار می‌گرفت و قرار می‌نهاد که چیزی از سود آن بگیرند که قریشیان قومی بازرگان بودند.

و چون خدیجه از راستگویی و امانت و نیک‌خویی پیامبر خبر یافت کسی پیش

وی فرستاد که با غلام وی میسر به کار تجارت سوی شام رود و سهمی بیشتر از  
ناجوان دیگر برگیرد .

پیمبر صلی الله علیه وسلم پذیرفت و با مال خود بجه آهنگ شام کرد و میسر  
نیز همراه او بود ، و چون به شام رسیدند پیمبر صلی الله علیه وسلم در سایه درختی  
نزدیک صومعه یکی از راهبان فرود آمد و راهب سر برون کرد و از میسر پرسید :  
« این مرد که زیر این درخت نشسته کیست ؟ »

میسر گفت : « یکی از مردم قریش است و اهل حرم است . »

راهب گفت : « به خدا کسی که زیر این درخت نشسته پیمبر است . »

و پیمبر کالایی را که همراه داشت بفروخت و آنچه میخواست خرید و سوی  
مکه بازگشت و چنانکه گفته اند میسر می دید که در گرمای روز دو فرشته بر او سایه  
می کنند .

و چون پیمبر به مکه رسید و مال خدیجه را بداد دو برابر با پیشتر سود کرده  
بود ، و میسر سخنان راهب و سایه انداختن دو فرشته را پاوی بگفت .

خدیجه زنی خردمند و دوراندیش بود و خدا خواسته بود که او را گرامی بدارد ،  
و چون میسر حکایت بگفت ، کسی پیش پیمبر صلی الله علیه وسلم فرستاد و پیغام داد  
« ای عموزاده من به سبب خویشاوندی و شرف و امانت و بیکیخویی و راستگویی به  
تو را عیم » و خویشان را بر او عرضه کرد .

در آن هنگام خدیجه به شرف و مال و نسب و الا از همه زنان قریش بهتر بود و  
کسان به ازدواج وی رغبت داشتند . و چون این سخنان با پیمبر صلی الله علیه وسلم  
بگفت ، آنرا به عمان خود خبر داد و حمزة بن عبدالمطلب با وی پیش خود بدین آمد  
آمد و خدیجه را خواستگاری کرد و خدیجه زن پیمبر شد .

به جز ابراهیم دیگر فرزندان پیمبر ، زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه و قاسم  
و طیب و طاهر از خدیجه بودند و کنیه از قاسم گرفت و او را ابوالقاسم گفتند . همه



پسران پیمبر در جاهلیت بمردند و دختران به دوران اسلام رسیدند و مملکت بودند و با پیمبر هجرت کردند.

از این شهاب زهری روایت کرده اند که خدیجه پیمبر صلی الله علیه وسلم را با یکی دیگر از قرشیان برای داد و ستد در بازار حبشه در نهامه به کار گرفته بود و خوبلد او را به زنی به پیمبر داد و آنکه در این باره رفت و آمد کرد کتبی از مسوالمه مکه بود.

واقعی گوید : این همه خطاست .

گویند : خدیجه کس پیش پیمبر فرستاد و او را به ازدواج خویش خواند و او زنی شریفه بود و همه قرشیان به ازدواج بسا وی راغب بودند و اگر نامیده می داشتند مال فراوان خرج می کردند . و خدیجه پدر خویش را به خواند و شراب داد تا مست شد و گاوی بکشت و پدر را عطر زعفران آلود زد و حله ای پوشانید و کس پیش پیمبر صلی الله علیه وسلم و عمان وی فرستاد که پیامند و خوبلد او را به زنی پیمبر داد و چون از مسنی در آمد گفت : « این حله و این عطر چیست ؟ » خدیجه گفت : « مرا به زنی به محمد بن عبدالله داده ای . »

خوبلد گفت : « من نکردم ، من چنین نکنم که بزرگان قریش او را خواستند و ندادم . »

واقعی گوید : این نیز خطاست ، و به نزد ما روایت ابن عباس درست است که گوید : « عمرو بن اسد عموی خدیجه وی را به زنی پیمبر داد که پدرش پیش از جنگ فجار مرده بود . »

ابو جعفر گوید : خانه خدیجه همانست که اکنون به نام خانه خدیجه شهره است و معاویه آنرا خرید و مسجد کرد که مردم در آن نماز کنند و بنایی در آن ساخت که همچنان به جااست و تعمیر نکرده و سنگی که بر در خانه پسر طرف چسبیده است سنگی است که پیمبر صلی الله علیه وسلم زبر آن پناه می برد تا از سنگهایی که از

خانهٔ ابولهب و خانهٔ عدی بن حمره ثقفی پر قاب می‌شد در امان باشد و سنگی بک ذراع و یک و یک و یک در یک ذراع است .

سخن از اخبار پیمبر

صلی الله علیه وسلم

تابه هنگام بعثت :

ابوجه فرگوید از سبب ازدواج پیمبر با خدیجه و اعتلائی که در این باره هست سخن آوردیم ، ده سال پس از ازدواج وی قرشیان کعبه را ویران کردند و از نویساختند و به گفتهٔ ابن اسحاق ، این به سال سی و پنجم از تولد پیمبر صلی الله علیه وسلم بود .

ویران کردن خانهٔ کعبه به سبب آن بود که یک چهار دیوار سنگی بی سقف بود و ارتفاع آن بیش از یک قامت نبود و می‌خواستند مرتفعتر بسازند و طاق بزنند زیرا کسانی از قرشیان گنجینهٔ کعبه را که در چاهی درونی کعبه بود روده بودند ، حکایت در آهوی کعبه به روایت هشام بن محمد چنان بود که کعبه از پس طوفان نوح بنیان شد و خدایوند به ابراهیم خلیل علیه السلام و پسرش اسماعیل فرمان داد تا آنرا چنانکه از پیش بوده بود بسازند و در قرآن کریم آمده که :

وَذَرِيعَ اِبْرَاهِيمَ اَللّٰهُ وَاعْدِیْنِ الْبَیْتِ وَاسْمَاعِیْلَ رِجُلًا ثَغْلًا مِثْلًا لِّاٰدَ اَنْتَ اَلْاَسْمِعِیْلُ اَلْعَلَمُ

یعنی : «و چون ابراهیم پابه های این خانه را با (اسماعیل) بالا می برد (و می گفتند) پروردگارا از ما بپذیر که نوشنوا و ذلایی .»

از روزگار نوح کسی عهددار امور خانه نبود که خانه به آسمان رفته بود، پس از

آن خدا عزوجل به ابراهیم فرمان داد که اسماعیل پسر خسوش را به نزد خانه جای دهد که میخواست کسان را به پیغمبر خود محمد صلی الله علیه و سلم گرامی بدارد .

ابراهیم خلیل و پسرش اسماعیل از پس روزگار نوح عهده دار کار کعبه شدند . مکه در آن وقت بهابان بود و جرحمیان و عاملین اطراف آن ساکن بودند و اسماعیل علیه السلام زنی از جرحمیان گرفت و عمرو بن حارث بن مضاض شعری به این مضمون گفت :

« داماد ما کسی شد که پدرش از همه مردم شریفتر بود . »

« و فرزندان وی از ما هستند و ما خویشان اویم . »

از بنی ابراهیم ، اسماعیل امور خانه را عهده دار بود ، و پس از او نبی که مادرش از جرحمیان بود ، به جای پدر بود . و چون نبی بمرد و فرزندان اسماعیل بیار نبودند ، جرحمیان بر کار کعبه تسلط یافتند و عمرو بن حارث بن مضاض شعری به این مضمون گفت :

« و از بی نایب ما ، وایان خانه بودیم . »

« و به این خانه طواف می بردیم و نیکی نمایان بود . »

نخستین کس از جرحمیان که امور کعبه را به عهده گرفت مضاض بود ، پس از وی کار به دست پسرانش افتاد که یکی از بی دیگری به کار کعبه پرداختند . و چنان شد که جرحمیان در مکه بدکاری کردند و حرمت آن را نداشتند و حال کعبه را که هدیه می شد بخوردند و با کسانی که به مکه می آمدند ستم کردند و طغیانشان چنان شد که بکیشان اگر جایی بر روی زنا کردند نداشت در کعبه زنا می کرد و چنانکه گفته اند اساف در دل کعبه بانائله زنا کرد و هردو سنگ شدند .

به دوران جاهلیت در مکه ستم و زنا کاری نبود و اگر پادشاهی حرمت آن نمی داشت هلاک می شد و آنرا بکه نام داده بودند که گردن شمشیران و جباران را

می گرفت .

چون کار مقیمان جرهمیان بالا گرفت و فرزندان عمرو بن عامر از یمن در آمدند ، بنی حارثه بن عمرو در نهامه مفر گرفتند و خزاعه نام گرفتند ، و آنها فرزندان عمرو بن ربیع بن حارثه و مسلم و مالک و ملک بن فرزندان اقصی بن حارثه بودند .

و خدا عزوجل جرهمیان را به بلایه خون دعاغ و مورچه مبتلا کرد که همه فنا شدند و مردم خزاعه هم سخن شدند که باقیمانده را بیرون کنند و سالارشان عمرو بن ربیع بن حارثه بود که مادرش فهیره دختر عامر بن حارث بن مضاض بود و جنگی سخت در میانه رفت و چون عامر بن حارث شکست را عیان دید دو آهوی کعبه و حجر الاسود را به قصد توبه در آورد و شعری مدین مضمون خواند :

« خدا را جرهمیان پندگاران خواند »

« مردمان نو آمده اند و آنها از قدیم بوده اند »

« و به روزگارانش پیش دیار تو به وسیله آنها آباد شده است »

اما توبه او پذیرفته نشد و دو آهوی کعبه را با حجر الاسود در زمزم انداخت و خاک بر آن ریخت و با بقیه مردم جرهم به سرزمین جهینه رفت و سیلی عروشان بیامد و همه را ببرد .

و کار کعبه به دست عمرو بن ربیع و به قول بنی قصی به دست عمرو بن حارث غیشانی افتاد که از قوم خزاعه بود . ولی سه چیز به دست قبایل مضرب بود :

یکی اجازه رفتن از عرفات که به دست غوث بن مر بود و او را صوفه نیز گفتند ، و وقتی می باید اجازه حرکت داده شود می گفتند : « صوفه اجازه بده »

دوم : حرکت به سوی منی بود که به دست بنی زید بن عدوان بود . و آخرین کسی از آنها که عهده دار این کار بود ابوسباره عبیده بن اعزل بن خالد بن معد بن حارث بن وایش بن زید بود .

سوم : پس انداختن ماه حرام بود که آنها نسبش می گفتند ، و این کار به عهده

قلمس بود و از حدیفه بن قفیم بن عدی بود که از بنی مالکین کثانه بود . و پس از او پسرانش عهده دار کار پدر شدند ، و آخرین آنها ابو ثامه جنادة بن عوف بن امیه پس فلح بن حدیفه بود که به روزگار ظهور اسلام بود ، آنگاه ماههای حرام به جای خود بازگشت و خدا آنرا استوار کرد و نیستی باطل شد .

و چون قوم معد فراوان شدند پراکنده شدند .

ولی قرشیان مکه را رها نکردند و چون عبدالمطلب زمزم را حفر کرد و آهوی کعبه را که جرهمیان در آنجا انداخته بودند به دست آورد و چنان شد که سابقاً در همین کتاب گفته ام .

این اسحاق گوید : آنکه گنج را برده بود دو یث و ابی سفیانی قبیح بن عمرو خزاعی بود و قرشیان دست او را بریدند . حارث بن عامر بن نوفل و ابوها ب بن عزیز بن قیس بن سوید تمیمی برادر مادری حارث بن عامر بن نوفل بن عبد مناف و ابوها ب بن عبدالمطلب نیز در قضیه بودن گنج کعبه منعم شدند و قرشیان پنداشتند که آنها گنج کعبه را برده و به دو یث سپرده اند و چون قرشیان متهمشان کردند دو یث را نشان دادند که دست وی بریده شد . گویند : قرشیان اطمینان یافتند که گنج کعبه به نزد حارث بن عامر بن نوفل بن عبد مناف است و وی را بیش یکی از زنان کاهن عرب بردند که گفت : « چون حرمت کعبه را برده ده سال به مکه در نیاید » و او ده سال بیرون مکه به سر برد .

و چنان شد که در فدا کشی ای را که از آن یکی از یازدگانان رومی بوده جده انداخت که در هم شکست و چوب آنرا بگسارفتند و برای سقیف که آماده کردند و يك مرد قبطی در مکه بود که نجاری می دانست و مقدمه کار فراهم آمد اما ماری از چاه خانه کعبه که جای هدایا بود بیرون می شد و بر دیوار کعبه بالا می رفت که قوم از آن بیم داشتند زیرا هر که بدان نزدیک می شد صدا می کرد و دهان می گشود و یسکی از روزها که بر دیوار بود خدا پرندهای فرستاد که مار را بر گرفت و بهر دو قرشیان گفتند : « امیدواریم که خداوند از کاری که در پیش داریم راضی باشد که عاملی مناسب و

چوب آماده داریم و خد؟ ما را از میان برداشت و واین پنج سال از پس جنگ فجار بود و پیمبر سی و پنج ساله بود .

وقتی قرشیان همسخن شدند که کعبه را ویران کنند و از نو بسازند ابو وهب ابن عمرو بن عائد بن عمران بن مخزوم بیامد و سنگی از بنای کعبه برگرفت و سنگ از کف او بر جست و به جای خود رفت و او گفت : « ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کار می برید از کسب حلال باشد مهر زنا کار و حاصل زنا و مظلمه را صرف آن نکنید . »

بعضی ها این سخن را به ولید بن مغیره نسبت داده اند .

گویند : عبدالله بن صفوان بن امیه بن خلف دختر جعد بن هبیره بن ابی وهب بن عمرو بن عائد بن عمران بن مخزوم را دیده بود که بر طبعه طواف می برد و گفت : « این کیست ؟ »

و چون گفتند که این دختر جعد بن هبیره است ، گفت : « عبدالله بن صفوان جدوی ، یعنی مسام ابو وهب ، بود که از کعبه سنگی برگرفت و سنگ از کف او بر جست و به جای خود رفت و او گفت : ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کار می برید از کسب حلال باشد ، مهر زنا کار و حاصل زنا و مظلمه را صرف آن نکنید . » ابو وهب خاله پدر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود و مردی شریف بود .

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که قرشیان کعبه را تقسیم کردند و سبت در ، از آن بنی عبد مناف و زهره شد و مایین حجر الاسود و رکن یمانی از آن بنی مخزوم و نیم و بعض دیگر از قبایل قریش شد ، و هشت کعبه از آن بنی جمح و بنی سهم شد و سبت حجر که حطیم بود از آن بنی عبد المذکر بن قصی و بنی اسد بن عبد العزی بن قصی و بنی عدی بن کعب شد .

و چنان بود که کسان از ویران کردن کعبه بیمناک بودند و ولید بن مغیره گفت : « من آغاز می کنم » و کلنگ برگرفت و می گفت : « خدا یا یمم کن ، خدا یا جز نیکی

فصدی نداریم و قسمتی از سمت دوزکن را ویران کرد ، و مردم آن شب منتظر ماندند و گفتند : « بیاییم اگر آسیبی دیدیم که را ویران نکنیم و به همان حال که بود باز گردانیم و اگر آسیبی ندید بدانیم که خدا از کار ما خشنود است و کعبه را ویران کنیم . »

ولید بن مغیره همه شب به کار خویش مشغول بود و کسانی نیز با او کار کردند تا ویرانی به سر رفت و به پایه رسید که سنگهای سبز همانند دندانهای به هم پیوسته بود .

و هم از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که یکی از مردان قریش که در ویرانی کعبه شرکت داشت ، دلمی میان دو سنگ فرو برد که از جای برآرد و چون سنگ تکان خورد مکه بلرزید و در همان وقت به پایه بنارسیدند .

گوید : آنگاه قبایل قریش برای بنیان فراهم آوردند ، و هر قبیله جدا سنگ فراهم می کرد و بنیان را بالا بردند تا به محل حجر الاسود رسیدند و اختلاف کردند ، که هر قبیله می خواست سنگ را به جای آن گذارد تا آنجا که کار به صف بندی رسید : و بنیان کردند و سخن از جنگ رفت و بنی عبدالدار کاسه ای پر از خون پیاوردند و با بنی هذیل بن کعبه ، پیمان مرگ بستند و دست در خون فرو بردند ، و فرشیان چهار یا پنج روز بر این حال به سر کردند ، پس از آن در مسجد فراهم شدند و مشورت کردند و بر سر انصاف آمدند .

به گفته بعضی راویان در آن هنگام ابوامیه بن مغیره که سالمندترین فرشیان بود گفت : « ای فرشیان نخستین کسی که از در مسجد در آید در این کار میرد اختلاف میان شما داوری کند . »

و نخستین کسی که از در در آمد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود ، و چون او را دیدند گفتند : « ای بنی امین است ، به داوری او رضایت می دهیم ، او محمد است . »

و چون پیمبر خدا به نزد آنها رسید و حکایت را با وی گفتند گفت: «جامه‌ای بپارید» و جامه را برگزاف و سنگ را در آن نهاد و گفت: «مردم هر قبيله يك گوشه از جامه را بگیرند و بردارنده و چنین کردند، و چون تا محل نصب سنگ بالابردند، آنرا به دست خویش به جای نهاد و بنابر بروی آن بالابردند.

و چنان بود که قریب‌ان پیمبر خدا را پیش از آنکه وحی بر او نازل شود امین نام داده بودند.

ابو جعفر گوید: بنای کعبه پانزده سال پس از جنگ فجار بود، و از عام‌المقبل تا سال فجار بیست سال بود. و میان مطلقان سلف اختلاف هست که پیمبر به هنگام بعثت چند سال داشت، بعضی ها گفته‌اند: مبعوث‌وی صلی الله علیه و سلم پنج سال پس از بنای کعبه بود و در آنوقت چهل سال داشت.

ذکر گویندگان

این سخن

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در چهل سالگی مبعوث شد.

و هم از انس بن مالك روایت مکرر به این مضمون هست.

از عروه بن زبیر نیز روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به هنگام بعثت چهل ساله بود.

از یحیی بن جهمه روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به فاطمه گفته بود: «هر سال یکبار قرآن بر من عرضه می‌شد، و این سال دوبار عرضه شد و پندارم که مرگ من نزدیک است و نخستین کسی از خاندان من که به من ملحق می‌شود توایی و هر پسری که مبعوث شد پیمبر پس از او در نیمه صبروی مبعوث شد، عیسی به سال چهارم مبعوث شد و من به سال بیستم».



از عکرمه روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه وسلم چهل ساله بود که در مکه مبعوث شد و سیزده سال در مکه بود .

از این عباس نیز روایتی به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم در سن چهل و سه سالگی مبعوث شد .

ذکر نویندگان

این سخن .

از هشام روایت کرده‌اند که پیمبر خدا چهل و سه ساله بود که وحی بدو رسید .

و هم از سعید بن مسیب روایتی به این مضمون هست .

سخن از روز

و عاده یعنی

پیمبر خدا

ابو جعفر گوید : روایت درست هست که دربارهٔ روزه روز دوشنبه از پیمبر پرسیدند و فرمود : « من به روز دوشنبه متولد شدم و به روز دوشنبه مبعوث شدم و وحی سوی من آمد . »

گوید : در این باب خلاف نیست ، اما اختلاف هست ، که کدام دوشنبه ماه بود ، بعضی ها گفته‌اند : آغاز نزول قرآن بر پیمبر خدا بیجدهم ماه رمضان بود ، و از عبدالله بن زید جرمی روایتی به این مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در بیست و چهارم رمضان بود ، و از ابی جلد روایتی بر این معنی هست .

بعضی دیگر گفته‌اند نزول فرآن در هفدهم رمضان بود و گفتار خدا عزوجل را شاهد این سخن آورده‌اند که فرمود :

« وما انزلنا علی عبدنا يوم النحر فان يوم النفی المجمعان »<sup>۱</sup>

یعنی : ( اگر بخدا ) و آنچه روز فیهل کار ، روز تلاقی دو گروه ، بر بندة خویش نازل کرده‌ایم ایمان آورده‌اید ( چنین کنید ) و روز تلاقی پیمبر خدا یا مشرکان در بدر روز هفدهم رمضان بود .

ابوجعفر گوید : « پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم از آن پیش که جبریل بر او ظاهر شود و رسالت خدای یار را آغار و نشانه‌هایی می‌دید ، از آن جمله حکایتی بود که از پیش درباره دو فرشته نقل کردم که شکم وی را شکافتند و غش و نا پاکی از آن در آوردند و دیگر آن بود که به هر راهی می‌گذشت درخت و سنگ بر او سلام می‌کرد .

از بره دختر ابی سجره روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عزوجل می‌خواست پیمبر خویش را رسالت دهد ، وقتی به حاجت می‌شد چشمان دور می‌رفت که خانه‌ای نباشد و به دره‌ها می‌شد و به هر سنگ و درختی می‌گذشت بدو می‌گفت : « السلام علیک یا رسول الله » و به چپ و راست و پشت سر می‌انگریست و کسی را نمی‌دید .

ابوجعفر گوید : و امت‌ها از عبث وی سخن می‌کردند و شایمان هر امت از آن خبر می‌دادند .

ثامر بن ربیعہ گوید : از زید بن عمرو بن نفیل شنیدم که می‌گفت : « من در انتظار پیبری از فرزندان اسماعیل و از اعقاب عبدالمطلب هستم و بیم دارم به زمان او نرسم اما به او ایمان دارم و تصدیق او می‌کنم و به پیمبرش شهادت می‌دهم ، اگر عمرت دراز بود او را دیدی سلام مرا به او برسان ، اینک وصف او با تو بگویم

تا بر تو مخفی نماند . »

گفتم : « بگو »

گفت : « وی نه کوتاه است نه بلند ، نه پر موی و نه کم موی و پیوسته در دیده او سرخی ای هست و خاتم نبوت میان دو بازوی اوست و نامش احمد است و در این شهر متولد می شود ، آنگاه فرموش او را بیرون کنند و دیسن وی را خشوش بدارند تا به شرب مهاجرت کند و کازرش بالاگیرد ، بعد از او غفلت کنی که من به طلب دین ابراهیم جمه و لاینها را بگشتم و از یهودان و نصاری و مجوسی پرسیدم و همه گفتند این دین پس از این خواهد بود و وصف وی را چنین آوردند و گفتند : جز او پیمبری نمانده است . »

عمر گوید : وقتی مسلمان شدم گفتار زید بن عمرو را با پیمبر بگفتم و سلام او را رسانیدم و پیمبر صلی الله علیه و سلم جواب وی بداد و برای او طلب رحمت کرد و گفتند : او را در بهشت دادم که دنبال ما می کشید . »

عبدالله بن کعب و ایستة عثمان گوید که یک روز که عمر بن خطاب در مسجد پیمبر خدا نشسته بود ، عربی وارد مسجد شد و سراغ عمر را گرفت و چون عمر او را بدید گفت : « این مرد همچنان مشرک است ، و در جاهلیت کاهن بوده است . »

عرب به عمر سلام کرد و بنشست ، و عمر بدو گفت : « آیا مسلمان شده ای ؟ » گفت : « آری . »

عمر گفت : « آیا در جاهلیت کاهن بودی . »

عرب گفت : « سبحان الله ، سخنی می گویی که در هنگام خلافت به هیچ یک از رعیت خود پیش نگفته ای . »

عمر گفت : « ما در جاهلیت بدتر از این بودیم ، بست می پرستیدیم ، ثبات خداوند ما را به وسیله اسلام گرامی داشت . »

عرب گفت: «آری ای امیر مؤمنان من در جاهلیت کاهن بودم.»

«و گفت: «بد ما یگو عجیب ترین خبری که شیطانیت برایت آورد چه

بود؟»

عرب گفت: «شیطانم یکماه یا یکسال پیش از اسلام آمد و گفت: مسگر

منی بینی که کار جنیان دیگر گون شده.»

عمر گفت: «مردم نیز چنین می گفتند: بخدا من با گروهی از فرشیان به نزد

بنی از بنان جاهلیت بودیم که یکی از عربان گوساله ای برای آن قربان کرده بود و

منتظر بودیم که گوساله را بر ما تقسیم کنند و از دل آن صدایی شنیدم که هرگز صدایی

نافذنر از آن شنیده بودم و این يك ماه یا یکسال پیش از ظهور اسلام بود که

می گفت: «ای ذریح، کاری موفقیت آمیز است» و یکی فریاد زد و گوید:

«لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.»

جبرین مطلع گوید: در روانه به نزد بنی نشسته بودیم و این یکماه پیش از

بدلت پیغمبر خدا بود و ششوی کشته بسودیم کسی یکی بانگ زد: عجیب را بشنویند

که استراق وحي برافت و شهاب سوی ما اندازند و این به سبب پیغمبری است که در

یکه آید و امانش احمد است و هجر نگاه او برتر است. گویند: و ما دست بداشتیم و

پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم ظهور کرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که یکی از بنی عامر پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم

آمد و گفت: «خانم نبوت را که میان دو بازوی تو است به من بپا که اگر محتاج

علاج باشی علاجت کنم که من معروفترین طبیب عربم.»

پیغمبر فرمود: «می خواهی که آئینی به تو بنمایم؟»

مرد عامری گفت: «آری» این نخل را بخوان.»

گویند: و پیغمبر سوی نخل نگرست و آنرا بخواند و نخل بیامد تا جلو او

بایستاد. آنگاه به نخل گفت: «بازگرد» و باز گشت.

مرد عامری گفت : « ای گروه بنی عامر ، بخدا چنین جادوگری ندیده‌ام . »  
 ابو جعفر گوید : و اخبار در دلالت بر پیغمبری او صلی الله علیه و سلم از شمار  
 بیرون است و برای آن کنایه جدا گانه خواهیم داشت از شاه الله .  
 اکنون به سخن از پیغمبر صلی الله علیه و سلم از هنگامی که جبرئیل علیه السلام  
 وحی سوی وی آورد باز می گردیم .

ابو جعفر گوید : از پیش ، بعضی خبرها را درباره نضنین بار که جبرئیل  
 بیامد ، و اینکه سن وی چند سال بود آورده‌ایم و اکنون وصف ظهور جبرئیل و  
 آوردن وحی خدای را بگوئیم :

از عایشه روایت کرده‌اند که نضنین وحی که به پیغمبر خدا آمد رؤیای صادق  
 بود که همانند سپیده دم بود آنگاه به خلوت راغب شد و به غار حرا می رفت و  
 شبهای معین را در آنجا به عبادت می گذرانید آنگاه سوی کسان خود باز می گشت  
 و برای شبهای دیگر نوشته می گرفت تا حنی به سوی وی آمد و گفت : « ای محمد او  
 پیغمبر خدایی . »

پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم گوید : من نیم حیر شدم . آنگاه بر خاستم و  
 تنم می لرزید و پیش خدیجه رفتم و گفتم : « مرا بیوشانید ، مرا بیوشانید » تا ترس از  
 من برفت . آنگاه بیامد و گفت : « ای محمد ، تو پیغمبر خدایی . »  
 پیغمبر گوید : و چنان شد که می خواستم خوبشتم را از بالای کوه بیندازم و او  
 به من ظاهر شد و گفت : « ای محمد من جبرئیل و تو پیغمبر خدایی . » پس از آن به  
 من گفت : « بخوان »

گفتم : « چه بخوانم لا »

گوید : « مرا بگیر و سه بار بفشرد تا به رحمت افتادم ، سپس گفت :  
 « بخوان به نام خدایت که مخلوق آفریدی . » آنگاه پیش خدیجه رفتم و گفتم . « بر  
 خوبشتم بیسانم » و حکایت خوبش را با او بگفتم .

خدیجه گفت: «خوشدل باش که خداوند هرگز نورا خوار نخواهد کرد که تو باخوبشاند نبکی می کنی و سخن راست می گویی و امانت گزاری و همان نوازی و پشیمان حقی، آنگاه خدیجه مرا پیش ورقه بن نوفل رساند، برد و گفت: «ببین برادر زاده ات چه می گوید؟»

ورقه از من پرسش کرد و چون حکایت خویش باوی یگفتم، گفت: «بخدا این ناموسی است که بر موسی بن عمران نازل شد، کاش در آن نصیبی داشتی، کاش وقتی قومت ترا بیرون می کنند، زندد باشم.»

گفتم: «مگر قوم مرا بیرون می کنند؟»  
گفت: «آری، هر که چون تو دینی بیارد یا اودشمنی کنند، اگر آنروز زنده باشم ترا باری می کنم.»

گوید: «و نخستین آیات قرآن که از پی «اقراء باسم ربك» بر من نازل شد: ن، والفلم وما یطرون» و «یا ایها المدثر» و: «والضحی» بود.

از عبدالله بن شداد روایت کرده اند که جبریل پیش پیغمبر آمد و گفت: «ای محمد، بخوان.»

گفت: «چه بخوانم؟»

گوید: «واورء بشرء و باز گفت: «ای محمد بخوان.»

گفت: «چه بخوانم؟»

جبریل گفت: «اقراء باسم ربك اذی خلقنا آخر سورة علق. گوید: پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم پیش خدیجه رفت و گفت: «ای خدیجه، گویا آسمی دیده ام.» خدیجه گفت: «هرگز خدا با تو چنین نکند که هرگز گناهی نکرده ای.» گوید: و خدیجه پیش ورقه بن نوفل رفت و حکایت با او یگفت. و ورقه گفت: «اگر سخن راست می گویی شوهرت پیغمبر است و از امت خویش رنج بند و اگر زنده باشم او را باری می کنم.»

پس از آن جبرئیل نیامد و خدیجه با او گفت: شاید خدایت رعایت کرده است و خدا این آیات را نازل فرمود:

«وَالصَّحَى، وَاللَّيْلُ إِذَا سَجَى، مَا وَعَدَكَ رَبُّكَ وَمَقْلَى.»

یعنی: قسم به روز، و شب آندم که تارینت گردو که پروردگارت نه ترک کرده و نه دشمنت شده.

از عبدالله بن زبیر روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم هر سال یکماه در حرا به عبادت می نشست و این جزو رموم قویش بود که در جاهلیت داشتند و در آن ماه که در حرا بود هر کس از مستمندان پیش وی می رفت به او طعام می داد و چون ماه به سر می رسید سوی کعبه می رفت، و هفت بار یا هر چند بار که خدا می خواست طواف می کرد و به خانه می رفت.

و چون آن هنگام رسید که خدا می خواست او را به پیغمبری گرامی کند و این به ماه رمضان بود، پیغمبر سوی حرا رفت و چون شب و همی رسید جبرئیل بیامد.

پیغمبر گوید: بیامد و صفحه ای از دیبا به دست داشت که در آن نوشته بود و گفت: بخوان.

گفتم: «چه بخوانم؟»

جبرئیل مرا چنان فشارد که پنداشتم مرگ است، آنگاه گفت: «بخوان.» گفتم: «چه بخوانم؟» و اینرا گفتم که باز مرا فشارد.

گفت: «اقراء باسم ربك الذي خلق.» تا آخر سوره علق.

گویند: من خواندم و سر بردم و آواز پیش من بر رفت و من از خواب برخاستم و گویی نوشته ای در محاطرم بود. و چنان بود که شاعر و مجنون را سخت دشمن داشتم و نس خوانسم به آنها بنگرم و با خویش گفتم هرگز فرشیان نگویند که شاعری یا مجنونی

شده‌ام، بر فراز کوه روم و خویشتن را بیندازم تا بمیرم و آسوده شوم. و به این قصد بیرون آمدم و در میان کوه صدایی از آسمان شنیدم که می‌گفت: «ای محمد تو پیمبر خدایی و من جبرئیل»

گساید: و سر برداشتم و جبرئیل را به صورت مردی دیدم که پاهایش در افق آسمان بود و می‌گفت: «ای محمد، تو پیمبر خدایی و من جبرئیل»

گوید: و من ایستاده بودم و جبرئیل را می‌نگریستم و از مقصود خویش باز ماندم و قدمی پس و پیش نرفتم و روی از جبرئیل بگردانیدم و دیگر آفاق آسمان را نگریستم و هر جا نظر کردم او را دیدم، و همچنان ایستاده بودم و قدمی پیش و پس نرفتم تا حدیجه کسی به جستجوی من فرستاد که به مکه رسیدند و سوی او باز گشتند و من ایستاده بودم: پس از آن جبرئیل برقت و من سوی کسان خود باز گشتم و به نزد حدیجه رسیدم: و بهلولی وی نشستم که گفت: «ای ابوالقاسم، کجا بودی که فرستادگان خویش را به جستجوی تو روانه کردم و سوی مکه آمدند و باز گشتند.»

گفتم: «به شاعری یا جنون افتاده‌ام»

گفت: «ای ابوالقاسم، تو را به خدا می‌سپارم که خدا با تو چنین نمی‌کند که روست گفتماری و اعانت گزاف و ثبات صفت و باخوبشاندان نکو رفتار، ای پسر صم، شاید چیزی دیده‌ای؟»

گفتم: «آری» و حکایت خویش را با وی بگفتم.

حدیجه گفت: «ای پسر صم، خوشدل باش و پامردی کن، قسم به آن خدایی که جان حدیجه به فرمان دوست میدوارم پیمبر این نعمت باشی»

آنگاه برخاست و لباسی به تن کرد و پیش و رفقه بن نوفل بن اسد بن سوزاده خویش رفت که نصرانی بود و کتیب خوانده بود و از اهل ثورات و انجیل سخنها شنیده بود و حکایت با وی بگفت.

ورقه گفت: «قدوس! قدوس! به خدایی که جان ورقه به فرمان دوست اگر



سخن راست می‌گویی ناموس اکبر آمده است (و مقصودش از ناموس: جبریل بود) همان ناموس که سوی موسی آمده بود، و او پیمبر این امت است، به او یگویی پامردی کند.»

خدیجه پیش پیمبر صلی الله علیه وسلم آمد و سخنان و رفتار او را با وی گفت و غم‌خوار شد.

و چون اقامت حرار را به سربرد سوی کعبه رفت و حاضران برد و رفته او را بدید و گفت: «برادرزاده آنچه را دیده‌ای و شنیده‌ای با من بگویی.» و پیمبر صلی الله علیه وسلم حکایت خویش با وی گفت.

ورقه گفت: «به خدایی که جان من به فرمان اوست تو پیمبر این امتی و ناموس اکبر که سوی موسی آمده بود سوی تو آمده است، مرا تکذیب کنند و آزار کنند و از دیار خویش بیرون کنند و با تو جنگ کنند و اگر من زنده باشم خدا را یاری می‌کنم» و آنگاه سر پیش آورد و پیشانی پیمبر را بوسید.

پس از آن پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم به خانه خویش رفت و از گفتار و رفته ثباتش بغرور و غمش برقت.

گویند: از جمله سخنها که خدیجه در افزودن ثبات پیمبر گفت این بود که ای سرعم توانی که وقتی جبریل آید با من بگویی؟ پیمبر گفت: «آری.»

و چون جبریل پیامد، پیمبر به خدیجه گفت: «اینک جبریل آمد» خدیجه گفت: «ای عزیز و برادران چپ من بشن.»

و پیمبر برخاست و بر ران خدیجه نشست.

و خدیجه گفت: «اورا می‌بینی؟»

پیمبر گفت: «آری.»

خدیجه گفت: «بیا و بر ران راست من بشن.»

و پیمبر بر آنجا بنشست .

خدیجه گفت : « او را می بینی . »

پیمبر گفت : « آری . »

خدیجه گفت : « پیاور بفلم بنشین . » و پیمبر چنان کرد .

خدیجه گفت : « او را می بینی ؟ »

پیمبر گفت : آری .

آنگاه خدیجه سرپوش برداشت و پیمبر در بغل او نشسته بود و گفت : « او را

می بینی ؟

پیمبر گفت : « نه . »

خدیجه گفت : « ای سرعم : پامردی کن و خوشدل باش بخدا این فرشته است

و شیطان نیست . »

این حدیث را از فاطمه دختر حسین علیه السلام روایت کرده اند با این افزایش

که خدیجه پیمبر را زیر پیراهن خود جای داد و جبرئیل نوازش شد و به پیمبر صلی الله

علیه وسلم گفت : « این فرشته است و شیطان نیست . »

ابن ابی کثیر گوید : از ابو مسلم پرسیدم تخمین آن که نازل شد چه

بود ؟

گفت : « یا ایها المدثر بود . »

گفتم : می گویند : « اقراء باسم ربك الذي خلق بود . »

به من گفت : « جز آنچه پیمبر به من گفته به نونسی گویم که اوصی الله علیه وسلم

گفت : در حرا مجاور بودم ، و چون مدت مجاورت به سر بردم فرود آمدم و به دل

دره شدم و ندایی شنیدم و به راست و چپ و پشت و رو پیش رو نگریستم و چیزی

ندیدم و چون به بالای سر نگریستم جبرئیل را دیدم که میان آسمان و زمین بر کرسی ای

نشسته بود و بر سیمم . »

و دنباله سخن در روایت عثمان بن عمرو هست که پیمبر فرمود : پیش خدا بجه  
رفتم و گفتم : « مرا بیوشانید » و مرا بیوشانیدند ، و آب یرمن افشانند و این آیات  
نازل شد که

« یا ایها المدثر ، قم فانذر »<sup>۱</sup>

یعنی : ای جامه به خویش پیچیده ، برخیز و بترسان .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که جبریل اول بار به شب شنبه و شب یکشنبه  
پیش پیمبر آمد آنگاه رسالت خدای را به روز دوشنبه آورد و ضم و نساز را به او  
آموخت و « اقراء باسم ربك الذي خلق » را تعلیم داد ، و پیمبر صلی الله علیه و سلم روز  
دوشنبه که وحی آمد چهل سال داشت .

ابودر خضاری گوید : از پیمبر پرسیدم : « اول بار چگونه یقین کردی که پیمبر  
شده ای ؟ »

گفت : « ای ابودر ، من به دودۀ مکه بودم که دو فرشته سوی من آمدند یکی  
بر زمین بسود و دیگری میان زمین و آسمان بود ، و یکیشان به دیگری گفت : « این  
همانست . »

دیگری گفت : « همانست . »

گفت : « او را یا یکی وزن کن . » و مرا با یکی وزن کردند که بیشتر  
بودم .

پس از آن گفت : « او را با ده تن وزن کن . » و مرا با ده تن وزن کردند و بیشتر  
بودم .

آنگاه گفت : « او را با صد تن وزن کن . » و مرا با صد تن وزن کردند و بیشتر  
بودم .

آنگاه گفت : « وی را با هزار تن وزن کن . » و مرا با هزار تن وزن کردند و

بیشتر بودم .

یکیشان به دیگری گفت : « شکم او را بشکاف » و شکم مرا بشکافت .  
آنگاه گفت : « دل او را برون آر » یا گفت : « دل او را بشکاف » و دل مرا  
بشکافت و قطرات خون از آن بر آورد و به پند .

آنگاه دیگری گفت : « شکم او را بشوی و قلبش را بشوی » آنگاه آرامش را  
خواست که گویی صورت گریه‌ای سپید بود و آنرا به دل من نهاد و گفت : « شکم  
او را بدوز » و شکم مرا بدوختند و مهر نبوت میان دوشانه‌ام زدند و بر فند و گویی  
هنوز آنها را می بینم .

از زهری روایت کرده اند که مدتی وحی از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم  
بیاید و سخت غمین شد و بر قلعه کوه‌های بلند می رفت که خویشین را ببندارد و چون به  
بالای کوه می رفت جبریل بواو نمایان می شد و می گفت : « تو پیغمبر خدایی » و دلش  
آرام می گرفت .

پیغمبر چنین گفته بود : « يك روز كه به راه بودم فرشته‌ای را كه در حراء پیش  
من می آمد دیدم كه میان آسمان و زمین بر گرسی ای نشسته بود و سخت بترسیدم و  
پیش خدا رجه باز گشتم و گفتم : « مرا بپوشانید » و مرا بپوشانیدند و این آیات نازل شد  
كه يا ايها المدثر قم فأنذر وربك فكبر وثباتك فطهر<sup>۱</sup>

یعنی : ای جامه به خویشی بپوشیده ، بر خیز و بترسان ، پروردگارت را تكبیر  
گوی و لباس خویش پاکیزه دار .

زهری گوید : نخستین آیه‌ای كه نازل شد اقراء باسم ربك الفذی خلق بود تا  
ما لم یعلم .

ابوجعفر گوید : و چون خدا عزوجل اراده فرمود كه پیغمبر او محمد صلی الله  
تعلیه وسلم قرم را از عذاب خدای بیم دهد و از كفرو بت پرستی باز آورد و از نعمت

۱ .. سوره مدثر آیه ۱ تا ۵

پیمبری که به او داده بود سخن کند ، پیمبر ، نهانی با آنها که مورد اطمینان بودند سخن می کرد و چنانکه گفته اند نخستین کسی که بدو ایمان آورد خدیجه رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْه بود .

ابو جعفر گوید : نخستین چیزی که بعد از پی اقرار به توحید و بیزارى از بتان واجب کرد نماز بود ،

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که وقتی نماز بر پیمبر صلی الله علیه و آله واجب شد جبریل پیامد و او بالای مکه بود و پاشنه خود را به زمین زد و چشمه ای بشکافت و جبریل علیه السلام وضو کرد و پیمبر می نگریست که جبریل می خواست تطهیر نماز را بدو بیاورد . پس از آن پیمبر نیز مانند جبریل وضو کرد و جبریل به نماز ایستاد و پیمبر چون او نماز کرد ، و جبریل بر رفت و پیمبر یعنی خدیجه رفت و وضو کرد تا تطهیر نماز را بدو تعلیم دهد و خدیجه نیز مانند پیمبر وضو کرد ، آنگاه پیمبر نماز کرد و خدیجه نیز مانند وی نماز کرد .

از انس بن مالک روایت کرده اند که چون هنگام نبوت پیمبر صلی الله علیه وسلم رسید ، وی به کنار کعبه خفته بود و درسم چنان بود که قرشیان آنجا می خفتند و جبریل و میکائیل بیامدند و با هم گفتند : « فرمان درباره کیست ؟ »

آنگاه گفتند : « درباره سالار قوم است » و برفتند ، و از سوی قبله در آمدند و سه فرشته بودند و پیمبر را یافتند که به خواب بود و او را بد پشت بگردانیدند و شکمش بشکافتند ، آنگاه از آب زمزم بیاوردند و داخل شکم او را ارشک و شرک و جاهلیت و ضلالت پاک کردند ، پس از آن طشتی از طلا بیاوردند که پر از ایمان و حکمت بود و شکم و اندرون وی را از ایمان و حکمت پر کردند . آنگاه وی را سوی آسمان اول بالا بردند و جبریل گفت : « در یگسایید » و در بان آسمان گفتند : « کیستی ؟ »

پاسخ داد : « جبریل »

گفتند : « و کی با تو هست ؟ »

گفت : « محمد . »

گفتند : « معیوش شده ؟ »

گفت : « آری . »

گفتند : خورش آمدید « و برای پیغمبر دعا کردند . »

و چون در آمد ، سردی نمودند و نکو منظر دید و از جبریل پرسید : « این

کیست ؟ »

جبریل پاسخ داد : « این پدرت آدم است . »

پس از آن وی را به آسمان دوم بردند و جبریل گفت : « بگشایید . » و همان سؤالی

را از او کردند و در همه آسمانها سؤالی و سخن همان بود . و چون در آمد در مرد آنجا بودند

و پیغمبر پرسید : « ای جبریل اینان کیستند ؟ »

گفت : « یحیی و عیسی خاله زادگان تو اند . »

پس از آن وی را به آسمان سوم بردند و چون در آمد مردی آنجا بود و پیغمبر

پرسید : « ای جبریل این کیست ؟ »

گفت : « این برادرت یوسف است ، که از همه کسان زیبا تر بود ، چنانکه ماه

شعب چهارده از ستارگان سراسر است . »

پس از آن وی را به آسمان چهارم بردند و در آنجا مردی بود و پیغمبر پرسید :

« ای جبریل این کیست ؟ »

جبریل جواب داد : « این ادریس است و آیه « و رفعاها مکانا علیها » را

یخواند . »

پس از آن ، وی را به آسمان پنجم بردند و مردی آنجا بود و پیغمبر پرسید :

« ای جبریل این کیست ؟ »

پاسخ داد : « این هارون است . »

پس از آن وی را به آسمان ششم برد و مردی آنجا بود و پرسید : « ای جبریل این کیست ؟ »

پاسخ داد که این موسی است .

پس از آن وی را به آسمان هفتم برد و مردی آنجا بود و پرسید گفت : « ای جبریل این کیست ؟ »

گفت : « این پدرت ابراهیم است . »

پس از آن وی را به بهشت برد و در آنجا جوییی بود که آب آن از شیر سپیدتر و از عمل شیرین تر بود و دوسوی آن خیمه های مروارید بود . پرسید ای جبریل این چیست ؟

پاسخ داد : « این کوثر است که پروردگارت به تو عطا کرده و این مسکنهای تو است . »

گفت : و جبریل به دست خویش از خاک آن برگرفت که مشک بود پس از آن به سوی مدینه الممتنه رفت و نزدیک خدای عزوجل رسید که به اندازه یک تبر یا نزدیکتر بود و از نزدیکی پروردگار تبارک و تعالی اقسام درو یا قوت و زیر جعد بر درخت نمودار بود .

آنگاه خدای به بنده خویش وحی کرد و به او فهم و علم داد و پنجاه نماز بر او مقرر کرد .

و پیمبر در بازگشت به موسی گذشت که از او پرسید : « خدا برامت تو چه مقرر فرمود ؟ »

پاسخ داد : « پنجاه نماز . »

موسی گفت : « پیش خدای خویش باز گرد و برای امت خویش تخفیف بخواه که امت تو از همه امتها ضعیفتر است و عمر کوتاهتر دارد » و آن بلیات کبیه از

بنی اسرائیل دیده بود با وی گفت :

پیمبر باز گشت و ده نماز از امت وی برداشته شد .

و باز به موسی گذشت که گفت : « برگرد و از پروردگارت تخفیف بگیر » و پنهان کرد تا پنج نماز باقی ماند .

و باز موسی گفت : « باز گرد و تخفیف بگیر » .

پیمبر گفت : « دیگر باز نخواهم گشت » و در دل وی گذشت که باز ننگسود که خدای عزوجل فرموده بود : « سخن من باز نگرده و قضای من تغییر نپذیرد » اما نماز امت من ده برابر تخفیف یافت .

انس گوید : « هرگز بویی ، حسی بوی عروس را خوشتر از بوی پوست پیمبر خدا صلی الله علیه ندیدم که پوست خودم را به پوست او چسبانیدم و بو کشیدم . »

ابو جعفر گوید : گذشتگان اختلاف دارند که پس از حدیقه کی به پیمبر ایمان آورد و تصدیق او کرد .

بعضی ها گفته اند نخستین مردی که به پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم ایمان آورد علی بن ابی طالب علیه السلام بود .

ذكر بعضی مؤمنان  
این سخن .

از ابن عباس روایت کرده اند که اول کسی که با پیمبر نماز کرد علی بود .  
و هم از جابر روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه وسلم به روز دوشنبه پیغموت شد و علی به روز سه شنبه نماز کرد .

ابو حمزه گوید : از زید بن ارقم شنیدم که گفت : « اول کسی که به پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم ایمان آورد ، علی بن ابی طالب بود » و این را با نفعی گفتم



وانکار کرد و گفت : « نخستین کسی که اسلام آورد ابو بکر بود . »

از ابو حضره و ایسته انصار نیز روایت کرده اند که نخستین کسی که به پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم ایمان آورد علی بن ابی طالب بود .

عباد بن عبدالله گوید : شنیدم که علی بن ابی طالب می گفت : « من بنده خدا و برادر پیغمبر خدا هستم و صدیق اکبرم که هر که پس از من این سخن گوید دروغگو باشد که من هفت سال پیش از همه کسان به پیغمبر نماز کردم . »

عقیق کندی گوید : « به روزگار جاهلیت به مکه آمدم ، و پیش عباس بن عبدالمطلب منزل گرفتم و چون آفتاب بر آمد کعبه را نگریستم و جوانی بیامد و به آسمان نظر کرد ، آنگاه سوی کعبه رفت و رویه آن ایستاد و چیزی نگذشت که پری بیامد و به طرف راستی ایستاد و طولی نکشید که زنی بیامد و پشت سر وی ایستاد و چون به رکوع رفت پس وزن رکوع کردند ، پس از آن جوان سر برداشت و پس وزن نیز سر برداشتند ، آنگاه جوان سجده کرد و آندو نیز سجده کردند .

من گفتم : « ای عباس این کاری بزرگ است . »

عباس گفت : « آری ، کاری بزرگ است ، دانی که این چیست ؟ »

گفتم : « ندانم . »

گفت : « این محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب برادر زاده من است می دانی این

که با اوست چیست ؟ »

گفتم : « ندانم . »

گفت : « این علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب برادر زاده من است ، می دانی

این زن که پشت سر آنها ایستاده چیست ؟ »

گفتم : « ندانم . »

گفت : « این خدیجه دختر شوهر همسر برادر زاده من است ، و برادر زاده ام

به من گفته که آسمان به آنها گفته چنین کند که می بینی ، به خدا اکنون بر همه زمین

کسی جز این سه نفر پیرو این دین نیست . »

اسماعیل بن عباس بن عقیف به نقل سخن جد خویش گوید : من مردی بازرگان بودم و در ایام حج به مکه رفتم و پیش عباس فرود آمدم و هنگامی که پیش وی بودم مردی بیامد و به نماز ایستاد و روبه کعبه داشت ، پس از آن زنی بیامد و با وی به نماز ایستاد ، آنگاه سری بیامد و با وی به نماز ایستاد .

گفتم : « ای عباس ، این دین چیست که من آنرا ندانم ؟ »

عباس گفت : « این محمد بن عبدالله است که گوید خدا وی را به ابلاغ این دین فرستاده و می گوید که گنجهای کسری و قیصر از آن وی می شود . و این زن ، همسر او خدیجه دختر خویلد است و این پسر ، عموزاده وی علی بن ابی طالب است که پدر ایمان آورده است . » گوید : ای کاشی آفرین ایمان آورده بودم و مسلمان سوّمین بودم .

ابو جعفر گوید : و همین روایت بمضمون دیگر هست که عقیف گوید : « عباس ابن عبدالله طلب دوست من بسود و برای خرید عسفر به یمن می آمد و در ایام حج می فروخت و پشت رور که من با عباس در منی بودم مردی بیامد و وضو کرد و به نماز ایستاد پس از آن زنی بیامد وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد ، پس از آن جوانی بیامد و وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد . »

به عباس گفتم : « این چیست ؟ »

گفت : « این برادرزاده من محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است و می گوید که خدا او را به پیغمبری فرستاده و این برادر زاده من علی بن ابی طالب است که پیرو دین نوشته و این ، زن او خدیجه دختر خویلد است که بر دین اوست . »

عقیف از آن پس که ایمان آورد و اسلام در قلب وی رسوخ یافت می گفت :

« ای کاشی مسلمان چهارمین بودم . »

از ابو حازم مدنی و هم از کاتبی روایت کرده اند که علی نخستین کس بود که

اسلام آورد .

کلبی گوید: «علی وقتی اسلام آورد که هفت سال داشت.»

از این اسحاق روایت کرده اند که اولین ذکوری که اسلام آورد و تصدیق دین خدا کرد علی بن ابی طالب بود و آن هنگام ده ساله بود و از نعمت ها که خداوند به وی داده بود این بود که پیش از اسلام در کسناد یمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود.

از ابن الصلاح روایت کرده اند که از نعمتهای خدا درباره علی بن ابی طالب و یحیی ها که درباره وی اراده فرموده بود این بود که فرزندان چهار سخنی شدند و ابو طالب نانخور بسیار داشت و یمبر صلی الله علیه و سلم به عموی خود عباس که از همه بنی هاشم مالدارتر بود گفت: «ای عباس، برادرت ابو طالب نانخور بسیار دارد و مردم چنانکه می بینی به سختی افتاده اند بیا برویم بار او را سبک کنیم من یکی از پسران او را بگیرم و تو هم یکی را بگیر.»

عباس پذیرفت و پیش ابو طالب رفتند و گفتند: «می خواهیم بار ترا سبک کنیم تا این سختی از مردم برد.»

ابو طالب گفت: «عقل را پیش من بگذارید و هر چه خواهید کنید.» «یمبر صلی الله علیه و سلم علی را گرفت و به خانه خود برد و عباس جعفر را به خانه خود برد و علی بن ابی طالب همچنان با یمبر خدای بود تا خداوند او را مبعوث کرد و علی بدو ایمان آورد و جعفر همچنان پیش عباس بود تا اسلام آورد و از اوبسی نیاز شد.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که یمبر خدای صلی الله علیه و سلم به وقت نماز به دره های مکه می رفت و علی بن ابی طالب نیز نهانی از پدر و همه صمان خویش با وی همراه می شد و نماز می کردند و چون شب می شد باز می نشستند و مدتی بر این حال بودند و یکروز که نماز می کردند ابو طالب آنها را دید و به یمبر خدای گفت: «برادرزاده ام این دین تو چیست؟»

پیغمبر خدای پاسخ داد : « این دین خدا و فرشتگان و پیغمبران و دین پدر ما  
 ابراهیم است که خدا مرا به ایلاع آن مبعوث کرده و سزاوار است که تو نیز دعوت  
 مرا بپذیری و در اینکار کمک کنی. »

ابوطالب گفت : « برادر زاده ام نمی توانم از دین خودم و پدرانم بگردم اما تا  
 زنده ام کسی با تو پندی نتواند کرد . »

روایت دیگری از ابن اسماعیل هست به این مضمون که ابوطالب به علی گفت :  
 « پسر جان این چیست که پیرو آن شده ای ؟ »

پاسخ داد : « پدر جان به خدا و پیغمبران او ایمان آورده ام و به دین محمد  
 گرویده ام و با او نماز می کنم . »

ابوطالب گفت : « او تورا به خیر دعوت می کند تابع او باش . »  
 از مجاهد روایت کرده اند که علی ده ساله بود که مسلمان شد و اقدی گوید :  
 « اصحاب ما اتفاق دارند که علی یکسال پس از آنکه پسر خوانده پیمیرشد مسلمان  
 شد و دوازده سالی در مکه بود . »

بعضی دیگر گفته اند : « نخستین مردی که ایمان آورد ابو بکر بود . »  
 عمرو بن عبسه گوید : « پیمبر در عکاظ بود که پیش وی رفتم و گفتیم ای پیغمبر  
 خدا کی تابع تو شده است ؟ »

پیغمبر فرمود : « دو مرد یرو من شده اند يك آزاد و يك غلام : ابو بکر و  
 بلال . »

گوید : « در آن موقع من اسلام آوردم و مسلمان چهارمین بودم . »  
 جبیر بن نفیر گوید : « ابوذر و این عیسه هر دو می گفتند ما مسلمان چهارمین  
 هستیم و پیش از ما به جز پیمبر و ابو بکر و بلال کسی مسلمان نبود ، و هیچکدام  
 نمی دانستند دیگری کی اسلام آورده است . »

از معبره بن ابراهیم نیز روایت کرده اند که اول کسی که اسلام آورد ابو بکر

بود .

بعضی ها گفته اند که پیش از ابوبکر گروهی دیگر اسلام آورده بودند .  
 محمد بن سعد گوید : به پدرم گفتم : « ابوبکر اول از همه اسلام آورد ؟ »  
 گفت : « نه پیشتر از پنجاه کس پیش از او اسلام آورده بودند ولی اسلام وی  
 از ما بهتر بود . »

بعضی دیگر گفته اند : « نخستین کسی که به پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم ایمان  
 آورد زید بن حارثه وابسته وی بود . »

از زهری پرسیدند : « نخستین مسلمان کی بود ؟ »

گفت : « از زنان خدیجه و از مردان زید بن حارثه . »

از محمد بن عمرو نیز روایتی به همین مضمون هست .

ولی در روایت ابن اسحاق هست که زید بن حارثه وابسته پسر خدا اول  
 ذکوری بود که پس از علی بن ابی طالب مسلمان شد پس از آن ابوبکر بن ابی قحافه  
 مسلمان شد و اسلام خویش آشکار کرد و قوم خویش را به سوی خدا عزوجل دعوت  
 کرد .

گوید : ابوبکر مردم دار بود و نسب قریشیان را نیک می شناخت و نیک و بد  
 آنها را خوب می دانست و مردی بازرگان و تیکه خوی بود و مردم قومش به سبب علم  
 و تجارت و نیک محقری پیش وی می شدند و کسانی را که به آنها اطمینان داشت به  
 اسلام دعوت می کرد و عثمان بن عفان و زبیر بن عوام و عبدالرحمان بن عوف و سعد  
 ابن ابی وقاص و طلحه بن عبیدالله به دست وی مسلمان شدند و چون دعوت وی را  
 پذیرفتند ، آنها را پیشی پیمبر آورد که به مسلمانان گرویدند و با وی نماز کردند و این  
 هشت نفر زودتر از همه مسلمان شدند و نماز کردند و تصدیق پیمبر خدا کردند ، پس  
 از آن کسان دیگر از زن و مرد به اسلام روی آوردند و سخن اسلام در مسکه رواج  
 گرفت .

واقعی گوید : یاران ما اتفاق دارند که نخستین مسلمان خدیجه بود که به پیمبر گروید و تصدیق او کرد ، ولی درباره ابوبکر و علی و زید بن حارثه اختلاف هست که کدام یکیشان زودتر مسلمان شد .

و هم واقعی گوید : خالد بن سعید بن عاص پنجمین مسلمان بود ، ابوذر را نیز مسلمان پنجمین یا چهارمین گفته اند .

عمرو بن عبسه سلمی را نیز مسلمان چهارمین یا پنجمین دانسته اند . گوید : درباره این کسان اختلاف هست که کدامشان اول مسلمان شده اند و روایتهای بسیار در این باب هست و هم درباره کسان بعدی که گفتیم اختلاف هست .

محمد بن عبدالرحمن بن نوفل گوید : اسلام زبیر از پی ابوبکر بود ، و او چهارمین یا پنجمین مسلمان بود .

ولی در روایت ابن اسحاق هست که خالد بن سعید بن عاص و زینب همینه دختر خاتم بن اسمعیل بن عامر بن بیاضه خزاعی پس از گروهی دیگر اسلام آوردند . سه سال پس از مهبت پیمبر صلی الله علیه وسلم خدای عزوجل بدو فرمان داد که کار دین را آشکار کنند و به دعوت پردازد و فرمود :

« فاصدع بما تؤمر و اعرض عن الشر کین »<sup>۱</sup>

یعنی : آنچه را دستور داری آشکار کن و از شرکان روی بگردان .

و پیش از آن در سه سال اول مهبت کار دین نهانی بود .

و نیز خداوند عزوجل فرمود :

« و اتذر عشرت الاقرین ، و اخفض جناحتک لمن اتبعک من المؤمنین ، فان

عصوتک فقل انی بری مما تعلمون »<sup>۲</sup>

یعنی : و غرضشان نزدیکتر ابرسان ، برای مومنانی که پیرویت کس کرده اند ، جنبه ملائمت گیر ، اگر نافرمانیت کردند ، بگو من از اعمالی که می کنید بیزارم .  
گوید : و ابرار آن پیغمبر به وقت نماز به دره های رفتند و نهان از قوم نماز می کردند ، یک روز که سعد بن ابی وقاص و جمعی از مسلمانان در یکی از دره های مکه نماز می کردند جماعتی از مشرکان نماز کردن آنها را دیدند و نپسندید و عیب گرفتند و کار به زد و خورد کشید و سعد بن ابی وقاص یکی از مشرکان را با اسلحوان شتری بزد و سر او بشکست و این نخستین خونی بود که در اسلام ریخته شد .

از ابن عباس روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم روزی بر صفا بالا رفت و نداداد و قرشیان بر او فراهم شدند و گفتند : « ترا چه می شود ؟ »  
گفت : « اگر به شما خبر دهم که دشمن صبحگاه یا شبانگاه می رسد آیا سخن مرا باور می کنید ؟ »

گفتند : « آری ، »

گفت : « من شما را از غذایی سخت که در پیش دارید بیم می دهم . »  
ابولهب گفت : « برای همین ما را فراهم کردی ؟ » و خدا عزوجل سورة ابولهب را نازل فرمود که :

« تبت یذا ای لهب و تب ، ما اغنی عنک مال و ما کسب ، سیصلی ناراً ذات لهب ، و امراته حمالة الحطب ، فی جیدها جبل من مسد . »

یعنی : دستهای ای لهب زیان کند و زیان کرده است . مال وی و آنچه بدست آورده کاری برایش نداشت ، به زودی و در آتشی شعله ور شود به زنی که بارکش همزم است و تنایب تاییده به گردن دارد .

و هم از ابن عباس روایتی دیگر هست که چندیون آیه و اندر عشر نسل الاقرین

نازلی شد پیمر بر صفا بالا رفت و نداداد و مردم گفتند : « این کیست که بانگش می زند ؟ »

گفتند : « محمد است . »

آنگاه پیمر گفت : « ای بنی عبدالمطلب ، ای بنی عبد مناف ، و چون قوم فراهم آمدند ، گفت : « اگر بگویم در دامن این کوه سپاهی هست ، گفته مرا باور می کنید ؟ »

گفتند : « تا کتون دروغی از تو شنیده ایم . »

گفت : « پس شما را از عذاب سختی که در پیش دارید بیم می‌دهم . »

ابولهب گفت : « برای همین ما را فراهم آوردی ؟ » و سوره تبتیل را بر لب نازل شد .

از علی بن ابی طالب روایت کرده‌اند که چون آیه « و انذر عشیرتک الاقرین » نازل شد پیمر مرا بخوانست و گفت : « خدا فرمان داده که نزدیکان خود را بیم بدهم و سخت دلگیرم که می‌دانم وقتی سخن آغاز کنم ، یامن بدی می‌کنند ، و خاموشی ماندم تا جبریل بیامد و گفت : ای محمد ، اگر آنچه را فرمان یافته‌ای انجام ندهی خدا عذابت می‌کند . اینک لعنای منزه و روان گسوسفندی بر آن نه و ظرفی پر از شیر کن و بنی عبدالمطلب را فراهم آر که با آنها سخن کنم و قرمانی را که دارم برسانم . »

گوید : آنچه فرموده بود بکردم و قوم را بخواندم که چهل تن ، یکی کمتر یا بیشتر ، بودند و عثمان بن ابی طالب و حمزه و عباس و ابولهب در آن میان بودند و چون فراهم شدند بگفت ناطعانی را که ساخته بودم بیاوردم ، و چون آنرا پیش آوردم پیمر صلی الله علیه و سلم باره گوشتی بر گرفت و به دندان پاره کرد و در اطراف ظرف انداخت و گفت : « به نام خدای آغاز کنید . »

گوید : قوم غذا نخوردند و چیزی کم نبود ، قسم به خدایی که جان من به فرمان



اوست ، غذایی را که برای همه آورده بودم یکیشان می خورد .

پس از آن پیمبر فرمود : « قوم را نوشیدنی بده . »

« ظرف شیر را بیاوردم و بنوشیدند تا سیراب شدند ، قسم به خدا که همه ظرف خوراک یکیشان بود ، و چون پیمبر خواست با آنها سخن کند ابولهب پیشدستی کرد و گفت : « رفیقان شما را جادو کرد . »

و قوم متفرق شدند و پیمبر با آنها سخن نکرد .

گوید : روز دیگر پیمبر به من گفت : « این مرد چنانکه دیدی در سخن پیشدستی کرد و قوم متفرق شدند باز طعامی فراهم کن و قوم را دعوت کن . »  
من نیز چنان کردم و کسان را بخواندم و پیمبر به گفت تا غذا بیاوردم و چنان کرد که دورپیش کرده بود و غذا بخوردند و چیزی کم نبود و از شیر بنوشیدند تا همتگی سیراب شدند .

پس از آن پیمبر صلی الله علیه و سلم سخن آغاز کرد و گفت : « ای بنی عبدالمطلب ، به خدا هیچکس از مردم عرب چیزی بهتر از آنچه من آورده ام برای قوم خویش نیاورده است ، من برای شما خبر دنیا و آخرت آوردم و خدای تعالی مرا فرمان داده که شما را به سوی آن بخوانم ، کند امتان مرا در این کار یاری می کنید که برادر و وصی و جانشین من باشید ؟ »

گوید : و قوم خاموش ماندند و من که از همه خردسالتر بودم گفتم : « ای پیمبر خدا من پشتیبان تو خواهم بود . »

و او گردن مرا بگرفت و گفت : « این برادر و وصی و جانشین من است ، مطیع وی باشید . »

گوید : و قوم خندان برخواستند و به ابوطالب می گفتند : به تو گفت که از پسر امتاعت کنی . »

ربیع بن ناجد گوید : یکی به علی علیه السلام گفت : « ای امیر مؤمنان چطور

میراث پسر عمویت به نورسید و به عمویت نرسید ؟ »

علی گفت: « بیایید » و سه بار گفت تا مردم فراهم شدند و گوش دادند آنگاه گفت: « پیغمبر بنی عبدالمطلب را که همه کسان وی بودند بخواند که هر یکشان يك مزغاله می خورد و پخته ظرف شیر می نوشید و اندك غذایی برای آنها ساخته بود که بخوردند تا سیر شدند و غذا مانند اول بود ، گوپی دست نخورده بود ، پس از آن ظرف شیري خواست که بنوشیدند تا سیراب شدند و همه شیر به جای بود گوپی کسی دست نزده بود و نوشیده بود .

پس از آن سخن کرد و گفت: ای بنی عبدالمطلب ، من به سوی شما بخصوص و سوی همه مردم مبعوث شده ام و کار دعوت مرا دیده اید ، کدامتان با من بیعت می کنید که برادر و بار و وارث من باشید ؟

گوید: و کس برخاست و من که از همه خردسالتر بودم برخاستم و پیغمبر به من گفت: « بنشین »

پس از آن سخن خویش را تکرار کرد و سه بار گفت و هر بار من برخاستم و گفت: « بنشین »

« و چون بار سوم شد دست خویش به دست من زد ، همین سبب بود که من به جای عمویم وارث پسر عمویم شدم . »

ابن اسحاق گوید: و چون پیغمبر دعوت خدای آشکار کرد و قوم را به اسلام خواند ، قومی از او دوری نگرفتند و رد نکردند تا وقتی که از خدايان آنها عیب گرفت که به انکار وی برخاستند و برضد او همسخن شدند و ابوطالب به حمایت وی برخاست و پیغمبر در کار دعوت بود و چیزی مانع او نبود ،

و چون قرشیان دیدند که پیغمبر از دعوت باز نمی ماند و ابوطالب از او حمایت می کند گروهی از اشراف قریش و از جمله عتبة بن ربیعہ و شیبہ بن ربیعہ و ابوالخضر بن هشام و اسود بن مطلب و ولید بن مغیره و ابو جهل بن هشام و عاص بن اطل و قبیله

منه پسران حجاج پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «ای ابوطالب برادر زاده‌ات ناسزای خدایان ما می‌گویند ویر دین ما عیب می‌گیرد و عقول ما را سبک می‌شمارد و پدرانشان را گمراه می‌داند، یا وی را از ما جدا یا او را به ما واگذازد که تو نیز ممانند ما مخالفت آویی.»

و ابوطالب سخنی ملایم با آنها گفت که بر رفتند و پیمبر همچنان در کار دعوت خویش بود، و کار بالا گرفت و کسان کینه توز شدند و قرشیان درباره پیمبر سخن بسیار کردند و همدیگر را بر ضد وی ترغیب کردند.

آنگاه بار دیگر جمعی از قرشیان پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «ای ابوطالب توبه سن و شرف و مقام پیش ما منازری، از تو خواهیم که برادر زاده‌ات را از ما بازدارد و بازداشتی، به خدا نمی‌توانیم دید که پدران ما را ناسزا گویند و عقول ما را سبک بشمارد و از خدایان ما عیب بگیرد یا او را از ما جدا یا بر ضد تو و او بر خیزیم تا یکی از دو گروه از میان برود.»

و چون قرشیان بر رفتند ابوطالب از اخلاق و دشمنی قوم بی‌سئالت شد که نمی‌خواست پیمبر خدا را تسلیم کند یا از یاری او دست بردارد.

از سدی روایت کرده‌اند که گروهی از قرشیان فراص آمدند و ابو جهل بن هشام و عاص بن وائل و اسود بن عبدالمطلب و اسود بن عبد یفوث و کسانی دیگر از پسران قوم، تیز در آن میان بودند و همدیگر گفتند پیش ابوطالب رویم و درباره محمد گفتگو کنیم که انصاف ما دهد و او را از ناسزاگویی خدایان ما باز دارد، ما نیز وی را با خدایانش و نگهداریم که بیم داریم این پیر بمیرد و نسبت به محمد کاری از ما سرزند و عربان عیب ما گویند که وی را رها کردند تا عمویش بمرد و بر ضد او برخاستند.

گوید: و یکی را که مطلب نام داشت پیش ابوطالب فرستادند که گفت: «ای پسران و اشراف قوم می‌خواهند ترا بکشند.»

ابوطالب گفت: «آنها را بیاور و چون بیامند گفتند: «ای ابوطالب تو بزرگ

وسالار مایی در حق ما انصاف کن و برادرزاده‌ات را از ناسزاگویی خدایان ما بازدار و مائیز اورا با خدایانش واگذاریم .»

گوید : ابو طالب کس فرستاد و پیمبر خدا بیامد و بدو گفت : «برادرزاده من، اینان سران و پوران قومند و از تو انصاف می‌خواهند که به خدایانشان ناسزا لگویی و آنها نیز ترا با خدایانست و اگذارند .»

پیمبر خدای گفت : «آنها را به چیزی می‌خواهم که از دین خودشان بهتر است .»

ابو طالب گفت : « به چه می‌خواهی ؟ »

گفت : « می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عرب مطیع آنها شود و بر عجم تسلط یابند .»

گوید : « ابو جهل گفت : آن چیست ، که ده برابر آن بگوییم .»  
گفت : « بگویند لا اله الا الله »

گوید : نپذیرفتند و گفتند چیزی جز این بخواه .

پسبر گفت : « اگر خورشید را بیارید و در دست من بگذارید چیزی جز این نخواهم .»

گوید : « قرشسان خشمگین شدند و برخاستند و گفتند : به خدا به نوبه خدایانست که چنین فرامات دادند ناسزا خواهیم گفت .» و خدا در قرآن فرمود :  
« وانطلق الملاء منهم ان امشوا واصبروا على آلهنكم ان هذا الشیء یسراد .  
ما سمعنا بهذا فی الملة الاخرة ان هذا الاختلاق »<sup>۱</sup>

یعنی : و بزرگانشان برفتند ( و گفتند ) که بروید و با خدایانتان سازید که این چیزی مطلوب است ، چنین چیزی از ملت دیگر نشیده‌ایم و این بجز ترویر نیست .

و ابوطالب به پیمبر گفت: «برادر زاده سخن ناحق با آنها نگفتی و پیمبر او را دعوت کرد و گفت: «کلمه‌ای بگو که روز رستاخیز شاهد تو باشم بگو: لا اله الا الله.» گفت: «اگر عربان عیب نمی گرفتند و نمی گفتند از مرگ پیمناك بود، این کلمه را می گفتیم، اما پیرو دین پیران قوم هستیم.»

این عباس گوید: وقتی ابوطالب بیمار شد گروهی از قرشیان پیش وی شدند و ابوجهل نیز از آن جمله بود و گفتند: «برادر زاده ات خدایان ما را ناسزا می گوید و چنین و چنان می کند و فلان و بهمان می گوید، او را از این کار باز دار.» ابوطالب پیمبر را میخواست و چون او بیامد میان ابوطالب و قوم به اندازه نشستن يك كس جای بود و ابوجهل بیم کرد که اگر پیمبر پهلوی ابوطالب نشیند او را قتل کند، و بر جست و آنجا نشست و پیمبر خدا نزدیک عمومی خویش بجایی برای نشستن نیافت و نزدیک در نشست.

ابوطالب بدو گفت: «برادر زاده قومت از تو شکایت دارند که ناسزای خدایان آنها می گویی.» و قرشیان بسیار سخن کردند و پیمبر سخن کرد و گفت: «می خواهم کلمه‌ای بگویند که عربان مطیعشان شوند و عجمان با جگزارشان باشند.» این سخن در قوم اثر کرد و گفتند: «ده کلمه گوئیم، آن کلمه چیست؟» پیمبر گفت: «بگوید لا اله الا الله.»

و قوم چشمگین برخاستند و گفتند: «می خواهد همه خدایان را یکی کند.» این اسحاق گوید: وقتی قرشیان با ابوطالب آن سخنان بسگفتند و رفتند کس پیش پیمبر فرستاد و چون بیامد با وی گفت: «برادر زاده من قوم آمده بودند و چنین و چنان می گفتند، مرا و خودت را حفظ کن و پیش از طاقت من بر من بار مکن.»

و چون پیمبر این سخنان بشنید پنداشت که عمویش درباره او تغییر رأی داده

واز یاری وی دست خواهد کشید و گفت : « عمو جان اگر خورشید را به دست بیاورد  
من و ماه را به دست چیم نهند که از این کار چشم بپوشم چشم نخواهم پوشید تا خدا  
آنها را غالب کند یا در این راه هلاک شوم . »

پسبر خدا از پس این سختن اشک ریخت و بگریست و رفتن آغاز کرد ،  
و ابوطالب او را پیش خواند و چون بیامد گفت : « برادرزاده برو هر چه می خواهی  
بگو به خدا هرگز تو را تسلیم نمیکنم . »

گوید : وقتی قرشیان دیدند که ابوطالب از یاری پسبر خدا دست برمی دارد  
و سردشمنی و جدایی آنها دارد عماره بن ولید بن مغیره را پیش وی بردند و گفتند : « ای  
ابوطالب اینک عماره بن ولید بیست جنظر تر و شاعر قرین جوان قویس ، او را بگیر که  
عقل و کسالت وی در خدمت تو باشد و فرزندان خوانده تو شود و برادر زاده انت را که از  
دین تو پیروانت بریده و جماعت قوم را به پراکندگی داده و عفویشانرا سبک شمرده  
به ما تسلیم کنی که او را بکشیم که مردی در مقابل مردی باشد . »

ابوطالب گفت : « عفا چه بد می کنید ، پس خودتان را به من می دهید که او  
را غذا دهم و پسر خویش را به شما دهم که او را بکشید ، به خدا هرگز چنین نخواهد  
شد . »

مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف گفت : « به خدا ای ابوطالب ، قومت  
با تو انصاف می کنند و کوشش دارند کاری نکنند که ناخوشایند تو باشد اما سرتیول  
نداری . »

ابوطالب در جواب مطعم گفت : « به خدا با من انصاف نمی کنند ولی تو قوم  
را برضد من نایب می کنی ، هر چه می خواهی بکن . »

گوید : « در این موقع بود که کار بالا گرفت و کسان به مخالفت همدیگر  
برخواستند و سخنان درشت گفتند . »

و چنان شد که هر يك از قبایل قریش بر ضد مسلمانان خویش برخاستند و به

شکنته آنها پرداختند مگر از دین خویش باز آیند ، ولی خدا عزوجل پیمبر خویش را در پناه ابوطالب از آسیب آنها محفوظ داشت .

ابوطالب چون رفتار قریش را بدید یا بنسی دایم دینی عبدالعطلب سخن کرد و آنها را به حمایت از پیمبر ندای خواند و آنها نیز با وی در حمایت پیمبر همسخن شدند مگر ابولهب که سر خلاف داشت . و ابوطالب از رفتار قوم خویش خوشدل شد و آنها را ستایش کرد و مدح پیمبر ندای گفت تا در کارشان استوار شوند .

عروقه بن زبین ضمن نامه ای به عبدالملک بن مروان نوشته بود که وقتی پیمبر ندای قوم خویش را به هدایت و نور خواند در آغاز کار با وی دشمنی نکردند و امید بود که سخنان وی را بشنوند ولی چون از بتان آنها به بدی سخن آورد ، جمعی از نوالگران قریش که از منافع آمدند منگروی شدند و کسان خویش را برضد او ترغیب کردند و عوام مردم از او دوری گرفتند مگر اندکی که خدایشان محفوظ داشت و مدنی براین حال بود .

پس از آن سران قریش همسخن شدند که فرزندان و برادران و افراد قبیله خویش را از مسلمانی بگردانند و کار پیروان پیمبر سخت شد و بعضی از دین خود بگشتند و بعضی دیگر را خدا حفظ کرد . و چون کار بر مسلمانان سخت شد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بفرمود تا به سرزمین حبشه روند که در آنجا پادشاهی پارسا بود که او را نجاشی می گفتند و کس به قلمرو او ستم نمی دید و سرزمین حبشه محل تجارت فرشیان بود . و چون مسلمانان در مکه آذر دیدند بیشترشان به آنجا رفتند و پیمبر بماند و قرشیان همچنان با مسلمانان بد رفتاری می کردند تا اسلام در مکه رواج یافت و کسانی از اشراف قریش به مسلمانی گرویدند .

ابو جعفر گوید : در شمار کسانی که باز اول به حبشه مهاجرت کردند اختلاف است ، بعضی ها گفته اند یازده مرد و چهار زن بودند .

از حارث بن فضیل روایت کرده‌اند که مهاجران حبشه نهانی برون شدند و بازده مرد و چهار زن بودند و سوخته و پیاده به شیبیه رسیدند و ابتدا مسلمانان را توفیق داد که وقتی آنجا رسیدند دو کشتی از تجار آماده بود که آنها را به نصف دینار سوی حبشه برد. سقرشان در رجب سال پنجم بعثت پیسر بود. فروشانه به ثعالب آنها برخاستند و چون به دریا رسیدند مسلمانان رفته بودند و به آنها دست نیافتند و چون مسلمانان به حبشه رسیدند آمده شدند و کسی متعرض دین آنها نبود.

از مجاهد بن سعد واقعی روایت کرده‌اند که زئان و مردان مهاجر حبشه اینان بودند :

عثمان بن عفان یا زئش رقیه دختر پیسر خدای .

ابو حذیفه بن عتبة بن ربیعہ یا زئش سهله دختر سهیل بن عمر .

زبیر بن عوام بن نخویلد بن اسد .

مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار .

عبدالله بن عثمان بن عوف بن عبدعوف بن حارث بن زهره .

ابو سلمه بن عبدالاسد بن هلال بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم یا زئش ام سلمه

دختر ابی ذریه بن مغیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم .

عثمان بن مظعون جمحی .

عامر بن ربیعہ عتزی یا زئش لیلی دختر ابی خثمه .

ابی سیر بن ابی رهم بن عبدالمعزی عامری .

حاتب بن عمرو بن نید شمس .

سهیل بن یفعا از بنی حارث بن فهر

عبدالله بن مسعود هم پسران بنی زهره

ابو جعفر گوید : بعضی دیگر گفته‌اند مسلمانانی که سوی حبشه مهاجرت کردند به جز فرزندان کوچکی که همراه داشتند یا آنجا متولد شدند ، اگر عمار بن



پاسرو نیز جزو آنها شماریم ، هشتاد و دو کس بودند ، اما در مهاجرت عمار نردید  
هست .

محمد بن اسحاق گوید : وقتی پیمبر خدا دید که مسلمانان در محنت و غلظتند  
و او به اراده خدا در حمایت ابوطالب محفوظ بود ، اما نمی توانست مسلمانان را  
از بلایه نگهدارد به آنها گفت : «سوی حبشه روید که در آنجا پادشاهی هست که  
کس از او ستم نبریند ، ناخداوند شما را گشایش دهد» و باران پیمبر بر رفتند و این اول  
مهاجرت بود که در اسلام رخ داد .

گوید و قحطین کسانی که به هجرت حبشه رفتند اینان بودند :  
از بنی امیه بن عبد شمس بن عبد مناف ؛ عثمان بن عفان با زنی رقیه دختر پیمبر  
خدای .

از بنی عبد شمس ؛ ابوجلیفه بن عتبة بن ربیعہ با زنی سهله دختر سهیل  
بن عمرو .

از بنی اسد بن عبدالمزی بن قصی ؛ زبیر بن عوام .  
و دنباله روایت این اسحاق همانند روایت واقدی است ، جز اینکه پس از نام  
ابومسیرة بن ابی رهم گوید : و به قولی ابوجحطب بن عمرو ، که گویند اول کس بود  
که سوی حبشه رفت .

و نیز در روایت ابن اسحاق ، اولین مهاجران حبشه ده نفر بوده اند .

گوید : پس از آن جعفر بن ابی طالب برون شد و مسلمانان پیوسته رفتند و  
در سر زمین حبشه فراهم آمدند ، بعضی زن خود را نیز برده بودند و بعضی دیگر  
تنهارفته بودند که همگی هشتاد و دو کس بودند .

ابوجعفر گوید : و چون باران پیمبر سوی حبشه مهاجرت کردند و او صلی-  
الله علیه و سلم در مکه آشکار و نهان کسان را سوی خدای خود رواند و در پناه ابوطالب و  
بنی هاشم از آسیب مصون بود و قرشیان به او دسترس نداشتند ، وی را به جادوگری

و کاهنی و جنون متهم گردند و گفتند شاعر است و هر که را بیم داشتند سخنانش را نپوشید و مسلمان شود از دین او باز می‌داشتند.

ار عبداللہ بن عمرو بن ہفص پرسیدند کہ دشمنی قریشیان با پیغمبر بعد از چگونہ بود ؟

گفت : « من حضور داشتیم و اشراف قریش در حجر بودند و از پیغمبر سخنان را آوردند و گفتند : هرگز با کسی چون این مرد مدارا نکردیم کہ عقول ما را سبک شمارد و بداند آن را باز آید و دینمان را تحقیر کند و جمعیمان را بہ تفرقه اندازد و بہ خدا ایمان بدگوید ، حقا کہ با وی تحمل بسیار کردہ ایم . »

گوید در آنانی کہ این سخنان می‌گفتند پیغمبر نمودار شد و بپادشا بہ حجر الاسود دست زد ، آنکاد بہ طواف کعبہ پرداخت و از مقابل قوم گذشت و یکیان سخنی بہ گوشہ دار با او گفت کہ اثر آن در چہرہ اش نمودار شد و رفت و چون بار دیگر بر قوم گذشت ، باز سخنی گوشہ دار گفتند کہ سیاستاد و گفت : « ای گروه قریشیان می‌شوید ، بہ خدایی کہ جستان محمد بہ فرمان اوست سر انسجام گشته خواهید شد . »

گوید : و سخن وی در قوم اثر کرد و خواهش ماندند و کسانی کہ پیش از آن نسبت بہ او سخت تر از همه بودند با ملائمت گفتند : « ای ابو اقسام بہ خوشی برو تو ہیچوقت سبک نبود ای . »

گوید : و پیغمبر رفت و روز دیگر جماعت در حجر بودند و من نیز بودم و با ہمدیگر می‌گفتند : « دربارہ وی سخن می‌گردید و چون سخنی ناخوشایند گفت اورا رها کردید . »

قوم در این سخن بودند کہ پیغمبر بیامد و سخنی بر جستند ، وی را احاطہ کردند و می‌گفتند : « تو بودی کہ چنین وچنان گفتی و دین و خدايان ما را تحقیر کردی . »

پیامبر خدا می گفت : « آری منم که چنین گفته ام . »

و یکیشان را دیدم که اطراف ردای او را گرفته بود و به سه سختی می کشید و ابوبکر صدیق به دفع از او برخواست و گریان گفت : « آیا کسی را که می گوید پروردگار من خدای پگانه است میکشید؟ و فرشیان وی را رها کردند این سخت ترین رفتاری بود که از فرشیان نسبت به وی دیدم . »

ابن اسحاق گوید : يك روز ابوجهل بن هشام بر پیامبر صلی الله علیه وسلم گذشت و او به نزدیک صفا نشسته بود و او را آزار کرد و ناسزا گفت ، و از دین او عیب گرفت و پیامبر خاموش ماند و چیزی با او نگفت و کنیز عبدالله بن جدعان تیمی که در منزل وی بر بالای صفا بود این را شنید .

گوید : ابوجهل برفت و به نزدیک کعبه در مجلس قریش نشست و چیزی نگذشت که حمزه بن عبدالمطلب که کمان خویش را به دوش داشت از شکار برگشت ، و رسم وی چنان بود که چون از شکار بر می گشت به خانه نمی رفت تا بر کعبه موقوف بود و از پی طواف بر مجلس قریش می ایستاد و سلام می گفت و با آنها سخن می کرد . حمزه از همه فرشیان دلیرتر بود و آن روز وقتی که پیامبر از جای برخاسته بود و به خانه خویش رفته بود حمزه بر کنیز ابن جدعان گفت که بدو گفت : « ای ابوعمار که کاش دیده بودی که برادر زاده است محمد ، همین پیش از دست ابراهیم بن هشام چه کشید که اینجا نشسته بود و ابوالحکم او را ناسزا گفت و رفتار نازوا کرد و برفت و محمد چیزی با او نگفت . »

گوید : حمزه از خشم سرخ شد و شتابان برفت و پیش کس نایستاد و برای در آویختن با ابوجهل آماده شده بود ، و چون به مسجد درآمد او را بدید که در مجلس قوم نشسته بود سوی او رفت و با کعبان بزد و سر او را بشکست و گفت : « تو به محمد ناسزا می گویی و ادانی که من بر دین او هستم و هر چه او گوید من نیز گویم ؟ اگر توانی به مقابله من برخیز . »

گروید و کسانی از مردان بنی مخزوم به یاری ابوجهل برخاستند، اما ابوجهل گفت: «ایا ابوعماره کاری نداشته باشید که من به برادرزاده‌اش نامزای زشت نگفتم.» و حمزه اسلام آورد و قرشیان بدانستند که پیمبر نیرو گرفته و حمزه از او دفاع می‌کند، و از آزار پیمبر خودی صلی الله علیه و سلم دست برداشتند.

در بحبسی بن عمرو بن ذییر قتل کرده‌اند که نخسین کسی که در مکه قتل شد و آشکارا خواند عبدالله بن مسعود بود. گویند: «روزی یاران پیمبر فراهم بودند و گفتند قرشیان تاکنون قرآن را آشکارا نشنیده‌اند، کیست که قرآن را به گوش آنها برساند؟»

عبدالله بن مسعود گفت: «من این کار می‌کنم.»

گفتند: «بیم داریم که تو آسیب رساند، می‌خواهیم مردی به این کار قیام کند که عشیره‌ای داشته باشد که از او حمایت کنند.»

ابن مسعود گفت: «بگذارید بروم که خدا از من حمایت می‌کند.»

گرفت: ابن مسعود «امروز بمقام ابراهیم آمد و قرشیان در مجالس خویش بودند و یاسدای بلند گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم» و قرأت سوره ابراهیم را آغاز کرد و همچنان ادامه داد. قرشیان گوش دادند و گفتند: «این ام‌عبده چه می‌گوید؟» به‌عشیران گفتند: «چیزی از قرآن محمد می‌خواند» و برخاستند و او را سیلی دردن گرفتند و او همچنان می‌خواند. عاقبت به نزدیکان خویش بازگشت و چهره‌اش خونین شده بود و با او گفتند: «بیم داشتیم که زخمی چنین کنند.»

ابن مسعود گفت: «دشمنان خدا هرگز مانند امروز در نظر من خوار نبوده‌اند و اگر خواهید فردا نیز کار خود را تکرار می‌کنم.»

گفتند: «بسی است چیزی را که خوش نداشته‌اند به گوش آنها رسانیدی.»

ابو جهمر گوید: وقتی مهاجران حبشه در قلمرو نجاشی آرام نگرفتند، قرشیان مسخرن شدند که هر شده پناهند آنان حبشه حمله‌ای کنند و عمرو بن عاص و عبدالله بن

ابی ربیع بن مفره مخزومی را با هدیه‌های فراوان فرستادند که به نجاشی و بطریقان وی دادند و خواستار تسلیم مسلمانان حبشه شدند اما از عمرو و عبدالله کاری ساخته نشد و سرافکنده باز آمدند.

پس از آن عمر بن خطاب مسلمان شد و او مردی دیر و جسور بود و پیش از او نیز حمزه بن عبدالمطلب مسلمان شده بود و با اسلام آنها پسران پیمبر نیرو گرفتند و اسلام در قبايل قریش آشکار شد و نجاشی نیز مسلمانان مقیم حبشه را در حمایت خویش گرفت.

او چنان شد که فرشیان فراهم آمدند و هم سخن شدند که مکتوبی بنویسند و پیمان کنند که به بنی‌هاشم و بنی‌المطلب زن بدهند و از آنها زن نگیرند و با آنها خرید و فروش نکنند و نامه‌ای در این باب نوشتند و در دل کعبه آویختند که پیمان موکدتر شود.

و از بی پیمان فرشیان و بنی‌هاشم و بنی‌المطلب به شعب ابوطالب رفتند و با وی فراهم شدند. به جز ابولهب که به قریش پیوست و با آنها بر ضد مسلمانان هم سخن شد و دو سال چنین بود و مسلمانان به رنج افتادند که آذوقه به آنها نمی‌رسید مگر نهانی و از طرف فرشیانی که سر نیک داشتند.

گویند: ابو جهل حکیم بن حزام بن خویلد را دید که با غلامش گندمی برای خدیجه عمة خویش می‌برد که یا پیمبر خدای در شعب رسیده و در او آویخت و گفت: «ای بنی‌هاشم خوراکی می‌بری؟ به خدا می‌گذارم بروی و تو را در مکه رسوا می‌کنم»

و ابوالختری بن هشام پیامد و گفت: «با او چه کار داری؟»

ابو جهل گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌برد.»

ابوالختری گفت: «این خوراکی از عمة‌اش پیش اوست، چرا نمی‌گذاری

برای او ببرد، دست از این مرد بردار.»

اما ابو جهل نپذیرفت و به یکدیگر فاسرا گفتند، و ابوالبختری استخوان شتری بر گرفت و او را بزد که سرش بشکست و او را سخت بکوفت و حمزه بن عبدالمطلب نزدیک بود، و زرد و خورد آنها را می دید، و خوش نداشتند که پیغمبر خدای و یاران وی قصه را بدانند و آنها را شعات کنند.

در همه این مدت پیغمبر خدای آشکار و نهان، شب و روز به دعوت خدای مشغول بود و وحی پیاپی می رسید که امر و نهی و تهدید مخالفان و اقامه حجت بود.

ابن عباس گوید: سرانجام قوم فراهم آمدند و به پیغمبر وعده دادند که مالی بدو دهند چنانکه توانگرترین مرد مکه شود و هر که را خواهد بفرستی او دهند، گفتند: «ای محمد این چیزها از آن تو باشد که خدایان ما را فاسرا نگوئی و به بدی بساز نکنی و اگر این را نمی پذیری، چیزی دیگر بدو عرضه می کنیم که به صلاح ما و تو باشد.»

پیغمبر خدای گفت: «آن چیست؟»

گفتند: «یکسال تو خدایان ما، لالت و عزی را پرست، ما نیز یکسال خدای تو را پرستش می کنیم»

پیغمبر گفت: «به پیشم از پیش خدایم چه می رسد.»

و از لوح محفوظ وحی آمد: «قل یا ایها الکافرون، لا عیلة لنا بعدون، و لا انتم عابدون ما عابد و لا انا عابد ما عبدتم و لا انتم عابدون ما عابد، لکم دینکم ولی دین»<sup>۱</sup> یعنی: بگو ای کافران، من آنچه شما می پرستید نمی پرستم، و شما نیز پرستنده چیزی که من می پرستم نیستید، من نیز پرستنده چیزی که شما پرستیده اید نیستم و شما نیز پرستنده چیزی که من می پرستم نیستید، شما را دین خود و مرادین خویش. و هم خدای عزوجل این آیه را نازل فرمود که



و چون به این آیه رسید که : افرأیتُم اللات والعزی، ومناة الثالثة الاخری؟  
یعنی: مرا از لات وعزی، و منات سومین دیگر، خبر دهید.  
شیطان بر زبان وی انداخت که لائک الافرائیق الهی و ان شفاعتھن ترضی.  
یعنی این بنان و الہستند کہ شفاعتشان مورد رضایت است.

و چون فرشیان این بشنیدند خوشدل شدند و از منایش خدایان خویش  
خوشحالی کردند و بدو گویش دادند و مومنان نیز وحی خدا را باور داشتند و او را  
به خطا متهم نمی داشتند و چون پیمبر در قسرات آبات به محل سجده رسید سجده  
کرد و مسلمانان نیز با وی سجده کردند و مشرکان قریبی و دیگران کہ در مسجد  
بودند به سبب آن یاد کہ پیمبر از خدایانشان کرده بود به مسجد افتادند و هر مومن و  
کافر آنجا بود سجده کرد، مگر ولید بن مغیرہ کہ پیبری قریب بود و سجده نمی توانست  
کرد و مشت ریگی از زمین بر گرفت و به پیشانی نزدیک برد و بر آن سجده کرد.

گوید: و چون فرشیان از مسجد بیرون شدند خوشدل بودند و می گفتند: «محمدا از  
خدایان ما به نیکی یاد کرد و آنرا بنان و الا نامید کہ شفاعتشان مورد رضایت است.»  
و قصه سجده به مسلمانان مفید حشہ رسید و گفتند فرشیان اسلام آورده اند و  
به ضعیفان برآمدند و بعض دیگر به جای ماندند و جبریل پیامد و گفت: «ای محمد چه  
کردی، برای مردم چیزی خواندی کہ من از پیش خدا نیاورده بودم و سخنی گفتم  
کہ خدای باور نگفته بود.»

و پیمبر خدای سخت غمین شد و از خدای بترسید، و خدای عزوجل با وی  
رحیم بود و آیه ای نازل فرمود و کار را براو سہل کرد و خبر داد کہ پیش از آن نیز  
پیمبران و رسولان چون وی آرزو داشته اند و شیطان آرزوی آنها را در قرائتشان  
آورده است و آیه چنین بود:

«و ما ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبی اذا تمنى القى الشیطان فی امیته



فَيَسْخَرُ اللَّهُ مَا بَلَغَى الشَّيْطَانُ ثُمَّ يَحْكُمُ اللَّهُ آيَاتِهِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ<sup>۱</sup>

یعنی: پیش از نو رسولی یا پیغمبری نفرستاده ایم، مگر آنکه وقتی قرأت کرد شیطان در قرأت وی القاء کرد خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل می کند سپس آیه های خویش را دستور می کند که خدا دانا و فرزانه است.

و هم پیغمبر گرفت و غرس وی زایل شد و چیزی که شیطان به زبان وی انداخته بود منسوخ شد و این آیه آمده که

وَالَكُمْ الْمَذْكُورُ وَلَهُ الْأَنْثَى، تِلْكَ إِذْ قَسَمَ خُبْرِي، إِنَّ هِيَ إِلَّا اسْمَاءُ سَمِيتُوهَا أَنْتُمْ وَأَبَاكُمْ مَا أَنْزَلَ اللَّهُ بِهَا مِنْ سُلْطَانٍ إِنْ يَتَّبِعُونَ إِلَّا الظَّنَّ وَ مَا تَهْوَى الْأَنْفُسُ وَ لَقَدْ جَاءَهُمْ مِنَ رَبِّهِمْ الْهُدَى، أَمْ لِلْإِنْسَانِ مَا تَمْنَى، فَلَهُ الْآخِرُ وَ الْأُولَى، وَ كَمْ مِنْ مَلَكٍ فِي السَّمَوَاتِ لَا تُغْنِي شَفَاعَتُهُمْ شَيْئًا إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ لَمَنْ يَشَاءُ وَ يَرْضَى<sup>۲</sup>

یعنی: آیه پس خاص شماست و دختر خاص خداست لا که این خود قسمی ظالمانه است. بدان جز نامها نیستند که شما و پدر ایشان نامیده اید و خدا دلیلی درباره آن نازل نکرده. جز گمان را با آنچه دلها هوس دارد، پیروی نمی کنند در صورتیکه از پروردگارشان هدایت سویی ایشان آمده است. مگر انسان هر چه آرزو کند خواهد داشت، که سرای دیگر و این سرای متعلق به خداست. چه بسیار فرشتگان آسمانها که شفاعتشان کمتری نمیبازد مگر از پس آنکه خدا به هوس که خواهد و پستند اجازه دهد.

و چون قریشیان این بشنیدند گفتند: «محمد از ستایش خدایان شما پشیمان شد و آنرا تغییر داد و سخن دیگر آورد.» و این دو کلمه که شیطان به زبان وی انداخته بود به دهان مشرکان افتاده بود و سخنی آنها با مسلمانان پیغزور، و گسروهی از مهاجران حبشه پیامدند و چون به نزدیک مکه رسیدند شنیدند که خبر مسلمانی مکیان نادرست بوده و در پناه دیگران یا پنهانی وارد مکه شدند و این جمله می رسد که کسی بودند که

در مکه بماندند تا با پیغمبر سوی مدینه مهاجرت کردند.

این اسحاق گوید: پس از حادثه غرانیق فنی چند از قرشیان برضد یمانی که در کعبه آویخته بود قیام کردند و کوشاگر از همه هشام بن عمرو بن حارث هامری بود که برادرزاده مادری نضله بن هشام بن عبد مناف بود که پیش زهیر بن ابی امیه مخزومی رفت که مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود و گفت: «ای زهیر تو غذا می خوری و لباس می پوشی و زن بدخاته داری، اما خوبشاوندها تو چنانند که می بینی و کسی با آنها خرید و فروش نمی کند، قسم بعتدا اگر اینان خویشان ابوالحکم بن هشام بودند و می گفتی برضد آنها پیمان کند هرگز نمی پذیرفت.»

زهیر گفت: «چکنم، من یکنفرم اگر یکی دیگر با من بود برای نقض پیمان قیام می کردم.»

هشام گفت: «ایناک یکی دیگر هست.»

زهیر گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

زهیر گفت: «سوی بجوی.»

هشام سوی مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف رفت و گفت: «ای مطعم، آیا راضی هستی که دو تیره از عبد مناف نابود شوند و تو بشگری و موافق قرشیان باشی؟»

مطعم گفت: «چکنم من یکنفرم.»

هشام گفت: «یکی دیگر نیز هست.»

مطعم گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

مطعم گفت: «سوی بجوی.»

هشام گفت: «جسته ام.»

«مطعم گفت: «کیست؟»

هشام گفت: «زهیر بن ابی امیه.»

مطعم گفت: «چهارمی بجوی.»

هشام سوی ابوالبختری ابن هشام رفت و نظیر همان سخنان که با مطعم بن عدی

گفته بود با وی بگفت.

ابوالبختری گفت: «آیا کسی با این کار همدستانانی می کند؟»

هشام گفت: «آری.»

ابوالبختری گفت: «کی؟»

هشام گفت: «زهیر بن ابی امیه، مطعم بن عدی، من نیز با توام.»

ابوالبختری گفت: «پنجمی بجوی.»

هشام پیش زمره بن اسود بن مطلب بن اسد رفت و از خویشاوندی و حق

بنی هاشم با وی سخن کرد.

زمره گفت: «آیا کسی با این کار همدستانانی می کند؟»

هشام گفت: «آری و نام کسان را برای وی بگفت.»

آنگاه به نزدیک حجوج بن ابی مکه و عده گاه کردند و آنجا فراهم شدند و پیمان

کردند که بر ضد پیمان بر خیزند و آثار افض کنند.

زهیر گفت: «من آغاز می کنم و پیش از همه در این باب سخن می کنم.»

و روز دیگر به مجالس خویش به نزدیک کعبه رفتند. زهیر بن ابی امیه حله ای

به تن داشت و هفت بار بر کعبه طواف برد. آنگاه به نزدیک کسان آمد و گفت: «ای

مردم مکه ما غذا می خوریم و آب می نوشیم و جامه به تن می کنیم و بنی هاشمیان

ناپود می شوند که کسی با آنها خرید و فروش نمی کند به خدا از پای نشینم تا آن پیمان

ستمگرا نه پاره شود.»

ابو جهل که در گوشه مسجد بود گفت: «بیجا مگو، پیمان پاره نخواهد شد.»

ز مضمین اسود گفت: «توبیحا می‌گویی، وقتی پیمان نوشته می‌شد ما راضی نبودیم.»

ابوالفضلری گفت: «مضمعه راست می‌گورید، ما از متن پیمان راضی نیستیم و آنرا قبول نداریم.»

مطعم بن عدی گفت: «راست می‌گویید و هر که جز این گوید دروغ می‌گوید از این پیمان و هر چه در آن نوشته‌اند، بیزاریم.»  
هشام بن عمر نیز سخنانی نظیر این گفت.

ابوجهی گفت: «در این کار شبانگاه سخن کرده‌اند و رای زده‌اند.»  
و ابوطالب در گوشه مسجد نشست بود.

مطعم بن عدی برخاست که پیمان را پاره کند و دید که موریانه همه را خورده به جز کلمه «بسمک‌الله» که قرشیان در آغاز نامه های خود می‌نوشتند.

گوید: شنیده‌ام که توبسندة پیمان ضد پیمبر و بنی هاشم و بنی المطلب، منصور بن عكرمة بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار بن قصی بود و دستش شل شد.

و بنی مسلمانان همچنان در حبشه بودند تا پیمبر خدا علی الله علیه و سلم عمرو بن أمیه ضمری را پیش نجاشی فرستاد و آنها را در دو کشتی نشاند و سوی پیمبر آورد و وقتی رسیدند که اواز پس سفر حدیبیه در خیر بود و همه کسانی که با دو کشتی آمده بودند شانزده تن بودند.

پیمبر خدای همچنان در مکه با قرشیان بود و آشکار و نهان آنها را سوی خدا می‌خواند ویر آزار و استهزاء و نکندیشان صبور بود و کار آزارشان بدانجا رسید که وقتی پیمبر بنعاز بود بجهدان بز براومی انداختند، و پیمبر در گوشه‌ای نهانی نماز می‌کرد.

عروة بن زبیر گوید: وقتی بجهدان بز به سخاوت پیمبر می‌انداختند آنرا با

چوب برون می آورد و بر در می ایستاد دومی گفت : « ای پسر عبد مناف این چه پناهی است که به من داده اید ، ه سپس آنرا به کوچه می انداخت .

و چنان شد که ابوطالب و خدیجه به یکسال می رسیدند ، به گفته این اسحاق پس سه سال پیش از هجرت مدینه بود و با مرگ آنها کار بر پیمبر سخت شد که از پس مرگ ابوطالب قرشیان آزارها می کردند که پیش از مرگ وی جرئت آن نداشتند تا آنجا که یکیشان خاک بر سر پیمبر خدای ریخت .

این اسحاق گوید : وقتی آن سقه خاک بر سر پیمبر خدای ریخت وی به خانه رفت و خاک بر سر وی بود و یکی از دخترانش به پناذ کردن آن پرداخت و می گریست و پیمبر می گفت : « دختر کسم گریه مکن که خدا از پدر تو حمایت می کند . »

گوید : پیمبر می فرمود : « قرشیان مرا آزار نتوانستند کرد تا ابوطالب بمرد . و چون ابوطالب بمرد پیمبر سوزی طایف رفت که از ثقیان باری بجوید و چنانکه گفته اند در این سفرتها بود .

محمد بن کعب قرظی گوید : وقتی پیمبر خدای به طایف رسید ، پیشانی چند از ثقیان رفت که سران قوم بودند و آنها سه برادر بودند : عبد یالیس و مسعود و حبیب که هر سه پسران عمرو بن عبیر بودند و یکیشان زنی از قبیلۀ بنی جمح قریشی داشت . پیمبر با آنها سخن گفت که وی را در کار اسلام ویرضد مخالفان قومش باری کند .

یکیشان که چیزی از جامۀ کعبه به تن داشت گفت . « از کسی که خدا ترا فرستاده باشد ؟ »

دیگری گفت : « خبده جز تو کسی را نداشت که به رسالت بفرستد . »  
سومی گفت : « به خدا هرگز با تو سخن نکنم ، اگر چنانکه می گویی فرستاده خدایی مهمتر از آنی که من به تو پامش گویم و اگر برخدا دروغ بسته ای روانیست

که با توجیزی بنگریم .»

پیمبر از پیش آنها برخواست و گفت : « این گفتگو را نهان دارید ؟ که بیم داشت نریشان خبردار شوند و آزادشان سخت‌تر شود ، اما نپسندید گفتند و سفیهان و غلامان قوم را بر ضد او برانگیختند که ناسرا می‌گفتند و بانگ می‌زدند تا جماعتی فراهم آمدند و او سوی باغی پناه برد که از آن عسبه بن ربیع و شیبسه بن ربیع بود و هردو آن در باغ بودند و سفیهان نقیص از تعقیب وی بازماندند ، و قوسه سایه دار سستی پناه برد و نشست و پسران ربیع او را می‌نگریستند و رفتار سفیهان را دیده بودند .»

پسبر ، چنانکه گویند ، آن زن جمجمی را بدید و بدو گفت : « دلی خوبی‌شان تو با ما چه کردند ؟ »

و چون پسر آرام گرفت ، جدای را بخواند و از ضعف خویش شکایت بدو برد و باری خواست . و پسران ربیع از رفتار قوم رقبت آوردند و غلام نصرانی خویش را که عداس نام داشت بخواندند و گفتند : « چند خوشه از این انگور بگیر و در این طبق نه و پیش این مرد برو بگو از آن بخورد .»

عداس چنان کرد و طبق را برد و پیش پسر نهاد و چون پسر دست سوی آن برد گفت : « بسم الله » و سپس بخورد .

عداس به چهره او نگریست و گفت : « به خدا مردم این شهر ، این سخن نگویند .»

پسبر گفت : « تو از کدام شهری و دین توحیست ؟ »

عداس گفت : « من نصراییم و از مردم نبوی .»

پسبر گفت : « از دین یونسی بنی‌منی ، مرد یار سا ؟ »

عداس گفت : « چه دانی که یونسی بنی‌منی کیست ؟ »

پسبر گفت : « وی برادر من است ، او پسر من است ، من نیز پسر من .»

عداس سرودست و پانز پیمر را میسیدن گرفت، و یکی از پسران ریمه به دیگری گفت: «غلامت را از راه به در برد» و چون عداس پیش آنها بازگشت بدو گفتند: «چرا سرودست و پای این مرد را می پسیدی؟»

عداس گفت: «به خدا در همه زمین کسی بهتر از این مرد نیست سختی با من گفت که جز پیمر نداند.»

گفتند: «ای عداس ترا از دینش نگرداند که دین تو بهتر از دین اوست.» و چون پیمر از خبر یغیان نومید شد از طایف سوی مکه بازگشت و چون به نخله رسید در دل شب به نماز ایستاد و گروهی از جنیان را او گذشتند که خدا عزوجل از آنها سخن آورده است.

محمد بن اسحاق گوید: چنانکه شنیده‌ام آنها هفت تن از جنیان نصیبین یمن بودند و گوش به پیمر فرا دادند و چون از نماز خوبش فراغت یافت سوی قوم خویش رفتند و به دعوت آنها پرداختند که ایمان آورده بودند و آنچه را پیمر گفته بود پذیرفته بودند و خدا عزوجل درباره حکایت آنها چنین فرمود: «و اذ صرفنا اليك نفر من الجن يستمعون القرآن فلما حضروه قالوا انصتوا فلما قضى ولوا ائى قومهم منذرين قالوا يا قومنا انما سمعنا كتابا انزل من بعد موسى مصدقا لما بين يديه يهدى الى الحق و ائى طريق مستقيم . يا قومنا اجيبوا داعي الله و آمنوا به يغفر لكم من ذنوبكم و يجرم من عذاب اليم.»

یعنی: و چون نپی از پربان را سوی تو آوریم که قرآن را بشنوند و چون نزد پیمر حضور یافتند به حمد یگر گفتند: «گوش فرا دهید» و چون تلاوت انجام شد بیم رسانان سوی قومشان بازگشتند و گفتند: «ای قوم پری! ما استماع کبابی کردیم که بخدا موسی نازل شده و مصدق کتابهای پیشی است و به حق و به راه راست هدایت می کند. ای قوم ما، دعوتگر خدا را عجايب کنید و بدو ایمان یارید تا گناهانان را بپامزد و

از عذابی اتم انگیزتان برهاند . »

وتیز فرمود :

« قل اوحی الی انه استمع نغم من الجن ، فقالوا انه سمعنا قرآنا عجبا »

یعنی : بگو به من وحی آمده که گروهی از پریان استماع ( فرائض من ) کردند و گفتند : « ما قرآنی شگفت آور شنیدیم . »

محمد بن اسحاق گوید . نام جنیانی که به وحی گوش دادند حس و مس و ناصر و ناصر و اینا و لارد و اینین و الاحقم بود .

گوید : پس از آن پیبر خدا به مکه آمد و قوم در مخالفت وی مشغول شده بودند ، بجز گروهی از مردم ضعیف که به او ایمان آورده بودند .

بعضی ها گفته اند که وقتی پیبر خدای از خایف باز آمد یکی از مردم مکه بر او گذشت و پیبر بدو گفت : « آیا پیامی از طرف من می بری ؟ »  
او گفت : « آری . »

گفت : « پیش اخنس بن شریف برو و به او بگو محمد می گوید : « آیا مرا پناه می دهی تا رسالت خدای خویش را بگزارم ؟ »

گوید : « و آن شخص پیش اخنس رفت و پیغام بگذاشت . »  
اخنس گفت : « من که هم ایمان قرشیانم بر ضد آنها پناه نتوانم داد . »  
و چون آن شخص گفتار اخنس را به پیبر رسانید ، بدو گفت : « می توانی باز گردی ؟ »

پاسخ داد : « آری »

پیبر گفت : « پیش سهیل بن عمرو برو و بگو محمد می گوید : آیا مرا پناه می دهی تا رسالت خدای خود را بگزارم . »

و چون آن شخص پیغام پیبر را به سهیل رسانید گفت : « بنی عامر بن لوی بر



ضد بنی کعب پناه ننواند داد . »

گویند : فرستاده پیش پیمبر بازگشت و سخن سهل را با وی بگفت و پیمبر گفت : « می توانی بازگویی ؟ »

گفت : « آری »

پیمبر گفت : « پیش مطعم بن عدی برو و بگو محمد می گویند : آیا مرا پناه می دهی که رسالت خدای خویش را بگزارم ؟ »

و چون فرستاده پیغام پیمبر را با مطعم بگذاشت پاسخ داد : « آری ، بیاید . »

آن شخص بازگشت و سخن مطعم را با پیمبر بگفت.

و صبحگاهان مطعم بن عدی با پسران و برادرزادگان خود سلاح پوشیدند و به مسجد الحرام درآمدند و چون ابوجهل او را بدید گفت : « پناه دهنده ای یا تابع پناه دهنده ؟ »

مطعم گفت : « پناه دهنده ام . »

ابوجهل گفت : « هر که را پناه داده ای در پناه ما نیز هست . »

پیمبر صلی الله علیه وسلم وارد مکه شد و آنجا ماند ، و پسگورز کسه وارد مسجد الحرام شد ، مشرکان به نزدیک کعبه بودند و چون ابوجهل او را بدید گفت : « ای بنی عبد مناف این پیمبر شماست . »

عقبه بن ربیع گفت : « چه مانعی دارد که ما نیز پیمبر باشد شاهی داشته باشیم . »

سخن عقبه را به پسر خبر دادند ، با خود وی شنیده بود ، و پیش آنها آمد و گفت : « ای عقبه این سخن از سر حمایت خدا و پیمبر نگفتی بلکه از سر غرور گفتی ، و تسوای ابوجهل بخدا چندان مدعی نگذرد که بسیار بگسری و کمتر بخندی ، و شما ای گروه قرشیان چندان مدعی نگذرد که نابه دلخواه پیرو دین خدا

شود . ۱۰

و چنان بود که پیغمبر در موسم حج یا قباایل عرب سخن می‌گفت و می‌گفت که پیغمبر خداست و آنها را به تصدیق و حمایت خویش می‌خواند .

عبدالله بن عباس گوید : شنیدم که ربيعة بن عباد با پدرم سخن می‌کرد و می‌گفت : « من از جوانان بودم و با پدرم به منی بودم و پیغمبر به محل قباایل عسیر می‌رفتند و می‌گفت : ای بنی فلان ، من پیغمبر خدایم که سوی شما مبعوث شده‌ام و خدا به شما فرمان می‌دهد که از راهی که شریک نهانید و از پرستش بتان چشم پیرائید و به من ایمان آردید و تصدیق نمودید و حمایت کنید تا رسالت خویش بگذرد . »

گوید : و پشت سر روی مردی لوح و سپید روی بود که دورشته موی به سر و حلقه عذنی به برداشت ، و چون پیغمبر از گفتار خویش فراغت می‌یافت می‌گفت : « ای بنی فلان این شخص به شما می‌گوید که از لایق و عزیزی چشم پیرائید و پیروی و اطاعت او شوید ، از راه ، اطاعت وی مکنید و به سخنش گوش مدهید . »

گوید : به پدرم گفتم : « این مرد کیست که به دنبال پیغمبر می‌رود و او می‌گوید ؟ »

پدرم گفت : « عموی او عبدالعزی ، ابو لهبه بن عبدالمطلب است ، محمد بن مسلم گوید : « پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم به محل قباایل کتده آمد و سالاران مبیح نیز آنجا بود و آنها را به سوی خدا عزوجل خواند که سخن او را نپذیرفتند . »

عبدالله بن حصین گوید : پیغمبر خدای به منازل بنی عبدالله آمد که از قبیل کلب بودند و آنها را به سوی خدا خواند و گفت : « ای بنی عبدالله خداوند نام پدر شما را نکرده است ، اما دعوتش را نپذیرفتند . »

عبدالله بن کعب بن مالک گوید : « پیغمبر خدای به محل قباایل بنی حنیفه آمد و

آنها را سوی خدا خواند و جوابی زشت دادند که هیچیک از قبایل عرب زشتتر از آن پاسخ نداده بود . \*

محمد بن مسلم گوید : پیمبر به محل قبیله بنی عامرین صمصمه آمد و آنها را سوی خدا خواند و یکی از آنها که بیحره نام داشت گفت : « بخدا اگر این جوان را از قریش می گزینم به وسیله او عربان را می خوردم . »  
پس از آن بیحره به پیمبر گفت : « اگر ما پیر و توشویم و خدایت بر مخالفان پیبر کند آیا پس از تو کار با ما خواهد بود ؟ »

پیمبر گفت : « این کار به دست خداست که آنها هر کجا خواهد نهاد . »  
بیحره گفت : « ماسینه های خویش را در مقابل عربان سپر کنیم و چون غالب شدی کار به دست دیگران باشد ، ما احتیاجی به این کار نداریم » و دعوت او را نپذیرفتند .

و چون مردم از حج باز گشتند بنی عامریان پیش یکی از پیران خویش رفتند که سخت ثروت بود و توان حج نداشت و هر سال که از حج باز می گشتند حوادث ایام زیارت را برای وی نقل می کردند ، و چون آن سال به نزد وی شدند و از حوادث ایام زیارت پرسید گفتند : « جوابی از قریش از حایفه بنی عبدالمطلب پیش ما آمد و می گفت که پیمبر خداست و میخواست که از او حمایت کنیم و او را به دیار خویش آوریم . »

گرفتند و پیر دست به سر نهاد و گفت : « ای بنی عامر ، آیا می شود این کار را تلاقی کرد و او را جست ، بخدایی که جان من به کف دوست هر اسماعیلی این سخن بگوید به حق است ، چرا به او تپرداختید ؟ »

پیمبر خدای بدینگونه در هر موسم حج به نزد قبایل می رفت و آنها را به خدا و اسلام دعوت می کرد و خویشان را با هدایت و رحمتی که آورده بود بر آنها

عرضه می‌کرد و هر وقت می‌شنید یکی از عربان شریف و معروف به مکه آمده پیش وی می‌رفت و او را به خدا می‌خواند و خویشین را بر او عرضه می‌کرد.

نهاده ظفیری گوید: «سودین صامت از بنی عمرو بن عوف به حج با عمره به مکه آمده بود و قوم سوید او را کامل لقب داده بودند که مردی دلبز و شاعرو و لاف‌باز و شریف بود.»

گوید: «چون پیمبر از آمدن وی خبر یافت او را بدید و به سوی خدا و اسلام خواند. سوید بدو گفت: «شاید آنچه تو داری مانسد چیزی است که من دارم.»

پیمبر گفت: «تو چه داری؟»

سوید گفت: «حکمت لقمان.»

پیمبر گفت: «بگو تا بدانم.»

سوید چیزی از حکمت لقمان بگفت و پیمبر گفت: «این سخنی نکواست، اما چیزی که من دارم از این بهتر است، قرآنی است که خداوند بر سبیل هدایت و نور فرستاده است.»

گوید: «پیمبر خدای چیزی از قرآن بر او فرو خواند و او را به اسلام دعوت کرد که انکار نکرد و گفت: «این سخنی نکواست.» آنگاه به سوی مدینه رفت و چندی بعد مردم خزرج او را بکشند و قوم وی می‌گفتند: «وی بر اسلام گشته شد.» و قتل وی پیش از جنگه بعثت بود.

ابن محمود بن لیب روایت کرده است که ابو الحیرانس بن رافع با گروهی از جوانان بنی‌الاشقیل به مکه آمد که اباس بن معاذ نیز از آن جمله بود و می‌خواستند با فرستادگان بدر ضد خزرجیان هم پیمان شوند. پیمبر خبر یافت و پیامد و با آنها سازش و گفت: «می‌خواهید که چیزی به من بدهید از آنچه به جستجوی آن آمده‌اید یا بیاید؟»

گفتند : « آن چیست ؟ »

گفت : « من پیمبر خدایم که مرا سوی بتدنگان فرستاده که آنها را به پرستش خدا و ترک بتپرستی یغوازم و کتابی به من نازل کرده » و از اسلام به آنها سخن کرد و آیات قرآن خواند .

اباس بن مه اذ که توجو این بود گفت : « ای قوم ، این از آنچه می جوید بهتر است . »

گوید : ابوالحیر منشی ریگت برگرفت و به صورت اباس زد و گفت : « از این سخن در گذر که برای کاری دیگر آمده ایم . »

گوید : اباس خاموش ماند و سوی مدینه باز گشتند و جنگ بعثت میان اوس و خزرج داد و چیزی نگذشت که اباس در گشت .

محمود بن ابیاد گوید : « کسانی که هنگام وفات وی حضور داشته بودند بهمن گفتند که پیوسته نهیل و تکبیر و حمد و تسبیح خدای گفت تا بمرد و شك نداشتند که بر اسلام مرده است که در همان مجلس که پیمبر را بدید و مسلمانان او را بشتید اسلام در دلس افتاده بود . »

گوید : و چون خدا اراده فرمود دین خود را غالب کند و پیمبر خویش را عزت دهد و وعده خود را به انجام رساند ، پیمبر در موسم حج به دبدار و دعوت فبابل پرداخت و به نزد عقبه گروهی از قوم خزرج را بدید که خدا برای آنها نیکی خواسته بود .

محمد بن اسحاق گوید : وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم آنها را بدید گفت : « شما چه کسانیید ؟ »

گفتند : « از قوم خزرجیم . »

گفت : « از وابستگان یهودید ؟ »

گفتند : « آری . »

گفت: «بیایید بنشینید تا با شما سخن کنم.»

و آنها پذیرفتند و نشستند و پیمبر به سوی خدای عزوجل دعوتشان کرد و اسلام را بر آنها عرضه کرد و آیات قرآن خواند.

گروید: و خدای چنان خواسته بود که یهودان دیارشان اهل علم و کتاب بودند و خزررجیان مشرک و ستمپرست بودند و با یهودان جنگها داشته بودند و هر وقت در میانه حادثه‌ای بود، می‌گفتند: «پیغمبری داریم که بهشت او نزدیک است و روزگارش فرارسیده و ما پیرو او می‌شویم و به کمال او شهادت را چون عاد و ارم می‌کشیم و نابود می‌کنیم.»

و چون پیمبر خدا با آن گروه سخن گفت و به سوی خدا دعوتشان کرد بسا عهده‌بگیر گفتند: «به‌خدا این همان پیغمبر است که یهودان می‌گویند مبادا پیش از ما بدو بگروند.»

بدینسان جمعی از خزررجیان دعوت پیمبر را پذیرفتند و تصدیق او کردند و به اسلام گرویدند و گفتند: «میان قوم ما دشمنی و کینه‌توزی هست و امیدواریم خدا به وسیله او دشمنی از میانه بردارد، اکنون پیش آنها می‌رویم تا به مسلمانی دعوتشان کنیم و دین ترا که پذیرفته‌ایم بر آنها عرضه داریم اگر به این دین هم‌سخن شوند هیچکس از قوم یزید نخواهد بود.»

آنگاه خزررجیان سوی دیار خویش رفتند و ایمان آورده بودند و تصدیق پیمبر کرده بودند و چنانکه گویند آنها شش تن خزررجی بودند: «اسعد بن زراره، و عوف بن حارث، حارثه بن مالک، قطبه بن عساهر، عقیبه بن عامر و جابر بن عبدالله بن رئاب.»

گوید: «و چون به مدینه رسیدند از پیمبر خدا با قوم خویش سخن کردند و آنها را به اسلام خواندند و در همه خانه‌های انصار از پیمبر خدا سخن بود.»

سال بعد در موسم حج دوازده کسی از انصار به‌مکه آمدند و پیمبر را به نزدیک

عقبه دیدند، و این عقبه اول بود و با وی بیعت کردند و این را بیعت زنان گفتند که هنوز جنگ مفر نشده بود.

گروه دوم این کسان بودند: اسعد بن زراره، عوف بن حارث، معاذ بن حارث، رافع بن مالک، ذکوان بن عبد قیس، عباده بن صامت، ابو عبد الرحمن یزید بن ثعلبه، عباس بن عباده، عقبه بن عامر، قطیبه بن عامر، انوالهیم بن تیهان و عویم بن ساعده. عباده بن صامت گوید: «من در بیعت عقبه اول حضور داشتم و دوازده کس بودیم و با پیمبر خدا بیعت زنا را کردیم و این پیش از آن بود که پیکار مفر شود، بیعت کردیم که برای خدا شریک نیاریم و دزدی و زنا نکنیم و فرزندان خویش را نکشیم و تهست نزنیم و در کنار نیک نافرمانی پیمبر نکنیم، و اوصلی الله علیه وسلم فرمود: اگر به بیعت وفا کردید بهشت دارید و اگر در چیزی از آن خللی آوردید و در دنیا عقوبت آن را دیدید کفاره آنرا داده‌اید و اگر آنرا نهان داشتید روز رستاخیز کار شما یا خود است، اگر نخواهد شما را ببخشد و اگر خواهد عقابتان کند.»

این اسحاق گوید: «و چون انصار بان سوی ديار خویشتن رفتند، پیمبر خدای مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف را با آنها فرستاد تا برای آنها قرآن بخواند و اسلام و فقه دین بپا عوزد و مصعب در مدینه قوی قصب گرفت و منزل وی در خانه اسعد بن زراره بود.»

گرنده: «روزی اسعد بن زراره با مصعب بن عمیر سوی محله بنی عبد الاشجن و بنی ظفر رفتند. سعد بن معاذ سالار قوم، پسر خاله اسعد بن زراره بود و در یکی از باغهای بنی ظفر بر سر چاهی نشسته، و با تنی چند از مردم قبیله اسلم فراجم آمدند در آن هنگام سعد بن معاذ به اسید بن حضیر گفت: برو این دو مرد را که سوی محله ما آمده‌اند که ضعفای ما را بفریبند، از این کار بازدار و بگو به محله ما می‌ایند، اگر اسعد بن زراره پسر خاله من نبود من این کار می‌کردم.»

اسعد بن حضیر نیزه کوتاه خویش را برگرفت و سوی آنها رفت و چون اسعد بن زواره او را بدید به مصعب گفت: «این سالار قوم خویش است که می آید، در کار خدا یا وی صریح باش.»

مصعب گفت: «اگر بنشیند یا وی سخن می کنم.»

گوید: «و اسید بایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد، گفت: چرا آمده اید که ضعیفان ما را بفریبید، اگر می خواهید زنده بمانید از اینجا بروید.» مصعب بدو گفت: «بنشین و گوش بده، اگر خواستی چیزی را بپذیر و اگر نخواستی بپذیر.»

اسید گفت: «سخن به انصاف گفتی و نیزه کوتاه خویش را به زمین فرو کرد و نشست.»

مصعب از اسلام یا وی سخن کرد و قرآن خواند.

مصعب و اسعد گفته بودند: «به خدا از آن پیش که سخن گوید از ششاده رویی وی اسلام را در چهاره اش دیدیم.»

کمی بعد گفت: «این چه حسوب و دلپسند است، وقتی بخواهید به این دین بگروید چه می کنید؟»

گفتند: «باید غسل کنی و جامه پاکیزه کنی آنگاه شهادت حق بگویی و دو رکعت نماز کنی.»

گوید: «اسید بیا خامست و غسل کرد و جامه پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت و دو رکعت نماز کرد و با مصعب و اسعد گفت: اینجا مردی هست که اگر پیرو شما شود هیچکس از مردان قوم وی مخالفت او نکند او سعد بن معاذ است که هم اکنون وی را پیش شما می فرستم.»

آنگاه اسید نیزه خویش برگرفت و پیش سعد و کسان وی رفت که در مجلس خویش بودند و چون سعد بن معاذ وی را از دور بدید گفت: «به خدا قسم اسید بن حضیر



با چهره‌ای جز آن که از پیش شما رفت باز می‌گردد.»

و چون اسید بزمجلس ایستاد، سعد بن معاذ بدو گفت: «چه کردی؟»

اسید گفت: «چیز بدی ندیدم، شعثان کردم و گفتند: هر چه تو خواهی می‌کنیم و شنیدم که مردم بنی‌حارثه برون شده‌اند که اسد بن زراره را بکشند و چون دانسته‌اند که او پسر خاله تو است خواسته‌اند پناه ترا بشکنند»

گوید: سعد بن معاذ خشمناک برخاست و از آنچه شنیده بود بیخفا شد و بیزه از کف اسید برگرفت و گفت: «ببخدا کاری نساختی» و سوی مصعب و اسد بن زراره رفت و چون آرام و مطمئنشان دید بدانست که اسید می‌خواسته وی سخنانش را بپوشاند و نزدیک آنها ایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد و به اسد بن زراره گفت: «ای ابوامامه اگر حرمت خویشاوندی نبود در خانه ما کاری که ناخوشایند ماست نمی‌توانستی کرد.»

اسد بن زراره به مصعب گفت: «به خدا این حال نیست که قوم وی پشت سرش هستند و اگر پیرو تو شود هیچ‌کس مخالفت او نکند.»

مصعب به سعد بن معاذ گفت: «بشبن و گوش ده اگر چیزی را پسندیدی و مایل بودی بپذیر و اگر نخواستی کاری که خلاف مایل تو باشد نکنیم.»

سعد گفت: «سخن به اقصاف گردیده و نیزه را به زمین کوفت و بنشست و مصعب اسلام بدو عرضه کرد و از آفات قرآن خواند، گفته بودند که به خدا پیش از آنکه سخن کند اسلام را در چهره او دیدیم.»

پس از آن اسد گفت: «و غنی بخواهید سلطان شوید و به این دین بگرایید چه می‌کنید؟»

گفتند: «غسل می‌کنی و جامه پاکیزه می‌کنی و شهادت حق می‌گویی و دو رکعت نماز می‌کنی.»

گوید: «سعد برخاست و وضل کرد و جامه پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت»

و دو رکعت نماز کرد و نیزه خویش برگرفت و سری مجلس قوم بازگشت و اسید بن حنظل نیز با وی بود.

و چون قوم او را از دور بدید گفتند: «به خدا قسم سعد با چهره‌ای جز آن کسبه رفت باز می‌گردد».

و چون سعد به نزدیک قوم ایستاد گفت: «ای بنی عبدالاشهل مرا چگونه می‌شناسید؟»

گفتند: «سالار و سرور ما می‌».

گفت: «زنان و مردان شما با من سخن نکتند تا به خدا و پیمبر او ایمان بیارند».

گوید: «به خدا همان‌تیب در محله عبدالاشهل مرد و زنی که مسلمان نشده‌باشد نبود».

پس از آن مصعب به منزل اسد بن زراره بازگشت و مردم را به اسلام خواند و خانه‌ای از انصار نامند که زنان و مردان آن مسلمان نشده باشند مگر نیره اوس الله که شاعرشان ابوقیس اصلت صبیقی از مسلمانی بازشان داشت و چنین بودند تا پیمبر به مدینه مهاجرت کرد و بدر و احد و خندق گرفت.

گوید: «پس از آن مصعب بن عمیر سری مکه بازگشت و مسلمانان انصار با حج گزاران مشرک قوم خویش به مکه آمدند و با پیمبر در واسط ایام تشرین به نزدیک عقبه وعده نهادند که خدا ازاده فرموده بود پیمبر خویش را یاری کند و اسلام و مسلمانان را عزیز دارد و مشرک و مشرکان را ذلیل کند».

از کعب بن مالک که از حاضران عقبه بود و با پیمبر خدا در آنجا بیعت کرده بود روایت کرده‌اند که ما با حج گزاران قوم خویش بر رفتیم و نسا می‌کردیم و دین آورخته بودیم و سالار و سرور ما برای بن معرور همراه ما بود و چون از مدینه در آمدیم برای به ما گفت: «به خدا مرا رأیی هست آیا با من موافقت می‌کنید؟»

ما گفتیم: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من آنست که این بنا، یعنی کعبه را، وانگذازیم و سوی آن نماز

بریم.»

گفتیم: «ای خدا آنچه شنیده‌ایم پیمبر ما سوی شام نماز می‌کند و ما مخالفت او

را نهوش نداریم.»

براه گفت: «من سوی کعبه نماز می‌کنم.»

گفتیم: «ولی ما نمی‌کنیم.»

گوید: «و چون وقت نماز می‌رسید ما سوی شام نماز می‌کردیم و براه سوی

سوی کعبه نماز می‌کرد تا به‌مکه رسیدیم و بر رفتار براه عیب می‌گرفتیم ولی از آن

دست بر نمی‌داشت. و چون به‌مکه رسیدیم به‌من گفت: «بیا پیش پیمبر خدا. رویم و

از کاری که در این سفر کردم از او بی‌رسم که از مخالفت شما دلم جرگین شده است.»

گوید: «بیرون شدیم و به جستجوی پیمبر خدا رفتیم که او را نمی‌»

شناخیم و از پیش ندیده بودیم و یکی از اهل مکه را دیدیم و سراغ پیمبر را گرفتیم.»

گفت: «آیا او را می‌شناسید؟»

گفتیم: «نه.»

گفت: «عباس بن عبدالمطلب عموی وی را می‌شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گوید: «عباس را می‌شناخیم از آنرو که بازرگان بود و سوی ما می‌آمد و آن

شخص گفت: «وفتی وارد مسجد الحرام شدیدی پیمبر همانست که باعباس بن عبدالمطلب

نشسته است.»

گوید: «وارد مسجد شدیم عباس نشسته بود و پیمبر خدا نیز با وی نشسته بود،

سلام کردیم و نزد وی نشینیم.»

پیمبر به عباس گفت: «این دؤمرد را می‌شناسی؟»

عباس گفت: «آری ابن براء بن معرور سالار قوم خویش است و ایمن کعبه  
بن مالک است.»

گوید: «بخدا هرگز گفتار پیغمبر خدا را فراموش نمی‌کنم کعبه فسرمود همان  
شاعر؟»

عباس گفت: «آری.»

براء بن معرور گفت: «ای پیغمبر خدای من به این سفر آمدم و خدای مرا به  
اسلام هدایت کرده بود و چنان دیدم که ایمن بناء یعنی کعبه را پشت سر نگذارم و  
سوی آن نماز کردم و بارانم با من مخالفت کردند چنانکه دلم بر چرکین شد، رای  
نوجویست لا»

پیغمبر گفت: «بهر است بر قبیله خویش بسائی.» و براء به قبله پیغمبر بازگشت  
و سوی شام نماز می‌کرد.

گوید: «کسان وی گویند که سوی کعبه نمازی کرد تا در گذشت، و این درست  
نیست و ما بهتر دانیم.»

گوید: «پس از آن برای حج رفتیم و در نیمه ایام فشرین ما پیغمبر به نزدیک  
عقبه وعده نهادیم و چون از حج فراغت یافتیم و شب وعده پیغمبر رسید، ابوجابر  
عبدالله بن عمرو بن حرام با ما بود، که به او خبر دادیم، ما کار خویش را از مشرکان  
قوم نهان می‌داشتیم، اما با او گفتیم: ای ابوجابر، تو از سروران قوم مانسی و بیم  
داریم بر این دین که هستی میز جهم شوی. آنگاه وی را به اسلام خواندیم و  
گفتم که در عقبه با پیغمبر جدا وعده نهادیم، و ابوجابر مسلمان شد و با ما به عقبه آمد  
و جزو نقیبان شد.»

گوید: «و آن شب را در جای خویش بودیم تا اینکه سوم شب گذشت و سوی  
وعده گاه پیغمبر خدا شدیم و مخفیانه راه سپردیم تا به دره نزدیک عقبه فراهم آمدیم  
و هتاد کسی بودیم و در زن نیز با ما بودند، و در انتظار پیغمبر ماندیم کعبه پیامد و

عموی وی عباس بن عبدالمطلب با وی بود او هنوز بسر دین قوم خویش بود و میخواست در کار برادرزاده خویش حاضر باشد و برای او پیمان بگیرد.

و چون پیمبر نشست نخستین کسی که سخن آغاز کرد عباس بود که گفت: ای گروه خزرج (ورسم بود که عربان همه انصاریان را چه اومی و چه خزرج، خزرجی می گفتند) مقام محمد بنزد ما چنانست که می دانید و او را از آسیب قوم خویش حمایت کرده ایم و اکنون در شهر خویش در عزت و حرمت است و می خواهد به شما ملحق شود، اگر می دانید که با وی وفا می کنید و از مخالفان حمایتش می کنید، شما دانید و آنچه نعهد می کنید و اگر می دانید که وفای سوی شما آید به مخالفان تسلیمش می کنید و از یارش باز می ماند هم اکنون او را رها کنید که در شهر خویش در عزت و حرمت به سر می برد.

گوید: به عباس گفتیم: «سخنان تو را شنیدیم. اکنون ای پیمبر خدای سخن کن و آنچه خواهی برای خود و خدایت بخواه».

گوید: پیمبر خدای سخن کرد و قرآن خواند و به سوی خدا دعوت کرد و به اسلام ترغیب کرد و گفت: «بیعت من و شما براین باشد که مرا همانند زنان و فرزندان خویش حمایت کنید».

آنگاه براء بن معرور سخن آغاز کرد و گفت: «قسم به خدایی که شما به حق مبعوث کرده اید همانند کسان خود حمایت می کنیم، ای پیمبر یا ما بیعت کن که به خدا ما اهل پیکار و سلاحیم و این را از پدران خویش به ارث برده ایم».

ابراهیم بنیهان هم پیمان بنی عبدالاشهل سخن براء بن معرور را بررسید و گفت: «ای پیمبر خدای میان ما و کسان، مقصودش یهودان بود، یحمانی هست که آتو می بریم، اگر چنین کنیم و خدا مرا غلبه دهد ممکن است سوی قوم خویش باز گردی و ما را واگذاری».

گوید: پیمبر بختی زد و گفت: «خون من خوب شما است و در دانی من

و پرانی شماست، شما از منبند و من از شمایم، یا هر که جنگ کنید جنگ کنم و با هر که به صلح باشید به صلح باشم.»

«آنگاه پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: دوازده نفر به برگزینید که به کار قوم خویش پردازند.» و دوازده نفر برگزیده شد، نه آن از خزرج و سه تن از اوس، این اسحاق گوید: آنگاه پیغمبر خدا به نهبان گفت: «هر کار قوم خویش هستید و مانند حواریان عیسی بن مریم، سرپرست آنها باشید، و من نیز سرپرست قوم خویشم.»

و آنها گفتند: «چنین باشد.»

عاصم بن عمرو بن ثناده گوید: وقتی قوم برای بیعت با پیغمبر خدای فراعهم شدند عباس بن عباد انصاری گفت: «ای مردم خزرج، می دانید بیعت شما با این مرد برجسته؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «بیعت می کنید که با سرخ و سیاه بجنگید، اگر می دانید که وقتی اموالشان بده شود و اشرافشان کشته شوند، او را رها می کنید، بدانید که این کار زبونی دنیا و آخرت است و اگر می دانید که؟ وجود تباهی اموال و قتل اشراف به بیعت از وفا می کنید، او را بپذیرد که به خدا خیر دنیا و آخرت در این است.»

قوم گفتند: «ای را بسا وجود تلف اموال و قتل اشراف می پریم.»

آنگاه گفتند: «ای پیغمبر خدا اگر به بیعت خویش و فاکردیم چه خواهیم داشت؟» پیغمبر گفت: «بهشت.»

گفتند: «دست پیش آورده و پیگردست پیش آورد و با وی بیعت کردند.»

عاصم بن عمرو بن ثناده گوید: «عباس آن سخنان گفت که پیمان پیغمبر را به بخورند آنها.»

وای ده گفتند عبد الله بن ابی بکر سخنان عباس بر او ای آن بود که آن شب بیعت

به تأخیر افتد به این امید که عبدالله بن ابی بن سلول نیز حضور یابد و کار قوم بیرومند  
آرشود، و خدا بهتر داند که کدام یک بود.

بنی نجار گویند: اسعد بن زراره نخستین کسی بود که بیعت کرد و لسی بنی-  
عبدالاشهل گویند: بیعت کنند نخستین ابوالمہشم بن تیهان بود.

کعب بن مالک گوید: نخستین کسی که با پیغمبر خدا بیعت کرد سراء بن معرور  
بود، پس از آن قوم پیامی بیعت کردند و چون همه با پیغمبر بیعت کردیم، شیطان از  
بالای عقبه به بلندترین صدایی که تا آنوقت شنیده بودم بانگ زد که ای مردم! مذمم  
و صایان بر یکسازشما همه سخن شده اند.

پیغمبر فرمود: دشمن خدا چه می گوید، این شیطان عقبه است دشمن حسدای  
بشتو که به کار تولی می رسد.

آنگاه پیغمبر خدا به انصار فرمود: «به محل خود باز گردید» و عباس بن عباد  
گفت: «بخدایی که ترا به حق فرستاد اگر خواهی فردا با مشیرهای خویش در محل  
منی می آئیم».

پیغمبر فرمود: «چنین فرماتی نداریم، به محل خویش باز گردید»  
گویند: و به محل خویش باز گشتیم و بیعتیم و چون صبح شد فرزندان پیش  
ما آمدند و گفتند: «ای گروه خورج شنیده ایم که پیش رفتن ما آمده اند تا او را ببرند و  
با وی بر جنگ ما بیعت کنید بخدا هرگز خویش نداریم که میان ما و شما جنگی  
رخ دهد».

گویند: «و مشرکان قوم ما برای آنها قسم یاد کردند که چنین چیزی نبوده  
سلفاً خبر ندارند».

و آنها باور کردند، و ما به مدیگر می نگریستیم، و قوم برخواستند و عمارت بن  
«شام بن مقبره مغزومی نیز در آن میانه بود که یک جهت پایش تو داشت و من نیز  
برای آنکه چیزی گفته باشم گفتم: «ای ابو جابر تو که از سالاران مایی نمی توانی

پاپوشی همانند پاپوش این جوان قرشی داشته باشی.»

و چون حارث این سخن بشنید پاپوش از پای در آورد و سوی من انداخت و گفت: «آنها به پاکن» و ابو جابر گفت: «بخدا این جوان را خوشمگین کردی پاپوش او را پس بده.»

گفتم: «بخدا پس نمی‌دهم که فائی نکوست و اگر قال درست در آید لباس وی از آن من می‌شود.»

چنین بود حدیث کعب بن مساک که در باره عتبه که در آن حضور داشته بود.

ابو جعفر گویند: «در روایت دیگر هست که انصاریان در ماه ذی‌حجه در مکه با پیغمبر بیعت کردند و پیغمبر خدای پس از بیعت یثرب ذی‌حجه آن سال و محرم و صفر را در مکه به سر کرد و در ماه ربیع الاول سوی مدینه مهاجرت کرد و روز دوشنبه دوازدهم آن ماه به مدینه رسید.

هشتمین گروه گویند: «وقتی مهاجران حبشه باز گشتند مسلمانان افزونی گرفتند و بسیاری از انصار مدینه مسلمان شدند و اسلام در آنجا رواج گرفت و مردم مدینه به مکه پیش پیغمبر می‌رفتند.

و چون قرشیان چنین دیدند با مسلمانان سختی کردند و می‌خواستند آنها را از دینشان بگردانند و محنت سخت شد، و این فتنه آخرین بود که مسلمانان به دو فتنه مبتلا شدند. فتنه اول آن بود که پیغمبر فرمان داد سوی حبشه مهاجرت کنند، و فتنه دوم وقتی بود که از حبشه باز آمدند.

و چنان شد که هفتاد کس از سران مسلمانان مدینه به هنگام حج پیش پیغمبر آمدند و ما وی بیعت کردند و پیمان بستند و گفتند که تو از ما می‌وی و ما از تویم و هر کس از یاران تو که پیش ما آید و خود ترا نیز مثل خودمان حمایت می‌کنیم.

و قرشیان با مسلمانان خوشی قوت کردند و پیغمبر فرمود تا باران وی سوی مدینه



مهاجرت کنند، و این فتنه دومین بود که پسر یار دین خویش را بر سر نهاد و خود او نیز مهاجرت فرمود و در همین فتنه بود که خدا این آیه را نازل فرمود که: «وَقَاتِلُوا الْمُشْرِكِينَ حَتَّى لَا يَكُونَ فِتْنَةً وَيُكُونَ الدِّينُ كُلَّهُ لِلَّهِ»

یعنی: با آنها جنگ کنید تا فتنه نماند، و همه دین خاص خدا باشد.

عبدالله بن ابی بکر گوید: قرضبان پیش عبدالله بن ابی بن سلول شدند و بسا وی سخن کردند و عبدالله بن ابی گفت: داین کاری بزرگ است و قوم من بی تجربه من چنین کاری نمی کنند و من چنین چیزی نمی دانم. و آنها برخاستند و مردم از منی پراکنده شدند و خبر فاش شد و بدانستند که چیزی بوده است و به طلب انصار یان برآمدند و سعد بن عباد و منقر بن عمرو را که هر دو از تعیین بودند بیافزید که منذر بن گریخت و لی سعد را بگرفتند و دستان وی را به گردنش بستند و به دهکده آوردند و آزاد دادند و موی او را می کشیدند که موی بسیار داشت.

سعد گوید: من به دوست قرضبان بودم که ننی چند از آنها به سوی من آمدند که از آنجمله مردی سپید روی بود و با خویش گفتیم اگر خبری هست پیش این مرد است و چون به من نزدیک شد سبالی سخنی به من زد و با خویش گفتیم: پس از این دیگر چیزی به نزد قرضبان نباشد، در همان حال که بدوست آنها بودم و مرا روی زمین می کشیدند، یکی از آنها نزدیک من آمد گفت: «میان تو و یکی از قرضبان پناه و پیمانی نیست؟»

گفتم: «چرا؟ من تجارت جبرین مطعم و حارث بن ثمیه را پناه می دادم و از تجاوز کسان حمایتشان می کردم.»

یعنی گفت: «نام این دو کسی را بلند بگویی و آنچه را میان تو و آنها بوده است یاد کن.»

گنوید: و من چنین کردم و آن مرد به طلب جیبر و حارث رفت و آنها را در مسجد الحرام نزدیک کعبه یافت و گفت: «یکی از خزرجیان را در ابطع می زنند و او می گوید که میان شما و او پناهی هست.»  
گفته بودند: «این شخص کپس است»  
گفته بود: «سعد بن عباد است»  
گفته بودند: «راست می گوید که او تجارت ما را پناه می داد و در شهر خویش از تجاوز کسان حمایت می کرد.»  
گنوید: «و جیبر و حارث بیامدند و سعد را از دست قرشیان خلاص کردند و او رفت.»

و آنکس از قرشیان که با سعد سخن کرده بود سهل بن عمرو بود.  
ابو جعفر گوید: «و چون انصاریان یمنینه بازگشتند، اسلام نمودار کردند و هنوز تنی چند از پیران قوم مشرک بودند که عمرو بن جحوح از آنجمله بود.»  
«و چونان بود که معاذ بن عمرو بن جحوح در عقبه حضور یافته بود و با جوانان انصار به پیگری بهشت کرده بود.»

«چندی از اوس و خزرج در عقبه درم با پیسر خدای بیعت کردند و این بیعت جنگ بود که خدا اذن جنگ داد و شرایط بیعت غیر از عقبه اول بود، که در عقبه اول طبق روایتی که از عباد بن صامت آوردم، بیعت زنان بود، و لسی بیعت عقبه دوم، چنانکه در روایت دیگر آوردم بر جنگ سرخ و سیاه بود.»

عباد بن صامت که یکی از نقیان بود گوید: «ما با پیسر بیعت جنگ کردیم»  
و عباد از آن دوازده کس بود که در عقبه اول یا پیسر خدای بیعت کرده بودند.

ابو جعفر گوید: «و چون خدا عزوجل به پیسر خود الان جنگ داد و آب به یافغانویم حتی لا یگوزن فتنه» تساقط شد، و انصاریان بیعت جنگ کردند، پیسر به یاران خویش که در مکه بودند، امر نمود تا مهاجرت کنند و سوزن مسدود روند و به

برادران انصاری خویش به پیوندند و گفت: خداوند برادران و محلی برای شما قرار داد که در آنجا در امان می‌مانید، و آنها بیرون شدند و پیمبر در مکه بود و انتظار می‌برد که خداوند اذن دهد تا از مکه برآید و سوی مدینه مهاجرت کند.

گویی: «نخستین کسی از یاران پیمبر که سوی مدینه هجرت کرد ابوسلمه بن عبدالمطلب مخزومی بود که یکسال پیش از بیعت عقبه سوی مدینه رفت، وی از مهاجران حبشه بود و چون سوی مکه بازگشت و قرشیان وی را آزار کردند و بدانست که انصار یان اسلام آورده‌اند سوی مدینه هجرت کرد.

«مهاجر دیگر، از پی ابوسلمه، عامر بن ربیع هم پیمان عدی بن کعب بود که بازن خویش لیلی دختر ابی حنمه هجرت کرد.

پس از آن عبدالله بن جحش و ابو احمد بن جحش هجرت کردند ابو احمد نابینا بود، وی راهی در بالا و پایین مکه رفت و آمد می‌کرد. پس از آن یسار بن پیمبر سوی مدینه روان شدند و پیمبر در مکه بود و منتظر اذن خدا بود و هر کسی از مسلمانان که در مکه مانده بود یا به حبس افتاده بود یا به فتنه افتاده بود مگر علی بن ابی طالب و ابوبکر بن ابی قحافه.

«و چنان بود که ابوبکر پیوسته از پیمبر اذن هجرت می‌خواست و پیمبر می‌فرمود: «بشتاب مکن شاید خدا برای تو خمفروی بیارد» و ابوبکر امید داشت که هسفروی پیمبر باشد.

«و چون قرشیان دیدند که پیمبر طرفداران و یارانی جز آنها و در شهر دیگر ندارد و از رفتن باز وی غیر یافتند بدانستند که آنها محلی یافته‌اند و از دسترس آنها دور شده‌اند و مراقب خروج پیمبر بودند که می‌دانستند وی نیز به مهاجران مدینه ملحق می‌شود تا برای جنگ آنها آماده شود، به همین سبب در دارا فتنه خانه قصی بن کلاب که قریش همه کارهای خویش را در آنجا قبضل می‌دادند فراهم آمدند و

مشورت کردند که دربارهٔ پیمبر خدای چه بایدشان کرد که از سر انجام کار بیمناک بودند.

ابن عباس گوید: وقتی قرشبان وعده کردند که به دارالندوه روند و در کار پیمبر خدای مشورت کنند، به روز وعده، ابابیس به صورت پیری والا قدر با لباسی خشن بر آنها ظاهر شد و بر در خانه ایستاد و چون او را دیدند گفتند: «ای پیر کیستی؟»

ابابیس گفت: «پیری از اهل نجدم که از کار شما خبر یافته‌ام و آمده‌ام که سخنان شما را بشنوم و شاید رأی و مشورتی نیک داشته باشم.» گفتند: «خوب، در آی» و ابابیس با آنها درآمد.

گوید: و در این انجمن سران قریش از هر قبيله حضور داشتند: از بنی عبد شمس: شیبه و عتبہ پسران ربیعہ و اوسیفان بن حرب و وازبنی نوفل بن عبد مناف: طلحه بن عدی و جبیر بن مطعم و حارث بن عامر بن نوفل.

و از بنی عبد الدار بن قصی: فخر بن حارث بن کله و واز بنی اسد بن عبدالمزی: ابوالبحتری بن هشام و زعمه بن اسود بن مطلب و حکیم بن حزام.

و از بنی مخزوم: ابوجهل بن هشام و از بنی سهم: نیه و منبه پسران حجاج و از بنی جمح: امیه بن خلف و با دیگر قرشبان و کسانی که از خویش نبودند.

و چون فراهم آمدند یا همدیگر گفتند: «کار این مرد چنان شده که می‌دانید و بیم آن هست که با یاران خویش به ما تازد، در این باب تدبیری کنید.

گویند و مشورت کسی کردند و یکشان گفت: در بند آهنبتش کنید و در

بر او ببینید و منتظر بمانید تا چون شاعران دیگر زهیر و نابلسه و غیره مرگش در رسد.»

پیر نجدی گفت: «بخدا، این رأی درست نیست، اگر او را حبس کنید بارانش خبر شوند و به شما تازند و وی را از دستتان بگیرند و پشمار شوند و بر شما غلبه یابند، رأی دیگر بیارید.»

باز مشورت کردند و بکیشان گفت: «وی را از شهر خود برون می‌کنیم و چون برفت ما را چه باز که کحارود و کجا قرار گیرد که از دست وی آسوده می‌شویم و کار ما به صلاح می‌آید و پراکندگی از مباحثه بر می‌خیزد.»

پیر نجدی گفت: «بخدا این رأی درست نیست، مگر نکویی گفتار و شیرینی سخن و نفوذ او را در دل کسان ندیده‌اید، بخدا اگر چنین کنید بیم آن هست که به نزد یکی از قبایل عرب رود و بر آنها چیره شود و با آنها بیاید و بر شما تسلط یابد و کارتان را از دستتان بگیرد و هر چه خواهد با شما کند، رأی دیگر بیارید.»

ابو جهل بن هشام گفت: «ما رأیی هست که تاکنون نیاورده‌اید.»

گفتند: «ای ابوالحکم، رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی من این است که از هر قبیله جوانی دلیر و والاترب و شریف همین کنیم و هر يك را شمشیری بران دهیم؛ که بر سر او درزند و بکیاره چون ضربت يك مرد بزنند و خونش بریزند و ما آسوده شویم، که اگر چنین کنند، خون‌ری بر همه قباایل افتد و بنی‌عبد مناف که ثاب جنگ با همه قریش ندارند به خونبها راضی شوند و خونبها به آنها دهیم.»

پیر نجدی گفت: «سخن درست همین است که این مرد گفت و رأی صواب جز این نیست.»

قوم بر این کار هم‌سخن شدند و جمیع پراکنده شد و جبراییل به نزد پیر نجدی آمد و گفت: «شب بر بستر خویش بخواب.»

گویند : و چون شب در آمد بر در خانه او فراهم آمدند و مراقب بودند تا کی بخوابد و بر او تازند .

و چون پیمبر این را بدید به علی بن ابی طالب گفت : «بر بستر من بخواب و جامه سبز حضرمی مرا بپوش که آسیمی از آنها به تو نمی رسد .» و چنان بود که پیمبر به هنگام خفتن این جامه سبز را به تن می کرد .

ابو جعفر گویند : «بعضی ها بر این حکایت چنین افزوده اند که پیمبر خدای بیه علی گفت : اگر پسر ابی قحافه پیش تو آمد باوی بگو که من سوی کوه نور رفتم و پیش من آید و تو غذایی برای من بفرست و بلدی برای من بگیری که مرا به راه مدینه هدایت کند و مرکبی برای من بخر.»

آنگاه پیمبر برفت و خدا دهنه مراقبان وی را از دیدن او کور کرد و پیمبر از آنها گذشت .

محمد بن کعب قرطبی گویند : مراقبان فراهم آمده بودند و ابو جهل بن هشام نیز با آنها بود و هنگامی که بر در خانه پیمبر بودند با آنها گفت : «محمد پندارد که اگر پیرو دین او شوید ، ملوک عرب و عجم می شوید و پس از رنگ ، زنده می شوید و باغی مانند باغ اردن دارید : و اگر به دین او نروید کشته می شوید و پس از سرگ زنده می شوید و در آتش می سوزید.»

گویند : و چون پیمبر از خانه در آمد مشتی خاک برگرفت و گفت : «بله ، من چنین می گویم و تو نیز یکی از آنها ای.» و خدا چشمان آنها را غافل کرد که پیمبر را ندیدند و او خاک بر سرشان می ریخت ، و او این آیات را می خواند که

«یس ، والقرآن المحکم ، انزلنا من المرسلین ، علی صراط مستقیم ، تنزیل العزیز الرحیم ، لننذر قوما ما انذر آبائهم فهم غافلون ، لقد حق القول علی اکسره هم فهم لا يؤمنون ، اناجعلنا فی اعدائهم اغلا لا فی الی الاذقان فهم مقمحون . و جعلنا من

بین ایدرهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشيناهم فهم لا یصرون<sup>۱</sup>

یعنی : یا ، سین ، قسم به این قرآن حکمت آموز که توانا پیغمبرانی و پیرو راه راست ، قرآن از جانب خدای نیرومند رحیم نازل شده تا گروهی را که پدرانشان بیم نیافته اند و خودشان بی خبرند بیم رسانی ، گمنام خدای درباره اکثرشان محقق شده و آنها ایمان نمی آرند مگر به گردنهایشان غلطی نهاده ایم که تا چانه هاست و سر هایشان بی حرکت مانده است و پیش رویشان سدی نهاده ایم و پرده بر آنها افکنده ایم که نمی بینند .

و چون پیغمبر از قرائت این آیات فراغت یافت هیچکس از آنها نبود که سخاکی به سر نداشت ، آنگاه پیغمبر سوی مقصد خویش رفت و یکی پیش آنها آمد و گفت :  
« اینجا منتظر کیستید؟ »

گفتند : « انتظار محمد را می بریم . »

گفت : « بخدا محمد از خانه در آمد و بر سر همه تان خواب ریخت و برفت مگر شما را بر سر خود نمی بینید؟ »

گفتند : و آنها دست به سر نهادند و شما را بدیدند و در خانه نگر بستند و علی را بر بستر دیدند که جامه پیغمبر به تن داشت ، و گفتند : « بخدا این محمد است که خوابیده و جامه خویش به تن دارد » و همچنان بودند تا صبح در آمد و علی از بستر برخاست و گفتند : « آنکس که با ما سخن کرد ، راست می گفت . » و درباره این حادثه و کاری که فرشیان می خواستند کرد این آیه نازل شد :

« واذیمکربک الذین کفروالیثبتوک وایقنلوه اویخربجولک ویمکرون ویمکوالله رالله خبر الماکرین<sup>۲</sup> »

یعنی : و چون کسانی که کافر بودند درباره تو نیرنگ می زدند که بدارند

۱ - سوره یس آیات ۱ تا ۹

۲ - انفال ، ۳۵

با بکشدت یا بیروفت کنند آنها نیز ننگ می کردند و خدا نیز ننگ (ایشان را می اورد)  
می کرد و خدا از همه نیز ننگبان ماهر تر است.»

و این آیه که : «ام یقولون شاعر لثربص به ربیب المنون، قل تر بصوا غانی معکم  
من المربصین».

یعنی : «و بگویند شاعر نیست که انتظار مرگ او می بریم ، بگو انتظار ببرید که  
من نیز با شما منتظرم .

گویند: ابوبکر پیش علی آمد و سراغ پیمبر گرفت و او گفت که پیمبر سوی غار  
نور رفته و گفته اگر می خواهی او را به بینی آنجا روی ، ابوبکر با شتاب بسرقت و  
در راه به پیمبر رسید و پیمبر صدای درای ابوبکر را در تاریکی شب شنید و  
پنداشت که از مشرکان است و با شتاب برقت و با پوش روی پاره شد و انگشتش به سنگی  
خورد زخمی شد و خون بسیار رفت و ابوبکر ترسید که پیمبر را به زحمت انداخته  
باشد و بانگ برداشت و سخن گفت و پیمبر او را بشناخت و بایستاد تا بیامد و با هم  
برفتند و خون از پای پیمبر روان بود، تا صبحگاهان به غار رسیدند و وارد آن شدند.  
و آنها که بر در خانه مراقب پیمبر بودند صبحگاهان وارد خانه شدند و  
علی از بستر برخاست و چون نزدیک شدند او را بشناختند و گفتند : «رفیق  
کجاست؟»

علی گفت : «چه می دانم ، مگر من نگهبان او بودم ، گفته بودید بروید، او هم  
رفت.»

و قوم به او تعرض کردند و او را بزدند و سوی مسجد بردند و ساعتی بداشتند،  
آنگاه رها کردند و خدای تعالی پیمبر خویش را از کبدشان در امان داشت.

ابو جعفر گوید : «و خدا عزوجل به پیمبر خویش اذن هجرت داد»

هشام بن عروه گوید : وقتی باران پیمبر صلی الله علیه وسلم سوی مدینه



رفتند و او، یعنی پیمبر، نرفته بود و آیه قتال نازل نشده بود، ابوبکر از او اذن هجرت خواست و پیمبر گفت: «منتظر من باش شاید به من نیز اذن هجرت داده شود.» و ابوبکر دوشتر خریدم برد و آماده شده بود که به یاران پیمبر سوی مدینه رود، و چون پیمبر گفت منتظر بماند و خبر داد که از خداوند امیدوارن هجرت دارد، دوشتر را نگهداشت و علف داد تا چاقی شد، و در انتظار مصاحبت پیمبر خدای بود، و چون هجرت پیمبر به فاجیه انجامید، ابوبکر بدو گفت: «امیدواری که اذن هجرت به تو داده شود؟»

پیمبر گفت: «آری» و ابوبکر همچنان منتظر ماند. عایشه گوید: هنگام تیروز که من و اسما خواهرم در خانه بودیم پیمبر بیامد و هر روز اول روز به آخر روز به خانه مامی آمد و چون ابوبکر دید که پیمبر نیروز آمده گفت: «ای پیمبر خدا! قطعه کار تازه ای هست.»

و چون پیمبر به خانه در آمد به ابوبکر گفت: «اینجا را خلوت کن.»

ابوبکر گفت: «خبرچون نداریم، و دو دختر من اینجا هستند.»

پیمبر گفت: «اذن رفتن به مدینه به من داده شد.»

ابوبکر گفت: «در مصاحبت تو باشم؟»

پیمبر گفت: «آری در مصاحبت من باشی.»

ابوبکر گفت: «یکی از دوشتر را بگیر» و این همان دوشتر بود که برای سفر آماده کرده بود و یکی را به پیمبر داد و گفت: «برای سواری بگیر.»

پیمبر گفت: «آنرا با پرداخت قیمت می گیرم.»

گوید: «و چنان بود که عامر بن فهیره از کنیززادگان ازداد، از آن طفل بن عبدالله بود که برادر مادری عایشه بود و چون عامر بن فهیره مسلمان شد و مسلم بود، ابوبکر او را بخريد و آزاد کرد و مسلمایی ثابت قدم بود، و چون پیمبر و ابوبکر بیرون شدند ابوبکر گوسفندانی داشت و عامر بن فهیره را با گوسفندان به غار نور پیش پیمبر

فرستاد و غار نور همانست که خداوند در فر آن خویش از آن یاد کرده است و شران را با یکی از مردم بنی عبد بن عدی فرستادند که هم پیمان قریش بود و مشرک بود ولی او را به مزدوری گرفته بودند که راه را خوب می‌دانست ،

«در آن شبها که پیمبر و ابوبکر در غار بودند ، عبدالله بن ابی بکر شبانگاه پیش آنها می‌شد و خبرهای مکه را می‌گفت و صبحگاه در مکه بود و عیاسر همر شب گوسفندان را می‌برد که شیر بدوشند و صبحگاه پیش چوپانان دیگر می‌رفت تا کس آنگاه نشود.»

«و چون سرو صدا خاموش شد و خبر یافتند که کسی به جمنجوی آنها نیست ، مرد عدوی یا دوشربی آمد و همراه افتادند و عامر بن فهیره را نیز برای خدمت و کمک همراه بردند و ابوبکر او را بر سر جود سوار می‌کرد ، و جز عامر بن فهیره و مرد عدوی که بلد راه بود کسی همراه آنها نبود.»

«مرد عدوی آنها را از پایین مکه برد تا زیر صفای مقابل ساحل رسیدند آنگاه بر رفتند تا از قدیم گذشتند و به راه در آمدند و از خمار و نیتة المر گذشتند ، آنگاه از راه مدیحه پایین راه عقی و راه روحا عبور کردند تا به راه عرب رسیدند و در سمت راست رکوبه از آبی که آنرا غایر می‌گفتند گذشتند تا به وادی رثم رسیدند و از آنجا راه مدینه گرفتند و پیش از ظهر بیرون مدینه بو بنی عمرو بن عوف فرود آمدند و چنانکه گویند پیمبر در روز آنجا بود ولی بنی عمریان پندارند که مدت اقامت پیمبر به نزد آنها بیش از این بوده است. پس از آن پیمبر شهر خویش را برانند و دینسال آن بر رفت تا به خانه‌های بنی نجار رسید.»

در روایت دیگر از عایشه چنین آمده که وقتی پیمبر در خانه ابوبکر بود و گفت که ابوبکر رفیق راه اوست و می از خوشحالی تریست و عبدالله بن ارقم دلی را که مشرک بود تاجر کردند که بلد راه باشد و شران خویش را بدو سپردند که بچرانند تا وقت سفر برسد .

گویند: جز علی بن ابی طالب و ابوبکر صدیق و خاندان وی کس از هجرت پیغمبر خبر نداشت، پیغمبر سفر خود را به علی بن ابی طالب خبر داده بود و گفته بود در مکه بماند و امانتهایی را که از مردم پیش پیغمبر بود به صاحبانش برساند و پسرا چنان بودند که هر که در مکه چیزی گرفتار داشت به پیغمبر میداد می سپرد که صدق و امانت وی را میدانستند.

و چون پیغمبر آهنگ رفتن کرد پیش ابوبکر رفت و از در کوچکی که پشت خانه وی بود برون شدند و سوی غار نور رفتند - نور کوهیست که در پایین مکه است - وارد غار شدند و عبدالله پسر ابوبکر هر روز اخبار مکه را می آورد و عامر بن فهیره گوسفندان را می آورد که شیر بدوشند و اسماء دختر ابوبکر شبانگاه برای آنها غذا می آورد.

«پیغمبر سه روز در غار بماند، و ابوبکر با وی بود و فرشیان مسدودتر بجایزه نهاده بودند که هر کس محمد را پس آورد به او بدهند و عبدالله بن ابی بکر مراقب اخبار و گفتگوهای قریش بود و چون شبانگاه به غار می آمد و باز می گشت عمار بن فهیره گوسفندان را به دنبالش میبرد تا جای پایش کور شود.

«و چون سه روز گذشت و کسانی از جستجو بماندند مرد اجبر شران را بیاورد و اسماء دختر ابوبکر سفره را بیاورد و چون بند نداشت کمربند خویش را بگشود و آنرا به دو نیم کرد و از نیمی آن بندی برای سفره ساخت، و به همین سبب او را ذات النطاقین یعنی صاحب دو کمربند گفتند.

«و چون ابوبکر شران را به نزد پیغمبر آورد شران بهتر را پیش برد و گفت: «پدر و مادرم به فدایت، سوار شو.»

پیغمبر گفت: «من بر شتری که مال خودم نباشد سوار نمی شوم.»

ابوبکر گفت: «ای پیغمبر خدای شتر مال تو است؟»

پیغمبر گفت: «شتر را به چه قیمت خریده ای؟»

ابوبکر قیمت شتر را بیگفت.

پیمبر گفت: «به همان قیمت بخریدم.»

ابوبکر گفت: «مال تو باشد.»

اسماء دختر ابوبکر گوید: وقتی پیمبر خدا با ابوبکر برفت گروهی از قریش به در خانه آمدند، ابو جهل بن هشام نیز با آنها بود، من بیرون رفتم و به من گفتند: «پدرت کجاست؟»

گفتم: «بخدا نمی دانم پدرم کجاست.»

گوید: ابو جهل که مردی خبیث و بد دهان بود دست بلند کرد و سیلی ای به صورت من زد که گوشواره ام بیفتاد، آنگاه برفتند و سه شب گذشت و ما نمی دانستیم که پیمبر کجا رفته است، تا یکی از جنیان پیامد و در پایین مکه اشعاری بخواند و مردم به دنبال او رفتند و صدایش را شنیدند اما خودش را ندیدند و مضمون اشعار چنین بود:

«خداوند به دو رفیق که»

«در خیمه ام عهد فروز آمدند»

«پاداش نیک دهاد»

«که با هدایت آنجا فروز آمدند»

«و آنکه رفیق محمد بود رستگار شد»

«مردم بنی کعب! از اقامت پیمبر خوش باشید»

«که مقام وی پناهمگاه مؤمنانست.»

و چون اشعار جنی را شنیدیم دانستیم که پیمبر سوی مدینه رفته است و چهار نفر بودند که به این سفر رفتند: پیمبر و ابوبکر و هارون فهیره و عبدالله بن ارقم که بلند راه بود.

ابو جعفر گوید: از محمد بن ابی عباس روایت کرده اند که شبانگاه فرشیان

شنیدند که یکی از فرارز ایوبیسی شعری بدین مضمون می‌خواند :

«اگر دوسعد به سلامت باشند»

«محمد در مکه از مخالفان باک ندارد»

و صبحگاهان ابوسفیان گفت : «این دوسعد کدامین باشند ؟ سعد بکر یا سعد  
نعمان یا سعد هذیم ؟»

شب بعد همان صدها را شنیدند که شعری باین مضمون می‌خواند :

«ای سعد اوس، تو پاری کننده باش»

«و تو نیز ای سعد خزر جیان دلیر»

«و عوئگر هدایت را عجاibt کنید»

«و از خدا بهشت آرزو کنید»

«که ثواب خدا برای مطالب هدایت»

«باغ بهشت سایه‌دار است»

صبحگاهان ابوسفیان گفت : «بخدا این دوسعد بدین معالامت و سعد بن ضاره»

ابوجعفر گوید : یک پیمبر و ابوبکر آنها را به روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول

بسنگاه به قبا به نزد بنی‌نضیر عوف رسانید .

عبدالرحمان بن عویم بن ساعده گوید : کسان قوم من که یاران پیمبر بودند

می‌گفتند : «وقتی شنیدیم که پیمبر از مکه بیرون شده در انتظار آمدن وی بودیم و

هر روز صبح از پی نماز به حرد می‌رفتیم و انتظار وصول پیمبر را می‌بردیم و

همچنان آنجا بودیم تا آفتاب همه جا را می‌گرفت و دیگر سایه نبود ، آنوقت به خانه

های خویش می‌رفتیم که روزها بسیار گرم بود و امروز که پیمبر خدای رسید مثل هر

روز بیرون رفته بودیم و چون آفتاب همه جا را گرفت به خانه‌ها رفتیم و نخستین

کسی که پیمبر را دید ، یکی از یهودان بود که رفتار و انتظار ما را دیده بود و

بانگ برداشت که ای بنی‌قبیله بخت شما آمد ، و ما سوی پیمبر رفتیم که در سایه نخلی

بود و ابوبکر نیز با وی بود . غالب ما پیش از آن پیمبر را ندیده بودیم و او را نمی‌شناختیم و چون سابه یگشت و ابوبکر برخاست و با ردای خود بر پیمبر سایه افکند ، او را شناختیم ،

چنانکه گویند پیمبر به خانه کلثوم بن هدم و به قولی به خانه سعد بن خنیسه فرود آمد ، آنها که گویند منزل وی به نزد کلثوم بن هدم بود ، گویند وقتی از خانه کلثوم بیرون می‌شد در خانه سعد بن خنیسه برای دیدن کسان می‌تسست ؛ زیرا پیمبر تنها بود و زن همراه وی نبود و مهاجران مجرد در خانه سعد بن خنیسه بودند بدینجهت پنداشته‌اند که وی نیز آنجا منزل گرفته بود و خانه سعد بن خنیسه را خانه « مجردات » می‌گفتند ، و خدا بهتر داند که حال چگونه بوده و ما هر دو روایت را شنیده‌ایم .

ابوبکر بن ابی قحافه در سنح به مرد خبیث بن اساف خزرجی فرود آمد و به قولی به نزد خارجة بن زیاد منزل گرفت .

علی بن ابی طالب رضی الله عنه مد شب در مکه بماند و امانتها را که پیشتر پیمبر بود به صاحبانش داد و چون از قین کار فراغت یافت به پیمبر پیوست و به نزد وی در خانه کلثوم بن هدم منزل گرفت .

علی می‌گفت : « در قبا به نزدیک زن بیوه مسلمان منزل گرفته بودم در دل شب یکی می‌آمد و در می‌زد و آن زن می‌رفت و چیزی را که همراه آورده بود می‌گرفت . »

گسرید : « و من بدکام شدم و به روی گفتم : این مرد کجاست که هر شب در خانه ترا می‌زند و می‌زدی و چیزی از اومی‌گیری ، نو که بشک زن بیوه و مسلمان هستی ؟ »

زک گفت : « این سهی بن حنیف بن واهبه است و می‌داند که من کسی را ندارم هنگام شب بتان قوم خود بشی را خرد کند و پیش من آرد و گوید این را به جای همزم

سوزان .

هنگامی که سهل بن حنیف در عراق هلاله شد علی بن ابی طالب این حکایت را درباره وی نقل می کرد .

پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه را در قبا پیش بنی عمرو بن عوف به سربرد و به روز جمعه از پیش آنها برفت ؛ اما به پندار بنی عمرو بن عوف اقامت پیامبر پیش آنها پیش از این بود و خدا بهتر داند .

بعضی ها گفته اند اقامت پیامبر خدای در قبا ، بیشتر از سیزده روز بود . ابوجعفر گوید : مطلقان سلف درباره مدتی که پیامبر از پی بعثت در مکه اقامت فرموده بود اختلاف دارند ، بعضی ها گفته اند اقامت وی در مکه از بعثت تا هنگام هجرت ده سال بود .

از انس بن مالک روایت کرده اند که پیامبر چهل ساله بود که محبوب شد و ده سال در مکه اقامت داشت .

از عایشه و ابن عباس نیز روایتی هست که پیامبر ده سال در مکه بود که قرآن بر او نازل می شد .

از سعید بن مسیب روایت کرده اند که قرآن در چهل و سه سالگی به پیامبر نازل شد و پس از آن ده سال در مکه مقیم بود .

از عکرمه و ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته اند که پیامبر از پی بعثت سیزده سال در مکه اقامت داشت . از ابن عباس روایت کرده اند که پیامبر سیزده سال در مکه مقیم بود که وحی بدو می رسید . و هم از او روایت کرده اند که پیامبر در چهل سالگی محبوب شد و پس از آن سیزده سال در مکه اقامت داشت .

ابوجعفر گوید : ابوقیس بن صرقه انصاری قصیده ای دارد که ضمن آن از

کرامت انصار و اقامت پیمبر به نزد ایشان سخن آورده و ونسب مدت اقامت مکه را سیزده سال می‌داند که گوید :

« به نزد قریش ده و چند سال بماند »

« و تذکار می‌داد و در جستجوی دوستان بود »

« و در موسم حج نحو پیشین راه به کسان عرضه می‌کرد . »

« اما پناهی نیافت و کسی به دعوت او نگروید »

« و چون پیش ما آمد خدا دین وی را غلبه داد »

« و در مدینه خوشدل و راضی زیست »

« و دوستان یافت و آرام گرفت »

« و برای خدای به او رسید »

« و برای ما حکایت می‌کرد که نوح با قوم خود چه گفته بود »

« و موسی و ائی ای سخن شنید چه گفت »

« و چنان شد که دیگر از کسی بیم نداشت »

« و ما اموال خویش را در راه وی بذل کردیم »

« و به هنگام پیکار جانبازی کردیم »

« و بدانستیم که بجز خدای یگانه خدایی نیست »

« و خدای یگانه بهترین هدایتگر است »

چنانکه می‌بینید - ابوفیس در این قصیده گوید که پیمبر از پس نبوت و وحی

ده و چند سال میان قوم خویش اقامت داشت .

بعضی ها گفته اند : اقامت پیمبر در مکه پس از نبوت پانزده سال بود و همین

شهر را شاهد گفتار خویش آورده اند .

عکرمه گوید : ابن عباس این سخن گفت و شهر ابوفیس را شاهد آورد اما در

متن شهر بجای « بضع عشره » که ده و چند سال است « خمس عشره » خواند که



پانزده سال صریح است .

ابوجعفر گوید : از شعبی روایت کرده اند که پیش از آنکه وحی به پیغمبر رسد مدت سه سال اسرافیل به نزد وی می آمد ، و من روایت که به وسیله واقعی از شعبی نقل شده چنین است که مدت سه سال اسرافیل قرین پیغمبر خدای بود که صدای او را می شنید اما خودش را نمی دید و پس از آن جبرئیل علیه السلام آمد .

وافدی گوید : این روایت را برای صالح بن دینار نقل کردم و گفت : «برادر زاده من عبدالله بن ابوبکر بن حزم و عاصم بن عمرو بن قناده در مسجد حدیث می گفتند و یک مرد عراقی این روایت بگفت که هر دو شان متکرر آن شدند و گفتند : جز این نشنیده ایم و ندانیم که از آغاز وحی تا هنگامی که پیغمبر وفات یافت جبرئیل با او وحی می آورد .»

از دینور بن ابی عامر نیز روایت کرده اند که پیغمبر چهل ساله بود که بعثت شد و مدت سه سال اسرافیل قرین نبوت وی بود و کلامه و چیز بدو می آمد سخت و قرآن به زبان وی نازل نشده بود و چون سه سال گذشت ، جبرئیل علیه السلام قرین نبوت وی شد و سیزده سال در مکه و ده سال در مدینه قرآن بر او نازل می شد .

ابوجعفر گوید : شاید آنها که گفته اند اقامت وی در مکه پس از نزول وحی ده سال بود ، مدت را از هنگامی که جبرئیل وحی آورد به شمار آورده اند و آنها که مدت اقامت وی را سیزده سال دانسته اند از آغاز نبوت که اسرافیل قرین وی بود شمرده اند و آن سه سال را که مأمور به اظهار دعوت نبود به حساب آورده اند . از قتاده روایتی دیگر بجز این دو گفتار هست که گوید : مدت هشت سال در مکه و ده سال در مدینه قرآن به پیغمبر نازل می شد .

ولی از حسن روایت کرده اند که مدت نزول قرآن ده سال در مکه و ده سال

در مدینه بود .

## سخن از وقتی که تاریخ نهادند

ابوجعفر گوید : و چون پیبر خدای به مدینه آمد بفرمود که تاریخ نهند .  
از ابن شهاب روایت کرده اند که وقتی پیبر به مدینه آمد و این به ماه ربیع الاول بود  
بفرمود تا تاریخ نهند .

ابوجعفر گوید : چنانکه گفته اند یک ماه و دو ماه از وقت آمدن وی را تاریخ  
می نهادند تا سال به سر وقت .

و به قولی نخستین کسی که در اسلام تاریخ نهاد عمر بن خطاب رحمه الله علیه  
بود .

از شعبی روایت کرده اند که ابوجوسی اشعری به عمر نوشت که نامه ها از تو  
به ما می رسد که تاریخ ندارد .

گوید : و عمر کسان را برای مشورت فراهم آورد و بعضی پندار گفتند : «ار  
مبعث پیبر خدای تاریخ بنه» و بعضی دیگر گفتند : «تاریخ از هجرت بنه» و عمر  
گفت : «تاریخ از هجرت پیبر می نهیم که هجرت فاصله میان حق و باطل بود .»  
از میمون بن مهران روایت کرده اند که حواری به نزد عمر آوردند که باید  
در شعبان دایره شود و عمر گفت : «این کدام شعبان است ؟ شعبان آینده یا شعبانی که  
در آن هستیم ؟»

گوید : پس از آن عمر به یاران پیبر گفت : «جهزی برای مردم بنهید که  
خوانند شناخت» و بعضی ها گفتند : «به تاریخ روم بنویسید» گفته شد که آنها از  
روزگار ذوالقرنین می نوشتند ، و این در غرامت ، بعضی دیگر گفتند : «از تاریخ  
پارسیان بنویسید» گفته شد که در میان پارسیان وقتی شاهی بیاید مدت شاه پیشین را  
رها کنند ، و همسخن شدند که بپندند پیبر چند سال در مدینه اقامت داشته بود که ده

سال بود و تاریخ را از هجرت پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم نوشتند .

از محمد بن سیرین روایت کرده اند که یکی پیش عمر بن خطاب بر شامه شد و گفت : « تاریخ نهید . »

« هر گشت : « تاریخ نهادن چیست ؟ »

گفت : « چیزی است که عجمان کنند و نویسد در ماه « لان از سال فلان . »  
عمر گفت : چیزی نکوسد . « بنا شد تاریخ نهادند و گفتند : « از کدام سال آغاز کنیم ؟ »

گفتند : « از هجرت پیغمبر و گفتند : از وفات وی . پس از آن محاسبی شدند که از هجرت آغاز کنند ، سپس گفتند : از کدام ماه آغاز کنیم ؟ و گفتند : از رمضان آغاز می کنیم . پس از آن گفتند : محرم را مبدأ می کنیم که ماه حرام است و کسان از حج باز می گردند و بر محرم محاسبی شدند .

از عبدالله بن عباس روایت کرده اند که تاریخ نهادن از همان سال که پیغمبر خدای به مدینه آمد آغاز شد و در همان سال عبدالله بن زبیر تولد یافت .

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که در « هجری » و « هجری و لیل » عشره گفته بود :  
فجر محرم است که آغاز سال است .

از عبید بن عمر روایت کرده اند که محرم ماه خدا عزوجل است و آغاز سال است که در آن خانه کعبه را جامه پوشانند ، و تاریخ از آن آغاز کنند و سکه در آن زنند و روزی در محرم هست که قومی در آن روز توبه کردند و توبه آنجا پذیرفته شد .

از عمرو بن دینار روایت کرده اند که اول کسی که نامه ها را تاریخ نهاد یعنی ابن امیه بود که در یمن بود و پیغمبر خدا در ماه ربیع الاول به مدینه آمد و مردم آغاز سال را تاریخ کردند و تاریخ از آمدن پیغمبر نهادند .

از شعبی روایت کرده اند که بنی اسماعیل آتش دبراهیم را مبدأ تاریخ داشتند

تا وقتی که خانه کعبه ساخته شد و بنیان‌خانه را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که پراکنده شدند و هر قبیله وقت بیرون شدن از نهامه را آغاز تاریخ می‌کرد ، و آن‌گروه از بنی‌اسماعیل که در نهامه مانده بودند خروج قبیله سمودنهد و جسیته و بنی زید را آغاز تاریخ داشتند ، تا وقتی که کعب بن لوی سرد و ن سال پیش مردن وی را آغاز تاریخ داشتند ، پس از آن سال میل را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که عمر بن خطاب هجرت را آغاز تاریخ کرد و این به سال هفدهم یا هجدهم هجرت بود .

از مسلمانان مسیوب روایت کرده‌اند که عمر بن خطاب کسان را فراهم آورد و گفت : « از چه روز بوسیم ؟ »

علی بن ابی طالب علیه‌السلام گفت : « از روزی که پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم مهاجرت کرد و سرزمین شرک را ترک فرمود » و عمر رضی‌الله‌عنه چنین کرد .

ابوجعفر گوید : روایتی که از شعبی درباره تاریخ بنی‌اسماعیل آورده‌اند از حق دور است که مبدأ تاریخ از حادثه‌ای که پیش سه ماه و روزی داشتند و آنجا قحطی با بلیه‌ای را که در گوشه‌ای از دیار شام رخ داده بود مبدأ تاریخ می‌کردند ، و از میان عربان ، فرماندهان بودند که آخرین مبدأ تاریخشان پیش از هجرت پیغمبر به سال قبل بود که سال تولد پیغمبر خدای نیز بود و از جنگ فجار تا بنای کعبه پانزده سال بود و از بنای کعبه تا بعثت پیغمبر پنجاه سال بود .

ابوجعفر گوید : پیغمبر صلی‌الله‌علیه و سلم چهل ساله بود که مبعوث شد ، و چنانکه شعبی گوید : اسرافیل همراه وی بود و این پیش از آن بود که مأمور دعوت و اظهار پیغمبری باشد ، چنانکه روایتهای آنرا آورده‌ایم ، و سه سال بعد جبریل همراه نبوت وی شد و میگفت تا دعوت و نبوت اظهار کند و ده سال در مکه به دعوت پرداخت ، پس از آن به مدائن ریح الاول سال چهاردهم نبوت تحویش سوی مدینه هجرت فرمود و خروج وی از مکه به روز دوشنبه بود و هم روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول به مدینه رسید .

از این عباس روایت کرده‌اند که : پیغمبر خدا به روز دوشنبه تولد یافت و روز دوشنبه میموت شد و روز دوشنبه حجر الاسود را به جافه‌اد ، و روز دوشنبه به اقصای هجرت از مکه برون شد و روز دوشنبه به مدینه رسید و روز دوشنبه از جهان در گذشت.

ابوجعفر گویند : اگر چه مبدأ تاریخ مسلمانان از هجرت بود ، اما محرم را آغاز تاریخ کردند که دوماه و دوازده روز زودتر از وصول پیغمبر به مدینه بود ، و وقت رسیدن وی مبدأ تاریخ نشد ، بلکه از اول سال آغاز کردند .

سخن از حوادث

سال اول هجرت

ابوجعفر گویند : از پیش ، وقت وصول پیغمبر و منزل وی را و اینکه چه وقت از منزل اول برون شد آورده‌ایم ، اکنون دیگر حوادث سال اول هجرت را بگوئیم :

از جمله این که به وقت برون رفتن از قبا سوی مدینه جمع کرده ، چون آنروز جمعه بود و در محل بنی سالم بن عوف در دره‌ای که متعلق به آنها بود وقت نماز جمعه در رسید ، و شنیده‌ام که هم‌اکنون در آنجا مسجدی بناست و این نخستین جمعه بود که پیغمبر خدای در اسلام به پا داشت و خطبه خواند و گویند این نخستین خطبه‌ای بود که در مدینه خواند .

خطبه پیغمبر در

جمعه نخستین

سعید بن عبدالرحمان جمعی نخستین خطبه پیغمبر را که به روز جمعه پس از نماز جمعه در بنی سالم بن عوف خواند ، چنین روایت کرده است :

«خدا را ستایش می‌کنم ، و از او کمک می‌خواهم و آموزش می‌طلبم و هدایت از او می‌جویم و به او ایمان دارم و انکار او نمی‌کنم و با هر که کافروی باشد دشمنی می‌کنم و شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه بی‌شریک نیست ، و محمد بنده و پیغمبر اوست که وی را به دوران افتوت پیمبران و نادانی ضلالت مردم و گذشت زمان و نزدیکی رستاخیز با هدایت و نور و معظه فرستاد ، هر که خدا و پیغمبر او را اطاعت کند ، هدایت یافته و هر که نافرمانی آنها کند گمراه شده و در ضلالتی دور افتاده است . سفارش می‌کنم که از خدای بترسید ، بهترین سفارشی که مسلمان به مسلمان کند این است که وی را به کار آخرت ترغیب کند و به فرس از خدای وادارد . از منهیات خدا پرهیزد که نصیحت و نذاری بهتر از این نیست و ترس از خدا کمکی برای وصول به مقاصد آخرت است و هر که روابط آشکار و نهان خویش را با خدا به صلاح آورد و از این کار هر رضای خدا منظوری ندارد نیکنامی دنیا و آخرت پس از سرگشت اوست ؛ وقتی که انسان به اعمال پیش فرستاده خویش احتیاج دارد و هر عملی که جز این باشد صاحبش آرزو کند که ای کاش نکرده بود . خدا شمارا بیم می‌دهد و نسبت به بندگان خویش مهربان است و گفتار وی راست است و وعده وی محقق است و بی‌تغلبه ؛ که او عزوجل گوید : سخن پیش من دگرگون نشود و من به بندگان خویش ستم نکنم . در کار دنیا و آخرت و آشکار و نهان خویش از خدا بترسید که هر که از خدا بترسد رستگاری بزرگ یافته است ، ترس خدا از غضب و عقوبت او محفوظ می‌دارد ، و چهره‌ها را سپید می‌کند و مایه رضای پروردگار می‌شود ، و مرثبت را بالا می‌برد . تعیب خویش را بپذیرد و در کار خدا قصور نکنید که خدا کتاب خویش



معاد بن عفر گفت: «از آن دو پنجم است که پیش منند و آنها را راضی می‌کنم.»

پیمبر فرمود: «آنجا مسجدی بنیان کنند و پیش ابویایوب بسود تا مسجد و مسکنهای وی آماده شد.»

گویند: پیمبر محل مسجد را خصرید و بنیان نهاد ولی درست به‌نسزد من آنست که در روایت انس بن مالک آمده که محل مسجد پیمبر از آن بنی نجار بود و نخل و کشت داشت و قبرهایی از روزگار جاهلیت آنجا بود و پیمبر گفت: «قیمت آنرا بگیرند.»

گفتند: «قیمتی جز ثواب خدای نمی‌خواهیم.»

پیمبر فرمود: «نخلها را ببریدند و کشت را به‌هم زدند و قبور را نیش کردند و پیمبر پیش از آن در آغل گوسفندان یا هر جا که وقت نماز می‌رسید نماز می‌کرد.»

ابوجعفر گویند: «پیمبر و مهاجر و انصار در بنای مسجد کار کردند.» در دهم سال مسجد قبا ساخته شد.

نخستین کس از مصلحان که پس از هجرت مدینه وفات یافت صاحب منزل پیمبر، کلثوم بن هدم بود که کمی پس از آمدن وی درگذشت. پس از آن ابوامامه، اسعد بن زراره، در همان سال بمرد و وفات وی پیش از ختم بنای مسجد بود که به بیماری گلو و سینه درگذشت.

از یحیی بن عبد الله بن عبد الرحمن روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «ابوامامه بیت خصویی نبود. یهودان و منافقان عرب گویند اگر محمد پیمبر بود رفیقش نمی‌مرد اما در قبای خدا برای خودم و رفیقم کاری از من ساخته نیست.»

از انس روایت کرده‌اند که پیمبر اسعد بن زراره را به‌سبب بیماری که داشت



داغ کرد.

از عاصم بن عمرو بن قتاده انصاری روایت کردند که وقتی ابو امامه، اسعد بن زراره، سرد مردم بنی نجار که ابو امامه نقیشان بود پیش پیمبر خدا آمدند و گفتند: «ای پیمبر این مرد به نزد ما چنان بود که دانی، یکی را به جای او برگمار که عهد دار کار وی باشد.»

پیمبر به آنها گفت: «شما خالگان منید و من از شمایم و نقیب شما عسیم.» گوید: «پیمبر نمی خواست در کار نقیبی یکی از آنها را سر دیگری مرجع شمارد، و از فضیلت ها که بنی نجار برای خویش می شمردند این بود که نقیشان پیمبر بود.»

در همین سال ابو حبیحه در طایف سرد که آنجا ملکی داشت، و ولید بن مغیره و عاصم بن وایل سهمی نیز در مکه میروند.

و نیز در همین سال پیمبر با عایشه زفاف کرد و این در ماه ذی قعدة هشت ماه پس از آمدن مدینه بود. و به قولی در ماه شوال هفتاد و سه از آمدن وی بود، ازدواج با عایشه سه سال پیش از هجرت و پس از وفات خود پیچ در مکه انجام شده بود و عایشه در آنوقت شش ساله و به قولی هفت ساله بود.

گویند: عبدالله بن صفوان و یکی دیگر از قریش پیش عایشه رفتند و عایشه به آن قرشی گفت: «فلانی حدیث حفصه را شنیده ای؟»

گفت: «آری»

عبدالله بن صفوان پرسید: «حدیث چیست؟»

عایشه گفت: «در باره نعمزیت است که در من است که در هیچ پل از رنسان به جز مریم دختر عمران نبود بلکه خدا این را برای ثنائی به دیگر رنسان پیمبر نمی گویم.»

عبدالله بن صفوان گفت: «نعمزیت چیست؟»

عایشه گفت: «فرشته به صورت من نازل شد، هفت ساله بودم که زن پیمبر شدم، نه ساله بودم که به خانه او رفتم. دوشنبه بودم که زن او شدم و هیچکس از زنان ری در این مزیت مانند من نبود، وقتی وحی بدو می آمد من با او زیر یک لحاف بودم، مرا از همه کسی بیشتر دوست داشت، در قضیه ای که نزدیک بود مایه هلاک امت شود آیه قرآن درباره من نازل شد، جبریل را دیدم و هیچکس از زنان وی به جز من نور قیام در خانه من در گذشت و هیچکس جز فرشته و من به کار وی نپرداخت.»

ابو جعفر گوید: «چنانکه گویند پیمبر عایشه را در ماه شوال به زنی گرفت، و هم در ماه شوال با وی زفاف کرد.»

عبدالله بن عروه از عایشه روایت کند که پیمبر مرا در شوال به زنی گرفت و هم در شوال با من زفاف کرد. عایشه منتهی می دانست که در ماه شوال بازتازان زفاف کنند.

روایته دیگر از عبدالله بن عروه از گفتار عایشه هست با این اضافه که هیچکس از زنان خویش را از من عزیزتر نداشت.

ابو جعفر گوید: «به قولی پیمبر به روز چهارشنبه در ماه شوال در خانه ابوبکر در منج با عایشه زفاف کرد.»

در همین سال پیمبر صلی الله علیه و سلم زیر پسن خارجه و ابو رافع را برای آوردن دختران خویش و همسرش سوده دختر زعمه فرستاد که آنها را از مکه به مدینه آوردند.

گویند: چون عبدالله بن اربع بن ارمکه بازگشت و محلی ابوبکر را به عبدالله بن عمر بن ابی سرحین خبر داد، عبدالله بن عمر از پدری که مادر عایشه بود سوی مدینه پرسد و عبدالله بن عبدالله نیز همراه آنها بود.

در همین سال چنانکه گویند نماز حاضر دو رکعت افزوده شد و این یکماه

پس از وصول پیمبر به مدینه و دوازدهم ربیع الآخر بود و پیش از آن نماز حاضر و مسافر دو رکعت بود.

واقعی گوید: «حجازیان در این گفته اختلاف ندارند.»

به قولی نوئل عبدالله بن زبیر در همین سال بود.

اما به گفته واقعی تولد وی به سال دوم وصول پیمبر به مدینه و در ماه شوال بود.

ابوجعفر گوید: «عبدالله بن زبیر نخستین مولودی بود که در هجرتگاه بدرتیا آمد و به هنگام تولد وی مسلمانان تکبیر گفتند از آنرو که میان مسلمانان شایع بود که یهودان می گفتند مسلمانان را جادو کرده اند که بچه نیارند و تکبیرشان از خوشدلی بود که خداوند گفته یهودان را دروغ کرده بود.

گویند: اسماء دختر ابی بکر وقتی به مدینه می آمد عبدالله را یار داشت.

گویند: نعمان بن بشیر نیز در همین سال تولد یافت و نخستین مولود انصار بود که پس از هجرت پیمبر به دنیا آمد؛ ولی واقعی این گفته را نمی پذیرد و گوید که نوئل نعمان چهارده ماه پس از هجرت بود و «هشت سال با کمی بیشتر داشت که پیمبر از جهان درگذشت.

گویند: «تولد نعمان سه یا چهار ماه پیش از بدو بود.»

از ابی الاسود روایت کرده اند که به نزد عبدالله بن زبیر از نعمان بن بشیر سخن رفت و گفت وی ششماه از من بزرگتر است.

ابوالاسود گویند: «عبدالله بن زبیر بیست ماه پس از هجرت پیمبر تولد یافت و تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت در ماه ربیع الآخر بود.»

ابوجعفر گوید: «گفته اند که تولد مختار بن ابی عبید ثقفی و زیاد بن سمیه نیز در همین سال بود.»

به گفته واقعی در همین سال در ماه رمضان و هفت ماه پس از هجرت پیمبر بر چم

سفیدی برای حمزه بن عبدالمطلب بست و او را با سی تن از مهاجران بفرستاد تا راه تاروان قریش را به بندند و حمزه با ابو جهل رویه روشد که سیصد مرد همراه داشت و عجدی بن عمرو جهنی در میانه حایل شد و بی جنگ از هم جدا شدند و پسر چمدار حمزه ابو مرثد بود.

و هم بگفته او در صیبن سال، هشت ماه پس از هجرت، در ماه شوال پیمبر خدای پرچم سفیدی برای عبید بن حارث بن مطلب بن عبد مناف بست و گفت سوی درهٔ رابع رود، و پرچمدار وی مطح بن ائانه بود، و عبیده با شصت تن از مهاجران در ناحیهٔ جحفه به ثقیف آمدند رسید، و از انصار کسی همراه وی نبود. و بر سر آب احیا با مشرکان رویه روشد و در میانه تیراندازی شد اما کار به شمشیر نرسید.

و افندی گوید: «خلاف آمدت که سالار مشرکان کی بود بعضی ها گفته اند ابوسفیان بن حرب بود، و بعضی دیگر گفته اند مکروز بن حنفس بود اما درست این است که ابی سفیان بود و دو بیست کس از مشرکان را همراه داشت.»

گوید: «در ذی قعدۀ همین سال پیمبر پرچم سفیدی برای سعد بن ابی وقاص بست و او را سوی خرار قمرستان و پرچمدار وی مقداد بن عمرو بود.»

سعد گوید: «من با بیست کس (با گفته بود بیست و یک کس) که همه پیاده بودیم برعیم و روزنهان می شدیم و شب راه می سپردیم تا صبح روز پنجم به خرار رسیدیم، پیبر به من گفته بود که از خرار تجاوز نکنم و کاروان يك روز پیش از من از آنجا گذشته بود، و شصت مرد همراه داشته بود.»

در این سفر همه همراهان سعد از مهاجران بودند.

ابوجعفر گوید: گفتار ابن اسحاق دربارهٔ همهٔ این سفرهای جنگی با آنچه از و افندی نقل کردم اختلاف دارد و همه این سفرها را به سال دوم هجرت می برد، به گفتهٔ او پیبر صلی الله علیه و سلم در از دهم ماه شوال به مدینه رسید و بقیه ماه

ربیع الاول و ربیع الآخر و دو جمادی و رجب و شعبان و رمضان و شوال و دی فعدد و ذی حجه را در مدینه پسر بود ، و جمیع آن سال را مشرکان عهده دار بودند . محرم را نیز در مدینه و در ماه صفر که دوازده ماه از هجرت وی گذشته بود به قصد غزاه برون شد و قاتل و قاتل به طلب قرشیان و بنی ضمره بن بکر بود و این را غزوة ابوا گویند . در این سفر بنی ضمره با وی پیمان صلح بستند ، و آنکه به صلح آمد سالارشان مخشی بن عمرو بود .

گوید : پس از آن پسر به مدینه بازگشت و زود خوردی نبود و بقیه صفر و قحطی از ربیع الاول را در مدینه به سربرد . و در این اثنا عبیده بن حارث بن مطلب را با هشتاد یا شصت سوار از مهاجران بفرستاد و هیچکس از انصار در آن میان نبود و عبیده نا احیاء که آبی است در حجاز زیر نیناه آمد ، برقت و در آنجا با گروه بسیاری از قرشیان رویه رو شد و زود خوردی نشد ، جز این که سید بن ابی وقاص نیری بپنداخت و این نخستین نیری بود که در اسلام اداخته شد . پس از آن در قوم از هم جدا شدند و از گروه مشرکان مقدار بن عمر بهرانی و عتبه بن غزوای سوی اردوی مسلمانان گریختند ، و این هر دو مسلمان بودند و با کفار آمده بودند که سه مسلمانان برمند و سالار مشرکان عکرمه بن ابوجهل بود .

این اسحاق گوید : برچم عبیده نخستین برچمی بود که پسر در اسلام برای یکی از مسلمانان بست .

گوید : به گفته بعضی مقلدان پسر هنگام بازگشت از غزوة ابوا و پیش از وصول به مدینه عبیده را فرستاد .

گوید : و در همین اثنا که در مدینه مقیم بود حمزه بن عبدالمطلب را با کسی از مهاجران به ساحل دریا به ناحیه عبی قمرستاد که سرزمین جبهینه بود و هیچکس از انصار همراه نبود ، و حمزه در ساحل دریا با ابوجهل بن هشام رویه رو شد که قصد کسی از مکبان همراه داشت و مجش بن عمرو جهنی که با عمرو

طرف به صلح بود در میانه حایل شد و دو گروه از هم جدا شدند و زرد و خسوردی نبود.

بعضی ها گفته اند هرچم حمزه نخستین پرچمی بود که پیمبر برای یکی از مسلمانان بست ولی چون گروه وی با گروه عبیده بن حارث همراه بود این خطا رخ داد.

گوید: از مطلعان شنیده ایم که هرچم ابو عبیده نخستین پرچمی بود که در اسلام بسته شد.

گوید: پس از آن در ماه ربیع الآخر پیمبر به آهنگش غزا به طلب قریش برون شد و تا بواط رفت که در ناحیه رضوی بود و بازگشت و حادثه ای نبود.

و بار دیگر به آهنگش غزا و به طلب قریشان برون شد و از راه تنگه بنی دینار بر رفت تا به دره ابن ازهرزیر در حسنی فرود آمد و آنجا نماز خواند و نمازگاه وی آنجا هست، و غذایی برای او ساختند که از آن بخورد و کسان نیز با وی بخوردند و محل اجایی آنجا هست و از جاه آنجا که مشرب نام دارد آب برای وی آوردند، سپس از آنجا بر رفت تا دروادی بنبح به عیشیره رسید و بقیه جمادی الاول و چند روز از جمادی الآخر را آنجا به سر برد و بانی مدلیج و بنی ضمره پیمان صلح بست و به مدینه بازگشت و حادثه ای نبود.

گوید: و چون پیمبر از غزوة ذوالعشیره باز آمد کمتر از ده روز در مدینه مانده بود که کربن جابر فقری کله مدینه را غارت کرد و پیمبر به تعقیب او برون شد و تا نزد صفواب به حدود بدر رفت، اما به کربز نرسید، و این را غزوة بدر اول گفتند.

پس از آنکه پیمبر به مدینه بازگشت و بقیه جمادی الآخر و رجب و شعبان را آنجا گذراند و در این اثنا سعدی ابی وقاص را با هشت کس به غزا فرستاد.

و افندی گوید: در همین سال، یعنی سالی اول هجرت، ابوقیس اسلمت پیش

پسبر آمد و اوصالی علیه السلام وی را به اسلام خواند که گفت : «دین تو نیکوست ، در کار خویش بنگرم و باز پیش تو آیم .»

پس از آن عبدالله بن ابی او را بدید و گفت : «جنگه خزر بجایان را نخوش نداشتی .»

ابوقیس گفت : «نا بکمال ملکان شوم» و در بهار ذی قعدة سرور.

## آنگاه سال دوم

### هجرت در آمد

به اتفاق اهل مکه در ربیع الاول این سال پسبر به غزوة ابوا و به قسوی غزوة ودان رفت و میان دو محل شش ، پل فاصله است ، هنگامی که به غزای رفت سعد بن عباد بن ولیم را در مدینه جانشین خویش کرد و هر چند اروی حمزة بن عبدالمطلب بود و چنانکه گفته اند بر چمی سفید بود .

واقعی گوید : پسبر پانزده روز در ودان اقامت داشت ، آنگاه به مدینه باز گشت .

گوید : پس از آن پسبر با دوستان تن از یاران خود به قصد غزای رفت و در ماه ربیع الاول به بواط رسید و میخواست راه کاروانهای قریش را ببندد ، سالار کاروان ثمیه بن خلف بود و یکصد مرد از قریش همراه داشت و دوهزار و پانصد شتر در کاروان بود . پسبر از این غزایی حسادته به مدینه باز گشت . در این سفر پوچمدار وی سعد بن ابی وقاص بود و سعد بن معاذ را در مدینه جانشین خود کرده بود .

گوید : وهم در ربیع الاول به نعیب کوزین جابر فهری رفت که ثلثه مدینه را غارت کرده بود و تا بنز رفت ثلثه به اودست نیافت و پوچمدار وی در این سفر علی ابن ابی مقالب علیه السلام بود و زید بن حارثه را در مدینه جانشین خود کرده بود .

گویی: و در همین سال پسر یامهاجران به تعرض کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت برون شد و این را غزوة ذات‌العشیره گفتند و تا صبح رفت. در این سفر ابوسلمه بن عبدالاسد را در مدینه جایشی کرد و پرچمدار وی حمزة بن عبدالمطلب بود.

مدار یاسر گوید: من و علی در غزوة ذوالعشیره با پسر خدا همراه بودیم و در منزلی فرود آمدیم و کسانی از بنی مداح را دیدیم که در نخلستان خود کار می‌کردند و من و علی گفتیم برویم ببینیم چگونه کار می‌کنند، و بر تنیم و ساعی در آنها نگریم که خوابان گرفت و سوی درختان نخل نوسال رفتیم و زیر آن روی خاک بخفتیم که پسر صلی‌الله علیه و سلم از خواب بیدارمان کرد و ما به خاک آلوده بودیم و علی را با پای خود تکان داد و گفت: «ای ابوتراب برخیز، می‌خواهی ترا از فرد روزترین مردم خبر دهیم که چون سرخسوی شود است که شتر را پی کرد، همان کس که به اینجای تو ضرت زند» و دست به پشانی اورد و این را از خون خضاب کند و ویش او را بگرفت.

در این باب جز این سخن نیز گفته‌اند که در روایت محمد بن عبید بن معاری آمده که به سهل بن سعد گفتند: «یکی از میوان مدینه می‌خواهد کس پیش تو فرستد که علی را ناسزا گوئی.»

سهل گفت: «مثلاً چه گویم؟»

گفتند: «بگویی نام وی ابوتراب است.»

گفت: «بخدا این نام را پسر خدای بدو داد.»

گفتند: «چگونه بود؟»

گفت: علی از خانه برون آمد و در سایه مسجد بخفت، پس از آن پسر به

نزد فاطمه آمد و گفت: «پسرعم تو کیجاست؟»

فاطمه گفت: «در مسجد خفته است.»



پیمر برفت و او را دید که ردا از پشنی افتاده و خاك آلود شده و خاك از پشت او پاك می کرد و می گفت : « ابو ثواب برنجیز ۸ بخدا . هیچ نامی را مانند این دوست نداشتم .

ابو جعفر گوید : در همین سال چند روز مانده به آخر صفر مطلق بن ابی طالب علیه السلام قاطعه رضی الله عنها را به زنی گرفت .

و هم ابو جعفر طبری گوید : که چون پیمر از تعقیب کوزبن جابر فوری به مدینه بازگشت ، و این در ماه جمادی الاخر بود ، در ماه رجب عبدالله بن جحش را با گروهی از مهاجران فرستاد که کسی از انصار یا آنها نبود .

در روایت زهری و یزید بن رومان از عروه بن زبیر چنین آمده : ولی به گفته واقعی پیمر عبدالله بن جحش را یاد او زده کسی از مهاجران فرستاد ، و هم در روایت آنهاست که پیمر نامه ای برای عبدالله بن جحش نوشت و گفت که در آن ننکره تا دورتر راه بسپرد ، پس از آن نامه را بیند و مضمون آن را کار بند و هیچکس از یاران خویش به دلخواه به کار نگیرد .

و چون عبدالله دو روز راه سپرد نامه را باز کرد و بخواند که چنین نوشته بود : « وقتی نامه مرا بدیدی نوادی نخله میان مکه و طایف برو و مراقب قرشیان باش و از اخبار آنها به دست آر . » و چون عبدالله نامه را بخواند گفت : « اطاعت می کنم » و به یاران خویش گفت : « پیمر به من فرمان می دهد که سوی نخله بروم و مراقب قرشیان باشم و خبری از آنها به دست آورم ، و گفته که هیچکس از شما را نا به دلخواه نبرم ، هر کس رغبت شهادت دارد بیاد و هر که خوش ندارد باز گردد ، اما من به فرمان پیمر خدا را کار می بندم . »

عبدالله برفت و همه یارانش را او بر غنم و هیچکس باز نماند و به راه حجاز برفت تا بالای اربع به معدنی رسید و سعد بن ابی وقاص و عتب بن غزوان شتری را که به توبت بر آن سوار می شدند گم کردند و به جستجوی آن باز ماندند و عبدالله بن

جوش و دینگران بودند اما به نخله رسیدند و کاروانی از فریض آنجا گذشت که دویز و حرم و کالای بازرگانی بار داشت و عمرو بن حصری و عثمان بن عبدالله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبدالله بن مغیره ، هر دو مخزومی ، و حکیم بن کیسان با کاروان بودند ، و چون قریشیان مسلمانان را بدیدند بتوسیدند شبه نزدیک آنها فرود آمده بودند ولی عکاشه بن محصی را دیدند که سر تراشیده بود و آسوده خاطر شدند که پنداشتند یاران عبدالله به عمره آمده اند .

مسلمانان بسا هم مشورت کردند ، و آخرین روز رجب بود ، و گفتند : اگر امشب کاروان را رها کنید وارد حرم شوند و بدان دست نیابید و اگر بکشیدشان در شهر حرام خون ریخته اید ، و مردد شدند و از عملی بیمنافع شدند ، پس از آن شجاعت آوردند و همسخن شدند که هر که را توانست بکشند و مال وی بگیرند ، و واقد بن عبدالله نسیمی ثری بزد و عمرو بن حصری را بکشت و عثمان بن عبدالله و حکیم بن کیسان اسیر شدند و نوفل بن عبدالله بگریخت که به او نرسیدند و عبدالله بن جوش و یارانش کاروان را با دو پیمر به مدینه پیش پیمر برد .

بعضی اعقاب عبدالله بن جوش گویند که عبدالله با یاران خویش گفت که بک پنجم غنیمت شما از آن پیمر است و این بود که خمس مقرر شود و خمس غنائم را برای پیمر جدا کرد و باقیمانده را میان یاران خود تقسیم کرد ، و چون پیش پیمر رسیدند به آنها گفت : نگفتم بودم در راه حرام جنگ کتبه و کاروان و دو اسیر را بداشت و چیزی از آن نگرفت .

و چون پیمر چنینی گفت یاران عبدالله متحیر شدند و پنداشتند که به هلاکت افتاده اند و مسلمانان ملامتشان کردند و گفتند : کاری کردید که پیمر ننگنه بود و در ماه حرام جنگ کردید و یاران جنگ نداشتند .

قریشیان گفتند : محمد و یاران وی هر وقت ماه حرام نداشته اند و در ماه حرام خون ریخته اند و مثل برده اند و اسیر گرفته اند ، و مسلمانان مکه به پاسخ گفتند که

آنچه کرده‌اند در شعبان بوده است .

و بعد از آن بر ضد پیغمبر قاتل بدزدند ، گفتند : « عسرو بن حضرمی را » و اقل بن عبدالله کشته ، عمرو جنگ را معمر کرده و حضرمی حاضر جنگ بوده و واقعه آتش جنگ روشن کرده ( که واقعه افزونده آتش است ) و این به ضرر آنها است و به سودشان نیست و چون کسان در این زمینه بسیار سخن کردند خدا عزوجل این آیه را به پیغمبر خویش نازل فرمود که

« یسئلونک عن الشهر الحرام قتال فیہ فقل قتال فیہ کبیر وصدعن سبیل اللہ وکفر به و المسجد الحرام و الخروج اهلہ منه اکبر عند الله و الفتنة اکبر من القتل و لا یسن الون یقاتلونکم حتی یردوکم عن دینکم ان استطاعوا و من یردد منکم عن دینہ فیسدت و هو کسافر فاولئک حبطت اعمالهم فی الدنیا و الاخره و اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون »

یعنی : ترا از ماه حرام و پیکار در آن پرسند ، بگو پیکار در آن مهم و باز داشتن از راه خدا و انکار اوست . و مسجد حرام و بیرون کردن مردمش نزد خدا مهمتر است و فتنه از کشتار بدتر است ، مشرکان به شما پیسکار کنند تا اگر توانند شما را از دینشان باز گردانند هر که از شما از دین خویش باز گردد و پیبرد و کافر باشد چنین کسان در دنیا و آخرت اعمالشان باطل گشته است آنها جهنمیانند و خردشان در آن جاوداند .

و چون قرآن در این باب نازل شد و خدا اختلاف از مسلمانان بر داشت پیغمبر کاروان و دو اسیر را بگرفت و قرشیان برای عثمان بن عبدالله و حکم بن کیسان فدیه فرستادند و پیغمبر فرمود فدیه نمی گیریم تا دو بار ما یعنی سعد بن ابی وقاص و عتبه بن غروان بیاورند که پیچداریم آنها را بکشید و اگر چنین کنید دو بار شما را میکشیم ، و چون سعد و عتبه بیاورند ، پیغمبر در مقابل دو اسیر فدیه گرفت ، حکم بن کیسان

مسلمان شد و مسلمانان با آن اعتقاد بود و پس پیغمبر رسالت تا در حادثه بدر معونه کشیده شد .

ابو جهمر گوید : « چنانکه گفته اند پیغمبر می خواست ابو عبیده بن جراح را به این سفر بفرستد ، سپس تبعیر را می داد و عبدالله بن جحش را فرستاد .  
جناب نبی عبدالله گوید : « پیغمبر گروهی را می فرستاد و ابو عبیده بن جراح را به سالارشان معین کرد و چون می خواست برود از غم دوری پیغمبر گریه سرداد و او نیز عبدالله بن جحش را به جای وی فرستاد . »

### سخن از بقیه حوادث

#### سال دوم هجرت

از حوادث این سال تغییر قبله مسلمانان از شام به سوی کعبه بود و این بهانه شعبان آن سال بود . مطلقان سلف در وقت تغییر قبله اختلاف کرده اند و بیشتر برای رفته اند که در نیمه شعبان هجده ماه پس از هجرت بود .

در این مسعود روایت کرده اند که مردم به سوی بیت المقدس نماز می کردند و چون هجده ماه از هجرت پیغمبر گذشت هنگام نماز سربه آسمان بر می داشت و انتظار فرمان خدای بود و سوی بیت المقدس نماز می برد و دست داشت که سری کعبه نماز برد و خداوند این آیه را نازل فرمود که اندر فی ثقاب وجهک فی السماء فلولیک قبله فرضیها قول وجهک شہار المجدد الحرام و حیث ما کنتم موثوا و جوهکم خطرہ و ادب او نو الذکتاب اهل الحق من ربهم و ما لا یبدل عہا فعملون .»

یعنی : گردش روی تو به طرف آسمان می بینم و ترا به قبله ای که دوست داری بگردانم روی خود سوی مسجد الحرام کن و هر جا بسوزد بروهای خود سوی آن کنید . آنها که کتاب آسمانی دارند می دانند که این حق است و از جانب پروردگارشان

و بعد از آنچه می گفتند بی خبر نیست .

از این اسحاق نیز روایت کرده اند که قبله در ماه شعبان ، هجده ماه پس از هجرت ، تغییر یافت .

واقعی نیز گوید که تغییر قبله به روز سه شنبه ایسه شعبان انجام شد .  
ابوجعفر گوید : « بعضی دیگر گفته اند تغییر قبله شانزده ماه پس از هجرت بود . »

قتاده گوید : « وقتی پیمبر در مکه بسورد سلطانان سوی بیت المقدس نماز می کردند و چون هجرت فرمود تا شانزده ماه سوی بیت المقدس نماز می بود پس از آن قبله تغییر یافت و سوی کعبه شد . »

این زید گوید : « پیمبر منبت شانزده ماه سوی بیت المقدس نماز می برد و شنید که یهودان می گفتند : پیمبر و یاران وی سی دانسته قبله شان کعبه است تا ما هدایتشان کردیم . و پیمبر این را عوئی نداشت و سر به آسمان برداشت و آیه تغییر قبله نازل شد . »

ابوجعفر گوید : « در همین سال روزی ماه رمضان مقرر شد ، و بقول این به ماه شعبان بود . و چنان بود که وقتی پیمبر بمعدنه آمد دید که یهودان به روز عاشورا روزه می دارند و از آنها سبب پرسید گفتند : « این روزی است که خداوند آل فرعون را غرق کرد و موسی و همراهان وی را نجات داد . » پیمبر فرمود : « حق ما نیست به موسی از آنها بیشتر است . » و آنروز را روزه داشت و گفت تا کسان بر روزه بدارند ، و چون روزه ماه رمضان مقرر شد گفت که به روز عاشورا روزه دار شود و از آن منع فرمود .

و هم در این سال زکات قطار مقرر شد ، گویند پیمبر یک باره روز پیش از عید فطر خطبه خواند و گفت زکات فطر بدهند .

و هم در این سال پیمبر به نماز گاه رفت و با مردم به عید خیر اندوختن اول

نماز عید بود که به پا داشت .

و هم در این سال عصایی را که نجاشی برای پیمبر لوسناده بوده بود به نمازگاه عید ببردند و حامل آن زیرین عوتم بود و پیش روی پیمبر نهاد و در همه روز های عید آنرا می بردند و چنانکه شنبه ام اکنون به نزد مؤدنان مدینه است .

و هم در این سال جنگی بدر بزرگ میان پیمبر و گنهار قریش رخ داد و این به ماه رمضان بود و در روز آن اختلاف کرده اند، بعضی ها گفته اند جنگ بدر به روز نوزدهم رمضان بود .

از این مسعود روایت کرده اند که شب قدر را در شب نوزدهم رمضان بجوید که شب بدر بود .

عبدالله بزرگوارید : « شب قدر را در شب نوزدهم رمضان بجوید که صبحگاه آن جنگ بدر رخ داد » .

حارجه بزرگوارید : « بدرم در احبای شب نوزدهم و بیست و سوم رمضان سخت دفیق بود و در نتیجه بهداری رنگش زرد می شد و چون سبب پرسیدند گفت : صبحگاه این شب خدا حق را از باطل جدا کرد » .

بعضی دیگر گفته اند جنگ بدر به روز جمعه هفدهم رمضان بود .

عبدالله بن مسعود می گفت : « شب قدر را در شب هفدهم رمضان بجوید که روز آن ثلاثی دو گروه بود که در آیه قرآن آمده و خداوند فرمود : یوم النفی اجمعان » سپس می گفت « یاد شب نوزدهم یاد شب بیست و یکم بجوید » .

از زیرین عدی روایت کرده اند که جنگ بدر صبحگاه نوزدهم رمضان بود .

و اندی گوید : این را با محمد بن صالح بگفتم و گفت : « عجیب است ، فکر نمی کردم بهیچکس شب داشته باشد که جنگ بدر صبحگاه جمعه هفدهم رمضان بود . عاصم بن عمرو بن قتاده و زیرین رومان نیز چنین می گفتند » .

آنگاه محمد بن صالح به من گفت : « ای برادر راجد در این باب حاجت به نام ذکر کسانی نیست که مطلب روشن است و زنان نیز در خانه ها این را می دانند . »  
 واقعی گوید : این را به عبدالرحمان بن ابی زیاد گفتم و گفت : شنیدم که زید بن ثابت شب هفدهم رمضان را احیا می گرفت و صبحگاهان نشان بیداری بر چهره وی نمودار بود و می گفت : « صبحگاه این روز خدا حق را از باطل جدا کرد و اسلام را عزیز کرد و قرآن را نازل فرمود و سران کفر را ذلیل کرد و جنگ بدر به روز جمعه بود . »

از حسن بن علی بن ابی طالب روایت کرده اند که شب عرفان و روز فلاسی جمعان هفدهم رمضان بود .  
 سبب جنگ بدر و دیگر جنگها که بان پیغمبر خدا و مشرکان قریش رخ داد چنانکه عروه بن زبیر گوید ، قتل شعرو بن حضرمی بود که به دست و افتدین عبدالله تمیمی انجام گرفته بود .

سخن از جنگ

بدر بزرگ

هشام بن عروه گوید : پیغمبر به عبدالملک بن مروان نوشت : « از کار ابوسفیان و رفتنش پرسیده بودی که چنگر بود : ابوسفیان بی حرب بایات کشاوران هفتاد نفری از همه قبایل قریش از شام می آمد که به تجارت شام رفته بودند و با مال و کالا باز می گشتند و قضیه را به پیغمبر خبر دادند و پیش از آن در میان جنگ گرفته بود و خون ریخته بود و ابی حضرمی و کسان دیگر در انچه کشته شده بودند و دوزخ از قریشیان ، یکی از بی مغیره با امی کهسان و امسته آنها ، اسیر شده پسروند و این کارها به دست عبدالله بن جحش و واقد هم بمان بقی عدی و گروهی از باران پیغمبر انجام گرفته بود ، و همین ماجرا که نخستین و برخورد میان پیغمبر و قریشیان بود

و پیش از رفتن ابوسفیان به شام رخ داده بود جنگ را در میان دو طرف برانگیخت.  
 « پس از آن ابوسفیان یا کاروان قریش از شام بیامد و عبورشان از ساحل  
 دریا بود و چون پیسر این بشنید یا یاران خود از مالداران و تعداد کم مردان آن  
 سخن گفت و برون شدند و به طلب ابوسفیان و کاروان وی بودند و آنرا غنیمت خویش  
 می دانستند و گمان نمی بردند وقتی به آنها می رسد جنگی سخت رخ دهد ، و خدای  
 در همین باب فرمود : و دوست داشتید که گروه ضعیفتر از آن شما باشد ،

« و چون ابوسفیان شنید که یاران پیسر خدای راه بر او گرفته اند کس سوی  
 فرستاد که محمد و یاران وی راه شما را گرفته اند تجارت خویش را حفظ  
 کنید . »

و چون قرشیان خبر یافتند ، مکیان به جنبش آمدند از آنرو که همه تیره های  
 بنی لوی در کاروان ابوسفیان شرکت داشتند ، و این جنبش از بنی کعب بن لوی بود  
 و از بنی عامر به جز از نبره بنی مالک بن حنظل کسی نبود و پیسر و یاران وی از حرکت  
 قرشیان خبر نداشتند تا به محلی بدر رسیدند که راه کاروانهای قریش که از ساحل دریا به شام  
 می رفت از آنجا بود و ابوسفیان از بدر بگشت که بیم داشت در بدر متعرض او شوند  
 و پیسر خدا برفت تا نزدیک بدر فرود آید و زیر بن عوام را با جمعی از یاران خویش  
 بر سر چاه بدر فرستاد و گمان نداشتند که قرشیان به مقابله بیرون شده اند .

و وقتی چند از آنگیزان قریش به نزد چاه بدر رسیدند که غلام سپاهی از بنی  
 حجاج جزو آنها بود ، و فرستادگان پیسر که با زیر بودند غلام سپاه را بگرفتند و  
 کسان دیگر بگرفتند و غلام را به نزدیک پیسر آوردند و او به نعاذ ایستاده بود .

« و از غلام درباره ابوسفیان و یاران وی پرسیدند و اطمینان داشتند که وی از  
 همراهان ابوسفیان بوده است ، ولی غلام از قرشیان و سرانشان که برون آمده بودند  
 سخن می کرد و خبر راست می گفت ، ولی آنها این خبر را خوش نداشتند و از  
 کاروان ابوسفیان و همراهان وی خبر می جستند و پیسر همچنان به نماز بود و رکوع



و سجود می کرد و می دید که با علام چه می کنند و چون می گفت که فرشیان آمده اند  
 او را می زدند و تکذیب می کردند و می گفتند : ابوسفیان و یاران او را مکتوم می داری  
 و غلام از آنها خبر نداشت که از آبگهران فریش بود ، اما وقتی او را زدند و از ابوسفیان  
 و یاران وی پرسیدند ، گفت : « بله این ابوسفیان است » اما کاروان از آنجا گذشته  
 بود ، چنانکه ندانند عزوجل فرماید :

«اذا انتم بالعدوة الدنيا وهم بالعدوة القصوى والركب أسفل منكم، ولو تراءوا منهم  
 لاختلستم في المياد ، ولكن ليقضی الله امرًا كان مفعولا »

یعنی : هنگامی که شما بر کناره نزدیک بودید و آنها بر کناره دور بودند و  
 کاروان دور از شما بود اگر وعده کرده بودید در ( وصول به ) مسعادتگاه اختلاف  
 می یافتید ( به موقع نمی رسیدید ) ولی ( چنین شد ) تا خدا کاری را که انجام شدنی  
 بود ، به پایان برد .

« و چنان بود که وقتی علام می گفت فرشیان آمده اند ، او را می زدند و چون  
 می گفت : « این ابوسفیان است » دست از او باز می داشتند و چون پیهر رفتار آنها  
 را بدید از نماز چشم پوشید و گفت : « قسم به آنکه جان من به فرمان اوست وقتی  
 راست گوید او را می زنید و چون دروغ گوید دست از او باز می دارید . »  
 گفتند : « می گوید که فرشیان آمده اند ، »

گفت : « راست می گوید : فریش برای حفظ کاروان خویش آمده اند »  
 « آنگاه علام را بخواست و از او پرسش کرد و او از فریشی خبر داد و گفت :  
 « از ابوسفیان خبر ندارم »

پیهر پرسید : « شمار فرشیان چند است . »

علام گفت : « نمی دانم ، خیلی زیادند . »

گویند : پیهر پرسید : « پریش کی به آنها غذا داد ؟ » و غلام یکی را نام

برد -

آنگاه پیمبر پرسید : « چند شتر گشت ؟ »

غلام گفت : « نه شتر »

سیمین پرسید : « دیشب کمی به آنها غذا دادی و غلام یکی را نام برد .

پیمبر پرسید : « چند شتر برای آنها گشت ؟ »

غلام گفت : « ده شتر »

پیمبر گفت : « شمار قوم میان نهصد و هزار است ، و جمع قرشیان نهصد و پنجاه کسی بود .

« پس از آن پیمبر برفت ویرجاء بدر فرود آمده و حوضها را از آب پر کردند و باران خود را در آنها بصف کرد تا قرشیان بیامدند و هماندم که پیمبر خدا به بدر رسید گفت : « اینجا قتلگاه آنهاست . »

« و چون قرشیان بیامدند ، دیدند که پیمبر از پیش آنها فرود آمده و پیمبر گفت : « خدا با این قرشیان با جماعت و غرور خویش به جنگ تو نکذیبه پیمبر آمده ، خدا با و عده خویش را وفا کن . »

« و چون قرشیان در رحمت پیمبر روی آنها رفت و خاک به چهره هاشان پاشید و خدا منزه شان کرد . »

« و چنان بود که پیش از روزه رو شدن قرشیان با پیمبر خدای ابوسفیان کسی فرستاده بود که باز گردید و کاروان ابوسفیان به جحفه رسیده بود ،

« و لی قرشیان گفتند : « به خدا باز نگردیم تا به بدر فرود آیم و سه روز به آنها بمالیم و مردم حجاز ما را به بینند که هر که از عربان ما را به بیند جرئت جنگ نمائند و خدای نهالی در این باره فرمود :

« الذین یمروا من دینارهم بطرا و دئاء الناس و یصدون عن سبیل الله و الله

بما یعملون محیط»

یعنی: آن کسان که برای خود نمایی و ربای مردم از دیار خویش برون شده اند و از راه خدا باز می‌دانند و خدا به اعمالی که می‌کنند احاطه دارد.

«و چون با پیمبر مقابل شدند خدا پیمبر خویش را خلفر داد و سران کفر را از بون کرد و دل مسلمانان را خنک کرد.»

از علی علیه السلام روایت کرده اند که چون به مدینه آمدیم از میوه های آن بخوردیم و به ما تساخت و بیعار شدیم و پیمبر از بدر خسر می گرفت و چون خبر آمد که مشرکان پیش آمدند پیمبر سوی بدر روان شد و بدر جاهی بود و در آنجا دو مرد یافتیم که یکی قرشی بود و دیگری غلام عقیقه بن ثبی معبط بود، و قرشی بگریخت ولی غلام عقبه را بگرفتیم و از او می پرسیدیم: «شمار قوم چند است؟» می گفت: «بسیارند و بسیار نیرومندند.»

و چون چنین می گفت مسلمانان او را می زدند، پس او را پیش پیمبر خدا بردیم و او کوشید بداند که شمار قوم چند است، اما غلام نگفت.

پس پیمبر خدا پرسید: «هر روز چند شتر می کشند؟»

گفت: «ده شتر.»

پیمبر گفت: «شمارشان هزار است.»

و شبانگاه بارانی زد و زیر درختان و سپرها پناه بردیم و پیمبر همچنان به دعا بود و می گفت: «خدا یا اگر این گروه هلاک شود کسی در زمین پرمش نیکنند.»

و صبحگاهان ندای نماز داد و مردم از زیر درختان و سپرها بیامدند و پیمبر با نماز کرد و کسان را به پیکار ترغیب کرد، آنگاه گفت: «جساعت فریض یر کناره این کوهند و چون فرشیان نزدیک شدند و ما صاف بستیم یکی از آنها را دیدم که بر شتری سرخ در میان جمع می رفت.

گوید: پیغمبر خدای به من گفت: «از حمزه پیر من سوار شتر سرخ کیست و چه می گوید؟» و این سخن از آنرو گفت که حمزه از همه به گروه مشرکان نزدیکتر بود. آنگاه پیغمبر گفت: «اگر دو میان قوم کسی طرفدار خیر باشد همین سوار شتر سرخ است.»

و حمزه بیامد و گفت: «وی عتبه بن ربیع است که مخالف جنگ است و می گوید: اینان گروهی از جان گذشته اند که آسان بر آنها دست نمی یابید ای قوم نگاه را به گردن من باز کنید و بگویید عتبه بن ربیع برسد و می داند که من از شما فرسوتر نیستم.»

گوید: «و ابو جهل این بشنید و گفت: «چرا این سخن می گویی بخدا اگر کسی جز تو چنین می گفت سزایش را می دادم، حقا که سبته و شکمت از فرس مالا مال شده است.»

عتبه گفت: «عیب من می گویی نو که نشیمنت را زرد کرده ای، امروز خواهی داشت که کدام یک از ما ترسوتر است.»

گوید: «و عتبه بن ربیع و برادرش شیبه بن ربیع و پسرش ولید از روی حمیت به میدان آمدند و هموارد خواستند و شش تن از جوانان انصار سوی آنها شدند و عتبه گفت: «ما اینها را نمی خواهیم، باید غموزادگان ما بنی عبدالمطلب به جنگ ما بیایند.»

پیغمبر گفت: «علی و حمزه و عبید بن حارث بر خیزید و خدا عتبه بن ربیع و شیبه بن ربیع و ولید بن عتبه را بکشد و عبیده بن حارث را بکشد و هفتاد کس از آنها بکشیم و هفتاد اسیر گرفتیم.»

گوید: «و یکی از انصار عباس بن عبدالمطلب را کداسیر کرده بود پیش پیغمبر آورد، شباس گفت: «ای پیغمبر بخدا این شخص مرا اسیر نکرد بلکه مردی دلیر و نکوروی بود که براسی اهل سوار بود و او را میان جماعت نمی بینم.»

انصاری گفت : « من او را اسیر کرده‌ام . »

پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت : « خداوند فرشته‌ای را به کمک تو فرستاد . »

علی گوید : « از بنی عبدالمطلب عباس و عقیل و نوفل بن حارث اسیر

شدند . »

و هم علی گوید : « به روز بدر که آماده جنگ شدیم در پناه پیغمبر خدا بودیم و

از همه ما دلیر تر بود و هیچکس از ما به دشمن از او نزدیکتر نبود . »

و هم او گوید : « به روز بدر سواری به جز مقداد بن اسود میان ما نبود و همه

خفته بودیم به جز پیغمبر که کنار درختی ایستاده بود و تا صبح نماز می خواند و دعا

می کرد . »

محمد بن اسحاق گوید : « کاروان ابوسفیان که از شام می آمد ، سی یا چهل

کس از فرشیان را به همراه داشت که مخزومه بن نوفل و عمرو بن عاص از آن جمله

بودند .

عبدالله بن عباس گوید : « وقتی پیغمبر خبر یافت که کاروان ابوسفیان از شام باز

می گردد به مسلمانان گفت : « این کاروان قریش است که اموالشان را همراه دارد ،

بروید شاید خدا آنرا غنیمت شما کند و بعضی روان شدند و بعضی مستی کردند که

گمان نداشتند جنگ می شود . »

گوید : ابوسفیان مراقب اخبار بود که بر اموال کاروان پیمان بود و یکی از

کاروانیان به او خبر داد که محمد یاران خویش را بر ضد قو و کاروان به راه انداخته

و او محتاط شد و ضمضم بن عمرو غفاری را اجیر کرد و سویی مکه فرستاد و گفت فرشیان

را برای حفظ اموالشان راهی کند و بگوید که محمد و یارانش سر تعرض کاروان

دارند و ضمضم شذیان سویی مکه رفت .

گوید : سه روز پیش از رسیدن ضمضم عاتکه دختر عبدالمطلب خودی دید

که سخت بترسید و کسی به طلب برادر خود عباس بن عبدالمطلب فرستاد و بدو گفت :

«برادر دیشب خوابی دیدم که سخت بیمناکم و می‌ترسم که شرویلویه ای به قوم تو رسد، آنچه را با اومی گویم مکتوم دارم»

عباس گفت: «به خواب چه دیدی؟»

عائکه گفت: «به خواب دیدم که سواری بر شتر بیامد و به دره ای که ایستاد و بانگ زد: ای مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قلنگاه خویش شتابید، و مردم بدور وی فراهم شدند آنگاه سوی مسجد رفت و مردم از دنبان وی برفتند. دو آن هنگام با شتر خویش بالای کعبه نمودار شد و باز بانگ زد مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قلنگاه خویش شتابید. آنگاه با شتر خویش بالای بوقیسی نمودار شد و بانگ زد و همان سخن گفت، پس از آن سنگی برگرفت و رها کرد که همچنان بیامد تا به پایی کوه رسید و در هم شکست و پاره های آن به همه خیابان های مکه رسید.»

عباس گفت: «بخدا! این رؤیا را مکتوم دار و به هیچکس مگوی»

پس از آن عباس بر رفت و ولید بن عنبه بن ربیع را که دوست وی بود دید و خواب عائکه را برای وی نقل کرد و گفت آنرا مکتوم دارد، و باید نیز خواب را برای پدر خویش عنبه نقل کرد و قصه شایع شد و فرشیان از آن سخن آوردند.

عباس گوید: صبحگاهان به طواف کعبه کردم و ابو جهل بن هشام با جمعی از قرشیان نشسته بودند و از خواب عائکه سخن داشتند؛ و چون ابو جهل مسرا دید گفت: «ای ابوالفضل و ای طواف به سر بردی، پیش ما بیا.»

گود: «و چون طواف به سر کردم، پیش وی شدم و با آنها بنشستم.»

ابو جهل گفت: «ای بنی عبدالمطلب این پیغمبر زن از کی میان شما پیدا

شد؟»

گفتم: «مقصود چیست؟»

گفت: «خوابی که عائکه دیده است؟»

گفتم : « چه خوابی دیده است ؟ »

گفت : « ای بنی عبدالمطلب ، این بس نبود که مردان شما پیگیری کنند که مردان شما نیز پیگیر شده اند ، عاتکه می گوید در خواب دیده که یکی گفته سه روز دیگر به فلنگاه خود بشتابید ، و سه روز صبر می کنیم ، اگر آنچه شنانکه گفته راست باشد ، رخ می دهد ، و اگر از پس سه روز چیزی نباشد نامه های می نویسم که شما دروشگوارترین خاندان عربید . »

عباس گوید : بخدا چندان سخن نکردم و قضیه را انکار کردم و گفتم عاتکه چنین خوابی ندیده است پس از آن مشرق شدم و شبانگاه همه زبان بی عبدالمطلب پیش من آمدند و گفتند : « به این فاسق پندهاد اجازت دادید بدرمان شما ناسرا گوید و اکنون به زبان ناسرا گفت و توشنیدی و غیرت نیاموردی »

عباس گوید : گفتم : « بخدا چنین بود و چندان سخن نکردم بخدا یار دیگر سوی او روم و اگر تکرار کرد سزاوش بدهم . »

گوید : صبحگاه روز سوم خواب شنانکه ، تند خوی و خشمگین بودم و پنداشتم که فرصتی از دست رفته و می خواستم آنرا به دست آورم ، و سوی مسجد شدم و ابو جهل را دیدم و سوی او می رفتم که بهیزی از آن باب بگوید و یا او درافتم و او مردی مهلک و پررو و بد زبان و بد چشم بود و دیدمش که شاپان سوی در مسجد رفت و با خودش گفتم ملعون از بیم ناسرا شتید این همه شتاب می کند .

گوید : اما او صدای ضمضم بن عمرو غفاری را شنیده بود و من نشنیده بودم که در دل دره برشته خویش ایستاده بود و بینی اشتر را بریده بود و جهاز آنرا وارونه کرده بود و پیراهن خویش دریده بود و با انگ می زد : « عطر ، عطر ، اموال شما که هسرا ابوسفیان است در عطر محمد و پازاله اوست و بیم دارم بدان امر سراد ، کمک ، کمک ، کمک . »

گویید: و من از او به‌حادثه مشغول بودم و او از من مشغول بود و مردم بسا عجله آماده شدند و می‌گفتند: «مگر محمد و یاران او پنداشته‌اند که این کاروان نیز چون کاروان این حضر می‌است، هرگز نخواهد داشت که چنین نیست» و هر که بیرون شدند توانست یکی را به‌جای خود برای فرستادن آماده کرد و همه فرشیان بیرون شدند و از سران قوم کس به‌جای نماند مگر ابولهب بن عبدالمطلب که به‌جا ماند و عاص بن هشام ابن مغیره را به‌جای خویش فرستاد که چهار هزار دوزم از او طلب داشت و عاص مفلس شده بود و او را اجور کرد که بخشی او را ببخشد و عاص به‌جای او رخت و ابولهب به‌جای ماند.

عبدالله بن ابی‌نجیح گوید: امیه بن خلف که پیری و الاقدار و سنگین بود آهنگ ماندن داشت، و جنگاوی که در مسجد میان قوم نشسته بود عقیه بسن ابی‌عقیط بسا آتشدانی که آتش و دوی حویش داشت برفت و آتشدان را پیش او نهاد و گفت: های ابوعلی بخور بسوز که از زُنائی».

امیه گفت: «خدایت زلمت دارد که چیزی رشت آوردی».

گویید: «وامیه آماده شد و با قوم بیرون شد».

و چون فرشیان آماده شدند و می‌خوردند حرکت کنند؛ جنگی را کسبه میان آنها و بنی بکر بن عبدمناة رفته بود به‌باد آوردند و گفتند: «می‌ترسیم از پشت سر به‌ما یبازند».

ابن اسحاق گوید: در این هنگام ابلیس به صورت سراقه بن جعشم مدلجی که از اشراف کثاته بود نمودار شد و گفت: «مطمئن باشید که از طرف کثانه بدی به شما نمی‌رسد، و قوم شما بدان روان شدند».

ابو جعفر گوید: پیمبر در سوم ماه رمضان با سیصد و ده و چند مرد از یاران خویش بیرون شد و در شاره بیشتر از ده اختلاف هست، بعضی گفته‌اند سیصد و سیزده کس بودند.



براء گوید ما همیشه می گفتیم که اصحاب بدر بشمار اصحاب ظالوت، یعنی سید و سیزده کس بودند که از نهر گذشتند.

از ابن عباس روایت کرده اند که بهروز بدر مهاجران متنازع و هفت کس بودند و انصار دویمت و سی و شش کس بودند و سرچمدان پیغمبر خدا علی بن ابی طالب علیه السلام بود و سرچمدان انصار سعد بن عباد بود.

بعضی دیگر گفته اند که بدریان سیصد و چهارده کس بودند که حضور داشتند با از غنیمت نصیب بردند. بعضی دیگر گفته اند سیصد و هجده کس بودند و لی غالب گذشتگان گفته اند که سیصد و ده و چند کس بودند.

از سدی روایت کرده اند که ظالوت با سیصد و ده و چند کس از نهر گذشت، به شمار جنگاوران بدر.

و هم از قتاده روایت کرده اند که بهروز بدر سیصد و ده و چند کس با پیغمبر بودند.

ابن اسحاق گوید: چند روز از رمضان رفته بود که پیغمبر با اصحاب خویش بیرون شد و قیس بن ابی صعصعه برادر تنی مازن بن نضار را بر دنباله گماشت و چون به نزدیک صفراء رسید بسیس بن عمرو جهنی و عذی بن ابی الزغبای جهنی را بد جستجوی خبر درباره کاروان ابوسفیان سوی بدر فرستاد، پس از آن پیغمبر بعزاء افتاد و آنها را از پیش فرستاده بود و چون به صفراء رسید که دهکده ایست میان دو کوه، از نام دو کوه پرسید گفتند: یکی مسلح است و دیگری مخوی و از مردم دهکده پرسید گفتند: بنی النضر و بنو حراکه که دو تیره از قبیله غفارند، و پیغمبر دو کوه و عبور از میان آنها خویش داشت، و به نام دو کوه و مردم آنجا قال بد زد و دو کوه را با صفراء به سمت چپ نهاد و از سمت راست سوی وادی ذقران رفت و هنگامی که از آنجا بیرون می رفت خبر آمد که فرشیان برای حفظ کاروان آمده اند. پیغمبر با کسان مشورت کرد و خبر آمدن قریش را با گفت و ابو بکر رضی الله عنه برخواست و

سخن گفت و بگو گفت. پس از آن عمرو بن خطاب برخاست و سخن گفت و بگو گفت، پس از آن مقداد بن عمرو برخاست و گفت: «ای پیامبر خدای، آنچه را خدای فرمان داده کار بند که ما با تو ایم و چون ای اسرائیل کسه به موسی گفتند، نخواهیم گفت که برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته ایم بلکه گیریم برو همراه خدایت جنگ کن که ما همراه شما جنگ می کنیم، قسم به خدایی که ترا به حق مبعوث کرده اگر ما را تا بر لقا نداد، زنی حبشه، پری در مقابل آن بیکار کنیم تا بدان دست یابی.»

و پیروز سخن خوش گفت و برای او دعای خیر کرد.

عبدالله بن مسعود گوید: «مقداد را در وضعی دیدم که به جای وی بود و از داشتن همه جهان بیشتر دوست داشتم وی مردی دلیر بود و گونه های پیر از خشم سرخ شده بود که مقداد پیش وی آمد و گفت: «ای پیامبر خدا خوشدل باش که ما چنانکه ای اسرائیل به موسی گفتند به تو نخواهیم گفت برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته ایم بلکه قسم به خدایی که ترا به حق مبعوث کرده پیش رو و بیشتر و راست و چپ تو هستیم تا فیروز شوی.»

این صحابی گوید: پس از آن پیامبر خدای گفت: «ای مردم، رای دهید.» و مقصودش انصار بودند، از آنرو که آنها بیشتر بودند و هم به سبب آنکه وقتی در عقبه با او بیعت کرده بودند گفته بودند: «ای پیامبر خدا ما برای حفظ تو تکلفی نداریم تا به محلی ما رسی و چون آنجا رسیدی در پناهمانی و سرا چون زن و فرزند خویش حفظ می کنیم.»

پیامبر هم دانست که انصار یاری او را در مقابل دشمنی کسه به مدینه هجوم آورد در عهد خویش حاضرند و نیاید آنها را سوی دشمن برد.

و چون پیامبر این سخن بگفت، سعد بن معاذ گفت: «ای پیامبر خدا خوبی نظر با ما داری.»

پیمر گفت: «آری»

سعد گفت: «ما به تو ایمان آوردیم و تصدیقت کردیم و شهادت دادیم که دین تو حق است، و عهد و پیمان کردیم که مطیع تو باشیم اکنون در کجا اراده فرمایی برو، قسم به خدایی که تو را به حق فرستاده اگر ما را سوی دریا ببری و در آن فرو روی ما نیز بانو فرود داریم و هیچکس از ما باز نماند، از مقابل با دشمن باند نداریم و به جنگ صبوریم و به جنگام برخورد راست گفتاریم، شاید از رفتار ما خرسند شوی، به برکت خدای ما را پیش ببر.»

پیمر از گفتار سعد خرسند شد و بیرو گرفت: «آنگاه گفت: «به برکت خدای روان شوید که خدای یکی از دو گروه را بهمن وعده داده و گویی هم اکنون قتلگاه قوم را می بینم.»

پس از آن پیمر خدای از دهران حرکت کرد و رفت تا نزد یک پدر فرود آمد و با یکی از پادان خود نشست و پیش یکی از پادان عرب ایستاد و ادوا پرسید که درباره قریش و محمد و پادان او چه شنیده است؟

پیر گفت: «آنگویید از کجایید به شما نگویم.»

پیمر گفت: «وقتی به ما گفتی ما نیز بگویم.»

پیر گفت: «شنیده ام که محمد و پادان وی فلان روز حرکت کرده اند و انگر این خبر راست باشد اکنون در فلان مکانند، و مکانی را که پیمر در آنجا فرود آمده بود نام برد، و نیز شنیده ام که قریش فلان روز بیرون آمده اند، و اثر این خبر راست باشد اکنون در فلان مکانند، و مکانی را که قرشیان در آنجا بودند نام برد. و چون این سخنان به سر برد گفت: «شما از کجایید؟»

پیمر گفت: «ما از آیم» و رفت و پیر می گفت: «از کدام آب؟ از آب

عراق؟»

آنگاه پیمر پیش اصحاب بازگشت و شبانه نگاه علی بن ابی طالب و زبیر بن

مقام و سعد بن ابی وقاص را با چند تن دیگر از یاران خویش را به جستجوی خبر سوی جاه بدر فرستاد؛ و چنانکه در روایت ابن مسحاق هست به آبگیران قریبی بر حور دند که مسلم، غلام بنی الحجاج، و عریض ابوسار، غلام بنی العاص، جزو آنها بودند و هر دو را پیش پیمبر آوردند. پیمبر به نماز بود و از آنها پرسش کردند و دو غلام گفتند: «ما آبگیران قریبیم، ما را فرستاده‌اند که بسرای آنها آب ببریم.»

قوم خبر آنها را حوشی نداشتند و امید داشتند که از کاروان ابوسفیان باشند و آنها را زدند تا گفتند: «ما از کاروان ابوسفیاسیم و دست بده شدند.» پیمبر را کوع کرد و دو سجده به جا آورد و سلام نماز ادا کرد و گفت: «وقتی راست گویند می‌زنیدشان و وقتی دروغ گویند دست از آنها می‌دارید، بخدا آنها از آن فریفتند.»

سپس گفت: «ایمن بنگویید قرشیان کجا هستند؟»

دو غلام پاسخ دادند: «بناست این تباهان.»

پیمبر گفت: «قرشیان چندند؟»

گفتند: «خفای زیانند.»

پیمبر گفت: «شمارشان چند است؟»

گفتند: «اندایم.»

پیمبر گفت: «هر روز چند شرمی کشند؟»

گفتند: «هکروز نه شتر و یکروز ده شتر.»

پیمبر گفت: «مایس نهصد هزارند.»

پس از آن پرسیده: «از اشراف قریش کی با آنهاست؟»

گفتند: «عنه بن ربیع و شبة بن ربیع و ابوالهغری ابن هشام و حکیم بن حزام و نوفل بن خویلد و حارث بن هلم بن نوفل و لامیة بن عدی و نصر بن حارث

ابن کلدہ و زعمہ بن اسرد و ابوجہل بن ہشام و امیہ بنی خلف و ابیہ و منبہ پسوان  
حجاج و سہیل بن عمرو و عمرو بن عبدود»

پیمبر رو به کمان کرد و گفت: «مکه پاره‌های جگر خود را سوی شما انداخته

نگویند: بسبس بن عمرو و عدی بن ابی الغضباء برقتند تا در بدر فرود آمدند و شتران خویش را کنار نهی از دیک آب بخوابانیدند و دلوئی بر گرفتند که آب بر آرند و مجدی بن عمرو چندی بر لب آب بود و عدی و بسبس شنیدند که کتیوی بر لب آب از کتیو دیگر قرض خویش می خواست و کتیو بدو گفت: «فردا یا پس فردا کاروان می رسد و من برای آنها کار می کنم و قرض ترا می دهم.» مجدی گفت: «راست می گویی» و آنها را جدا کرد.

و چون عدی و سپس این سخنان بشنیدند بر شرفا خویش نشیند و پیش  
بمیر رفتند و آنچه را شنیدند بزرگواران با وی بگفتند.

ابوسفیان از روی احتیاط پیش از کاروان پیاده نا آب آب رسیده و از مجلدی  
این عمرو پرسید: «آیا کسی را ندیدی؟»

مجددی جواب داد: «کسی را که مضمون باشد ندیدم اما دو سوار دیدم که  
سواران خوبش را پهلوی این تپه خوابانیدند و آب گرفتند و رفتند.»

ابوسفیان بدخشن نگاه شتران دشت و از پیشانی آن می‌گرفت و بشکمت که  
هسته در آن بود و گفت: «به خدا این علفه یثرب است.» و شتابان سوی یاران خود رفت  
و کاروان را از راه بگریزاند و زاد ساحلی گرفت و بلز را به سمت چپ نهاد و بر رفت  
تا دور شد.

پس از آن فرشیان بیامدند و در جحفه فرو آمدند و جبهیم بن حالت بن مخرمه بن مطلب بن عبد مناف خوایی دید و گفت: «در میان خوای و پنداری اسب سواری را دیدم که پیامد و شتری همراه داشت و گفت: عثبه بن ربیعہ و شیبہ بن ربیعہ و ابو الحکم

این هشام و امیه بن خلف و فلان و فلان (و نام کسانی را که به روز بدر کشته شدند یاد نکرد) کشته شدند آنگاه ضربتی بر گردن شتر خویش زد و آنرا در اردو رها کرد و خود به ای نماند که چیزی از خون شتر بدان آورمید.»

گوید: و خبر به ابو جهل رسید و گفت: «این نیز به میردیگری از بنی عبدالمطلب است که فردا بداند که وفای رویه و دشمنی مقتول کیست.»  
و چون ابوسفیان کاروان را از خطر جسته دید کس پیش قریشیان فرستاد که شما برای حمایت کاروان و مردان و اموال خویش بروان شده اید باز گردید که خدا آنرا نجات داد.

اما ابو جهل گفت: «بخدا باز نگرديم تا به بدر برسیم و سه روز آنجا بمانیم و شتر بکشیم و غذا بدهیم و شراب بنوشانیم و کنیزکان دلبازند و عربان بشوند و مهابت ما را بدول گیرند، برویم!» بدر جایی بود که هر سال عربان بازاری آنجا پیا می کردند.

احنس بن شریق هم پیمان بنی زهره در جحفه بآنها گفت: «ای بنی زهره خدا اموال شما را بجا آورد و یار شما مغرور بن ذوقل نیز نجات یافت، شما آمده بودید که او و مالش را حفظ کنید، گناه این قوس را به گردن من نهید و باز گردید و به سخن ابو جهل گوش مدهید.»

و زهریان باز گشتند و هیچکس از آنها در بدر حاضر نبود که قوم از آنجنس اطاعت می کردند. از همه نبردهای قریش کسانی بیدر آمده بودند به جز بنی عدی بن کعب که کسی از آنها نیامده بود بنی زهره نیز با احنس بن شریق باز گشتند و از این دو نبیله کس در بدر نبود.

آنگاه قریشیان به راه افتادند و چنان شد که میان مطالب بن ابی طالب کسه همراه قوم بود و بعضی از قریشیان گفتگویی رفت و گفتند: «بخدا ای بنی هاشمیان اگر چه با ما آمده اید اما دانیم که دل شما با محمد است» و مطالب نیز سوی مکه

بازگشت.

ابوجعفر گوید: به گفته ابن کلبی طالب بن ابی طالب با مشرکان به بدر آمد و تا بدخواه آمده بود و او را در میان کشتگان یا اسیران یافتند و پیش کمان خود نیز بازنگشت.

ابن اسحاق گوید: قرشیان برفتند تا نزدیک بدر فرود آمدند و خدا بارانی فرستاد و زمین که سست بود توشه و پیسیر و پاران او از رفتن بازماندند و بسی جای قرشیان چنان شد که از رفتن بماندند و پیسیر خدای صلی الله علیه و سلم زودتر از آنها به آب رسید و بر آب بزرگترین چاه بدر فرود آمد.

گوید: حباب بن منذر بن جموح گفت: «ای پیسیر خدای! خدای ترا در این جای فرود آورد که نباید جلوتر یا عقبتر رفت؛ برای است و جنگ و خدعه.» پیسیر فرمود: «رای است و جنگ و خدعه.»

حباب گفت: «ای پیسیر خدای! اینجا نباید ماند، مردم را بر سر چاهی که به قرشیان نزدیکتر است فرود آر و چاههای دیگر را کسور کنند و بر سر آن چاه حوضی بساز و هر از آب کن. یا آنها جنگ می کنیم و ما آب داریم و آنها ندارند.»

پیسیر خدای گفت: «رای درست اینست.» و با کسان رفت تا به چاه نزدیک قرشیان رسید و آنجا فرود آمد و فرمود تا چاهها را کور کردند و حوضی بر آن چاه ساختند و از آب پر کردند و ظرف در آن انداختند.»

گوید: سعد بن معاذ گفت: «ای پیسیر خدای سایانی از شاخه درختان برای تو بسازیم که آنجا یسانی و مرکبهای تو آماده باشد و به مقابله دشمن رویم اگر خدا ما را فیروزی داد و بر دشمن پیروز شدیم که به مقصود رسیده ایم و اگر کار ضرورت دیگر داشت بر مرکب عسوسش نشینی و به آن گروه از قوم ما که بهجا مانده اند ملحق شوی که بسیار کسان به جای مانده اند که مانند ما دوستان تو اند و اگر گدازان می بردند که جنگی هست به جای نمی ماندند، آنها به حساب تو بر خیزند

و نیکخواهی کنند و همراه تو جهاد کنند.» و پیمبر خدا ستایش او گفت و دعای نپذیر کرد.

پس از آن برای پیمبر خدا سایبانی ساختند که در آنجا بماند.

صبحگاهان قرشیان حرکت کردند و آمدند و چون پیمبر آنها را بدید که از جانب تبه پیش می آمدند گفت: «خدا یا ابن قریش با کبر و فخر خویش آمده تا با تو دشمنی کند و پیمبرت را نکذیب کند. خدا یا فیروزی موعود را عطا کن، خدا یا سزایشان بدد.»

و چون پیمبر عتبه بن ربیع را در میان قوم بدید که بر شتری سرخ سوار بود گفت: «اگر خبری پیش یکی از آنها باشد پیش صاحب شتر سرخ است که اگر اطلاعات وی کنند بهره صواب روند.»

و چنان بود که خفاف بن ایماء غفاری یا پدرش ایماء وقتی قرشیان از نزدیک وی می گذشتند پسر خویش را یا چند شتر بفرستاد که شتران را به آنها هدیه داد و گفت: «اگر خواهید شما را با سلاح و مرد مدد کنم» و قرشیان به او پیغام دادند اگر باخویشان نیکی کنی نکلیف خویش ادا کردای که بخدا اگر با مردم جنگ داشته باشیم در قبال آنها زیون نیستیم، اما اگر چنانکه محمد می گوید جنگ ما با محمد! باشد هیچکس تاب خدای نیارد.»

و چون کسان فرود آمدند گروهی از قرشیان به نزد حوض پیمبر آمدند که فرمود: «بگذاریدشان.» و هر که از آنها آب نوشید آنروز کشته شد مگر حکیم بن حزام که کشته نشد و بر اسب خود جان به در برد و پس از آن مسلمان شد و مسلمانی ثابت قدم بود و وقتی قسم سخت می خواست می خورد می گفت: «قسم به آنکه روز بدر مرا نجات داد.»

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان فرار گرفتند عمیره بن وهب جمحی را فرستادند و گفتند: «بین یاران محمد چندند؟» و او با اسب خویش دوارد و



بگشت و بازگشتند و گفت: «و سبحد گسند، اندکی کمتر یا بیشتر ولی بگذارید بینم آیا کمینی یا مددی دارند.»

گوید: «آنگاه مدتی دور برفت و چیزی ندید و بازگشت و گفت: «چیزی ندیدم اما کسانی دیدم که جز شمشیرهای خود تکیه گاهی ندارند و یکی از آنها کشته نشود مگر آنکه یکی از شما را بکشد و اگر به شمار خویش از شما بکشد دیگر زندگی چه فایده دارد، اکنون در کار خویش بنگرید.»

حکیم بن حزام چون این سخن شنید به راه افتاد و پیشی عذبه بن ربیع رفت و گفت: «ای ابوالولید اکنون تو مالار قریشی که اطاعت نمی کنند، کاری کن که آنحر روزگار برایه تکی یاد کنند.»

عذبه گفت: «چه کنم؟»

حکیم گفت: «مردم را بفرگردان و خونبهای عمرو بن حضرمی هم پیمان خویش را به گردن بگیر.»

عذبه گفت: «چنین می کنم و تو شاهد باش، وی هم پیمان من بود و عوته هایش و خسارت مالش به عهده من است، پیش این احتضایه برو که هیچکس جز او مخالفت نمی کند.» منظورش ابوجهل بود.

سعید بن مسیب گوید: ما به نزد مروان بن حکم بودیم که حاجب وی بیامد و گفت: «ابو خالد حکیم بن حزام برادر است.»

مروان گفت: «بیاید.»

و چون حکیم بن حزام بیامد مروان بدو گفت: «خوش آمدی نزدیک بیا» و صدر مجلس را برای وی خالی کرد کمینان مروان و متکانشان. آنگاه مروان روی بدو کرد و گفت: «قصه پدر را برای ما بگوی.»

حکیم گفت: «چون به جحفه غرور آمدم یکی از قبایل قریش بازار گشت و هیچکس از آنها در بدر نبود، آنگاه سوی پدر رفتم و به نزدیک تنبه ای که خدا در

قرآن یاد کرده فرود آمدیم و من پیش عتبه بن ربیعہ رفتم و گفتم : « ای ابراهیم !  
می خواهی که مادام العمر شرف این روز از آن تو باشد ؟ »  
گفت : « چه کنم ؟ »

گفتم : « این قوم خون ابن حضرمی را از محمد می خواهند و او هم پیمان تو  
بوده ، خونبهای او را به گردن بگیر و مردم را باز گردان . »  
عتبه گفت : « این کار با تو ، من خونبها را به گردن می گیرم ، پیش ابن حنظله  
برو - مقصودش ابوجهل بود - و بگو جماعت خویش را از جنگ عمو زاده ات بر  
می گردانی ؟ »

و من پیش ابوجهل رفتم که جماعتی پیش روی و پشت سر او بودند و برادر  
ابن حضرمی مقتول ، بالای سرش ایستاده بود و می گفت : « من پیمان خویش را از  
عبد شمس و ابی بنی ، مخروم پیمان کردم . » و با ابوجهل گفتم : « عتبه بن ربیعہ می گوید :  
آیا جمیع خود را از جنگ عمو زاده ات باز می گردانی ؟ »  
ابوجهل گفت : « کسی جز تو نداشت که بفرستد ؟ »  
گفتم : « آه ! و من فرستاده کسی جز او نمی شوم . »

گوید : پس از آن بیرون آمدم و پیش عتبه رفتم که بینم چه خبر است ؟ و عتبه  
برایم ، بن رخصه شفاری تکیه داده بود و او ده شتر به قرشیان هدیه داده بود ، در  
این وقت ابوجهل بیامد و آثارش از چهره اش نمایان بود و به عتبه گفت : « محنت  
ترسیده ای »

عتبه گفت : « خواهی دید . »  
ابوجهل شمشیر کشید و به اسب خویش زد و ایما ، بن رخصه گفت : « فانی بکنی  
نیت و جنگ آغاز شد . »

ابن اسماعیل گوید : آنگاه عتبه بن ربیعہ به سخن ایستاد و گفت : « ای مردم  
قریش از زود خوردن با محمد و باران وی چه سود می برید به خدا ! اگر بر او غفرا بیاید ،

پوشته یکی به دیگری نگرید که دیدن او را خوش ندارد که عمو زاده یا خاله زاده یا یکی از قبیله او را کشته است ، باز گردید و محمد را با دیگر عربان واگذازید ، اگر او را از میان برداشتند همانست که خواهد بود و اگر کار صورت دیگر گرفت با وی در ناباورخته باشید . »

حکیم بن حزام گوید : من سوی ابو جهل رفتم دیدم که زره ای از کبسه چرمین در آورده برای پوشیدن آماده می کند ، و بدو گفتم : « ای ابوالحکم عتبه مرا پیش فرستاده و چنین و چنان پیغام داده است . »

ابو جهل گفت : « بخدا از دیدن محمد و یاران او ترسیده است ، هرگز برنگردیم تا خدا میان ما و محمد و یاران او داوری کند ؛ عتبه این سخنان از دل نمی گوید بلکه محمد و یارانش را دیده که شرمی خورند و پسرش نیز با آنهاست و می ترسد او را بکشند . »

آنگاه ابو جهل کسی پیش هار بن حضرمی فرستاد که اینست که انعام نسو نزدیک است هم پیمان تو می خواهد مردم را باز گرداند ، برخیز و کشته شدن برادر را یاد کن .

هار بن حضرمی برخاست و برهنه شد و فریاد زد : « وای عمرو من ، وای عمرو من » و آتش جنگ افروخته شد و رشته آشنی برید و کار شر بالا گرفت و رای صوابی که عتبه مردم را بدان می خواند به تیاهی کشید .

و چون عتبه بن ربیع شنید که ابو جهل میگوید عتبه ترسیده است ، گفت : « این که دشمن خود را رد کرده خواهد دیدگی ترسیده من یا تو » آنگاه خودی خواست که به اندازه سر وی باشد اما در همه سیاه چنان خودی نبود که سر او بزرگ بود و چون چنین دید حوله ای به سر بست .

اسود بن عبدالاسد مخزومی که سردی شرور و بدخوی بود برفت و گفت : « با خدا پیمان می کنم که از حوضشان بنوشم و آنرا ویران کنم پاکشته شوم و حمزه

این عید المطلب به مقابله وی آمد و در نزدیکی حوض صریخی زد و پای او را از تپه ساق بیرید و او به پشت افتاد و خون از پایش روان بود ، اما خود را به سوی حوض کشانید و در آن افتاد که میخواست قسمش راست شده باشد و حمزه به دنبال وی رفت و ضربتهای مکرر زد و او را در حوض بگشت .

پس از آن عتبه بن ربیعہ با برادرش شبیه بن ربیعہ و پسرش ولید بن عتبه آهنگ جنگ کرد و چون از صفت قریش جدا شد همآورد خواست و سه تن از جوانان انصار به نام عوف و مسعود پسران حارث و عبدالله بن رواحه به مقابله او رفتند ، عتبه و سرانمان وی پرسیدند : « شما کی هستید ؟ »

پاسخ دادند : « از مردم انصاریم »

گفتند : « ما به شما کاری نداریم »

آنگاه ندانند که ای محمد ! مسنگان ما را از قوم خودمان برست پیمبر

گفت : « حمزه بر خور ، عبیده بر خیز ، علی بر خیز »

و چون برخواستند و نزدیک عتبه رسیدند پرسیدند : « شما کی هستید ؟ »

و عبیده و حمزه و علی نام خویش بگفتند ، و آنها گفتند : « بله ، شما مسنگان

گرامی مایید . »

آنگاه عبیده که از دیگران سالمتر و زنده تر بود با عتبه روبه رو شد و حمزه پاشیده در

آویخت و علی باولیک همآورد شد و چیزی نگذشت که حمزه شبیه را بگشت ، علی

نیز ولید را بگشت و عبیده و عتبه صریخی درویدل کردند و همچنان برپای بودند و

حمزه و علی با شمشیر به عتبه ساختند و او را بگشتند و عبیده را پیش پیمبر آوردند که

پایش بریده بود و معز آن روان بود و چون پیش پیمبر رسید گفت : « ای پیمبرا من

شهادت به قلم می روم »

پیمبر گفت : « آری »

عبیده گفت : « اگر ابوطالب زنده بود می دانست که این سخن که او گفته است

حق من است که بگویم به دور محمد جانبازی کنیم و از زن و فرزند غافل مانیم . ۵

ابن اسحاق گوید : وقتی جوانان نسطاری نسب خویش بدگفتند عتیبه با آنها گفت : « هستگان بزرگوارید ولی ما هم‌اورد از قوم خودمان می‌خواهیم » پس از آن مردم پیش آمدند و نزدیک هم شدند ، پیمبر خدا گفته بود حمله نکنند تا وی فرمان دهد و اگر دشمن به آنها نزدیک شد با تبر برانند ، در آن هنگام پیمبر خدا در سایبان بود و یوبکر با وی بود .

ابرجعفر گوید : جنگ بدر به روز جمعه ششم ماه رمضان بود . ۶  
ابن اسحاق گوید : به روز بدر پیمبر صدف باران خیرش را مرتب کرد و تیری به دست داشت که گمان را با آن برابر هم می‌کرد و چون به نزد سواد بن غزیه رسید که از صف بیرون زده بود با تبر به شکم وی زد و گفت : « سواد برابر تو بایست . ۷

سواد گفت : ای پیمبر ! دردم آمده خدا مرا به حلق فرستاده و بایست نلافی کنم . ۸

گوید : و پیمبر شکم خویش را بنمود و گفت : « نلافی کن »

و سواد پیمبر را به برگرفت و شکم وی را موسید .

پیمبر گفت : « چرا این کار کردی »

سواد گفت : « ای پیمبر ! جنگ در پیش است و شاید کشته شوم و خواستم در

این دم آخر پوست من به پوست تو رسیده باشد . ۹

و پیمبر برای او دعای خیر کرد .

پس از آنکه پیمبر صفها را مرتب کرد سوی سایبان بازگشت و یوبکر را نیز با خود برد و کس جز یوبکر را پیمبر در سایبان نبود ، و پیمبر دعای کرد و قیروزی موهود خدا را می‌خواست و می‌گفت : « خدا یا اگر این گروه هلاک شود ، دستگیر

کسی ترا پرستش نمی کند.»

ابوبکر می گفت: «ای پیغمبر خدا! پس است که خدا وعده خویش را انجام می دهد.»

عمر بن خطاب گوید: به روز بدر وقتی پیغمبر شمارش کان را بدید و یاران وی سیصد و چند کسی بودند روبه قبله کرد و دعا کردن گرفت و می گفت: «خدا یا وعده ای را که به من دادی وفا کن، خدا یا اگر این گروه هلاک شود کس در زمین ترا پرستش نمی کند.» و همچنان دعا کرد تا ردایش بیفتاد و ابوبکر سر دای وی را به ووشش انداخت و پشت سرش بایستاد و گفت: «ای پیغمبر خدا! پدر و مادرم بفدایت دعا کردن بس است که خدا وعده خویش با تو وفا می کند، و خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل فرمود که:

«لَا تَسْتَعِينُونَ رِجْلًا فَاسْتَجَابَ لَكُمْ نَدَائِهِمْ بِاللَّغَبِ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُرَدِّفِينَ»

یعنی: آندم که از پروردگار خویش کمک می خواستید و پروردگارتان شما را استجاب کرد که به «زاور فرشته صفت بسته مددتان می دهم».

ابن عباس گوید: به روز بدر پیغمبر در خیمه خویش بود و می گفت: «خدا یا به ایمان و وعده خویش وفا کن، خدا یا اگر خواهی پس از این هرگز ترا پرستش نکنند.» و ابوبکر دست وی بگیرفت و گفت: «ای پیغمبر خدا! پس است که با خدا اصرار خردی.» و پیغمبر زره به این داشت و برون آمد و این آیات را می خواند:

«سَيُهْزَمُ الْجَمْعُ وَيَرْحِلُونَ» و «بَلِ الْمُنَافِقُ أَعْدَاؤُهُمْ وَالسَّاعَةِ إِذْ هِيَ»

یعنی: به زودی این جمع شکست می خورد و پشت (به جنگ) کنند بلکه مؤمنان را ستعیز است و رستخیز سخت تر است و تلختر.»

ابن اسحاق گوید: هنگامی که پیغمبر خدا در میان بود لحظه ای او را خواب

در ره بود و چشم بگشود و گفت: «ای ابو بکر یاری خدا بیامد، اینک جبرئیل بود که عنان اسب خویش گرفته بود و می کشید و پاهای آن خالک آلود بود.»

گویی: «طبری به مهجع غلام عمر بن خطاب رسید و کشته شد و ابن نعشین مقتول مسلمانان بود. پس از آن حارثه بن سراقه تبری بزد و یکی از بنی عدی بن نجار را که از حوض آب می نوشید بکشت. آنگاه پیمبر بیامد و یاران خویش را به جنگ ترغیب کرد و غنیمت را از آن غنیمت گیرش مرد و گفت: «قسم به خدایی که جان محمد به قرآن اوست هر که امروز در جنگ به رضای خدا پایمردی کند و پشت به دشمن نکند و کشته شود به بهشت رود.» عسیر بن حمام که مشنی خرمی داشت و از آن می خورد گفت: «به به، برای آنکه به بهشت در آیم باید اینان مرا بکشند» و خرمی را بپنداخت و مششیر بر گرفت و بجنگید تا کشته شد و شهری بدین مضمون می خواند:

«سوی خدا شوید»

«که ترشه ای جز پرهیز کاری و عمل آخرت»

«و پایمردی در کار جهاد»

«لازم ندارید»

«و هر ترشه ای بجز پرهیز کاری»

«و نیکی و هدایت در معرض تلف است»

فناده گوید: عوف بن حارث از پیمبر پرسید: «لاچه چیز خدا را از بنده خرمند می کند؟»

پیمبر گفت: «اینکه بی زره دست به خون دشمن بیندازد»

عوف زره خویش را در آورد و پنداخت و مششیر بر گرفت و بجنگید تا کشته شد.

ابن اسحاق گوید: وقتی دو گروه رو برو شدند و نزدیک هم رسیدند ابو جهل گفت: «خدا یا هر گروه از ما که رعایت خویشاوند نکند و کاری ناز و آکنده سازی او

را بدو و به ضرر خویش دها کرد .

پس از آن پیمبر خدا دشمنی ریخت بر گرفتار و رویه قریش کرد و گفت : «روهائیان زشت باد» و ریگها را به سوی آنها پاشید و به پاران خویش گفت : «حمله کنید» و هزیمت در مشرکان افتاد و خداوند بزرگان قریش را یکشست و به اسیری داد ، و چون مسلمانان اسیر گرفتن آغاز کردند پیمبر در صایان بود و سعد بن معاذ شمشیر به دست داشت با گروهی از انصار ننگیان پیمبر خدا بود که از حمله دشمن بدو بیم داشتند ، و پیمبر در چهره سعد دید که از کار مسلمانان خوشدل نبود و بدو گفت : «گویای اسیر گرفتن مشرکان را خوشی نداری؟»

سعد گفت : «آری این نخستین بار است که مشرکان شکست می خورند و کشتن آنها از اسیر گرفتنشان بهتر است .»

ابن عباس گوید : پیمبر به پاران خویش گفت : «کسانی از بنی هاشم و دیگران به تارضایی بیرون آمده اند و به جنگ ما رغبت نداشته اند هر کس از شما یکی از بنی هاشم را دید او را نکشد و هر که ابوالبحری بن هشام را دید او را نکشد و هر که عباس بن عبدالمطلب عموی مرا دید او را نکشد که تا به داجواه آمده است .»

و ابو حذیفه بن عتبة بن ربیعہ گفت : «پدران و فرزندان و برادران خود را بکشیم و عباس را واگذاریم بخدا اگر او را ببینم شمشیر در او فرو می برم .»

و سخن او به پیمبر رسید و به عمر بن خطاب گفت : «ای ابو حفص می شنوی که حذیفه گفته شمشیر به روی عموی پیمبر خدا می کشم ؟»

عمر گفت : «ای پیمبر خدا بگذار تا گردن او را به شمشیر بزنم که منافقی کرده است ؟» بعد از عمر می گفت : «این اول بار بود که پیمبر کسیه مرا ابو حفص گفت ...»

ابو حذیفه همیشه می گفت : «از صحنی که آنروز گفتم آسوده خاطر نیستم و



پیوسته از آن بیستاکم مگر به وسیله شهادت آنرا کفار کتم . « و در جنگ پامه به شهادت رسید .

گوید : پیمبرکشتن ابوالبختری را ممنوع کرد به سبب آنکه در مکه دست از پیمبر برداشته بود و آزار نکرده بود و پیمبر چیزی نخواستند از او اندیده بود و از جمله کسانی بود که در کار نفس پیمان قرشیان بر قصد بنی هاشم و بنی مطلب کوشیده بود . در اندای جنگ محذربن زیاد بلوی او را بدید و گفت : « پیمبرکشتن ترا ممنوع کرده است . » و جنازه بنی ملحه که با ابوالبختری از مکه برون آمده بود همراه وی بود و گفت : « همراه چه می شود . »

محذو گفت : « همراه قسرا و انگساریم کسه پیمبر تنها درباره نو فرمان داده است . »

ابوالبختری گفت : « بخدا من و او هر دو پیمبریم تا زمان قریب در مکه نگویند که من به سبب علاقه به زندگی همراه خویش را رها کرده ام ، و هنگامی که محذو با ابوالبختری در آویخت او شعری بدین مضمون می خواند :

« هیچ آزاده همراه خود را رها نکند »

« تا پیمر و یاراه خود را باز شناسد »

و بچنگیدند و محذو او را بکشت آنگاه پیش پیمبر آمد و گفت : « قسم بخدایی که ترا به حق فرستاده کوشیدم تا او را اسیر بگیرم و نخواست و با او جنگ کردم و خونش بر بختم »

عبدالرحمان بن عوف گوید : امیه بن خلف در مکه دوست من بود و نام من عبد عمرو بود و چون در مکه مسلمان شدم نامم عبدالرحمان شد ، امیه وقتی مرا می دید می گفت : ای عبد عمرو از نامی که پدرت به تو داده بود چشم پوشیدی ، نامی معین کن که من ترا بدان بخوانم که چون ترا به نام سابق بخوانم جوابم ندهی و من نیز ترا به نامی که ندانم چیست نخوانم »

بدو گفتم : « ای ابوعلی ، هر نام که خواهی معین کن .  
گفتم : « نام نوحه‌الاله باشد .  
گفتم : « بسیار خوب »

و چنان بود که هر وقت بر او می‌گذشتم به من می‌گفت «عبدالاله» و من به‌جواب او را می‌دادم و با وی سخن می‌کردم و به روز بدر بر او گذشتم که با پسرش علی بن امیه ایستاده بود و دست او را گرفته بود ، و من چند زرد همراه داشتم که غنیمت گرفته بودم و چون امیه مرا دید گفت : « ای عبدالعزیز » و جوابش ندادم گفتم : « ای عبدالاله »

گفتم : « بله »

گفتم : « می‌توانی مرا اسیرگیری که از این زردها بهترم .  
گفتم : « بیا » و زردها را بینداختم و دست او و پسرش را گرفتم و او می‌گفت :  
« چنین روزی ندیده‌ام مگر حاجت به سلاست نداری » و آنها را راه انداختم ،  
گوید : « در آن دنیا که می‌رفتیم امیه به من گفت : ای عبدالاله آن مرد که بر شرمخ به سینه دارد کیست ؟ »

گفتم : « این حمزه بن عبدالعظیم است . »

گفتم : « همین است که با ما چنان کرد . »

عبدالرحمان گوید : در این هنگام بلال امیه را دید و او در مکه بلال را شکنجه می‌داد که از اسلام بگردد و او را از پشت روی ریگهای داغ می‌انداخت و می‌گفت :  
نا سنگی بزرگ روی سینه‌اش بگذارند ، و می‌گفت : « همینطور میمانی تا از دین محمد بگویی » اما بلال در آن حال احد احد ! می‌گفت ، و چسبون امیه را دید  
گفت : « امیه سر کفر است و نباید نجات یابد . »

گفتم : « بلال ، صبر مرا ! »

بلال گفت : « نباید نجات یابد »

به امیه گفتیم : « می شنوی میاهزاده می گوید : نباید نجات یابد »

پس از آن بلال فریاد زد : « ای پاران خدا ، سر کفر ، امیه بن خلف نباید نجات

یابد . »

و کسان ، ما را در میان گرفتند و من به وقایع از امیه برخاستم و یکی بر او را بزد که بیفتاد و امیه چنان فریاد زد که هرگز نظیر آن نشنیده بودم ، و بدو گفتم : « هر از کنی که کاری از من ساخته نیست . » و کسان آنها را با شمشیر بزدند تا کارشان تمام شد .

عبدالرحمان بن عوف همیشه می گفت : « خدا بلال را نیامرزد ، زره هایم رفت و دسیران مرا به کشتن داد . »

یکی از مردم بنی غفار گوید : « من و برعمویم که هر دو مشرک بودیم بر کوهی بالا رفتم که از آنجا محل بدر را می دیدیم و منتظر بودیم بدانیم شکست از آن کیست و با غارتیان شرکت کنیم . »

گوید : « هنگامی که بر کوه بودیم ابری به ماه نزدیک شد و صدای اسبان از آن شنیده می شد و شنیدم که یکی می گفت : حیضوم پیش برو و برده غالب بر عمروی من باره شد و بسپرد ، من نیز نزدیک بود هلاک شوم اما بر خودم تسلط یافتیم . »

ابوداؤد عازنی که در بدر حضور داشته بود گوید : « سه روز و سه شب به دنبال یکی از مشرکان می رفتم که به اوضربت بزنم و پیش از آنکه شمشیر من بدو رسد سرش بیفتاد و دانه منم که دیگری او را کشته است ، »

ای امامه بن سهل بن حنیف گوید : پدرم می گفت : « پسر جان بروید و یکی از ما با شمشیر خویش سوی مشرکی اشاره می کرد و پیش از آنکه شمشیر بدو رسد سرش از پیکر می افتاد . »

عبدالله بن عباس گوید : « به روز بدر فرشتگان عمامه های سپید داشتند که به

پشت سرانداخته بودند و به روز حسین عمامه های سرخ داشتند ، فرشتگان در هیچیک از جنگهای بجز بدر جنگیدند و در جنگهای دیگر به کمک آمدند اما ضربت نزدند .

معاذ بن عمرو بن جموح می گفت : « وقتی پیمبر از کنار دشمن فراغت یافت گفت: ابو جهل را در میان کشتگان بجویند. و نخستین کسی که ابو جهل را بدید من بدم . کار ابو جهل سخت می نمود و می گفتند : کسی به ابوالحکم دست نیابد ، چون این سخن شنیدم قصد وی کردم و چون به دوردیلم حمله کردم و ضربتی زدم که پایش را از قبه ساق میرید و به زمین افتاد و سرش عکرمه ضربتی به بازوی من زد و دستم را بیرید که از پوست به پهلویم آویخته بود و به کار جنگ از آن غافل ماندم و همه روز بجنگیدم و آنرا به دنبال خود می کشیدم و چون مایه آزار من شد با بر آن نهادم و بگندم و بینداختم .»

معاذ تا به روز قار عثمان بن عفان زنده بود .

پس از آن معاذ بن عمرو بر ابو جهل که به زمین افتاده بود گذشت و چسبند ضربت به او زد که بجز کت شد و هنوز زخمی داشت که از او گذشت و همچنان جنگ کرد تا کشته شد .

و چون پیمبر گفت که ابو جهل را میان کشتگان بجویند ، عبدالله بن مسعود به حسن بن زبیر رفت و پسر گفت : « اگر در پیدا کردن او به زحمت افتادید توبه بنگرید که بدان وی اثر زخمی هست که من و او روزی بر مسعود عبدالله بن جدعان در آویختم و هر دو جوان بودیم و عن از او کمالتر بودم و او را بیکسوزدم که بیفتاد و یکی از زانهایش زخمدار شد که هنوز اثر آن به حامت .»

عبدالله بن مسعود گوید : « وقتی ابو جهل را پیدا کردم هنوز زخمی داشت و پای برنگردن او نهادم که یکبار در مکه مرا اذیت کرده و لگله زده بود و گفتیم: ای دشمن خدا خدایت زبون کرد !»

گفت: «چگونه زبونم کرده است مسردی بسودام که به دست شما کشته شده‌ام» به من بگو نظر از کیست؟»

گفتم: «از خدا و پیمبر اوست»

به من گفت: «ای چوپان! کوسفندان، به جایی سخت بالا رفته‌ای، «و من سر او را ببریدم و پیش پیمبر خدای مردم و گفتم، «این سر ابو جهل دشمن خدا است.»

پیمبر گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است؟» و صیغه قسم پیمبر بدینگونه بود.

گفتم: «آری به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است.» و سر را پیش پای پیمبر انداختم و او خدا را ستایش کرد.

عایشه گوید: «وقتی پیمبر گفت کشتگان بدر را به چاه السدازند همه را پنداختند به جز امیه بن خلف که در زره خود باد کرده بود و چون خواستند او را حرکت دهند از هم جدا شد و او را به جای نهادند و خالد و سنگه بر او پیش ریختند تا نهان شد.»

و چون کشتگان را در چاه انداختند پیمبر بر چاه ایستاد و گفت: «ای مردم چاه! آبا وعده‌ای را که خدایتان به شما داده بود محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داده بود محقق یافتم.»

یاران پیمبر بدو گفتند: «ای پیمبر خدای آیا با مردگان سخن می‌گویی؟»

پیمبر گفت: «اینان بدانستند که وعده‌ای را که به آنها دادم حق بود.»

عایشه گوید: کمان پنداشته‌اند که پیمبر فرمود: «شنیده‌اند» اما واقع اینست که فرمود: «دانشه‌اند»

انس بن مالک گوید: یاران پیمبر در دل شب شنیدند که می‌گفتند: «ای مردم چاه! ای عذبه بن ربیع، ای شبیه بن ربیع، ای امیه بن خلف، ای ابو جهل بن

هشام و نام همه کشتگانی را که در چاه بودند یاد کرد. آیا وعده‌ای را که خدایان به شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داد محقق یافتم.» مسلمانان گفتند: «ای پیغمبر مردگان را ندا می‌دهی؟»

پیغمبر فرمود: «شما سخنان مرا بهتر از آنها نمی‌شنوید، اما آنها نمی‌توانند به من جواب گویند.»

محمد بن اسحاق گوید که پیغمبر به روز بدرگفت: «ای مردم چاه! شما برای پیمبرتان عسیره بدی بودید، مرا تکذیب کردید و دیگران تصدیق کردند، پیروم کردید و دیگران پناهم دادند، با من به جنگ آمدید و دیگران باریم کردند.» آنگاه گفت: «آیا وعده‌ای را که خدایان به شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داد محقق یافتم.»

گوید: هنگامی که پیغمبر گفت کشتگان را به چاه افکند، عتبه بن ربیع را گرفتند و سوی چاه کشیدند و پیغمبر در چهره ابو حذیفه بن عتبه نگریست که غمگین و متغیر بود و گفت: «ای ابو حذیفه شاید به خاطر بدت چیزی بدلت گرفته‌ای؟»

ابو حذیفه گفت: «ببخش! ای پیغمبر! هرگز از کار پدرم و قتل وی شک به دل من راه نیافت ولی او را صاحب رأی و عاقل و دانا می‌دانستم و امید داشتم که سوی اسلام راه یابد و چون سرانجام وی را بدیدم و به یاد آوردم که پس از آن امید که درباره وی داشتم بر کفر برد، غمگین شدم.»

گوید: پیغمبر برای نو دعای خیر کرد و با وی سخن نیک گفت، پس از آن پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم بگفت تا هر چه را به غنیمت گرفته بودند فراهم آورند و فراهم شد، و مسلمانان درباره آن اختلاف یافتند آنها که غنیمت گرفته بودند می‌گفتند: «از آن ماست که پیغمبر غنیمت را از آن گیرنده آن دانسته است.» و آنها که با دشمن جنگیده بودند می‌گفتند: «اگر ما نبودیم غنیمت نمی‌گرفتید که قوم را از شما مشغول داشتیم تا غنیمت گرفتند.» و آنها که پیغمبر خدا را نگهبانی کرده بودند می‌

گفتند: «حق شما بیشتر از ما نیست، ما می توانستیم که دشمن بکشیم که خطا آنها را بدسترس ما نهاده بود، و می توانستیم کالای دشمن بگیریم که کس مدافع آن نبود و بی از حمله دشمن بدیمر خدا بیم داشتیم و بد حفظ وی پرداختیم، پس حق شما بیشتر از ما نیست.»

ابو امامه باعلی گوید: از عیاده بن صامت درباره آفات اهل مال پرسیدم و گفت: «در باره ما جنگاوران بدر نازل شد که در کار غنایم اختلاف پیدا کردیم و بدخویشی کردیم و خدا آنرا از ما گرفت و بدست پیمر داد که آنرا بدطور مساوی میان مسلمانان تقسیم کرد که ترس خدا و اطاعت پیمر و صلاح مسلمانان در آن بود.»

گوید: «وقتی فیروزی رخ نمود پیمر خدا عبدالله بن رواحه را به عنوان رنده رسان به بالائی مدینه و زید بن حارثه را به پایین شهر فرستاد.»  
اسامه بن زید گوید: «وقتی رقیه دختر پیمر را بدحاک سپرده بودیم خبر آمد: «رقیه زن عثمان بن عفان بود و پیمر من دشمنان را به معرفت وی نهاده بود و چون زید بن حارثه پیامد پیش وی رفتیم که بر نمازگاه ایستاده بود و مردم اطراف وی را گرفته بودند و می گفت: «عنه بن ربیعه و شیبه بن ربیعه و ابوجهل بن هشام و زمعه بن اسود و ابولبحتری بن هشام و امیه بن خلف و منبه و نبیه پسران حجاج کشته شدند.»

بدو گفتیم: «بدر جان راست می گویی!»

گفت: «بله پسر جان»

پس از آن پیمر آهنگه مدینه کرد و غنایمی را که از مشرکان گرفته بودند همراه آورد و همه را به عبدالله بن کعب بن زید سپرده بود و چون بدنگه صفر رسید به نزد نیه کوتاهی که سیره نام داشت فرود آمد و غنایم را به مساوات میان مسلمانان تقسیم کرد و از جاد ثرواتی برای وی آب آوردند.

پس از آن پیمبر خدا روان شد تا به روحا رسید و مسلمانان پیامدند و فیزوزی را به او و همراهان وی مبارکباد گفتند و سطفه بن سلامه بن وقش گفت: «مبارکباد چه می گوید که يك مشت پیران سرطاس بودند چون شتران بسنه که گشتیستان.»

پیمبر لبخند زد و گفت: «ای برادرزاده اینان بزرگان قوم بودند.»

گوید: «مشرکان اسیر همراه پیمبر بودند که چهل و چهار کس بودند و شانزده کشتگان نیز چنین بود. عقیبة بن ابی معیط و نضر بن حارث جزو اسیران بودند و چون به صفر رسید نضر بن حارث را بکشت و وی به دست علی بن ابی طالب کشته شد.»

این اسحاق گوید: «چنانکه یکی از مطلعان اهل مکه به من گفته پیمبر از قحط تا به عرق الظبیه رسید و عقیبة بن ابی معیط را بکشت و هنگامی که پیمبر به کشتن او فرمان داد گفت: «ای محمد کی به کودکانم میرسد.»

پیمبر گفت: «جهنم.»

گوید: «عاصم بن ثابت بن ابی اقلح انصاری وی را بکشت.»

و هم در عرق الظبیه ابوهند، غلام فروة بن حمز ریاضی که حجاج بن یسیر خمداد بود، پیش آمد، وی از پدر بازمانده بود ولی در همه جنگهای دیگر حاضر بود و پیمبر گفت: «ابوهند یکی از انصار است به او زن بدعید و دختر او را بگیرند» و چنین کردند.

پس از آن پیمبر به سوی مدینه شد و يك روز پیش از اسیران به آنجا رسید.

محمد بن اسحاق گوید: «وقتی اسیران را بیاوردند سوده دختر زمه همسر پیمبر به نزد خاندان عفرآ بود که بر عوف و معوذ پسران عفرآ می گریستند و این پیش از آن بود که حجاب یزنان مقرر شود.»

سوده گوید: پیش آن عفرآ بودم که آمدند و گفتند اسیران را آوردند و من



به خانه خویش رفتم و پیمبر خدا آنجا بود و ابویزید سهیل بن عمر در گوشه اطاق و دستاش به گردن بسته بود و من چون او را بدین حال دیدم خودداری نتوانستم و گفتم: «ای ابویزید تسلیم شدی چرا دلبرانه نمریدی؟»

و گفتار پیمبر مرا به خود آورد که می گفت: «ای سوخته برضد خدا و پیمبر او ارسخن می کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، قسم به خدایی که مرا به حق برانگیخت که وقتی دشمنان ابویزید را به گردن بسته دیدم خودداری نتوانستم و این سخن بگفتم.»

نبیه بن وهب گوید: وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر آنها را میان یاران خویش پیرا کند و گفت: «با اسیران نکویی کنید.»

گوید: «ابوعزیز بن عمیر برادر مصعب بن عمر جزو اسیران بود.»  
«ابوعزیز گوید: برادرم مصعب بر من گذشت و یکی از انصار مرا اسیر می برد گرفت و مصعب بدو گفت: «او را محکم بگیر که مادرش چیزدار است شاید آزادی او را از تو بخرد.»

گوید: «وقتی از بدر مرا سوی مدینه می آوردند همراه گروهی از انصار بودم و چون به غذا می نشستند نان را به من می دادند و خودشان خرماس می خوردند و این به سبب سفارشی بود که پیمبر درباره اسیران کرده بود و هر کس پاره نانی به دست می آورد به من می داد و من شرمگین می شدم و به آنها پس می دادم و باز به من می دادند و دست به آن نمی زدند.»

ابن اسحاق گوید: «نخستین کسی که خبر شکست مشرکان را به مدینه آورد حسان بن عبدالله بن ابیاس بود.»

ابوجعفر گوید: «والدی حسان را سر حابس خزاعی گفته است.

و چون حسان پیامد بدو گفتند: «چه خبر داری؟»

گفت: «عنه بن ربهه و شعیبه بن ربهه و ابوالحکم بن هنام و امه بن خلف

و زعمه بن اسود و ابوالیختری بن هشام و منیه پسران حجاج کشته شدند و دیگر سران خویش را شمردن گرفت و صفوان بن امیه که در گوشه‌ای نشسته بود گفت: «ببخدا این امی فهمد درباره من از او پرسیده»

به پسرمان گفتند: «صفوان بن امیه چه شد؟»

گفت: «صفوان اینجا نشسته است، امسا پدر و برادرش را دیدم که کشته شدند».

ابو رافع و ایستۀ پیمبر گوید: «من غلام عباس بن عبدالمطلب بودم و اسلام به خانه ما رسیده بود و ام الفضل مسلمان شده بود و من نیز مسلمان شدم و عباس از قوم خویش بیم داشت و نمی خواست به خلافت آنها رفتار کند و اسلام خویش را نهان می داشت از آن رو که مالی بسیار داشت که میان کسان پراکنده بود، و دشمن خدا ابولهب به شر نرفته بود و عباس بن هشام بن مغیره را به جای خویش فرستاده بود»

«و چنین کرده بودند هر کس نرفته بود دیگری را به جای خویش فرستاده بود و چون خبر آمد که قرشیان در بدر شکست خورده اند، جا خورد و زبون شد و ما احساس قوت و عزت کردیم».

گوید: «من مردی ضعیف بودم و در کنار زمزم تیر می تراشیدم و هنگامی که به کار خویش مشغول بودم و ام الفضل پیش من نشسته بود و از خبر بدر خوشدل بودیم، ابولهب قاصی بیامد و پاهای خود را می کشید و به نزدیک من نشست و پشت به من داد و در این اثنا کسان گفتند: «اینک ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب آمد»

ابولهب گفت: «برادرزاده یا کسی خبر پیش تو است، کار کسان چگونه بود؟»

ابوسفیان گفت: «بخدا چیزی نبود، همینکه به آنها رسیدیم تسلیم شدیم که

هرچو دلشان خواست ما را کشتند و اسیر گرفتند، بخدا، بن کسان را ملامت نمی-  
کنم که میان آسمان و زمین مردانی سفیدپوش را دیدیم که بر اسبان ابلق بودند و  
کس تاب آنها نداشت.»

ابورافع گوید: من ملتا بهای خیمه را بلند کردم و گفتم: «اینان قرشنگان  
بوده‌اند.» و ابولهب دست بلند کرد و ضربتی سخت به من زد.

گوید: و من با او در آویختم و مرا بلند کرد و به زمین زد و روی من افتاد و مرا  
می‌زد که من مردی ضعیف بودم. و ام‌الفضل برخاست و یکی از ستونهای خیمه را  
بگرفت و ضربتی یزد و سر او را به شدت زخم‌دار کرد و گفت: «او را ضعیف گیر  
آوردی که آقایش اینجا نیست.» و ابولهب برخاست و زبونه برفت و بیشتر از هفت  
روز زنده نبود که خدا او را به آبله مبتلا کرد و جان بداد و پسرانش دو یا سه روز او  
را گذاشته بودند و به خاک نمی‌سپردند تا بوگرفت و این به سبب آن بود که قرشیان  
از سرایت آبله چون طاعون بیمناک بودند.

عاقبت یکی از قرشیان به آنها گفت: «مگر شرم ندارید که پدرتان در خانه  
اش بو گرفته و خاکش نمی‌کشید؟»

پسران ابولهب گفتند: «از آبله می‌ترسیم.»

مرد قرشی گفت: «بیایید که ما نیز با شمایم.» آنگاه برفتند و از دور سر او  
آب ریختند که دست به او نزنند. سپس جثه را برداشتند و بی‌لای مکه پای دیوار  
نهادند و سنگ بر آن ریختند تا نهان شد.

عبدالله بن عباس گوید: شبی که قوم از یسدر بازگشته بودند و اسیران در  
محوطه محبوس بودند، پییر را خواب نبرد و پادان گفتند: «چه شد که ترا خواب  
نمی‌برد؟»

پییر فرمود: «قاله عباس را می‌شنوم.»

و هم ابن عباس گوید: آنکه عباس را به روز بدر اسیر کرد ابوایسر کعب

ابن عمرو بود و عباس مردی ثنومند بود و پیغمبره ابوالبسر گفت: «عباس را چگونه اسیر کردی.»

ابوالبسر پاسخ داد: «ای پیغمبر مردی که هرگز او را ندیده بودم و دیگر ندیدم و شکلش چنین و چنان بود مرا کمک داد.»

پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «فرشته ای به تو کمک کرد.»

این اسحاق گوید: قرشیان بر کشتگان خویش بگریستند و بنالیدند. سپس گفتند: «چنین مکنید که محمد و یاران او خبردار شوند و شمارا شمانت کنند، و کسی برای خرید آزادی اسیران نفرستد تا مدتی بگذرد که محمد و یاران او سختی نکنند.»

گوید: «و چنان بود که اسود بن عبد یغوث سه پسر از دست داده بود: زعفر بن اسود و عقیل بن اسود و حارث بن اسود، و میخواست بر پسران خویش بگرید و هنگام شب صدای گریه ای شنید و چون ناپیدا بود به غلام خود گفت: به این آبسا گریستن روا شده و قرشیان بر کشتگان خود می گریزند که من نیز برای حکیمه بگریم که دلم آتش گرفته است. منظور من از این حکیمه زهرا پسرش بود.

و چون غلام باز گشت خبر آورد که زنی بر سر نگرفته خویش می گرید و او شهری بدین مضمون گفت:

«بر سر نگرفته خویش می گرید.»

«و او را خواب نمی برد.»

«بر سر گریه مکن که گریه ابدی باید.»

«و پسران بنی حصیص و مخزوم و گروه ابی الولید»

«اگر گریه خواهی کرد بر عقیل گریه کن.»

«و بر حارث که سر سران بود»

«بر همه گریه کن و نام از کسی مبر»

«که ای حکیمه همانند نداشت»

«کسانی به سالاری رسیدند»

«که اگر جنگه پدر نبود سالار نمی شدند»

گنوید: و از جمله اسیران، ابووداعه بن ضبیره سهمی بود و پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «وی پسری زیورک و تاجر و مالدار دارد و برای خریدن آزادی پدرش خواهد آمد.» و چون فرشیان گفتند: «در خریدن آزادی اسیران شتاب مکنید که محمد و یاران وی سختی نکنند» مطلب بن ابی وداعه که پیمبر از او سخن گفته بود گفت: «راست می گوید و در خرید آزادی اسیران شتاب نباید کرد.» و شبانگاه آهنگ مدینه کرد و چهار هزار درهم بداد و پدر خویش را بگرفت و همراہ بیرد.

پس از آن فرشیان برای خریدن آزادی اسیران فرستادند و مکرز بن حفص برای آزاد کردن «یل بن عمرو آمد، وی اسیر مالک بن دحسم بود و لب زبرینش شکافته بود.

عمر بن خطاب درباره سهیل بن عمرو به پیمبر گفت: «دو دندان جلوی وی را در آر که زبانش از دهان در آید و هرگز نتواند بر ضد تو به سخن ایستد.» پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت: «او را ناقص العضو نکنم که خدایم ناقص العضو کند اگر چه پیمبر باشم.»

گوید: شنیدم که پیمبر در همین باب به عمر گفت: «شاید در موردی به سخن ایستد که آنرا پسندی» و چون مکرز درباره آزادی سهیلی سخن گفت و موافقت کردند گفتند: «آنچه را باید داد بپار.»

مکرز گفت: «مرا به جای او نگاهدارید و او را رها کنید تا بیرون و بدینعوسی را بفرستد.»

گوید: «سهیلی را رها کردند و مکرز را به جای او نگاهداشتند.»

ابن عباس گوید: وقتی عباس بن عبدالمطلب به مدینه رسید پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفت: «تو که مالدارانی فدیه خسودت و دو سرادر زاده ات

عقیل بن ابی طالب و نوفل بن حارث و هم پیمانت عتبه بن عمرو را برداز .  
عباس گفت : « ای پیمبر خدای ، من مسلمان بودم اما قیوم مرا به نارضاهت  
آوردند . »

پیمبر گفت : « خدا اسلام را بهتر دانست ، اگر آنچه می گویی راست باشد  
خدایت باز می دهد اما ظاهر کار تو برضه ما بوده است و باید فدیه خویش را  
بردازی . »

و چنان بود که بیست اوقیه طلا از عباس به دست پیمبر افتاده بود .  
عباس گفت : « ای پیمبر خدا آنرا یای فدیه من محسوب دار . »  
پیمبر گفت : « نه ، این چیزی است که خدا عزوجل به ما داده است . »  
عباس گفت : « مرا مالی نیست . »

پیمبر گفت : « مالی که هنگام بیرون شدن از مکه به نزد ام الفضل دختر حارث  
نهادی و هیچکس جز شما نبود و گفتی اگر در این سفر تلف شدیم فلان مقدار از آن  
فضل باشد و فلان مقدار از آن عبدالله باشد و فلان مقدار از آن قثم باشد و فلان مقدار  
از آن عبدالله باشد چه شد ؟ »

عباس گفت : « قسم به آنکه ترا به حق فرستاد هیچکس اینرا جز من و او  
نمی دانست و دانستم که پیمبر خدایی ، آنگاه فدیه خویش و دو برادرزاده و هم پیمان  
خود را دادم . »

گویند : عمرو بن ابی سفیان جزو اسیران بدر بود ، به ابوسفیان گفتند : « فدیه  
عمرو را برداز . »

ابوسفیان گفت : « هم خونم برود و هم مالم ، حنظله را کشتند عمرو را نیز به  
فدیه آزاد کنم ، بگذارید هر چه می خواهند نگاهش بدارند . » و عمرو همچنان در  
مدینه محبوس بود .

و چنان شد که سعد بن نعمان بن اکال به قصد عمره رفت ، وی پیروی که هشت سال

بود که باگوسفندان خود در نفع بهر می برد و از آنجا فیصد عمره حرکت کرد و نگذاشت که او را در مکه نگاه بدارند زیرا رسم بود که قرشیان متراض هیچ کز او و عمره گزار نمی شدند، و ای ایوسنیان او را بگرفت و به عوض عمرو پسر خود در مکه محبوس کرد و شمیری بدین مفسدون گفت :

«ای قوم این اکال ا دعوت او را اجابت کنید»

«که عهد کرده اند پیر فرثوت را و انگذارند»

«حقا که بنی عمرو هست و ذلیق باشند»

«اگر اسیر خویشی را آزاد نکنند»

بنی عمرو بن عوف پیش پیغمبر رفتند و قصه این اکسال را یاری بگفتند و خواستند که عمرو بن ابی سفیان را به آنها بدهد تا پیر خویشی را آزاد کنند و پیغمبر خدا چنان کرد و عمرو را پیش ابوسعید فرستاد و سعد بنه آزاد کردند .

و هم از جمله اسیران ابوالعاص بن ربیع بود که داماد پیغمبر خدا بود ، ابوالعاص به مال و امانت و تجارت از مردان انگشت شمار مکه بود و مادرش سهاله دختر خویلد بود و خدیجه ثماله وی بود و از پیغمبر خواست که دختر بدو دهد و پیغمبر مخالفت خدیجه قبی کرد و این پیش از نزول وحی بود و دختر بدو داد و خدیجه او را چون فرزند خویش می شمرد .

و چون خدا عزوجل پیغمبر خویش را عزت نبوت داد و خدیجه و دخترانش بدو ایمان آوردند و به دین وی گرویدند ، ابوالعاص بر سر او بساند .

و چنان بود که پیغمبری از دو دختر خویش ، رقیه با ام کلثوم را ، بدعت بن ابی لهب داده بود و چون فرمان خدای عزوجل را با قریش در میان نهاد و از او دوری گرفتند ، گفتند شما محمد را از گرفتاری رها کرده اید ، دخترانش را به او پس دهید که خالرش به گرفتاری آنها مشغول شود و پیش ابوالعاص بن ربیع رفتند و گفتند : «از زن خویش جدا شو و ما هر کس از قرشیان را خواهی به زنی تو دهیم»

ابوالعاص گفت: «خدا نکند من از زن خویش جدا شوم و به جای زنی از فریش نمیخواهم». و پسر داماد خویش را به خویشی می‌ستود.

پس از آن سوی قاسق بن قاسق عتبه بن ابولهب رفتند و گفتند: «دختر محمد را طلاق بده و ماهر کس از فریش را خواهی به زنی نودهم». «عتبه گفت: «اگر دختر از بن سید بن عاص یا دختر سید بن عاص را به من دهی از زتم جدا می‌شوم».

بدینسان دختر سید بن عاص را بدو دادند و از دختر پیمبر که هنوز بخانه دشمن نرفته بود جدا شد و خدا که کرامت دختر پیمبر و ذات عتبه می‌خواست می‌نشان جدایی آورد و دختر پیمبر زن عثمان بن عفان شد.

و چنان بود که پیمبر در مکه اختیاری نداشت و حلال و حرام نمی‌کرد و اسلام میان زینب دختر پیمبر که مسلمان بود و ابی العاص بن ربیع جدایی آورده بود ولی پیمبر نمی‌توانست آنها را جدا کند و زینب بر مسلمانی خویش با ابوالعاص مشرک نبود تا پیمبر هجرت کرد.

و چون فرستاد سوی بدر رفتند ابوالعاص بن ربیع نیز با آنها بود و به روز بدر اسیر شد و در مدینه پیش پیمبر بود.

عتبه گوید: «وقتی مکه آن فدیة اسیران را فرستادند زینب دختر پیمبر خدا نیز فدیة ابوالعاص بن ربیع را فرستاد که مالی بود و گردن بندی که خدیجه هنگام وفات بدو داده بود».

گوید: و چون پیمبر گردن بند را بدیله سخت رقت کرد و گفت: «اگر خواهید اسیر وی را آزاد کنید و مالش را پس بدهید».

گفتند: «چنین باشد» و ابوالعاص را آزاد کسردند و مالی زینب را پس دادند.

پس از ابوالعاص خواسته بود یا او وعده داده بود که زینب را رها کند، یا



این جزو شرایط آزادی ابوالعاصی بود اما در این باب نه او و نه پسرش خدا چیزی نگفتند تا حقیقت حال دانسته شود.

اما وقتی ابوالعاصی آزاد شد و سوری مکه رفت پسرش زبید بن حارثه و یکی از انصار را فرستاد و گفت: «به دره پانچم بمائید تا زبید بیاید و همراه او سوری مدینه آید. و آنها یکماه یا کمتر پس از بدر روان شدند.

و چون ابوالعاصی به مکه رسید به زبید گفت: «پیش پدرش برو و او لوازم سفر آماده می‌کرد.»

زبید گوید: در آن اثنا که در مکه آماده می‌شدم کسی پیش پدرم نروم همد دختر عذیه پیش من آمد و گفت: «دختر محمدا شنیدام می‌خواهی پیش پدرت بروی؟»

گفتم: «چنین قصدی ندارم.»

گفت: «دختر عذوی من چنین مگوی اکثر چیزی با مالی لازم داری که پیش پدر روی به تو بدهم و از گرفتاری در بیخ مدار که آنچه میان مردان هست میان زنان نیست.»

گوید: بخدا اطمینان یافتم که آنچه می‌گویند عمل می‌کند اما از او بیمناک بودم و گفتم: «چنین قصدی ندارم.»

و چون دختر پسرش لوازم سفر آماده کرد کنانه بن زبید برادر شوهرش شتری بدو داد که سوار شود و کمان و نیزه‌اش را بر گرفت و به هنگام روزی را برد و زبید در هودج بود.

مردان قریش از رفتن زبید سخن می‌گفتند و به تعقیب وی برخاستند و در ذی‌حجی بدو رسیدند و نخستین کسانی که رسیدند هبار بن اسود بن مطلب و نافع بن عبدالمیس فهری بودند و هبار زبید را که در هودج بود با نیزه پش‌سانید و چنانکه گفته‌اند وی برادر بود و بار بینداخت و برادر شوهرش بر زمین خط و نیزه‌اش را بگشود و گفت:

« هر که به من نزدیک شود تیری در اوجای دهم. » و کسان باز گشتند.

آنگاه ابوسفیان و سران قریش پیش وی آمدند و گفتند: « تبر مینداز تا با تو سخن کنیم. »

و این ربیع از تبر انداختن دست برداشت و ابوسفیان بیامد و نزد وی بایستاد و گفت: « این درست نبود که زن را آشکارا در مقابل مردان برون آوردی تسو که مصیبت و بلیه ما را می‌دانی که از محمد چه کشته‌ایم و اگر دختر او را آشکارا در میان ما بیری مردم پندارند که از مصیبت و بلیه به ذلت افتاده‌ایم و ضعیف و زبون شده‌ایم، ما به نگهداشتن او حاجت نداریم او را باز گردان و چون سرو صدا آرام شد و مردم گفتند که ما او را پس آورده‌ایم نهانی او را پیش پدرش ببر. »

و این ربیع چنان کرد و چون سرو صدا به خفت شبانه زینب را برد و به زید بن حارثه و همراه وی تسلیم کرد که پیش پیر خدا صلی الله علیه و سلم آوردند. این اسحاق گوید: ابو العاص در مکه بود و زینب پیش پیمبر در مدینه بود که اسلام میان آنها جدایی آورده بود و کمی پیش از فتح مکه ابو العاص به تجارت سری شام رفت که مالی داشت و امین اموال قریش بود که کالا بدر سپرده بودند.

و چون از تجارت خویش فراغت یافت و باز گشت، جماعتی که پیمبر فرستاده بود بدو بر خوردند و هانش را بردند و او بگریخت، و چون فرستادگان پیمبر مال وی را پیش پیمبر آوردند ابو العاص در تاریکی شب پیش زینب دختر پیمبر آمد و از او پناه خواست و زینب نیز او را پناه داد که مال وی را بگیرد.

صبحگاهان که پیمبر برون شد و تکبیر گفت و مردم با وی تکبیر گفتند زینب از صدف زنان با انگ زد که ای مردم ابو العاص بن ربیع را پناه داده‌ام.

و چون پیمبر سلام نماز گفت روی به مردم کرد و گفت: « آنچه را شنیدم شما نیز شنیدید؟ »

گفتند: « آری. »

گفت : « بخدایی که جان محمد به فرمان اوست من از غنیمت خبر نداشتم تا آنچه را که شما شنبیدید شنیدم و زبونترین مسلمانان تواند که بر ضد آنها بناد دهد . »

آنگاه پیمبر خدای پیش دختر خود رفت و گفت : « دختر! تو را حرمت پدر اما به تو راه نپاید که به او حلال نبندی . »

عبدالله بن ابی بکر گوید : پیمبر کسانی را که مال ابی العاص را گرفته بودند پیش خواند و گفت : « نسبت این مرد به ما چنانست که می دانید ، و شما مال او را برده اید ، دوست دارم نیکی کنید و مالش را بدهید و اگر نخواهید غنیمت خداست که به شما داده و حق شماست . »

کسان گفتند : « ای پیمبر خدا مال تو را پس می دهیم . »

گویند : و مال ابی العاص را پس دادند ، و هر که چیزی از او گرفته بود بیاورد تا همه مال او را بدادند و چیزی از آن کم نبود .

آنگاه ابو العاص مال را به مکه برد و هر چه از قرشبان پیش وی بود پس داد و پس از آن گفت : « ای گروه قرشبان آیا کسی چیزی پیش من دارد که نگرفته باشد ؟ »

گفتند : « نه ، خدا ترا پاداش نیک دهد که وفادار و کریم بوده ای . »

گفت : « اینک شهادت می دهیم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست » پس گفت : « به نزد محمد مسلمان شدم و عبادا بندارید که می خواهم مال شما را بخورم . اکنون که خدا مالتان را به شما رسانید و از کار آن قراضت یافتن مسلمان شدم . »

عبدالله بن عباس گویند : پیمبر خدا زینب را از پس شش سال به همان عبدالله بن ابی العاص داد .

عروقه بن زبیر گویند : از پس حادثه بدر ، عمیر بن وهب جمعی با صفوان

این امیه در حجر نهسته بود . عمیر بن وهب از شیطانهای قریش بود و از جمله کسانی بود که پیرو یاران وی را قذیبت می کرده بود و در مکه از او رنج دیده بودند و پس وی و وهب جزو اسیران بدر بود .

عمیر از کشتگان به چاه افناده سخن آورد و صفوان گفت : « بخدا پس از آنها زندگی خوش نباشد »

عمیر گفت : « راست گفتمی بخدا اگر چنین نبود که قرضی دارم و ادای آن توانم و ناتخورانی دارم که از پس خویش بر حال آنها بیمناکم ، سوار می شدم و سویی محمد می رفتم و او را می کشتم که پسر من پیش آنها اسیر است »

صفوان بن امیه فرصت را مناسب شمرد و گفت : « قسرض ترا می دهم و نانخوران ترا به نانخوران خویش ملحق می کنم و هر چه دارم از آنها در پیغ نمی کنم . »

عمیر گفت : « این گفتگو را نهان دار »

صفوان گفت : « چنین باشد »

پس از آن عمیر بگفت تا شد شیر او را نیز کنند و به زهر آب دهند ، به راه افتاد تا به مدینه رسید و هنگامی که عمر بن خطاب و جمعی از مسلمانان در مسجد بودند از روز بدر سخن داشتند و از فضل خدای عز و جل با مسلمانان و بنی دشمنان یاد می کردند ، عمر دید که عمیر شتر خویش را بر در مسجد خوابانید و شمشیر آویخته بود و گفت : « این سنگ دشمن خدا را برای شری آمده است این همانست که روز بدر بر ضد ما تحریک کرد و کسی از ما بگشت »

آنگاه عمر پیش پیغمبر خدا رفت و گفت : « ای پیغمبر اینک دشمن خدا عمیر ابن وهب آمده و شمشیر آویخته است »

پیغمبر گفت : « او را پیش من آر »

عمر برافت و بند شمشیر او را که به گردن آویخته بود بگرفت و با انصاریانی

که با وی بودند گفت : پیش پیمبر در آئید و بنشینید و مراقب این خبیث باشید که اطمینان از او نباید داشت . آنگاه عمیر را پیش آورد ،

و چون پیمبر او را بدید که عمر بند شمشیرش را گرفته بود ، گفت : « رها پیش کن » و به عمیر گفت : « پیش بیا »

و چون عمیر پیشی رفت گفت : « روزانه خوش و این درود مردم جاهلیست بود .»

پیمبر خدا گفت : « ای عمیر ، خدا درودی بهتر از درود توبه ما داده است یعنی سلام که درود اهل بهشت است .»

عمیر گفت : « بخدا ای محمد ، من تازه آنرا می شنوم .»

پیمبر گفت : « برای چه آمده ای ؟ »

عمیر گفت : « برای آزادی این اسیر آمده ام که به دست شماست که درباره وی کرم کنید .»

پیمبر گفت : « چرا شمشیر آویخته ای ؟ »

عمیر گفت : « چه شمشیرهای بدی است که کاری برای ما نداشت .»

پیمبر گفت : « راست بگو برای چه آمده ای ؟ »

عمیر گفت : « برای آزادی اسیر آمده ام .»

پیمبر گفت : « تو و صفوان بن امیه در حصار نشسته بودید و کشتگان به چاه افتاده فریض را یاد کردید و نوگفتی اگر قرض و نانخور نداشتیم می رفتیم و محمد را می کشتم و صفوان قرض و نانخور ترا به عهده گرفت که مرا بکشی و خدا مانع و تو حایل است .»

عمیر گفت : « شهادت می دهم که پیمبر خدایی ، وقتی از آسمان خبر می دادی ترا تکذیب می کردیم و نزول وحی را باور نداشتیم ، در این گفتگو جز من و صفوان کسی حضور نداشت و دائم که خدا آنرا به تو خبر داده است ، خدا را سپاس کسی

مرا به اسلام هدایت کرد و به این راه کشانید» آنگاه شهادت حق بیگفت.

پیمبر گفت: «مسائل دین را به برادر خویش بیاموزید و قرآن تعلیم دهید و

اسیر وی را آزاد کنید»

گوبد: «و چنان کردند»

آنگاه عمیر گفت: «ای پیمبر خدا من می‌کوشیدم که نور خدای را خاموش کنم و کسانی را که بر دین خدا بودند به سختی آزار می‌کردم. دوست دارم که اجازه دهم سوی مکه روم و کسان را سوی خدا و اسلام دعوت کنم شاید خدا هدایتشان کند و گرنه آزارشان کنم.»

پیمبر خدا اجازه داد و عمیر به مکه رفت.

و چنان بود که وقتی عمیر از مکه درآمده اود صفوان به قریش می‌گفت: «خوشدل باشید که همین روزها خبری می‌رسد که بلیه جنگ بدر را از بساد شما می‌برد.» و از کاروانیان از اخبار صفوان می‌پرسید تا یکی بیامد و عمیر آورد که عمیر مسلمان شده و صفوان قسم خورد که هرگز با وی سخن نگوید و کاری برای او ندارد.

و چون عمیر به مکه رسید به دعوت اسلام پرداخت و هر که را مخالفت اومی کرد به سختی آزار می‌داد و بسیار کسان به دست وی مسلمان شدند. و چون کار بدر به پایان رسید خدا عزوجل همه سوره انفال را درباره آن نازل فرمود.

عمر بن خطاب گوید: «به روز بدر که دو گروه رویارو شدند خدا مشرکان را هزیمت داد و هفتاد کسی از آنها کشته شد و هفتاد کس اسیر شدند و پیمبر با ابوبکر و علی و عمر درباره اسیران مشورت کرد.»

ابوبکر گفت: «ای پیمبر خدا اینان برادران و اقوام و عشیره ما هستند رای من اینست که از آنها فدیة گیری که مایه قوت مسلمانان شود. باشد که خدا به اسلام

هدایتشان کند که یاران ما شوند.»

آنگاه پیمبر گفت: «ای پسر خطاب رای تو چیست؟»

گفت: «بخدا رای من چون ابوبکر نیست، رای من اینست که فلانی را به من دهی تا گردنش بزنم و برادر حمزه را باو دهی که گردنش بزند و عقیل را به علی دهی تا گردنش بزند تا خدا بداند که در دل ما نسبت به کافران ولایت نیست که اینان سران و سالاران کفر بوده اند.»

گوید: «پیمبر رأی ابوبکر را پسندید و رای مرا نپسندید و فدیہ گرفت.»

عمر گوید: «روز دیگر پیش پیمبر رفتم که با ابوبکر نشسته بود و گریه می کردند و پیمبر گفت: به من بگوئید چرا گریه می کنید که اگر چیز گریه آوری باشد بگیرم و اگر نباشد از گریه شما گریه وار کنم.»

پیمبر گفت: «به سبب آن فدیہ که یاران تو با من گفتند خطاب به شما از این درخت نزدیکتر است.» و درختی نزدیک اشاره کرد و خدا عزوجل این آیه را نازل کرده بود که

«ماکان نبی ان یکون له اسری حتی یبغی فی الارض یرسدون عرض الدنيا و والله یرید الاخرة و الله عزیز حکیم.»

یعنی: «پیغمبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند شما خواسته دنیا خواهید و خدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدا بپرورمند و فرزانه است.»

آنگاه غنیمت به مسلمانان داده شد و به سال بعد در احد عقربست کار خویش دیدند و هفتاد کس از یاران پیمبر کشته شد و هفتاد کس اسیر شدند و ان وی بشکست و خود بر سر وی خورد شد و خون به چهره اش جاری شد و یاران پیمبر قرار کردند و از کوه بالا رفتند و خدا عزوجل این آیه را نازل فرمود که

«اولما اصابتکم» صبیحه قد اصابتکم مثلیها قلتم انی هذا قل هو من عند انفسکم ان الله علی کل شیء قدير»

یعنی : «چرا وقتی شما را صدمه ای رسید که دو برابر آنرا رسانیده بودید گفتید : این از کجا به ما رسید ؟ بگو : این از جانب خودتان بود که خدا بر همه چیز تواناست»

و هم این آیه را نازل فرمود که

«اذ تصعدون ولا تلون علی احد و الرسول یدعوکم فی اخرکم فانابکم عما یثم لکیلا تحزنوا علی ما فاتکم و لا ما اصابتکم و الله خیر بما تعملون» . ثم انزل علیکم من بعد الغم امنة»

یعنی : «آندم که دور می شدید و به کسی اعتنا نداشتید و پیغمبر از دنیایان شما را می خواند و (خدا) بر ایشان غمی روی غمی داد تا بر آنچه از کفایتان رفته و آنچه به شما رسیده غم مخورید و خدا از آنچه می کنید آگاه است . عاقبت پس از آن غم آورشی بر شما نازل کرد .»

عبدالله بن مسعود گوید : به روز بدر وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر گفت : «در باره اسیران چه می گوید؟»

ابوبکر گفت : «ای پیمبر خدای قوم و کسان تواند آنها را نگهدار و مهلتشان ده شاید خدا توبه آنها را بپذیرد»

ولی عمر گفت : «ای پیمبر خدای ترا تکذیب کردند و بیرونش کردند ، بیارشان و گردنشان بزن»

عبدالله بن رواحه گفت : «ای پیمبر در دای پر هیزم بجوی و اسیران را آنجا ببر و آتش در هیزم زن»



عباس بدو گفت: «خویشاوندانت از تو بپزند.»

و پیمبر همچنان خاموش بود و چیزی نگفت و به درون رفت.

کسانی گفتند: «گفته ابو بکر را می‌گیرد.»

و کسانی دیگر گفتند: «گفته عمر را می‌گیرد.»

و بعضی کسانی گفتند: «گفته ابن رواحه را می‌گیرد.»

پس از آن پیمبر برون شد و گفت: «خدا! دل کسانی را در کار خویش نسرم

می‌کند که از شیر نوم تر باشد و دل کسانی را در کار خویش سخت می‌کند که از سنگ

سخت‌تر باشد، ای ابو بکر مثال تو چون ابراهیم است که گفت: هر که تابع من

شود از من است و هر که نافرمانی من کند تو آمرزگار و مهربانی. و مثال تو چون

عیسی است که گفت: اگر عذابشان کنی بندگان تو اند و اگر ببخشی تسو نیرومند و

دانی. و مثال نوای عمر مانند نوح است که گفت: خدا! هیچکس از کافران را بر

زمین باقی نگذار. و مثال تو چون موسی است که گفت خدا! اموالشان را نابود کن

و دلهایشان را سلب کن که ایمان ندارند تا عذاب دردناک را ببینند.»

آنگاه پیمبر گفت: «اکنون شما عیالمندید، هیچ اسیری را از دست ندهید

مگر قیدی بگیرید یا گردنش را بزنید.»

گوید و من گفتم: «مگر سهیل بن یثیص که شنیدم از اسلام سخن داشت.» پیمبر

پاسخ نداد و بیم کردم که سنگی از آسمان بر من افتد تا وقتی که پیمبر فرمود: «مگر

سهیل بن یثیص» و خدا این آیات را نازل فرمود که

«ما کان ذی ان یکون له اسری حتی یبخر فی الارض. تریدون عرض دنیا والله

یرید الاخرة والله عزیز حکیم. اولاً کتاب من ذلک منی لم سکم فیما احذتم عذاب عظیم.

فکلو اما عنتم حللاً طیباً و انذروا الله ففور رحیم.»

یعنی: «پیمبری را نرسد که اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند،

شما خواسته دنیا خواهید و خدا ( برای شما ) پاداشی آخرت خواهد که خدا نیرومند و فرزانه است . انگار قصای خدا بر این نرفته بود در مورد آن سیران که گرفتید عذابی بزرگ به شما می‌رسید ، از آنچه غنیمت بردید حلال و پاکیزه بخورید و از ( نافرمانی ) خدا پرهیزید که خدا آمرزگار و رحیم است . »

محمد بن اسحاق گوید : وقتی آیه ما کان لنبی نازل شد پیغمبر فرمود : « انگار از آسمان عذاب نازل می‌شد هیچکس جز سعد بن معاذ از آن نجات نمی‌یافت برای این سقین که گفت : ای پیغمبر افراط در کشتار را بیشتر از نگهداشتن کسانی دوست داشتم . »

ابو جعفر گوید : به گفته ابن اسحاق همه مهاجران حاضر بدر یا آنها که پیغمبر از غنیمت سهمشان داد هشتاد و سه کس بودند و همه اوسیان حاضر بدر یا آنها که از غنیمت سهم گرفتند شصت و یک کس بودند و همه خزرجیان حاضر بدر یکصد و هفتاد کس بودند و چهارده تن از مسلمانان کشته شدند شش تن از مهاجران و هشت تن از انصار .

به گفته اقلی مشرکان نهصد و پنجاه کس بودند و یکصد اسب داشتند ، و هم به گفته او به روز بدر پیغمبر کسانی را که خردسال بودند به جنگ تظرفست که عبدالله ابن عمر و رافع بن خدیج و ابراهیم عازب و زید بن ثابت و اسید بن ظهیر و عمیر بن ابی و فاص از آن جمله بودند ولی از آن پس که عمیر را تظرفست اجازه جنگ داد که در جنگ کشته شد .

و چنان بود که پیغمبر خدای پیش از آنکه از مدینه در آید طلحه بن عبیدالله و سعید بن زید بن عمرو بن نفیل را به جستجوی اخبار کاروان به راه شام فرستاده بود که به روز بدر سوی مدینه باز آمدند ، و هنگامی که پیغمبر از بدر سوی مدینه باز می‌گشت در ترابان به حضور وی رسیدند .

و اقلی گوید : د پیغمبر با یکصد و پنج کس برون شد ، هفتاد و چهار تن از

مهاجران بودند و بقیه از انصار بودند و هشت کس را که نبودند از غنیمت سهم دادند.  
 سمنی از مهاجران، عثمان بن عفان که بر بالین دختر پیمبر مانده بود تا بمرد، و طلحه  
 ابن عبیدالله و سعید بن زید که آنها را به جستجوی انبیا کاروان فرستاده بود. و پنج  
 کس از انصار، ابولبابه بشیر بن عبدالمندر که او را در مدینه جانشین کرده بود  
 و عاصم بن عدی عجلان که او را به ناحیه مدینه گماشته بود و حارث بن حاطب که او را  
 وی را به سبب چیزی که درباره بنی عمرو بن عوف شنیده بود سوی آنها فرستاد و  
 حارث بن صمه و خوات بن جبر که در روحا بیمار شده بودند.

گوید: «مسلمانان هفتاد و دو تن بودند و باقی از آن مقداد بن عمرو  
 بود و دیگری از مرثد بن ابی مرثد بود.»

ابوجعفر گوید: «به روز بدر پیمبر را با شمشیر کشیده در تحفیب مشرکان  
 دیده بودند که می فرمود: جماعت من هزم شود و روی بگرداند.»

گوید: «در جنگ بدر پیمبر ذوالفقار را که از آن منیه بن حجاج بود به غنیمت  
 گرفت و هم شتر ابوجهل غنیمت او شد که ناله و بود و بر آن به غزا می رفت و در انجم  
 کشی به کار می برد.»

ابوجعفر گوید: پس از بدر پیمبر در مدینه اقامت گرفت و چنان بود که وقتی  
 به مدینه هجرت کرده بود با یهودان پیمان صلح بسته بود که کسی را برضد او کشت  
 ندهند و اگر دشمنی به او حمله برد باریش کنند و چون گروهی از مشرکان قومش  
 در بدر کشته شدند یهودان حسد بردند و گفتند: «محمد با کسانی روبه رو شد که  
 جنگه نداشتند اگر با ما رو به رو شود جنگی بینند که همانند جنگ دیگر کسان  
 نباشد.» و در پیمان شکست آوردند.

## جنگ بنی قینقاع

محمد بن اسحاق گوید: قصه بنی قینقاع چنان بود که پیغمبر آنها را در بازارشان فراهم آورد و گفت: «ای گروه بھود از خدا بترسید که شما را نیز بلیه‌ای چون فرشیان دهد، بپایید مصلحان شوید شمامی دانید که من پیغمبر مرسل و این را در کتاب خویش و پیمان خدا می‌بینید.»

بھودان بنی قینقاع گفتند: «ای محمد پنداری که مسا قبل قوم تو هستیم، مغرور شو که با کسانی رویه روی شدی که جنگ تمسّی دانستند و فرصتی به دست آوردی، بد خدا اگر با ما جنگ کنی خواهی دید که چگونه کسانیم.»

فناد گوید: «بھودان بنی قینقاع نخستین گروه بھودان بودند که عابین بھودان احد پیمان شکنی کردند و با پیغمبر به جنگ برخاستند.»

زهری گوید: «جنگ پیغمبر خدا با بنی قینقاع در شوال سال دوم هجرت بود.»

عروه گوید: جبریل این آیه را برای پیغمبر آورد که

«وَمَا تَخَافُنْ مِنْ قَوْمٍ خِيفَاةً فَاتِّبِعْ آلِیْهِمْ عَلٰی سَوَآءٍ»

یعنی: «اگر از گروهی خیاالتی بدانستی متصفّانه به آنها اعلام کن.»

و چون جبریل آیه را به سر برد پیغمبر گفت: «من از بنی قینقاع بیمناکم» و به حکم همین آیه به جنگ ایشان رفت.

واقعی گوید: «پیغمبر پانزده روز بھودان بنی قینقاع را محاصره کرد که هیچکس از آنها به جنگ نیامد، آنگاه به حکم پیغمبر خدا تسلیم شدند و دستهایشان را بستند، پیغمبر می‌خواست آنها را بکشد، ولی عبدالله بن ابی در باره آنها سخن

کرد .

این اسحاق گوید : وقتی یهودان به حکم پیامبر خدا تسلیم شدند عبدالله بن ابی پیش وی آمد و گفت : « ای محمد یا وابستگان من نیکی کن . » و این سخن از آن جهت گفت که یهودان بنی قینقاع هم پیمان خزر حیان بودند .

پیامبر پاسخ داد : « و باز عبدالله گفت : « ای محمد یا وابستگان من نیکی کن . » و پیامبر روی از او برگردانید .

گوید : و عبدالله دست در گریبان پیامبر کرد که فرمود : « مرا رها کن » و خشمگین شد چنانکه چهره وی تیره شد ، و باز گفت : « مرا رها کن »

عبدالله گفت : « بخدا رهایت نکنم : تا با وابستگان من نیکی کنی ، می خواهم چهار صد بی زره و سبصد زره پوش را که مرا در مقابل سیاه و سرخ حفظ کرده اند در یک روز بکشی که من از حوادث در امان نیستم و از آینده بیم دارم . »

فناده گوید : پیامبر فرمود : « آنها را رها کنید که خدا لعنتشان کند و او را نیز با آنها لعنت کند . »

پس یهودان را رها کردند و فرمود تا از دیار خویش بروند و خدا اموالشان را غنیمت مسلمانان کرد ، زمین نداشتند که کارشان زرگری بود و پیچید سلاح بسیار با لوازم زرگری از آنها گرفت ، و عباد بن صامت آنها را به زن و فرزند از مدینه برد تا به ذهاب رسانید و می گفت : « هر چه دورتر بهتر . »

در جنگ بنی قینقاع پیغمبر ابولبابه بن عبدالمندور را در مدینه جانشین خویش کرده بود .

ابوجهفر گوید : نخستین بار بود که پیامبر اسلام خمس گرفت ، و خمس هفتم را برگرفت و چهار خمس دیگر را به یاران خود داد .

گوید : « هر چه پیامبر در جنگ بنی قینقاع سپید بود و حمزه بن عبدالمطلب آنرا

می برد .

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت و عید قربان گرفت. گویند که پیمبر و توانگران اصحاب بعروز دهم‌ذی‌حجه قربان کردند و او با مردم به نمازگاه رفت و نماز کرد و این نخستین بار بود که به روز عید یا مردم در نمازگاه به نماز ایستاد و به دست خویش دو بز و به قولی یکی، ذبح کرد.

جابر بن عبدالله گوید: ه وقتی از بنی قینقاع باز آمدیم صبحگاه دهم‌ذی‌حجه قربان کردیم و این نخستین عید قربان بود که مسلمانان به یادداشتند و مادر بنی سلمه قربان کردیم و هفده قربان آنجا بود.

ابو جعفر گوید: این اسحاق برای جنگ بنی قینقاع وقتی معین نکرده جزا اینکه گوید: «میان غزوه موثق بود و رفتن پیمبر تا بنی سلیم و بحرانی که دو معدن حجاز بود به قصد غزای قریشی.»

بعضی ها گفته‌اند که از غزوه بدر اول تا جنگ بنی قینقاع سه غزا و سفر جنگی بود و پنداشته‌اند که پیمبر نهم‌صفر سال سوم (کذا) هجرت سوی بنی قینقاع رفت و این پس از بازگشت از بدر بود و روز چهارشنبه هشت روز مانده از رمضان به مدینه بازگشت، و بقیه رمضان را در آنجا مقیم بود و چون خبر یافت که بنی سلیم و غطفان فراهم شده‌اند به غزای قرقره آنکدر رفت و به روز جمعه غره شوال سال دوم هجرت پس از بر آمدن آفتاب آهنگ آنجا کرد.

ولی ابن حمید از ابن اسحاق روایت می‌کند که وقتی پیمبر از بدر به مدینه بازگشت و فراغت از بدر در آخر رمضان یا اول شوال بود، پیش از هفت روز در مدینه ماند و شخصا به غزایت و قصد بنی سلیم داشت و برفت تا به آب کدر بنی سلیم رسید و سه روز آنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود و بقیه شوال و ذی‌قعدة را در مدینه گذرانید و در این اثنا بیشتر اسیران قریشی فدیه دادند.

ولی به گفته واقعی پیمبر در محرم سال سوم هجرت به غزای کدر رفت و برجم وی را علی بن ابی طالب می‌برد، و این ام مکثوم عیسی را در مدینه جانشین

خود کرد .

بعضی ها گفته اند پیمبر از غزای کدر به مدینه آمد و حشم و گنله آورد و حسادنه نبود ، و دهم شوال به مدینه رسید و روز پازدهم همان ماه غالب بن عبدالله لثی را با گروهی سوی بنی سلیم و عطفان فرستاد که کسان بسکشتند و گله بسگرفتند و روز چهاردهم شوال با غنیمت سوی مدینه باز آمدند و در این غزا سه کس از مسلمانان کشته شد و پیمبر تا ذی حجه در مدینه بماند و روز شنبه هفت روز مانده از ذی حجه به غزای سویق رفت .

غزوه

سویق

ابو جعفر گوید : « به گفته ابن اسحاق وقتی پیمبر از غزای کدر به مدینه باز گشت بقیه شوال و ذی قعدة سال دوم هجرت را آنجا گذرانید ، آنگاه در ماه ذی حجه برای غزوه سویق سوی ابوسفیان بن حرب رفت . »

گوید : « و در این سال مشرکان اسیر هیچ را به دست داشتند . »

عبدالله بن کعب بن مالک که از عطفان انصار بود گوید : « وقتی ابوسفیان بن حرب با کاروان به مکه رسید و بقیه قرشیان از بدر باز آمدند نذر کرد که از جنابت آب به سرفزند تا به جنگ محمد رود و با دو دست سوار از قرشیان برون شد تا قسم راست کرده باشد و از راه نجدیه تا صدر قنایه برفت تا به نزدیک کوه تبت یک منزلی مدینه رسید و در تاریکی شب به سوی بنی نضیر رفت ، و به نزد حبیب بن اخطیب شد و در او را بزد و حبیب پتوسید و درنگشود و از آنجا پیش سلام بن ملکم رفت که سالار و گنجینه دار بنی نضیر بود و سلام او را به خانه برد و همان کرد و از اخبار کسان با وی بگفت . »

پس از آن ابوسفیان پیش یاران خود برگشت و کسانی از قریش را سوی

مدینه فرستاد که تا حدود عربض برقتند و چند تخیل کوچک را بسوزانیدند و یکی از انصار را که باهم پیمان خویش در کشتزار بود بکشتند و بازگشتند .

و کمان خبر بمدینه آوردند و پیمبر به تعقیبشان تا قفره الکدر رفت و از آنجا بازگشت و به ابوسعیان و یاران وی دست نیافت ، و نوشه های قرشیان که در کشتزار رها کرده بودند تا سبکبار شوند و آسان بگریزند بعد ست مسلمانان افتاد ، و چون پیمبر با مسلمانان باز می گشت از او پرسیدند : « امید داری ثواب عزایی داشته باشیم ؟ »

پیمبر گفت : « آری »

و هنگامی که ابوسفیان برای حرکت از مکه سوی مدینه آماده می شد در ترغیب قرشیان اشعاری یدین مضمون گفت :

« به شرب و جماعتشان حمله کنید »

« که هر چه فراهم آورده اند غنیمت شما شود »

« اگر به روز جهاد آنها خافز یافتند »

« پس از آن نوبت شماست »

« قسم خورده ام که نزدیك زمان نشوم »

« و آب به سروتن نزنم »

« تا قیابلی اوس و خزر رج را نابود کنی »

« که دل از غم مشتعل است »

و ای به گفته و افندی غزوه سویق در ذی قعدة سال دوم هجرت بود .

گوید : « پیمبر با دویست کس از مهاجر و انصار بیرون شد ، و حکایت وی همانند ابن اسحاق است ، جز اینکه گوید : « ابوسفیان در عربض به سعید بن عمرو و مزدور وی برخورد و هر دو را بکشت و چند خانه و مقداری گاه را که آنجا بود بموخت و پنداشت که قسم وی راست شده و خبر به پیمبر رسید و مردم را بخواند



که به تعقیب ابوسفیان برون شدند اما به او نرسیدند.»

گوید: «و ابوسفیان و یاران او کیسه‌های سویق را می‌انداختند که سبکیار شوند که بیشتر توشه آنها سویی بود، به همین جهت اینرا غزوة سویق نام دادند.»

واقعی گوید: «پیامبر ابولبابه بن عبدالمندر را در مدینه جانشین خویش کرد.»  
ابوجعفر گوید: «در ذی‌حجه سال دوم هجرت عثمان بن مظعون به‌مرد و پیمبر خدا او را در بقیع به خاک سپرد و سنگی به نشان قبر وی بالای سرش نهاد.»

گویند: حسن بن علی بن ابی طالب در همین سال تولد یافت.  
ابوجعفر گوید: «به گفته واقعی علی بن ابی طالب علیه السلام فاطمه علیه السلام را در ذی حجه، بیست و دوم ماه پس از هجرت، به‌خانه برد و اگر این گفته درست باشد گفته اول درست نیست.»

گویند: در همین سال پیمبر خدای ترتیب خونبها را نوشت که به‌شعیر وی آویخته بود.

آنگاه سال سوم

هجرت در آمد

محمد بن اسحاق گوید: «وقتی پیمبر از غزوة سویق بازگشت، بقیه ذی‌حجه و محرم را در مدینه گذرانید، پس از آن به خضرای نجد رفت و قصد قبيلة غطفان داشت، و این را غزوة ذی امر گفتند، و تقریباً همه صفر، را در نجد گذرانید، پس از آن به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود و بیشتر ربیع الاول را در مدینه بوده سپس به‌غزا برون شد و قصد قریش و بنی‌سلیم داشت و به بحران رسید که مدنی در حجاز بود و ماه ربیع الآخر و جمادی الاول را در آنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای

نمود.

## خبر کعب ابن اشرف

ابو جعفر گوید: در این سال پیغمبر کسانی را برای کشتن کعب بن اشرف فرستاد.

به گفته واقعی حادثه در ربیع الاول همین سال بود.

ابن اسحاق گوید: «قصه ابن اشرف چنان بود که وقتی قرشیان در بدر کشته شدند و زید بن حارثه و عبدالله بن رواحه سوی مدینه آمدند که پیغمبر آنها را فرستاده بود تا مژده فتنه و قتل مشرکان را به مسلمانان آنجا برسانند، کعب بن اشرف که از مردم قبيله مای بود و مادرش از یهودان بنی نظیر بود وقتی این خبر بشنید گفت: «وای! راست می گویند؟ محمد کسانی را که این دو مرد می گویند کشته است. اینان اشراف عرب و ملوک کسان بودند، بخدا اگر محمد آنها را بکشد باشد مرگد برای ما بهتر از زندگانی است.»

و چون دشمن خدا از صحبت خبر یافتن کرد، سوی مکه رفت و به نزد مطلب ابن ابی واده سهجی منزل گرفت، و مطلب او را گرامی داشت و کعب به تحریرات پسر ضد پیغمبر خدای پرور داشت و شعری سرود و بر کشتگان به جاد افتاده فریاد می گریست، پس از آن به مدینه باز گشت و در اشعار خویش از زنان مسلمان یاد کرد و موجب آزار آنها شد، و پیغمبر گفت: «کی شرابن اشرف را کوتاه می کند؟»

محمد بن مسلمه گفت: «ای پیغمبر خدای! من این کار می کنم و او را می کشم.» پیغمبر گفت: «بکن»

و چون محمد بن مسلمه از پیش پیغمبر باز گشت سه روز جزا ندی که رمی او را حفظ کند نخورد و نوشید، و این را به پیغمبر گفتند که او را بفرماند و گفت: «چرا از خوردن و نوشیدن باز مانده ای؟»

گفت : « ای پسر خدای! سخنی گفته‌ام که ندانم انجام آن تو اتم یا نه؟ »

پسر گفت : « نکلفی بجز کوشیدن نداری، »

گفت : « ای پسر خدا! ناچار باید سخنی بگویم. »

پسر گفت : « هر چه خواهی بگوی. »

گوید : « محمد بن مسلمه و ابونائله سلکان بن سلامه که برادر شیري کعب بود و عباد بن بشر و حارث بن اوس و ابو عبس بن جبر بر کشتن کعب بن اشرف همسخن شدند، و ابونائله را که شاعر بود پیش وی فرستادند که ساعتی یا اوسخن کرد و شعری بخواند و پس از آن گفت : « ای ابن شرف! من به حاجتی پیش تو آمده‌ام آنرا! نهان دار، » گفت : « چنین کنم »

گفت : « آمدن این مرد بلبه‌ای بود که عربان به دشمنی مایه برخاستند و بر ضد ما همسخن شدند و راهها بسته شد و ناخوران ما به سخنی افتادند و همه به محبت افتاده‌ایم. »

کعب گفت : « مرا پسر اشرف می‌گویند، از پیش به تو گفته بودم که عاقبت کار چنین می‌شود. »

ابن نائله گفت : « خواهم که آذوقه‌ای به ما بفروشی و وثیقه به تو دهیم. »

کعب گفت : « فرزندان خویش را وثیقه دهید. »

گفت : « می‌خواهی ما را رسوا کنی؟ مرا یارانی هست که هم‌رای منند، می‌خواهم آنها را پیش تو آرم که آذوقه به آنها دهی و نیکی کنی و ما سلاح به وثیقه تو دهیم، می‌خواست که وقتی کسان به سلاح پیش کعب می‌شوند وی بدگمان نشود. »

کعب گفت : « سلاح برای وثیقه پس است. »

گوید : « سلکان پیش یاران خویش باز گشت و قصه را بر دی آنها نقل کرد و

بگفت تا سلاح برگیرند و پیش وی فراهم شوند. »

«آنگاه همگان پیش پیرفرام آمدند که همراشان تا بیع غرقد برفت و آنها را روانه کرد و گفت: «به نام خدا بروید» و دعا کرد و گفت: «خدا یا کمکشان کن.»

«آنگاه پیر به خانه بازگشت و شبی مهتاب بود و آنها رفتند تا به قلعه که رسیدند و ابوناثله بانگ زد و او که تازه عروسی کرده بود از پشتر برجست و زنش او را بگرفت و گفت: «تو در حال جنگی و مرده در حال جنگ در چنین وقتی باین تمیزود.»

«کعب گفت: «این ابوناثله است که اگر مرا خفته ببیند بیدارم نکند.»

«زن گفت: «به خدا در صدای وی نشان شرمی بینم.»

«کعب گفت: «اگر مرد را به سوی ضربت خوانند، اجابت کند.»

«آنگاه از جای خویش فرود آمد و ساعتی با آمدگان سخن کرد که بدو گفتند:

«بیا به دره عبور شویم و باقی شب را به صحبت بگذرانیم.»

«کعب گفت: «چنانکه خواهد بود.»

«و به راه افتادند و ساعتی رفتند، آنگاه ابوناثله دست به موهای سر کعب

کشید و بپایید و گفت: «هرگز عطری چنین خوشبو ندیده‌ام.» پس از آن ساعتی

رفت و باز چنان کرد تا کعب، ظمینان یافت و ساعتی بعد باز چنان کرد و موهای سر

او را بگرفت و گفت: «دشمن خدا را بزنید.» و شمشیرها بر او فرود آمد اما کاری

نساخت.

محمد بن مسلمه گوید: «وقتی دیدم از شمشیر ها کاری بر نیامد و دشمن خدا

فریاد زد و بر همه قلعه‌ها آتشی افروخت، شمشیر باریکی را که در نیام داشتم به یاد

آوردم و به سپه او نهادم و فشار دادم تا به تهیگاهش رسید و دشمن خدا بیفتاد.»

گوید: «از شمشیرهای ما زخمی به سر و پای حارث بن اوس خورده بود، و

براه افتادیم و برآمدیم و از محل بنی امیه بن زبیر و بنی قریظه و مامت گذشتیم تا به حره

عریض رسیدیم ، و اوس بن حارث کند می آمد که خون از او می ریخت و سوسه می برد  
او بماندیم آنگاه به دنبال ما آمد و عاقبت او را برداشتیم و آخر شب پیش پیمبر خدا  
رسیدیم و او ایستاده بود و ساز می کرد ، بدو سلام کردیم و پیش ما آمد ، و کشته شدن  
دشمن خدا را با وی بگفتیم و پیمبر آب دهن به زخم رفیق ما انداخت و ما به خانه  
باز گشتیم .

« صبحگاهان یهودان از کشته شدن دشمن خدا هراسان شدند و هیچ یهودی  
نیست که بر جان خویش بیمناک نباشد : پیمبر گفت : « به هر يك از مردان یهود دست  
یافتید خویش را بریزید ، « محیصه بن مسعود بر این سینه تاخت و او را بکشت ، وی  
پنگی از فجار یهود بود که با محیصه و کسانش رفت و آمد و دادرسان داشت . محیصه  
این مسعود هنوز مسلمان نشده بود و چون محیصه یهودی را بکشت او را می زد و  
می گفت : « دشمن خدا ، این مرد را که هر چه پیه در شکم داری از مال اوست  
کشی ؟ »

محیصه گوید : « به او گفتم اگر آنکه گفته او را بکشم تو مرا ده ، او را نیز  
بکشم « و این آغاز اسلام محیصه بود که گفت : « ترا به خدا اگر محمد بگوید مرا  
بکشی می کشی ؟ »

گفتم : « بله بخدا اگر بگوید ترا بکشم ، گردنت را می زنم »

گفت : « بخدا دینی که تو چنین کرد عجیب است » و مسلمان شد .

ابو جعفر گوید : « به گفته واقعی سر کعب بن اشرف را پیش پیمبر خدا  
آوردند .

« و هم به گفته او در ربیع الاول این سال عثمان بن عفان ام کلثوم دختر پیمبر  
خدا را به زنی گرفت و در جمادی الاخر او را به خانه برد و در ربیع اول همین سال  
پیمبر به قرای امار رفت که آنرا غزوة ذوالمر نیز گویند .  
گفته ابن اسحاق را در این باب پیش از این آورده ایم .

واقعی گوید : «تو که سایه‌بن یزید بن اسفندیار در هجدهمین سال بود.»

غزوۀ قردس

واقعی گوید : «در جمادی‌الآخر این سال غزای قردس رخ داد و سالاران زید بن حارثه بود و این نخستین بار بود که زید بن حارثه سالاری قوم یافت.»  
ابوجعفر گوید : «به گفته ابن اسحاق زید بن حارثه در سفری که پیمبر او را فرستاد در محل قردس، یکی از آبهای نجد، کاروان قریش را که ابوسفیان همراه او بود بگیرفت.»

«وقتی که چنان بود که پس از جنگ بدر فرشیان از راه شام بیجاك شدند و راه عراق گرفتند و گروهی از بازرگانان یرون شدند. و از جمله ابوسفیان بود که نفره بسیار همراه داشت که پیشتر کالای تجارت آنها نفره بود و یکی از بکر بن وائل را به نام فرات بن حیوان اجیر کردند تا بقصد راه باشد و پیمبر زید بن حارثه را با فرستاد که بر سر آب قردس به آنها برخورد که مردان بگریختند و اموال کاروان را بگیرند و پیمبر آورد.»

ابوجعفر گوید : به گفته واقعی قصه این غزا چنان بود که فرشیان گفتند : «محمد راه تجارت ما را بسته» و ابوسفیان و صفوان بن امیه گفتند : «اگر در مکه بمانیم سرمایه‌های خویش را بخوریم.»

زمعه بن اسود گفت : «یکی را به شمانان می‌دهم که اگر چشم بسته به راه نجدیه رود راه را بگوید.»

صفوان گفت : «این کیست، ما چندان حاجت به آب نداریم که به زمستان می‌رویم.»

زمعه گفت : «این شخصی فرات بن حیوان است.»  
فرشیان او را خواستند و اجیر کردند و به هنگام زمستان با آنها بیرون آمد و از

ذات غرق غبور کردند و به غمزہ رسیدند .

و خبر کاروان به پیمبر رسید که مال بسیار و فلز و نفقه داشت که صفوان بن امیه همراه می برد ، و زید بن حارثه برون شد و راه کاروان را بست و آنرا بگرفت و بزرگان قوم بگریختند و شخصی اموال کاروان بست و از شد که پیمبر گرفت و چهار خمس دیگر را به زید و همراهان وی تقسیم کرد ، و فرات بن حیان را که اسیر شده بود پیش پیمبر آوردند و به او گفتی اگر مسلمان شوی ترا نیمی کشد و چون پیمبر او را بخواند اسلام آورد و او را رها کرد .

## قتل ابی رافع

یهودی

ابو جعفر گوید : چنانکه گفته اند قتل رافع یهودی در ۸۰مین سال بود و سبب آن بود که وی کعب بن اشرف را بر ضد پیمبر خدا قایم می کرده بود و پیمبر در نیست جعدای الاخر همین سال عبدالله بن عتیک را سوی او فرستاد .

ابن اسحاق گوید : پیمبر کسانی را از انصار سوی ابورافع یهودی فرستاد و سالار فرستادگان عبدالله بن عقبه یا عبدالله بن عتیک بود ، و چنان بود که ابورافع پیمبر خدا را می آزرده و بر ضد وی تحریک میکرد و در قعۃ خویش به سرزمین حجاز مقیم بود .

«و وقتی فرستادگان پیمبر به محل وی نزدیک شدند آفتاب غروب کرده بود و کسانی تله های خویش را می بردند و عبدالله بن عقبه یا عبدالله بن عتیک به همراهان خویش گفت : «اینجا باشید تا من بروم و یادربان سخن کنم ، شاید بتوانم در آیم .»

گوید : و رفت و چون نزدیک در رسید جامه به چهره انداخت ، گویی به حاجت مشغول بود و کسان داخل شده بودند و دربان بانگ زد : «بندۃ خدا اگر

می‌خواهی در آیی در آی که می‌خواهم در رابیندم . ۱۱

عبدالله گوید : « در آمدم و در طویله نهری کعبین کردم و چون کسان در آمدند در را بست و کلیدها را به میخی آویخت و من بر خاستم و کلیدها را بسر گرفتم و ابورافع در بالاخانه با کسان به صحبت بود و چون آنها بر رفتند من بالا رفتم و هردری را می‌گشودم از داخل می‌بستم که با خویش گفتم اگر کسان به کعبه‌ای آیند به من دست نزنند تا او را کشته باشم و عاقبت بدو رسیدم که در اطراف تاریک میان اهل خانه خویش بودند و ندانستم کجاست و گفتم : « ای ابورافع ! »  
 ابورافع گفت : « این کیست ؟ »

گوید : « من سوی صدا دویدم و با شمشیر بزد و حیرت زده بودم و از شمشیری کاری ساخت. ابورافع فریاد زد و من از اطاق بیرون شدم و لحظه‌ای بعد در آمدم و گفتم : « این بانگ چه بود ؟ »

ابورافع گفت : « یکی در اطاق بود مرا با شمشیر زد »

گوید : « او را با شمشیر بزدم که زخمی شد اما کشته نشد و سر شمشیر را به شکم او فرو بردم که از پشش درآمد و دانستم که او را کشته‌ام ، آنگاه درها را یکی پس از دیگری گشودم تا به پله‌ای رسیدم و پا نهادم و ندانستم که به زمین رسیده‌ام و شبی مهتاب بود و بیفاندم و پایم بشکست و آنرا با عصای خویش بستم و بر فتم تا نزدیک در نشستم و گفتم : « ای خدا امشب نروم تا از مرگ وی مطمئن شوم »

گوید : « چون خروس بانگ بر آورد یکی از بالای حصار بانگ زد که ابورافع باز رگازان مردم حجاز در گشت. و من پیش همراهانم رفتم و گفتم فرار کنید که خدا ابورافع را کشت و پیش پیمر رفتم و قصه را با وی بگفتم پیمر گفت : « بابت را دراز کن » و پایم را دراز کردم و دست بدان مالید و گویی هرگز آسیب ندیده بود .

ابوجعفر گوید : « به گفته واقعی پیمر در ذی‌حجه سال چهارم هجرت کس



برای کشتن ایورافع سلام بن ابی الحقیق فرستاد و فرستادگان وی ابوقناده و عبدالله بن عتبک و مسعود بن سنان و اسودین خزاعی و عبدالله بن انیس بودند.

ابن اسحاق قصه را چنین نقل می کند که سلام بن ابی الحقیق، ایورافع، از جمله کسانی بود که برخیزد پیغمبر خدای دهنه بندی می کرد و چنان بود که پیش از جنگ احد اوسیان، کعب بن اشرف را که با پیغمبر دشمنی داشت و برضد او فحریک می کرد کشته بودند، و خزرجیان از پیغمبر اجازه خواستند که سلام بن ابی الحقیق را که در خیبر بود بکشند و او اجازه داد.

ابوشهاب زهری گوید: از جمله نعمتها که خدا به پیغمبر خویش داده بود این بود که دو قبيلة انصار اوس خزرج چون دو قوچ در خدمت پیغمبر مسایقه داشتند و همینکه اوسیان خدمتی به پیغمبر خدا می کردند خزرجیان می گفتند: «بخدا به این فضیلت پیش پیغمبر و مسلمانان بر ما پیشی نگیرند» و آرام نمی گرفتند تا کاری نظیر آن اتمام دهند، و چون خزرجیان کاری می کردند، اوسیان چنین می گفتند:

«و چون اوسیان کعب بن اشرف را که دشمن پیغمبر بود کشتند خزرجیان گفتند: به این فضیلت بر ما پیشی نگیرند و باهمدیگر سخن کردند که مردی که به دشمنی پیغمبر همانند ابن اشرف باشد کیست و نام ابن ابی الحقیق که در خیبر مقیم بود به میان آمد و از پیغمبر خدای برای کشتن او اجازه خواستند و او اجازه داد و هشت نفر از خزرجیان سوی او رفتند که عبدالله بن عتبک و مسعود بن سنان و عبدالله بن انیس و ابوقناده و خزاعی بن اسود از آن جمله بودند و پیغمبر سالاری گروه را به ابن عتبک داد و گفت: «از کشتن زن و فرزند خودداری کنند و آن گروه رفتند تا به خیبر رسیدند و شبانگاه سوی خانه ابن ابی الحقیق رفتند و او در بالاخانه ای بود که یک چرخ رومی بر آن بود و بر آن بالا رفتند تا به دروی رسیدند و اجازه خواستند و زن او بیرون آمد و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «از مردم عربیم و آذوقه می خواهیم»

گفت : « اینجاست ، در آید »

گوید: و چون در آمدیم در اطاق را به روی زن بستیم که بیم داشتیم مزاحم ما شود و او بانگ زد و حضور ما را خبر داد. ابورافع بر بستر خویش افتاده بود و با شمشیر سوی او حمله بردیم و در تاریکی شب از سپیدی او نشانه جستیم که گویی يك زن قطعی نرفته بود و چون زن بانگ زد به روی او شمشیر کشیدیم اما منع پیمبر را به یاد آوردیم و دست از او برداشتیم و اگر منع پیمبر نبود او را کشته بودیم .

و چون ابورافع را با شمشیر بزدیم عبدالله بن انیس شمشیر در شکمش فرو برد و او می گفت : « بس ، بس »

گوید : « بس از آن برون آمدیم و عبدالله بن عتيك خسوب نمی دیند و از پله بیفتاد و به سخنی آسیب دید که او را برداشتیم و سوی نهري رفتیم و در آن، جنا گرفتیم .

آنگاه یهودان آتش افروختند و به هر سو در جستجوی ما رفتند و چون نوید شدند پیش ابورافع برگشتند و او را که جان می داد در میان گرفتند .

گوید : و ما گفتیم : « چگونه می توانیم بدانیم که دشمن خدا مرده است ؟ » یکی از ما گفت : « برویم ببینیم » و رفت تا میان مردم درآمد و کسانی از یهودان اطراف ابورافع بودند و زقش که چراغ به دست داشت در چهره او نظر می کرد و می گفت : « بخدا صدای این عتيك را شناختم اما باور نکردم و گفتم این عتيك کجا و اینجا کجا . » آنگاه سوی ابورافع رفت که بدو بنگرد و گفت : « بخدا یهودی مرد . »

رفیق ما می گفت : « هرگز سخنی چنین شیوین نشنیده بودم . »

و چون رفیق ما پیامد و ما چرا را بگفت این عتيك را برداشتیم و پیش پیمبر رفتیم و پیمبر قتل دشمن خدا را بگفتیم و به نزد وی اختلاف شد که کدام يك از ما او را کشته است که همه مدعی کشتن او بودیم .

پیامبر خدا گفت: «شمشیرهای خود را بیاورید»، و چون بیاوردیم در آن نگریمت و چون شمشیر این انیس را بدید گفت: «این او را گذشته است که نشان استخوان را در آن می بینم»

حسان بن ثابت درباره قتل کعب بن اشرف و سلام بن ابی حقیق شعری گفت که خلاصه مضمون آن چنین است:

«ای ابن حقیق وای ابن اشرف ا»

«دلبرانگروهی که شما دیدید»

«که چون شیر باشمشیر تبر سوی شما شدند»

«و مرگ شما پوشانیدند»

«که در کار دین خویش بیتاب بودند»

«و مایه زیونی ستم بودند»

دختر عبدالله بن انیس گوید: کسانی که پیامبر برای کشتن ابن ابی الحقیق فرستاد عبدالله بن عتیک بود و عبدالله بن انیس و ابو قتاده و یکی دیگر از انصار و آنها هنگام شب به خیمه رسیدند.

عبدالله بن انیس گوید: «ما درها را می بستیم و کلید آنها می گرفتیم تا همه درها بسته شد و کلید آنها در گودالی انداختیم آنگاه سوی بالاخانه ای رفتیم که ابن ابی الحقیق آنجا بود و من و عبدالله بن عتیک بالا رفتیم و از آن ما در محوطه نشستند و عبدالله بن عتیک اجازه خواست و زن ابن ابی الحقیق گفت: «این صدای عبدالله بن عتیک است.»

ابن ابی الحقیق گفت: «عبدالله بن عتیک در یثرب است و چگونه در این وقت اینجا تواند بود. در را باز کن که جوانمرد در این وقت کسی را از در خویش نراند.»

زن ابن ابی الحقیق برخاست و در را گشود و من و عبدالله بن عتیک در آمدیم و

عبدالله به من گفت : « زن و ابرو من شمشیر کشیدم و رفتم که او را بزنم و به یاد آوردم که پیمبر از کشتن زن و فرزند منع کرده بود و دست از او برداشتم .

آنگاه عبدالله بن عتیک به نزد ابن ابی الحقیق رفت .

ابن عتیک گوید : ابن ابی الحقیق را در بالا خانه قاریک می دیدم از بس که سید بود و چون او مرا با شمشیر دید بدید متکاره جلوم گرفت که محفوظ بماند و من پیش رفتم که او را با شمشیر بزنم اما نتوانستم ، او را زخمی کردم ، آنگاه عبدالله بن ابیسی پیامد و گفت : « او را بکش » ؟

گفتم : « آری »

و عبدالله بن ابیسی رفت و او را بکشت .

عبدالله بن ابیسی گوید : آنگاه پیش ابن عتیک رفتم و راه خویش گرفتیم و زن فریاد زد : شب خون ! شب خون !

گوید : و عبدالله بن عتیک از پله بیفتاد و گفت : « پایم ، پایم - »

و من او را برداشتم و پایین بردم و گفتم : « راه بیفت طوری نشده » و روان شدیم و دوم آمد که کمانم را روی پله نهاده ام و برای برداشتن آن باز گشتم و تعبیربان را دیدم که در هم افتاده اند و همه سخنان این بود که ابن ابی الحقیق را کشته است ، و من نیز هر که را می دیدم می گفتم : « ابن ابی الحقیق را کشته است »

گوید : پس از آن از پله بالا رفتم و مردم در پلکان آمد و رفت می کردند و کمان خویش را برداشتم و برگشتم و به یاران خویش پیوستم و روان شدیم ، روز نهران می شدیم و شب راه می رفتیم و چون هنگام روز نهران می شدیم یکی را به مراقب می گماشتیم که اگر چیزی دید به ما اشاره کند . و چون به بیضا رسیدیم من نگهبان شدم و به آنها اشاره کردم که شتابان برفتند و من نیز به دنبالشان بودم و نزدیک مدینه به آنها رسیدم ، گفتند : « چه بود ، چیزی دیدی ؟ »

گفتم : « نه ولی دیدم که خسته شده اند و خواستم از ترس بگریزم . »

ابوجعفر گوید: «در شعبان همین سال پیمبر حسانه دختر را به زنی گرفت؛ در ایام جاهلیت حسانه زن خنیس بن حذافه سهمی بوده و شوهرش مرده بود. و هم در این سال جنگ احد رخ داد که به روز شنبه هفتم شوال بود.

### سخن از جنگ احد

ابوجعفر گوید: سبب جنگ احد میان پیمبر و مشرکان قریش جنگ بدر بود که جمعی از اشراف قریش در انشای آن کشته بودند و چون باقیمانده فرشیان به مکه بازگشتند و ابوسفیان بن حرب نیز کاروان را به مکه رسانید، عبدالله بن ابی ریحعه و عکرمه بن ابوجهل و صفوان بن امیه یا قتی چند از سران قریش که به روز بدر پدر یا پسر یا برادرشان کشته شده بود با ابوسفیان و همه کسانی که در کاروان چیزی داشتند سخن کردند و گفتند: «محمد نیکان شماره یکشت با حال کاروان برای جنگ وی کمک کنید.» و آنها پذیرفتند و قرشیان با جمع حبشیان و قبایل کنانه و مردم تهامه که اطلاعاتشان می کردند برای جنگ پیمبر آماده شدند.

و چنان بود که ابوعزه عمرو بن عبدالله جمعی جزو اسیران بدر بود و پیمبر بر او منت نهاده بود به سبب آنکه فقیر بود و چند دختر داشت و گفت: «ای پیمبر خدای! چنانکه دانی من فقیرم و عیالمند و محتاج، بر من منت نه پیمبر بر او منت نهاده و بی فدا به آزادش کرد.

هنگام تجهیز برای احد صفوان بن امیه به ابوعزه گفت: «تو مردی شاعری بسیار مایه و ما را به زبان خویش کمک کن»

ابوعزه گفت: «محمد بر من منت نهاده و نیمی خواهم برخیزد وی شمارا کمک کنم.»

صفوان گفت: «باید کمک کنی و من تمهید می کنم که اگر بازگشتی او را بی-

نیاز کنم و اگر کشته شدی دختران را ترا پیش دختران خودم ببرم که در ننگی و گشایشی شریک هم باشند . »

ابو عزه برون شد و در تهامه می رفت و بنی کنانه را به جستگ می خواند . مسافع بن عبد مناف نیز سوی بنی مالک بن کنانه رفت و به جنگ پیغمبر بعدای ترقیبشان کرد .

جب بن مطعم غلام حبشی خویش را که وحشی نام داشت و زو بسین به رسم حبشیان می انداخت و زو بین او کمتر خطامی کرد بخواند و با او گفت : « یا مردم برون شو و اگر عموی محمد را به انتقام عموی من طعیمه بن عدی کشتی ترا آزاد می کنم . »

فرشیان با همه کسان خود از حبشیان و بنی کنانه و اهلی تهامه برون شدند ، زنان را نیز همراه بردند که مردان را تحریک کنند و مانع فرارشان باشند . ابوسفیان ابن حرب سالار قوم ، هند دختر عتبّه بن ربیع را همراه برد و حکیمه بن ابی جهل ، ام حکیم دختر حارث بن هشام را و حارث بن هشام فاطمه دختر ولید بن مغیره را ، و صفوان ابن امیه برزده و به قولی برده ، دختر مسعود بن عمرو ثقفی را که مادر عبدالله بن صفوان بود ، و عمرو بن عاص ربطه دختر سعد بن شهید را که سه فرزند از او داشت به نام مسافع و جلاس و کلاب که هر سه با پدرشان در احد کشته شدند و خناس دختر مالک بن مضرب با پسر خویش ابی عزیز بن عمیر برون شد . وی مادر مصعب بن عمیر نیز بود . عمیره دختر علقمه نیز که از زنان بنی کنانه بود . برون شد .

و چندان بود که هند دختر عتبّه بن ربیع هر وقت وحشی را می دید می گفت : « بابا سیاه انتقام ما را بگیر » بابا سیاه کنیه وحشی بود .

فرشیان روان شدند و راه پیمودند تا به نزدیک مدینه رسیدند و چون پیغمبر از آمدنشان خبر یافت به مسلمانان گفت : « گناوی به خواب دیدم و آنرا به نیکی تعبیر

کردم و دیدم که دم شمشیرم شکافت برداشته بود و دست خویش را در زره ای بردم و آنرا به مدینه تعبیر کردم ، اگر خواهید در مدینه بمانید و قرشیان را همانجا که هستند واگذارید که اگر همانجا ماندند به سختی و محنت اقتصد و اگر به سوی ما آیند در مدینه با آنها جنگ کنیم .»

قرشیان به روز چهارشنبه به احد رسیدند و آنروز و پنجشنبه و جمعه را آنجا مقیم بودند . پیمبر به روز جمعه پس از نماز صبح به دوه احد رفت و روزشنبه دو گروه روبه روشدند .

رأی عبدالله بن ابی بن سلول مانند رأی پیمبر بود که سوی دشمن نباید رفت ، پیمبر نیز برون شدن از مدینه را خوش نداشت ، اما گروهی از مسلمانان که در بطن حضور نداشته بودند و بعضیشان در احد کشته شدند گفتند : « ای پیمبر خدای ما را سوی دشمن ببر که نگویند ما نرسیده ایم یا زبونیم .»

عبدالله بن ابی گفت : « ای پیمبر در مدینه بمان که هروقت از مدینه سوی دشمن رفته ایم شکست خورده ایم و هروقت دشمن وارد مدینه شده شکست خورده است . قرشیان را واگذار که اگر بمانند به زحمت افتند و اگر وارد مدینه شوند مردان رو به رو با آنها بجنگند و زنان و کودکان از بالا سنگشان اندازند و اگر باز گردند با نومیذی رفته باشند .»

ولی آنها که می خواستند با دشمن روبه رو شوند چندان اصرار نکردند که پیمبر به خانه رفت و زره پوشید و این به روز جمعه پس از نماز صبح بود . در همان روز یکی از انصار به نام مالک بن عمرو مرده بود که پیمبر بر او نماز کرد ، آنگاه با قوم برون شد و گداز پشیمان شدند و گفتند : « پیمبر ، به فارضایی برون شد و نیاید این کار را می کردیم .»

ابوجعفر گوید : روایت مدی به مضمون دیگر است که گوید وقتی پیمبر خدا خبر یافت که قرشیان و طو قدارانشان به احد رسیده اند به یاران خویشی گفت :

«بگویند چه باید کرد؟»

بازان پیمبر گفتند: «ما را به سوی این سنگان بر»

انصار بدان گفتند: «ای پیمبر خدا هرگز در برابر ما دشمن بر ما غلبه نیافته است چه رسد به حالاکه خود در میان مایی»

پیمبر، عبدالله بن ابی سلول را بخواند و هرگز وی را نخوانده بود و با او مشورت کرد که گفت: «ای پیمبر ما را سوی این سنگان بر» پیمبر می‌خواست که دشمن به مدینه در آید و در کوچها جنگ کند.

نعمان بن مالک انصاری گفت: «ای پیمبر مرا از بهشت محروم مکن که قسم به خدایی که ترا به حق برانگیخت من به بهشت می‌روم»  
پیمبر فرمود: «به چه سبب؟»

نعمان گفت: «به سبب آنکه شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و تو پیمبر خدایی و از جنگ فراد نمی‌کنم»  
پیمبر گفت: «راست می‌گویی» و نعمان آفرور کشته شد.

پس از آن پیمبر زره خویش را خواست و پیرشید و چون کسان دیدند که پیمبر زره پوشید و شیمان شدند و گفتند: «بد کردیم» چگونگی پیمبر خدا را که وحی بدو می‌رسد به کاری واداشتم، «و بر خاستند و پوزش خواستند و گفتند: «هر چه رای تست همان کن.»

پیمبر خدا گفت: «روان باشد که پیمبری زره به تن کند و به جنگ نرود و آنرا در آورد.»

آنگاه پیمبر با هزار کس سوی احد روان شد و گفت: «اگر پاهمردی کنید ظفر باید» و چون از مدینه برون رفت عبدالله بن ابی بن سلول با عیصه کس بازگشت و ابو جابر سلمی به دنبال آنها رفت که بازگردند، ولی نپذیرفتند و گفتند: «جنگی نخواهد شد تو نیز طاعت کن و با ما برگرد» و خدای عزوجل فرمود و فنی که دو



طایفه از شما خواستند باز گردند، و ابن ابی سلمه و بنی حارثه بودند که می خواستند با عبدالله ای باز گردند، و خدا آنها را مصلحت داشت و پیغمبر با هفتصد کس بماند.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیغمبر آهنگ برون شدن کرد گفتند: «ای پیغمبر خدا ترا به دلخواه بیرون می بریم و نباید این کار می کردیم در مدینه یمان»

پیغمبر خدا گفت: «وقتی پیغمبر زده پوشید نباید آنها را در آرد تا جنگ کند»

آنگاه پیغمبر با هزار مرد برون شد و در «شوط» میان راه خدا و مدینه عبدالله این امی بن سلول با يك سوم کسان از او جدا شد و گفت: «پیرو آنها شد و برون آمد و خلاف من کرد، بخدا نمی دانیم چرا اینجا خودمان را به کشتن می دهیم» و با منافقان قوم خویش که پیرو او بودند باز گشت عبدالله بن عمرو بن حزام به دنبال آنها رفت و گفت: «ای قوم خدا را به یاد آرید و پیغمبر و قوم خویش را در مقابل دشمن رها نکنید.»

گفتند: اگر می دانستیم که جنگ خواهد شد شما را رها نمی کردیم و لسی می دانیم که جنگی نخواهد شد.» و چون اصرار کردند: عبدالله بن عمرو گفت: «که خدا بنان لعنت کند که دشمن او بیدو ما را از شما بی نیاز میکند.»

ابو جعفر گوید: «به گفتن اقدی عبدالله بن ابی از محل شیخین با مئصد کس جدا شد و پیغمبر خدا با هفتصد کس بماند. مشرکان سه هزار کس بودند با دو دست اسب، و پانزده زن همراهان بود، هفتصد کس از آنها زره داشتند و مسلمانان یکصد زره داشتند و دو اسب که یکی از آن پیغمبر بود و یکی از ابی برده حارثی.»

گوید: «پسیر پس از مغرب در محل شیخین جنگاوران و اسبان دید و کسانی را رو کرد که زید بن ثابت و ابن عمرو اسید بن ظهیر و برابن عسازب و عریه بن اوس و ابو معبد خدیری از آن جمله بودند. رافع بن خدیج را نیز کوچک دید و می خواست او را زد کند اما رافع بر روی پنجه پا ایستاد و پیغمبر به او اجازه داد. سمره بن جندب نیز اجازه یافت.»

و افندی گوید: مادر صمره زن مری بن سنان، عموی ابوسعید خدری، بود و در خانه او بزرگ شده بود و چون پیمبر سوی احد می رفت و یاران خود را سنان دیدند، صمره بن جندب را جزو خود سالان رد کرد و به رافع بن خدیج اجازه داد و صمره به ناپدری خویش گفت: «پدر جان پیمبر به رافع بن خدیج اجازه داد و مرا رد کرد ولی من در کشتی رافع را به زمین می زنم.»

مری بن سنان به پیمبر گفت: «پسر مرا رد کردی و رافع بن خدیج را اجازه دادی اما پسر من او را زمین می زند» پیمبر بگفت تا کشتی گرفتند و صمره به رافع راه زمین زد و به او نیز اجازه داد که در جنگ احد شرکت کند.

بلد مسلمانان در راه احد ابو حشمه حارثی بود.

این اسحاق گوید: پیمبر برفت تا از حره بنی حارثه عبور کرد و آنجا دم اسبی به شمشیری خورد که از نیام در آمد و پیمبر که فالزدن را خویش داشت اما افراط نمی کرد به صاحب شمشیر گفت: «شمشیر خویش را در نیام کن که امروز شمشیر ها از نیام در آید.»

آنگاه پیمبر به یاران خویش گفت: «کی می تواند ما را از راهی ببرد که بر سر این قوم گذر نکنیم.»

ابو حشمه گفت: «ای پیمبر خدا من این کار می کنم»

ابو حشمه پیش افتاد و او را از حره بنی حارثه و اراضی آنها عبور داد و به زمین مربع بن قبطی گذشت که منافعی ناپیدا بود و چون عبور پیمبر و یاران وی را بداندست خاک به روی آنها می افشاند و می گفت: «اگر پیمبر خدا این روانی دارم که به باغ من در آیی.»

گوید و مثنی خاک بر گرفته بود و می گفت: «ای محمد اگر می دانستم که جز نوبه کسی نمی خورد به رویت می زدم.» یاران پیمبر خواستند او را بکشند و ای گفت: «چنین نکنید که او کور دیده و کور دل است»

آنگاه سعد بن زید اشهلی با کمان برد و سراورا بشکست.

پس از آن پیغمبر بر پشت تابه دره احد فرود آمد و در کنار دره و دامنه کوه جای گرفت که اردوی وی پشت به کوه داشت و گفت: «کس جنگ آغاز نکند تا فرمان جنگ دهیم»

فرشیان اسبان خویش را در کشتزارهای مسلمانان رها کرده بودند و یکی از آنها گفت: «کشت بنی قله را بچرانند و جنگ نکنیم!»

آنگاه پیغمبر کسان خویش را آرایش جنگ داد و فرشیان نیز آرایش گرفتند، جمعشان سه هزار کس بود و دو پوستاسب داشتند که برد و طرف سپاه بود. خالد ابن ولید را بر میمنه نهادند و عکرمه پسر ابوجهل را بر میسره جای دادند.

پیغمبر عبدالله بن رواحه را سالار تیراندازان کرد و اولیاسی سید به تن داشت و تیراندازان پنجاه کس بودند و به عبدالله گفت: «با تیرسواران را برانید که از پشت سر به ما حمله نکنند، جنگ به نفع ما ضرر ما باشد تو به جای خویش بمان که از اینجا به ما حمله نیاورند»

گویند: پیغمبر دوزره پوشیده بود.

براه گوید: وقتی بهروز احد پیغمبر با مشرکان رو به رو شد کسانی را در مقابل تیراندازان دشمن گماشت و عبدالله بن جبر را سالارشان کرد و گفت: «اگر دیدید بر دشمن غلبه یافتیم جایان را رها نکنید و اگر دیدید دشمن بر ما غلبه یافت به یاری ما نیایید.»

و چون دو گروه رو به رو شدند هر یک در مشرکان افتاد تا آنجا که زنان پوشش ساقهای خویش را بالا بردند و خلعهایشان نمایان شد و تیراندازان هم می گفتند: «فنیست! غنیست»

عبدالله بن جبر گفت: «آرام باشید، مگر یاد ندارید که پیغمبر چه گفت؟» اما آنها گوش ندادند و برفتند و چون دشمن بیامد آنها به خود مشغول بودند و افتاد

کسی از مسلمانان کشته شد.

ابن عباس گوید: ابوسفیان روز سوم شوال در احد فرود آمد و پیمبر مردم را فراهم آورد و زبیر را بر سواران گذاشت و مقداد بن اسود کندی نیز با وی بود و بر جمہ را به مصعب بن عمیر داد و حمزہ را بر گروہ می زران گذاشت و او را پیش فرستاد و خالد بن ولید با سواران سپاه قریش بیامد و عکرمه بن ابی جهل با وی بود و پیمبر زبیر را فرستاد و گفت: «پیش روی خالد شو و موضع یگیر تا به تو اجازه دهم.» گروہی دیگر را از سوی دیگر فرستاد و گفت: «تا اجازه نان دهم.» ابوسفیان بیامد که حمله لات و عزی بود و پیمبر کسی پیش زبیر فرستاد که حمله کن و او به گروہ خالد بن ولید حمله برد و خدا او را با همراهانش منہزم کرد و ابن آبه را نازل فرمود که

«وَأَنْذَرْتُكُمْ لَاقِعَهُ اذْ تَحْصُوهُمْ يَاقُوهٗ ، حَتَّىٰ إِذَا فُشِيتُمْ و تَنَازَعْتُمْ فِي الْأُمُورِ عَصَيْتُمْ مِّنْ بَعْدِ مَا أَوْأَكُم مَّا نَهَيْتُمُ»

یعنی: خدا وعده خودیش را با شما است کرد آدم که به ذین وی بکشیدشان، تا وقتی که سست شدید و در کار جنگ اختلاف کردید و نافرمان شدید، با وجود آنکه خدا چیزی را که دوست می داشتید به شما نهی پانده بود.

و چنان بود که خدا عز و جل وعده کرده بود که مسلمانان را ظفر دهد و پیمبر گروہی را فرستاده بود که غنبدار مسلمانان باشند و گفته بود: «اینجا باشید و جسطو فراریان را یگیرید و نگهبان پشت سر ما باشید.» و چون پیمبر و یاران وی دشمن را منہزم کردند یا بعد دیگر گفتند: «سوی پیمبر خدا وید و پیش از آنکه دیگران به غنیمت دست یابند شما یگیرید» و گروہی دیگر گفتند: «اطاعت پیمبر می کنیم و به جای خویش می مانیم.» خدای گفت: «بعضی نان دنیا خواستید یعنی آنها که غنیمت می خواستند و بعضی نان آخرت می خواستید.» یعنی آنها که گفتند اطاعت پیمبر می کنیم و به جای خویش می مانیم.

این مسعودی گفت: «پس از روز احد هرگز اندیش نکردم که یکی از یاران پیمبر، دنیا و مال دنیا می‌خواست.»

سدی گوید: وقتی پیمبر در احد با مشرکان روبه‌رو شد به تیراندازان گفت تا پای کوه روبه‌روی سیاه مشرکان بایستند، و گفت: «اگر دیدید آنها را منهنم کودیم از جای خود تکان نخورید که مادام که شما به جای خود بایستید، ما بردشمن غالب آییم» و عبدالله بن جحیر برادر خوات بن جحیر را سالار آنها کرد.

آنگاه طلحه بن عثمان پرچمدار مشرکان در تیردگاه ایستاد و گفت: «ای گروه یاران محمد شما پندارید که خدا بوسیله شمشیر شما ما را به جهنم می‌برد و شما را به وسیله شمشیر ما به بهشت می‌برد، آیا کسی از شما هست که خدا با شمشیر من او را به بهشت فرستد یا با شمشیر خود مرا به جهنم فرستد؟»

علی بن ابی طالب رضی الله عنه روی او ایستاد و گفت: «بخدایی که جان من به فرمان او است از تو جدا نشوم تا ترا به وسیله شمشیر خودم به جهنم فرستم یا مرا با شمشیر خودت به بهشت فرستی.» آنگاه ضربتی بزد و پای وی را قطع کرد که بیفتاد و عورتش نمودار شد و گفت: «ای عموزاده، ترا به خورشاوندی قسم می‌دهم.» و علی او را زها کرد و پیمبر صلی الله علیه و سلم تکبیر گفت.

یاران علی از او پرسیدند: «چرا او را نکشتی؟»

پاسخ آنها گفت: «وقتی عورت عموزاده ام نمودار شد مرا قسم داد و از او شرم کردم.»

پس از آن زیر بن هوام و مقداد بن اسود بر مشرکان حمله بردند و آنها را منهنم کردند. پیمبر و همراهان وی نیز حمله بردند و ابوسفیان را از بهشت دزدند، و چون خالد بن ولید این بدید حمله آورد و تیراندازان تیر انداختند و او عقب رفت و چون تیراندازان دیدند که یاران پیمبر به دل اردو گساده مشرکان راه یافته‌اند و به غارت پرداخته‌اند، به طلب غنیمت برآمدند و بعضی‌شان گفتند: «فرمان پیمبر خدا را رها

نمی‌کنیم.» ولی ییسترخان بر قند و به اردوگاد مشرکان پیوستند، و چون خالد کمی قوراندازان را بدید به سواران خود بانگ زد و حمله برد و قوراندازان را پکشت و به یاران پیغمبر حمله برد.

و چون مشرکان حمله سواران خویش را بدیدند بانگ بر آوردند و به مسلمانان حمله بردند و منزه‌شان کردند و یککشتند.

ز بیر گوید: به روز بدر پیغمبر شمشیری را که به دست داشت نشان داد و گفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که حق آنرا ادا کند؟»

گوید: «من برخاستم و گفتم: «ای پیغمبر خدا! من می‌گیرم.» پیغمبر روی از من بگردانید و باز گفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که به حق آن وفا کند؟»

باز من برخاستم و گفتم: «ای پیغمبر خدای من می‌گیرم.» پیغمبر روی از من بگردانید و گفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که به حق آن وفا کند؟»

این بار ابودجانه، سنان بن خرشه، برخاست و گفت: «من آنرا می‌گیرم و به حق آن وفا می‌کنم.» ولی حق آن چیست؟

پیغمبر گفت: «حق این شمشیر چنانست که مسلماتی را با آن نسکشی و به آن از مقابل کافر نگریزی.»

گوید: و شمشیر را به ابودجانه داد. رسم وی بود که چون آهنگ جنگ داشت سر بندی می‌بست و من با خود گفتم: «بینم امروز چه می‌کند.» و دیدم که هر چه را جلو از می‌آمد به کنار می‌زد تا به نزدیک زلفی رسید که دو دامن کوه بودند و دف به کف داشتند و یکی از آنها شمری به این مضمون می‌خواند:

«اگر به دشمن رو کنید شما را در آغوش می‌گیریم»

«و برای شما فرش محمل می‌گستوانیم.»

«و اگر به دشمن پشت کنید»

«از شما جدا می شویم»

«جدا شدن کسی که فریفته نباشد»

ابودجانه شمشیر بالا برد که آن زن را براند ولی دست نگه داشت .

بعدها بدو گفتیم : «همه کارهای ترا دیدم یادمت هست که شمشیر را که برای آن زن فرود آورده بودی برگرفتی؟»

گفت : «شمشیر پیمبر گرامی تر از آن بود که زنی را با آن بکشم»

این اسحاق گوید : وقتی پیمبر خدای گفت : «کی این شمشیر را می گیری که به حق آن وفا کنی» چند کس برخاستند اما شمشیر را بد آنه نداد ، تا ابودجانه سبک بن خرشده برخاست و گفت : «ای پیمبر حق این شمشیر چیست؟»

گفت : «حق شمشیر این است که بندگان به دشمن بزنی تا کج شود»  
ابودجانه گفت : «ای پیمبر ، من به حق آن وفا می کنم»

و پیمبر شمشیر را بدو داد .

گوید : ابودجانه مردی شجاع بود و هنگام جنگ گردنفرای می کرد و وقتی سر بلند سرخ می بست ، مردم می دانستند که وی شجاعانه جنگ می کند و چون شمشیر از دست پیمبر بگیرفت ، سر بلند سرخ به سر بست و همان دو صغ فرورانه رفت و آمد می کرد .

و چون پیمبر رفت و آمد فرورانه وی را بدید گفت : «خدا اینگونه راه رفتن را دشمن دارد و مگر به هنگام جنگ»

و چنانی داد که ابوسفیان یکی را فرستاد و گفت : «ای گروه اوس و خزرج عمو زاده ما را به ما وا گذارید تا برویم که ما را به جنگ شما نیاز نیست» و انصاریان جواب سخت دادند .

محمد بن اسحاق گوید : «ابو عامر ، عبد عمرو بن صفی ، کنیز زاده یکی از

بنی ضبیعه بودند و از پیمبر جدایی گرفته بود و سوی مکه رفته بود و پنجاه نوجوان از قبیله اوس با وی بودند که یکیشان عثمان بن حنیف بود و به قولی پانزده کس همراه داشت و به قریشیان وعده داده بود که اگر با محمد رویه‌رو شود، هیچکس از انصار مخالفت وی نکند.

گوید: «و چون دو گروه رویه‌رو شدند، ابوعامر با حبشیان و غلامان مکه پیش آمد و بانگ زد که ای گروه اوسیان من ابوعامر» اوسیان گفتند: «ای فاسق، خدا هیچکس را به تو خوشدل نکند.» و چنان بود که ابوعامر را در جاهلیت راهب لقب داده بودند ولی پیمبر او را فاسق نامید.

و چون ابوعامر جواب اوسیان را شنید، گفت: «قوم من پس از من دچار شری شده‌اند.» آنگاه جنگی سخت کرد و پس از آن کسان را با سنگ پزد، گویند: روز پیش از جنگ ابوسفیان مردم بنی عبدالددار را که پرچمداران قریش بودند به جنگ فریب کرد و گفت: «ای بنی عبدالددار، شما روزی در پرچمدار ما بودید و چنان شد که دیدید که مردم چشم به پرچم دارند و اگر پس رود پس روند، با پرچم را چنانکه باید نگهدارید با آنرا به ما دهید تا چنانکه باید ببریم.» بنی عبدالدداران قصد او کردند و تهدید کردند و گفتند: «ما پرچم خویش را به تو دهیم؟ فردا که رویه‌رو شدیم خواهی دید که چه می‌کنیم.» و ابوسفیان همین را می‌خواست.

و چون دو گروه رویه‌رو شدند هند دختر عتبه با زنانی که همراه وی بودند به پا خاستند و دف بگرفتند و پشت سر مردان می‌زدند و اشعاری در ترغیب و تحریک آنها به جنگ می‌خواندند.

و کسان به جنگ‌بند تا نور جنگ گرم شد و ابودجانه به جنگ‌بند و با حمزه بن عبدالمطلب و علی بن ابی‌طالب و تنی چند از مسلمانان به قلب دشمن زدند و خداوند



ظفر خویش را نازل فرمود و به وعده خویش وفا کرد و دشمن را با شمشیر بزدند و از جای برانندند و هر یک در آنها افتاد .

ذیبر گوید : « من بخادمان هندو خنر عتبه و باران او را می دیدم که شایان می رفتند و گرفتار آسان بود ، و همین که دشمن را از اردو گساهش برانندیم تیراندازان آهنگ آنجا کردند که غارت کنند و پشت سر ما را برای سواران دشمن خالی کردند و از آنجا به ما حمله کردند و یکی بانگ زد که محمد کشته شد و ما متفرق شدیم و دشمن حمله آورد و پیش از آن پرچمداران را چندان کشته بودیم که هیچکس به پرچم نزدیک نمی شد .

محمد بن اسحاق گوید : پرچم به خاک افتاده بود تا صحره دختر علقمه حارثی آنرا بگیرد و فرشیان پرچم را برافراشتند و به دور آن فراهم آمدند ، و پرچم به دست صواب غلام حبشی ابی طلحه بود و آخرین کس بود که آنرا برافراشت و بجنگید تا دشمن قطع شد و روی پرچم افتاد و آنرا با سینه و گردن خود بالا نگه داشت تا کشته شد و می گفت : « خدایا آباکار خویش را به سر برزم .

ابو کریب گوید : وقتی علی بن ابی طالب پرچمداران را بکشت ، پیمر گروهی از مشرکان قریش را بدید و به علی گفت : « به آنها حمله کن » و علی حمله برد و آنها را پراکنده کرد و عمرو بن عبدالله جمعی را بکشت .

گوید : پس از آن پیمر گروه دیگری از مشرکان قریش را بدید و به علی گفت : « به آنها حمله کن »

و علی حمله برد و جمیع آنها را متفرق کرد و شبیه بن مالک را که از قبیله بنی هازم بن لوی بود بکشت و جبریل گفت : « ای پیمر خدا از خود گذشتگی پذیرد »

پیمر گفت : « او از من است و من از اویم .

جبریل گفت : « من نیز از شمایم »

گویی: «در این وقت یانگی برآمد که شمیری جز ذوالفقار نیست و جوانمردی جز علی نیست»

ابوجعفر گوید: «وقتی از یست سربه مسلمانان حمله شد عقب نشستند و مشرکان از آنها بکشتند و چون بلبه در مسلمانان افتاد سه قسمت بودند: قسمی کشته شدند و قسمی زخمی شدند و قسمی هزیمت شدند و چنان فرومانده بودند که نمی دانستند چه کنند. دندان پیمبر آسیب دید و لب وی بدرید و صورت و پیشانی زخمدار شد و این قبیله با شمیر به بهلولی نوزد و عتبه بن ابی وقاص او را زخم زده بود»

انس بن مالک گوید: چون روز احد دندان پیمبر بشکست و زخمدار شد و خون بر چهره اش روان بود آنرا به دست می مالید و می گفت: «قومی که صورت پیمبر خویش را بخونین کرده اند چگونه رستگار می شوند؟» و به آنها نفرین می کرد و خداوند فرمود: «این کار به دست تو نیست»

ابوجعفر گوید: وقتی دشمن پیمبر را در میان گرفت گفت: «کیست که جانیازی کند؟» و زیاد بن سکن و به قوی عماره بن زیاد بن سکن با پنج کس از انصار پیامند و در مقابل پیمبر خدا بجنگیدند تا یکایک کشته شدند و آخرشان زیاد با عمار بن زیاد از بسیاری زخم از پای درآمد، آنگاه جمعی از مسلمانان پیامند و دشمن را از او برانندند و پیمبر گفت: «او را نزدیک من آرید»

و چون وی را نزدیک پیمبر آوردند پای خویش را بالش وی کرد و در حالی جان داد که چهره اش بر پای پیمبر خدای بود.

در این هنگام ابو دجانة خویشنی را سیر پیمبر کرد که روی او خیم شده بود و تیرها به پشت وی می خورد و تیر بسیار بر پشتش جمیع شد.

سعد بن ابی وقاص در مقابل پیمبر تیر به دشمن می زد، گوید: پیمبر تیری به من می داد و می گفت: «بهنداز در و مادرم فدایت» و نگاه می شد تیری به من می داد که پیکان نداشت و می گفت: «ببنداز»

این اسحاق گوید: پیمبر با کمان خود چندانی تیر انداخت که زه آن بیرید و قناده که پیش وی بود آنرا بگرفت. در آنروز چشم قناده آسیب دید و بر چهره اش افتاد و پیمبر آنرا به دست خویش به جا نهاد و از چشم دیگر بهتر شد و تیر بین نور بود.

ابوجعفر گوید: مصعب بن عمیر با پرچم در مقابل پیمبر به جنگید تا کشته شد، و این قمیقه لینی به او ضربت زد و پنداشت که پیمبر خداست و پیش فرشیان رفت و گفت: «محمدا کاشم»

و چون مصعب کشته شد پیمبر پرچم را به علی بن ابی طالب رضی الله عنه داد.

حمزه بن عبدالمطلب در انسانی جنگ ارطاسه بن عبد را که یکی از پرچمداران قریش بود بکشت. پس از آن سباع بن عبدالعزی قبشانی بر او بگذاشت و حمزه گفت: «یا ای که عذرت چو چوله می برید» و چنان بود که مادر وی که بزرگترین ابن عرب بن و هب نفی در مکه خسته گردید و چون بهام رسیدند حمزه ضربتی زد و او را بکشت.

وحشی غلام جنبر بن مطعم گوید: حمزه را دیدم که کسان را با شمشیر درو می کرد و چون شتری نبره رنگ به هر چه می رسید از پیش برمی داشت و چون سباع بن عبدالعزی به او نزدیک شد حمزه گفت: «یا ای که عذرت چو چوله می برید» و ضربتی به او زد که به سرش نخورد و من زوین خویش را تکان دادم تا وقتی که خوب نشانه گرفتم رها کردم که به سینه حمزه خورد و از میان دو پایش درآمد و او آهنگ من کرد اما از پای در آمد و بیفتاد و من صبر کردم تا بعد و پیش رفتم و زوین خویش را بر گرفتم و سوی اردوگاه رفتم که دیگر کاری نداشتم.

عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح، مسافع بن طلفحه و برادرش کلاب بن طلحه را با تیر بکشت و سلافه مادر مسافع پیامد و سر او را به دامن گرفت و گفت: «پسر جان کی تو را به

نیز زد؟»

گفت: «آنکه نبر می زد گفت: بخیر که من این اقلع»

سلافه گفت: «آموده باش» و نذر کرد که اگر سر عاصم به دست وی افتد در آن شراب بنوشد. عاصم نیز نذر کرده بود که هرگز دست به مشرکی نزند. محمد بن اسحاق گوید: انس بن نصر هموی انس بن مالک عمر بن خطاب و طلحه بن عبیدالله را دید که با گروهی از مهاجر و انصار نشسته بودند و دست روی دست نهاده بودند و گفت: «چرا نشسته اید؟» گفتند: «محمد پیامبر خدا کشته شد»

گفت: «پس از وی باز ندگی چه می کنید، برنجیزید و مانند پیامبر خدا میبایزد» و سوی دشمن رفت و بجهنگید ناکشته شد و انس بن مالک نام از او گرفت. انس بن مالک گوید: «آنروز انس بن نصر هفتاد زخم و ضربت خورده بود و خواهرش او را از انگشتانش شناخت.»

محمد بن اسحاق گوید: «اول کسی که پس از هزیمت مسلمانان و شیبوع قتل پیامبر خدا او را شناخت کعب بن مالک بود که می گفت: چشمان وی را دیدم که در زیر جعفر می درخشید و فریاد زدم: ای مسلمانان! بشارت! اینک پیامبر خدا، و پیامبریه من اشاره کرد که خدایم بایم».

و چون مسلمانان پیامبر را شناختند، او را به راه انداختند که سوی دره رفت و علی بن ابی طالب و ابو بکر بن ابی قحافه و عمر بن خطاب و طلحه بن عبیدالله و زبیر بن عوام و حارث بن صمه با جمعی از مسلمانان همراه وی بودند، و چون پیامبر به طرف دره می رفت ابی بن خلف در رسید و می گفت: «محمد کجاست، نجات نیابم! اگر نجات یابد».

مسلمانان گفتند: «ای پیامبر خدا، یکی از ما به مقابله او رود؟»

پیامبر گفت: «بگندارید، بیاید»

و چون نزد يك آمد، پیمبر زوین حارث بن صمه را بر گرفت و ضربتی به گردن ایمی بن خلف زد که روی اسب چند بار بلرزید.

و چنان بود که ایمی در مکه وقتی پیمبر را می دید می گفت: ای محمد ایسی دارم که هر روز يك ظرف ذرت به او می دهم که سوار آن شوم و ترا بکشم. پیمبر می گفت: «انشاء الله من ترا می کشم»

و چون ایمی پیش قرشیان برگشت زخم کوچکی به گردن داشت که خون از آن می ریخت و گفت: بخدا محمد مرا کشت»

گفتند: بخدا عقلت رفته است، تو که چیزیت نیست. گفت: بخدا در مکه به من می گفت من ترا می کشم، و اگر آب دهان به من انداخته باشد مرا می کشد و دشمن خدا هنگام بازگشت قرشیان سوی مکه در سرف برود.

گوید: و چون پیمبر به دهانه دره رسید علی بن ابی طالب برقت و سپر خویش را از سنگاب آب کرد و پیش پیمبر آورد که از آن بنوشد و چون آب بومی داد بنوشید و خون از چهره خویش پشت و آب به سر زد و می گفت: هر که چهره پیمبر خدا را خونین کند به معرض غضب سخت خدا است.

سعد بن ابی وقاص می گفت: «هرگز به کشتن کسی مانند عتبه بن ابی وقاص رغبت نداشتم و می دانستم که او بدخوی و مغرور قوم خویش است و چون شنیدم پیمبر درباره اومی گفت: هر که چهره پیمبر خدا را خونین کند به معرض غضب سخت خداست از این کار منصرف شدم».

سدی گوید: «این قبیله حارثی بیامد و سنگی سوی پیمبر انداخت و بیهوش و دندان او را بشکست و چهره اش را زخم دار کرد و رفتار پیمبر کند شد و پارانیش پسر آکنده شدند و بعضیشان سوی مدینه رفتند و بعضی دیگر بالای کوه روی صخره رفتند و آنجا ماندند و پیمبر بانگ می زد: بندگان خدا، پیش من آیید، بندگان خدا پیش من

آیید» و سی کس به دور وی آمدند و گذاشتند و جز طلحه و سهل بن حنیف کس  
نوقت نکرد و طلحه حایل وی شد و نیری به دست او خورد که دستش بخشکید  
در آن هنگام ابی بن خلف جمعی که قسم خورده بود پیمبر را بکشد و پیمبر  
گفته بود من او را می کشم، بیامد و پیمبر گفت: «ای دروغگو، کجا فرامی کنی»  
و سوی پیمبر حمله برد و پیمبر از گریبان زره ضربتی به او زد که زخمی ناچیز برداشت  
و بیفتاد و چون گاو خرنجر می کرد.

فرشیان او را پیروند و گفتند: «تو که زخم نداری از چه می نالی؟»  
ابی گفت: «مگر نگفته ترا میکشم اگر بهمه ریعه و مضر گفته بود آنها را  
می کشت»

و یک روز بگذشت که از آن زخم ببرد.

و چون شایع شد که پیمبر خدا کشته شده بعضی از آنها که روی صخره بودند  
گفتند: «ای کاش یکی را پیش عبدالله بن ابی» فرستادیم که برای ما از ایوسفیان امان  
بگیرد، ای مردم محمد کشته شد، پیش از آنکه قومان بیابند و شمارا بکشند سوی  
آنها بروید»

انس بن اضر گفت: «ای قوم اگر محمد کشته شده باشد خدای محمد که کشته  
نشده در راه دینی که محمد جنگه می کرد بجنگد، خدا را من از آنچه انان می گویند  
پوزش می خواهم و از سخنان آنها سخت بیزارم» آنگاه با شمشیر حمله کرد و بجنگید  
ناکشته شد.

و پیمبر برفت و مردم را می خواند تا پیش مردم صخره رسید و چون او را  
دیدند بکیشان نیری در کمان نهاد که او را بزند و او گفت: «من پیمبر خدا هستم» و  
چون پیمبر را زنده دیدند خوشدل شدند و پیمبر خوشدل شد که یاران با ایمانده از  
او دفاع می کنند.

و چون یاران صخره به دور پیمبر فراهم شدند دشمنان برفت و از فتحی که

از دستشان رفته بود سخن آوردند و خدای عزوجل درباره آنها که گفته بودند محمد کشته شد پیش قوم خودشان باز گردید فرمود :

«وَمِنْ يَنْقَلِبُ عَلَى عَقْبِهِ فَلَنْ نَبْرَأَ لَهُ شَيْئًا وَنَجْزِي آلَهُ الشَّاكِرِينَ»<sup>۱</sup>

یعنی : «محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته اند آیا اگر بسپرد پاکشته شود، عقب گردد می کشید و هر که عقب گردد کند ضرری به خدا نمی زند و خدا سپاسداران را پاداش خواهد داد .

و ابوسفیان بیامد و بالا رفت تا بر آنها مشرف شد و چون او را دیدند گفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابوسفیان پرداختند و پیمبر گفت : «باید بالآخر از ما باشند ، خدا یا اگر این گروه کشته شوند کس ترا پرستش نکند و یاران خود را بفرستاد که او و همراهانش را یا سنگ بزنند تا پایین رهند .

ابوسفیان گفت : «اکنون هب بی بالا گرفت ، حنظله‌ای به حنظله‌ای و دروری در مقابل روز بدر » و این سخن از آنرو می گفت که حنظله بن راهب را کشته بودند و او جنب بود و رشتگان وی را ضل دادند و حنظله بن ابوسفیان به روز بدر کشته شده بود .

آنگاه ابوسفیان گفت : «ما عزی داریم و شما عزی ندارید .»  
 پیمبر به عمر گفت : بگو : «خدا مولای ماست و شما مولی ندارید .»  
 ابوسفیان گفت : «آیا محمد میان شماست ، بعضی کشتگان شما را اعصاب بریدند که من نگفته بودم و منع نیز نکردم ، از آن خرسد بشدم و بدم نیامد .»  
 و خدا عزوجل بالا رفتن ابوسفیان را یاد کرد و فرمود :  
 «وَلَا يَأْتِيهِمْ لِيُعَذِّبَهُمْ لِيُعَذِّبَهُمْ وَلَئِنَّا لَعَسَدٌ»<sup>۱</sup>

یعنی : و ( خدا ) سزایشان غمی روی غمی داد تا بر آنچه از کشتن رفته و آنچه به شما نرسیده اندوه مخورید .

علم اول از دست رفتن فتح و غنیمت بود و غم دوم بالا رفتن دشمن بود .  
ابو جعفر گوید : به گفته ابن اسحاق وقتی پیبر با آن گروه از یاران در دره بود جمعی از قریشیان بالای کوه رفتند و پیبر گفت : « خدا با رو نباشد که آنها بالاتر از ما روند »

و عمر بن خطاب و جمعی از مهاجران با آن گروه بختگیدند تا از کوه پایین رفتند .  
آنگاه پیبر برخواست تا بر صخره ای رود و چون سنگین بود و دوزره پوشیده بود بالا رفتن نتوانست و طلحه بن عبیدالله تکبیر گاه اوشد که از روی وی بالای سنگ رفت .

زیر گوید : شنیدم که پیبر می گفت : « آن روز که طلحه چنین کرد ، بهشت بر او واجب آمد »

ابو جعفر گوید : « و مسلمانان هر یست شدند و بعضی شان تا « مفی » بر فستاد ، عثمان بن عفان و عبده بن عثمان و سعد بن عثمان که دوتن از انصار بودند قراری شدند و به جلعب رسیدند که گروهی در حدود مدینه است و سه روز آنجا پیوندند ... »  
گویند : پیبر خدای به آنها گفت : « بسیار دور رفتید »

گویند : حنظله پسر ابو عامر که « اورا غسیل الملائکه » نام دارند با ابوسفیان بن حرب روبه روشد و با وی در آویخت و شداد بن اسود که او را ابن شعوب می گفتند چون دید که حنظله بر ابوسفیان چیره شد ضربتی بر روی او بگشت .

پیبر خدا گفت : « فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می دهند ، از اهل خانه اش بپرسید که قصه چیست ؟ »

زن وی گفت : « وقتی ابرو می شد جنب بود »

پیبر گفت : « به همین سبب بود که فرشتگان او را غسل می دادند »



شداد بن اسود در باره کشتن جنظله طبری به این مضمون گفت:

«خودم و رفیقم را»

«با ضربتی چون پر تو خورد شد»

«همایست می کنم»

صالح بن کسان گوید: «هند دختر عتبه وزنی که همراه وی بودند به مثله کردن مسلمانان مقول پرداختند و گوش و بینی بریدند و دند از گوش و بینی مقولان خلخال و گردن بند ساخت و خلخال و گردن بند و گوشواره خویش را به وحشی غلام جبر بن مطعم بخشید و کبد حمزه را در آورد و به دندان بخاید و نتوانست خورد و آنرا بینداخت. آنگاه بر صخره‌ای بالا رفت و با صدای بلند اشعاری در باره فیروزی قریشیان بر مسلمانان خواند.»

ابو جعفر گوید: ابوسفیان بن حرب به نزدیک مسلمانان آمد و دوبار گفت: «آیا محمد میان شما هست؟»

پس بر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه صدبار گفت: «آیا پسر ابی قحطه میان شما هست؟»

پس بر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه بار گفت: «آیا پسر خطاب در میان شما هست؟» و پس بر خدای گفت:

«جوابش ندهید»

و چون جوابی نشنید به یاران خویش گفت: «اینان کشته شده‌اند که اگر زنده بودند جواب می‌دادند و عمر بن خطاب خود داری نتوانست کرد و گفت: «دشمن خدا، دروغ گفتی، خدا کسانی را یاقی داشته که ترا خوار کنند.»

ابوسفیان گفت: «هیل بالا گرفت، هیل بالا گرفت.»

پس بر خدای گفت: «جوابش دهید.»

گفتند: «چه گوییم»

گفت: «بگویید خدا بر تو و الاتراست.»

ابوسفیان گفت: «ما عزی دژریم و شما عزی ندارید»

پیغمبر خدای گفت: «جوایش دهید.»

گفتند: «چه گوییم»

گفت: «بگویید خدا مولای ماست و شما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت: «روزی در مقابل روز بدر و جنگ نوبت به نوبت است»

کشتگان شمارا مثله کرده اند، من نگه نه بودم، اما بدم نیامد.»

ابن اسحاق گوید: وقتی عمر به ابوسفیان جواب داد، ابوسفیان گفت: «پا

اینجا پیغمبر خدای گفت: «برو»

عمر پیش ابوسفیان رفت که بدو گفت: «عمر ترا قسم می دهم به من بگو آیا

محمد را کشته ایم.»

عمر گفت: «ببخش نه، هم اکنون اوسخن ترا می شنود.»

ابوسفیان گفت: «تو از این همیشه راست گوئی.» این سخن از آنرو می گفت که

این همیشه با قرشیان گفته بود، «من محمد را کشته ام»

آنگاه ابوسفیان بانگ برداشت و گفت: «کشتگان شمارا مثله کرده اند، بخدا

از این کار خرسند نشدم و بدم نیامد.»

حارث بن زبان که سالار حبشیان بود بر ابوسفیان گذشت که بر کشته حمزه

استاده بود و خانه وی را به تیره می زد و گفت: «ای مردم بنی کنانه این سالار قرشیان

است و با عمو زاده خود چنین رفتار می کند.»

ابوسفیان گفت: «این را تیان دار که خطایی بود.»

و چون ابوسفیان و ازارش آهنگ رفتن کردند بانگ زد و گفت: «سای آینه در

بدر به هم می رسیم.»

پیغمبر به یاران خودش گفت: «بگویید، ای آنجا به هم می رسیم.» آنگاه پیغمبر

علی بن ابی طالب علیه السلام را فرستاد و گفت: «به نبال قرشیان برو ببین چه می کنند

و قصد کجا دارند؛ اگر اسبان را بدید کشیدند و بر شتر نشستند قصد مکه دارند و اگر بر اسبان نشستند و شتران را دارند قصد مدینه دارند. به خدای که جانم به فرمان اوست اگر سوی مدینه روند آنجا روم و با آنها بجنگم.»

علی گوید: «به دنبال قوم رفتم که ببینم چه می کنند و چون اسبان را بدید کشیدند و بر شتران نشستند روم سوی مکه داشتند و پیغمبر گفته بود هر چه بود آنان دارند تا پیش من آیی و چون دیدم که سوی مکه رفتند، باز گشتم و بانگش می زدم و از خوشحالی قضیه را تها نخواستم داشت.»

آنگاه کسان به کشتگان خویش پرداختند.

پیغمبر خدای گفت: «ببینید سعد بن ربیع چه شد آیا زنده است یا مرده.» یکی از انصاریان گفت: «من می روم ببینم.» او را دید که زخمی شده بود و رمقی داشت و گفت: «پیغمبر مرا فرستاده ببینم تو زنده ای یا مرده ای.»

سعد گفت: «من جزو مردگانم، به پیغمبر سلام برسان و بگو: خدایت با او است یا نه، و به قوم خویش بگو: اگر یکی آن زنده باشد و دشمنی به پیغمبر آن دست یابد پیش خدا معذور نباشد.»

انصاری گوید: «من آنجا بودم که سعد جان داد و پیش پیغمبر باز گشتم و به او خبر دادم.»

آنگاه پیغمبر به جستجوی حمزه برآمد و او را در دل دره یافت کسه شکمش دریده و بینی زودگوشش بریده بود.

جعفر بن زبیر گوید: وقتی پیغمبر خدای دید که با حمزه چه کرده اند، گفت: «و بختا! اگر صفیه همین نمی شد با این رسم نمی شد.» پیکر حمزه را می گذاشتم تا به شکم درندگان و چینه دان پرندگان رود، اگر خدایم در جنگی بر فرشتگان نیروزی دهد سی آن از کشتگان آنها را مثل من کنم.»

و چون مسلمانان هم پیغمبر را از رفتار دشمنان با عمویش بدیدند گفتند:

«بخدا اگر بر قرشیان ظفر یافتیم چنان آنها را منته کنیم که کس در عصب نکرده باشد.»

ابن عباس گوید: «و بخدا درباره گفتار پیمبر و بارانوی این آیه را نازل فرمود: «و ان عاقبتهم عاقبوا» مثل ما فوقیم به و لئن حسرتنم لهو خیر القضا برین»  
یعنی: اگر عقیبت می کنی نظیر آن عقیبت که دیده ایست عقیبت کنی و اگر صبری کنی همان برای صابران بهتر است.

و پیمبر خدا گذشت کرد و صبری کرد و منته کردن را ممنوع داشت.  
ابن اسحاق گوید: صفیه دختر عبدالمطلب خواهر حمزه آمد ناکشته او را ببیند.

ولی پیمبر یغزیر گفت: «برو و او را برگردان که نبیند با برادرش چه کرده اند»  
زیر به نزد صفیه رفت و گفت: «مادر! پیمبر می گوید باز گرد»  
صفیه گفت: «چرا برگردم! شنیده ام برادرم را منته کرده اند و این در راه خدا زیاد نیست. به آنچه شده رضا دهم و ان شاء الله صبور باشم»  
و چون زیر پیش پیمبر آمد و این بگفت: پیمبر گفت: «بگذار برو و به صفیه پیش کشته برادر رفت و بر آن بگریست و درود گفت و انالله خواند و آموزش خواست»

آنگاه پیمبر بگفت تا حمزه را به خاك میبردند.  
ابن اسحاق گوید: بعضی از مشربان عبدالله بن جحش گویند که پیمبر کشته عبدالله را که او نیز منته شده بود اما کیدش را در نیابوده بودند، و مادرش امیه دختر عبدالمطلب بود و حمزه خال وی بود با پیکر حمزه به یثع تجود کرد و من این را جز از مشربان وی شنیده ام.

محمد بن یسید گوید: وقتی پیمبر سوی احد می رفت حبیل بن جابر و ثابت بن

وقش را در قلعه‌ها با زنان و کودکان به جای گذاشت و یکشان به دیگری نفست ؛  
 «بخدا از عمر ما اندکی مانده است ، و امروز فردا می‌میریم ، بیا شمشیر برداریم و  
 به پیغمبر بخدا ملحق شویم شاید خدا شاهدانی نصیب ما کند.»

آنگاه شمشیر بر گرفتند و به جنگاوران پیوستند و کم‌خبر نداشتند ، ثابت  
 ابن‌وقش به دست مشرکان کشته شد و خنجر بن‌جابر در گسرم‌آگرم جنگ به شمشیر  
 مسلمانان کشته شد و او را شناخته بودند و حذیفه پسرش فریاد زد: «وای، پدرم»  
 گفتند: «بخدا او را شناختیم» و راست می‌گفتند.

حذیفه گفت خدا شما را ببخشد که ارحم الراحمین است.  
 پیغمبر می‌خواست خونیه‌ای او را بدهد و حذیفه خونیه‌ای پدر را صدقه  
 مسلمانان کرد و حرمت وی پیش پیغمبر بیفزود.

عاصم بن عمرو بن فناده گوید: یکی از انصار به نام حاطب بن امیه پسر یه‌نام  
 یزید داشت که به روز احد زخمی شد و او را شگامی که جان می‌داد به خانه کسانش  
 رسانیدند و مردم خانه فراهم آمدند و آنها که مسلمان بودند می‌گفتند: «وای یزید، مژده  
 که به بهشت می‌روی.»

حاطب پدر او که پیر بود و به روزگار جاهلیت بزرگ شده بود، آنروز نفاق  
 خویش را نشان داد و گفت: «به کدام بهشت مرده‌اش می‌دهید ، بخدا این پسر را  
 فریب دادید و مرا اغداز او کردید.»

وهم‌او گوید: در میان مامردی بود که معلوم نبود اصل وی از کجاست ، او  
 نامش فرمان بود و هر وقت یاد وی می‌رفت پیغمبر می‌گفت: «اهل جهنم است.» اما به روز  
 احد با سرسختی جنگید و منتهایی همت با نه تن از مشرکان را کشت که سرردی  
 شجاع و دلیر بود و چون زخمی شد از پای در آمد او را به محل بنی‌نظیر بردند و  
 کسانی از مسلمانان دید و می‌گفتند: «امروز خوب جنگیدی ترا مژده باد.»

از زمان گفت: «چه مژده‌ای من به خاطر قوم خودم جنگیدم و اگر چنین نبود

جنگ نمی کردم.»

و چون زخم وی درونك شد تیری از تیر دانه خود بر گرفت و زنگهای دست خود را برید و جان داد و چون به پیمبر خبر دادند گفت: «حقا که پیمبر خدايم که از پیش خبر دادیم.»

از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مخیر بن یسوی بود که از بنی نعلبه بود و «روز جنگ گفت: «ای گروه یهود می دانید که باید محمد را یاری کنید.»

یهودان گفتند: «امروز شنبه است.»

مخیر بن گفت: «رعایت شنبه لازم نیست.» و شمشیر و سلاح بر گرفت و گفت: «اگر کشته شدم ما تم به محمد تعالی دارد.» آنگاه سوی پیمبر رفت و بجنگید ناکشته شد و پیمبر خدا گفت: «مخیر بن از همه یهودیان بهتر بود.»

محمد بن اسحاق گوید: بعضی مسلمانان کشتگان بخسود را به مدینه بردند و آنجا دفن کردند ولی پیمبر از این کار منع کرد و گفت: «آنها را همانجا که کشته شده اند دفن کنید.»

ابی اسحاق بن یسار گوید: هنگام دفن کشتگان احد پیمبر گفت: «عمر بن عمرو و عیبه الله بن عمرو بن حزام را که در این دنیا دوست همدا بوده اند در يك قبر جای دهید.»

گوید و هنگامی که معاویه آنجا را حضور کرد مردی را هم از گور در آمدند و چنان بودند که گویی روز پیش به خاک رفته اند.

پس از آن پیمبر سوی مدینه روان شد و حمزه دختر جحش به او برخورد و پیمبر غیر قتل برادرش عبدالله بن جحش را بدو داد و انالله گفت و برای وی آمرزش طلبید آنگاه آنل حمزه بن عیبه المطلب را که نعل وی بود نمود که انالله گفت و برای او آمرزش خواست. پس از آن قتل شوهرش مصعب بن عمیر را خبر داد که با ننگ و

برداشت و بنالید و پیمبر که آرامش وی را از خبر قتل برادر و خصال و نالیدن وی را از غم مرگه شوهر دیده بود گفت: «شوهر در پیش زن جایی دارد»  
 پس از آن پیمبر با یکی از خدایان ای انصار گذشت و شنید که برکشندگان خویش می‌نالد و گریه می‌کنند و اشک در دانه وی آمد و بگریست و گفت: «اما کسی بر حمزه نمی‌گریزد» و چون به‌مدین معاذ و ابیدین حضمیر به محله بنی عبدالاشهل بازگشتند به زنان قبیله گفتند: «کارهای خویشی را ببینند و بروند بر عموی پیمبر بگریزند»

و سماعیل بن محمد گویند: پیمبر برزنی از طایفه بنی دینار گفت که شوهر و برادر و پدرش در احد کشته شده بودند و چون باو خبر دادند گفت: «پیمبر خدا در چه حال است؟»

گفتند: «وی خوب است».

گفت: «او را به من نشان بدهید».

و چون پیمبر را به او نشان دادند گفت: «و قتی تسوایش هر سه بنی ناچیز است».

ابوجعفر گویند: وقتی پیمبر به خانه بازگشت شمشیر خود را به فاطمه داد و گفت: «خون آنرا بشوی و علی علیه السلام نیز شمشیر خویشی را بشو و داد و گفت: «این را بشوی که امروز به خوبی کار کرد».

پیمبر گفت: «فخر خوب جنگیدی و سهل بن حنیف و ابودجانه نیز خوب جنگیدند».

گویند: وقتی علی شمشیر به فاطمه می‌داد شمری خواند که مضمون آن چنین است:

«فاطمه! این شمشیری لکوست»

و من در راه دوستی احمد و اطاعت نهاده‌ای

«جنگیدام.»

«شمیرم چون شهاب در گاه می لرزید»

«و همچنان بر بدم و شکستم»

«تا جمع دشمن بر اکنده شد»

«و دلها خاک شد.»

ابودجانه گوید: وقتی به هنگام جنگ شمیر از دست پیمر گرفتم و پیکاری سخت کردم یکی را دیدم که بیجا کانه می جستگید و یا او رو به رو شدم و بدو حمله بردم و بنالید و معلوم شد زنی است و نخواستم یا شمیر زنی را کشته باشم. باز گشت پیمر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود.

عکرمه گوید: «جنگ احد به روز شنبه نیمه شوال بود و به روز یکشنبه شانزدهم بانگ زن پیمر ندا داد که مردم به تعقیب دشمن برون شوند؛ اما هر که در احد نبوده نباید.»

جابر بن عبد الله انصاری با پیمر گفت: «بدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت و گفت: روان باشد این زنان را بدون مرد و اگر داریم و من برکت جهاد همراه پیمر را به تو واگذارم، پیش خواهرانت بمان، و من بماندم، و پیمر بدو اجازه داد که بیاید.»

پیمر بسروان شد تا دشمن را بترساند و چون خبر یافت که به تعقیبشان آمده گمان برند که وی نیرومند است و شکست احد مسلمانان را در کار مقابله با دشمن ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیمر از طایفه بنی عبدالاهل که در احد حضور داشته بود گوید: من و برادرم از احد زخمی و بر گشتیم و چون بانگ زن پیمر ندا داد که برای تعقیب دشمن برون شویم، من و برادرم به هم، بگر گفتیم: «چگونه در غزای پیمر حاضر باشیم؟» هر کس برای سواری نداریم و هر دو زخمی و ناتوان هستیم، عاقبت



با هم بروئیم و هر وقت ضعیف بر او غالب می‌شد به دوشش می‌بردیم و بعد راه می‌رفت.»  
 پیغمبر تا همراه الاسد پیش رفت که نهمین شب میل راه بود و روز دوشنبه سه  
 شب و چهارشنبه را آنجا بود و سپس بازگشت.

در آنجا که بود معبد خزاعی پیشی وی آمد و قوم خزاعه که در نهامه اقامت  
 داشتند از مسلمان و مشرک دوستداران پیغمبر بودند و چیزی را از او نهان نمی‌داشتند.  
 معبد به پیغمبر گفت: «ای پیغمبر، از حادثه‌ای که بر یاران تو گذشت غمگین شدیم و  
 آرزو داشتیم خدا آنها را بزرگوار داشته بود.» آنگاه از پیش پیغمبر رفت تا به ابوسفیان  
 و یاران وی رسید که در روضه مانده بودند و همسخن شده بودند که یار دیگر سویی پیغمبر  
 و یاران وی باز گردند و می‌گفتند: «بزرگان سران اصحاب وی را کشتیم اما پیش  
 از آنکه تا بودشان کنیم بازگشتیم، باید برویم و کارشان را بگردانیم.»

و چون ابوسفیان معبد را بدید گفت: «چه خبر داری؟»

معبد گفت: «محمد با جماعتی انبوه که مانند آن ندیده‌ام و همه از چشم لبریزند  
 به تعقیب شما می‌آیند و همه آنها که به روز احید به جا رسانده بودند، همراه وی  
 آمده‌اند، و از غیبت احد پشیمان شده‌اند و چنان نسبت به شما کینه‌توزند که مانند آن  
 ندیده‌ام.»

ابوسفیان گفت: «چه می‌گوی؟»

معبد گفت: «بخدا همینکه از اینجا حرکت کنی یشتانی (سپاه) را می‌بینی.»  
 ابوسفیان گفت: «ما قصد داریم به آنها حمله بسریم و باقیمانده‌شان را نابود  
 کنیم.»

معبد او را از سپاه محمد بیم داد و عزم ابوسفیان و یاران وی مدتی نگرفت و از  
 بازگشتن منصرف شدند.

در این اثنا کاروانی از بنی عبدالمطلب بر ابوسفیان یگداشت که از آنها پرسیدند:  
 «کجا می‌روید؟»

گفتند: «سوی مدینه می رویم.»

گفت: «به چه کار می روید؟»

گفتند: «می رویم آذوقه بگیریم.»

گفت: «بیایم از من برای محمد ببرید و وقتی به کافه آمدید، يك بار شتر مواز به شما می دهد.»

گفتند: «می بریم.»

گفت: «به او بگویید که ما همسخن شده ایم که برگردیم و بقیه یاران او را نابود کنیم.»

کاروان در حمراء الاسد برپیمبر گذشت و سخن ابوصفيان را با وی یگفت. پیمبر گفت: «خدا ما را پس که تکیه گاهی نکوست.»

ابوجعفر گوید: «پس از سه روز اقامت حمراء الاسد پیمبر سوی مدینه باز گذشت.»

بعضی مقلدان گویند: پیمبر در سفر حمراء الاسد به معاویه بن مغیره و ابوعبزه جمحی دست یافت، و اوصلي الله عليه وسلم به هنگام عزیمت این امم مکنوم را در مدینه جانشین خویش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمه ماه رمضان حسن بن علی بن ابی طالب تولد یافت و هم در این سال فاطمه حسینی علیه السلام را بارگرفت و از تولد حسن تا بارگرفتن حسین پنجاه روز فاصله بود.

در همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبدالله بن ابی، عبدالله بن حنظله را بارگرفت.

## سخن از حوادث سال چهارم هجرت

آنگاه سال چهارم هجرت درآمد و در صفر همین سال غزوۀ رجیع رخ داد .  
و حکایت آن به روایت فتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عضل  
و قاره پیش پیمبر آمدند و گفتند : و اسلام و نبی میان ما رواج گرفته کسانی از باران  
خویش را بفرست تا علم دین و شریعت به ما آموزند و برای ما قرآن بخوانند .  
پیمبر ، شش تن از باران خویش یعنی : مرثد غنوی و خالد بن بکیر و عاصم  
ابن ثابت و خبیب بن عدی و زید بن دثنه و عبدالله بن طارق را با آنها بفرستاد و سالاری  
گروه را به مرثد داد .

و آنها با مردم عضل و قاره رفتند تا به رجیع رسیدند که آب طایفه بنی هذیل  
بود ، در آنجا مردم عضل و قاره خیانت کردند و با انگ زدند و مردم هذیل را برهیدند  
فرستادگان پیمبر برآنگیختند و آن شش نفر ناگهان خوبش را در میان مردم شمشیر  
به دست محصور دیدند و شمشیر بر گرفتند که جنگ کنند ، اما مهاجمان گفتند :  
« بخدا ما نمی خواهیم شما را بکشیم ، بلکه می خواهیم در مقابل شما چیزی از مکیان  
بگیریم و قسم می خوریم و پیمان می کنیم که شما را نکشیم . »

مرثد غنوی و خالد بن بکیر و عاصم بن ثابت گفتند : « ما پیمان شرکان را  
نمی پذیریم . » و جنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند .

و لی زید بن دثنه و خبیب بن عدی و عبدالله بن طارق ملایمت کردند و به زنده  
ماندن علاقه نشان دادند و تسلیم شدند که مردم هذیل اسیرشان کسب کنند و سوی مسکه  
بروند که به مکیان بفرستند .

و چون بدر اظهرا ن رسیدند ، عبدالله بن طارق دست خویش را از بندرها کرد  
و شمشیر برگرفت و هذیلان از او دور شدند و چندان سنگ زدند که بمرد و قبر وی  
در اظهرا ن است .

حجیب بن عدی وزیدن دانه را به بکه زدند و بفروختند ، خبیب را حجیر بن ابی اهاب برای حارث بن عامر خرید ، تا او را به انتقام خون پدر بکشد . زیدن دانه را صفوان بن امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خویش را بریزد .

وقتی جذایان عاصم بن ثابت را کشتند می خواستند سرش را ببرند تا به سلاطه دختر سعد بفروشند ، زیرا وقتی پدر سلاطه در احد به دست عاصم کشته شد قذر کرد که اگر سر او را به دست آورد در کاسه سرش شراب بنوشد ، اما زنبوران بسیار به دور چنه عاصم بود و بدو راه نیافتند و گفتند : « صبر کنید تا شب شود و زنبوران بروند » و شبانگاه میل بیامد و پیکر عاصم را برد . وی نذر کرده بود که هرگز به مشرکی دست نزند و از خدا خواست بود که دست مشرکی بدو نرسد .

وقتی عمر بن خطاب شنید که زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جثه عاصم شده گفت : « حفاظتی که خدا از بنده مؤمن خویش کرد عجیب بود عاصم نذر کرده بود در زندقه ای به مشرکی دست نزند و از خدا خواسته بود دست مشرکی بدو نرسد و خدا پس از مرگ نیز او را از می مشرکان حفظ کرد » .

ابو جعفر گوید : روایت ابو هریره از عروه در جمیع صحیفات دیگر دارد ، گوید : پیغمبر ده کس فرستاد و سالاری آنها را به عاصم بن ثابت داد و چون به مداد رسیدند طایفه بنی لحيان که از قوم هذیل بودند خبردار شدند و یکصد تیرانداز به تعقیب آنها فرستادند و جایی را که خرمای خورده بودند پیدا کردند و گفتند : « این هسته خرمای شرب است » و به دنبال اترشان برفتند تا عاصم و یارانش از دور آنها را دیدند و به کوهی پناه بردند و مشرکان دورشان را گرفتند و گفتند : « پایب بیاید » و پیمان کردند که آنها را نکشند و عاصم گفت : « امن به ایمان مشرک فرود نیام ، خدا یا پیغمبر خویش را از حال ما خبردار کن » .

ابن دثنه و حبیب و یکی دیگر فرود آمدند و مشرکان زه کمانها را باز کردند و آنها را بستند و یکپیشان زخمی شد و گفت : « این آغاز خیانت است بخدا من با شما

نیایم و او را بزدند تا کشته شد. و حبیب و ابن دانه را به همکده بردند و حبیب را به فرزندان حارث بن عامر دادند که وی در جنگ احد حارث را کشته بود. در آن هنگام که حبیب پیش دختران حارث بود، تیفی از یکیشان گرفته بود که تیز کند ناگهان زن دید که حبیب حلقی او را بر زانویش خویشتن نشاند و تیغ را به دست دارد و فریاد برآورد.

حبیب گفت: «ای توسی او را بکشم؟ خیانت کار ما نیست.» زن مکی بعدها می گفت: «هرگز اسیری بهتر از حبیب ندیدم، درمکه میوه نبود ولی خوشه انگوری به دست او دیدم که از آن می خورد و این روزی ای بود که خدا به حبیب داده بود.»

جمعی از فرزندان کس فرستادند تا چیزی از گوشت عاظمه بپارند کسه از روز احد خونری پیش وی داشتند، و خدا زنبوران بفرستاد و پیکر عاظمه را حفاظت کرد و قتل نموند از گوشت او بگیرند.

و چون حبیب را از حرم برون بردند که بکشند گفت: «بسگفتارید دور کست نماز کنیم.» و او را رها کردند که دور کعت نماز کرد و ابن سنت شد که هر که به ناحق کشته می شود دور کعت نماز کند.

آنگاه حبیب گفت: «اگر نمی گفتم از مرگ بیم داشت نماز بیشتر می کردم ولی اهمیت ندارد که وقتی از پای در آییم به کدام پهلوی بیفتیم، خدا با ناچسبشان کس و نابودشان کن.»

آنگاه ابوسروه پسر حارث او را بگیرفت و ضربت زد تا کشته شد. امه گوید: «پسبر مرا فرستاد تا از فرزندان خبر بیارم و به نزدیک داری کسه حبیب را آویخته بودند رفتم و بیم داشتم که کسی مرا ببیند و بالای دار رستم و حبیب را گشودم که زمین افتاد و به کناری رستم و نظر کردم و اثری از او ندیدم گوی زمین پیکر او را بلعیده بود، و اینک اثری از حبیب به جای نمانده است.»

ابوجعفر گوید: صفوان بن امیه زید بن دثنه را با غلام خود به نام نسطاس از حرم برون برد تا در تنبیم او را بکشد جمعی از فرشیان آنجا بودند که ابوسفیان ابن حرب نیز از آن جمله بوده وقتی زید را پیش آوردند که بکشند ابوسفیان گفت: «ترا بخدا بگو آیا دوست داری اکنون محمد به جای تو بود و گردن او را می زدیم و تو پیش کسان خود بودی؟»

زید گفت: «بخدا دلم نمی خواهد بخاری مایه آزار محمد شود و در عوض من پیش کسان خود باشم»

ابوسفیان گفت: «هیچکس را ندیدم که چون محمد محبوب یاران خویش باشد.»

### سخن از حکایت عمرو بن امیه ضمری

چنان بود که وقتی یاران پیمبر از خیانت مردم فضل و قساره کشته شدند و پیمبر خبر یافت عمرو بن امیه ضمری را با بسکی از انصار یان به مکه فرستاد تا ابوسفیان را بکشد.

عمرو گوید: بایکی دیگر روان شدیم من یک شتر داشتم، اما رفیقم شتر نداشت و پایش غلیل بود و او را بر شتر خویش سوار می کردم تا به دره یاجج رسدیم و زانوی شتر ایستیم. به رفیقم گفتیم: «اینکه سوی خانه ابوسفیان می رویم که می خواهیم او را بکشیم و اگر به تعقیب تو آمدند یا از چیزی میساز شدی پیش شتر بسوگرد و سوار شو و سوی مدینه رو و ما اجرا را با پیمبر بگوی و به من کاری نداشته باش که من اینجا را خوب می شناسم.» آنگاه سوی مکه شدیم و من خنجر می همراه داشتم که اگر کسی مزاحم من شد او را بکشم.

رفیقم گفت: «یا برویم و همت یار بر کعبه طواف بریم و دو رکعت نماز

کنیم . ۴

گفتم: «من اهل مکه را بهتر از تو می‌شناسم، وقتی شب در آبد صحن خانه‌ها را آب می‌باشند و آنجا می‌نشینند، من مکه را بلد می‌شناسم.»

گوید: «و او همچنان اصرار کرد تا سوی کعبه رفتم و هفت بار طواف بردیم و دو رکعت نماز کردیم و برون شدیم و به یکی از مجالس قوم گذشیم و یکیشان مسرا شناخت و بانگ زد که اینک عمرو بن امیه،

گوید: «مردم مکه به دور ما ریختند و گفتند: «بخدا عمرو برای کار خیر نیامده و شری او را اینجا کشانیده است.»

این سخن از آنرو می‌گفتند که عمرو در ایام جاهلیت مردی آدم‌کش و شرور

بود .

گوید: «مکیان به تعجب من و رفیقم برآمدند، بدو گفتم فرار کنیم، بخدا من از همین بیم داشتم، به ابو سفیان دست نمی‌یابیم، قرار کن، بسا شتاب بر رفیقم تا بالای کوه رسیدیم و وارد غاری شدیم و شب را آنجا به سر بردیم که ما را پیدانکردند و باز گشتند و من هنگامی که وارد غار شدم بر در آن سنگ چیدم، آنگاه به رفیقم گفتم: «صبر کنسیم تا تعاقب کنندگان آرام شوند که امشب و فردا تا شبانگاه ما را تعجب می‌کنند.»

گوید: در غار بودیم که عثمان بن مالک پیامد و اسب خود را می‌کشید تا به در غار ایستاد و من به رفیقم گفتم: «بخدا اگر ما را ببیند اهل مکه را خبردار می‌کند.» و بسروان شدم و خشنجر را در شکم می‌فرو کردم و او فریادی کشید که مکیان بشنیدند و سوی او آمدند و من به جای خوابش باز گشتم و به رفیقم گفتم: «آرام یاب.»

گوید: «مردم مکه به دنبال صدا آمدند و عمرو را که هنوز نمرده بود پیداکردند و گفتند: «کی ترا زد؟»

گفتند: «عمر و بن امیه». و پس از آن آمد و آنها ننواختند جای ما را پیدا کنند و گفتند: «می دانستیم که برای کار خبری تبعده». و مرگ عثمان از جستجوی ما بازمان داشت، و جثه او را همراه بردند و ما دوازده روز در غار بودیم تا جستجو به سر رسید. آنگاه سوی تنعم رفتیم که دار خبیب آنجا بود و رفیق گفت: «می خواهی خبیب را از دار فرود آوریم؟»

گفتم: «کجاست؟»

گفتند: «هین جاست.»

گفتم: «آری، اما به من مهلت بده و کمی دور شو.»

گویند: به دور دار خبیب کسانی به نگیانی بودند و من به رفیق گفتم اگر از چیزی بیمناک شدی سری شتر برو و سوار شو و به نزد یمبر خطا بازگرد و ما چرا را برای وی بگو، آنگاه به دار حمله کردم و دیگر خبیب را به دوش کشیدم و بیشتر از چهل ذراع نرفته بودم که نگیانان خبردار شدند و جثه را پنداختم. بخدا هرگز صدای سقوط آنرا نغراموش نمی کنم. نگیانان به دنبال من می دویدند و من راه صاف را پیش گرفتم و به من نرسیدند و باز گشتند. رفیق سوی پیمبر رفته بود و ما چرا را به او خبر داده بود.

گویند: من رفتم تا به ضحجان رسیدم و وارد غاری شدم و تبرها و کمان خود را همراه داشتم. هنگامی که در غار بودم مردی دراز قد و یک چشم از بنی دثل که همراه گوسفندان خود بود وارد غار شد و گفت: «کیستی؟»

گفتم: «از عنایفه بنی بکرم.»

گفت: «من نیز از بنی بکرم و از قیره بنی دثلم.»

آنگاه در غار به وقت بهانگی برداشت و شعری بدین مضمون خواند:

«من تازه ام مسلمان می شوم»

«و به دین اسلام نمی گروم»



گفتم: خواهی دید، او چیزی نگذشت که غرب بیابانی به خواب رفت و بر -  
خاستم و به بدترین وضعی او را کشتم و کمان خود را در چشم سالم او فرو کردم که  
از پشت سر در آمد.

آنگاه برون شدم و برفتم تا به نفیع رسیدم و به دوتن از مکبان برخوردم که  
به جستجوی اخبار پیبر آمده بودند و آنها را شناختم و گفتم: «به اسارت تن دهید»  
گفتند: «ما اسیر تو شویم؟»

یکیشان را یا ثیر یزد و یکشتم و دیگری را اسیر گرفتم و سوی مدینه رفتم و  
به گروهی از پیران انصار برخوردم که گفتند: «اینک عمرو بن امیه»

و چون کودکان این سخن بشنیدند سوی پیبر دویدند که بدو خبر دهند و  
من انگشتان اسیر خود را بازه کمان بسته بودم و پیبر در من نگریست و چنان بخندید  
که همه دندانهایش نمایان شد، آنگاه از من پرسش کرد و ماجرا را بگفتم و مراستود  
و دعای خیر کرد.

در همین سال پیبر خدا صلی الله علیه وسلم زینب دختر خزیمه را که الفسب  
ام الماکین داشت و از طایفه بنی هلال بود به زنی گرفت و این در ماه رمضان بود و  
دوازده و نیم اوقه نقره مهر او کرده پیش از آن زینب زن طفیل بن حارث بوده بود و طلاق  
گرفته بود.

حکایت  
بشر معونه

ابو جعفر گوید: در این سال، یعنی سال چهارم هجرت، پیبر گروهی را  
فرستاد که در بشر معونه کشته شدند.

این اسحاق گوید: «پیبر از پس احد یقبه شوال و ذی قعده و ذی حجه و محرم  
را در مدینه به سربرد آن سال کار حج با مشرکان بود و در ماه صفر، چهار ماه پس از

احد گروه بشر معونه را فرستاد .

ایمی اسحاق بن یسار گوید: ابو براء عامر بن مالک ملقب به ملاعب الامنه که سالار طایفه بنی عامر بن صعصعه بود در مدینه پیش پیغمبر خدای آمد و هدیه ای آورده بود که پیغمبر آنرا نپذیرفت و گفت: «من هدیه مشرک را نمی پذیرم اگر می خواهی هدیه ات را بپذیرم مسلمان شوی» آنگاه اسلام بر او عرضه کرد و از توایی که خداوند به مؤمنان وعده کرده سخن آورد و برای وی قرآن خواند، اما ابو براء اسلام نیاورد و انکار نکرد و گفت: «ای محمد دین تو دیگر و زیباست اگر کسانی از یاران خویش را پیش اهل نجد فرستی که آنها را به دین تو خوانند امیدوارم که دعوت ترا بپذیرند» پیغمبر گفت: «من از اهل نجد بر یاران خویش بیم دارم»

ابو براء گفت: «من آنها را پناه می دهم بفرست تا به دین تو بخواهند»

پیغمبر منذر بن عمرو را با چهل تن از مسلمانان قاضی فرستاد که حارث بن صعصعه و حرام بن ملحان و عروه بن اسماء و نافع بن قبیله خزاعی و عامر بن فهیره و ابسه ابو بکر از آن جمله بودند.

انسی بن مالک گوید پیغمبر خدای علیه وسلم منذر بن عمرو را با هفتاد سوار فرستاد که برفتند تا در یثرب معونه فرود آمدند که مابین سرزمین بنی هاشم و حواری بنی سلیم است و حرام بن ملحان را با نامه پیغمبر پیش عامر بن طفیل فرستادند که در آن ننگریست و حامل نامه را بکشت و بنی عامر را بر ضد فرستادگان دعوت کسود اما نپذیرفتند و گفتند: «ما پناه ابو براء را نمی شکنیم که پیمان کرده و پناه داده است» عامر بن طفیل قبیله بنی سلیم را بر ضد فرستادگان پیغمبر برانگیخت که پذیرفتند و بیامدند و آن هفتاد نفر را در میان گرفتند .

و چون فرستادگان پیغمبر چنین دیدند شمشیر بر گرفتند و بچنگیدند تا همگی کشته شدند مگر کعب بن زید که رمقی داشت و از میان کشتگان برخاست و زنده ماند تا در جنگ خندق کشته شد و عمرو بن امیه ضمری و یکی از انصار که به جرای شران

رفته بودند از بلیه یاران خود به وسیله مرغابی که بر اردوگاه پرواز می کرد مطلع شدند و گفتند: «بخدا حادثه ای رخ داده» و بیامدند و دیدند که فرستادگان پیمر در خاک و خون افتاده اند و دشمن آنجاست و مرد انصاری به عمرو بن امیه گفت: «رای تو چیست؟»

عمرو گفت: «رای من اینست که پیش پیمر رویم و ما را با وی بگوئیم.» انصاری گفت: «من از جایی که مندر بن عمرو کشته شده نمی روم که کسان این قصبه را نقل کنند.» و به جنگ دشمن رفت و کشته شد. عمرو بن امیه را اسیر گرفتند و چون گفت که از طایفه مضر است. عامر بن طفیل او را رها کرد و موسی پیشانیش را بکند و آزاد کرد که مادرش آزادی غلامی را بر عهده داشت.

آنگاه عمرو بن امیه رفت تا به فرقه رسید و دو تن از مردم بنی عامر آنجا فرود آمدند که از پیمر پیمان و پناه داشتند و عمرو بیخبر بود و از آنها پرسید که از کدام طایفه اند؟ جواب دادند: از بنی عامریم، عمرو صبر کرد تا هر دو بخفتند و آنها را بکشت و پناه داشت که با قتلشان از بنی عامر انتقام گرفته است.

و چون عمرو پیش پیمر رسید و ما را بگفت پیمر گفت: «دو تن را کشته ای که باید خونبهایشان را بدهم.» آنگاه گفت: «این نتیجه کار ابو براء بود، من فرستادم این گروه را خوش نداشتیم و از آن یمنک بودم.» و این سخن به ابو براء رسید و رفتار عامر بن طفیل که پناه وی را شکسته بود و بلیه ای که از پناه وی به یاران پیمر رسیده بود بر او بسیار سخت بود.

از جمله کسانی که در شرمعونه کشته شدند عامر بن فهیره بود.

محمد بن اسحاق گوید: «عامر بن طفیل گفته بود این مرد که وقتی کشته شد میان آسمان و زمین بلند شد و من او را در آسمان دیدم کی بود؟» گفتند: «این مرد عامر بن فهیره بود.»

ابن اسحاق گوید: چهار از جمله کسانی بود که به روز شرمعونه همراه عامر بن

طفیل بود و بعد مسلمان شد، می گفت: «سبب اسلام من آن بود که آفریز یا نیزه به پشت یکی از مسلمانان زدم که از سینه او درآمد و شنیدم که گفت: بخدا رستگار شدم.» و پیش خود گفت: چگونه رستگار شد؟ مگر من او را نکشتم؟ و بعدها پرسیدم که این رستگاری چه بود؟ گفتند: رستگاری شهادت بود و با خویش گفتیم: حقا که رستگار شده بود.»

حسان بن ثابت و کمب بن مالک اشعاری در تعبیح عمل عامر بن طفیل که پناه ابو براء را شکسته و یاران پیمبر را کشته بودند گفتند و چون ربه پسر ابو براء اشعار آنها را بشنید به عامر بن طفیل حمله برد اما نیزه بر او کارگر نشد و از اسب بیفتاد و گفت: «این کار ابو براء است، اگر مردم خونم به عموم تعلقی دارد و دنبال نشود و اگر زنده ماندم می دانم چه کنم»

انس بن مالک گوید: ندانم فرستادگان بثر معونه چهل یا هشتاد کس بودند. عامر بن طفیل بر سر آن آب بود و فرستادگان پیمبر می رفتند تا در غاری نزدیک آب فرود آمدند و گفتند: «کی پیام پیمبر را پیش این قوم می بود؟»

ابن ملحان انصاری گفت: «من می برم» و رفت تا به خیمه های آنان رسید و گفت: «ای مردم بثر معونه، من پیک پیمبر خدا هستم و شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست شما نیز به خدا و پیمبر او ایمان یازید» و از کنار خیمه ای نیزه ای برون شد و به پهلوی او رفت و از پهلوی دیگر دور آمد و ابن ملحان گفت: «الله اکبر، رستگار شدم»

و دشمنان بیامدند و یاران ابن ملحان را در غار پیدا کردند و عامر بن طفیل همه را بکشت.

انس بن مالک گوید: خدای عزوجل درباره کشتگان بثر معونه آیه ای نازل کرد که بلغوا عنا قومنا ان اقللنا ربنا فرضی عنا و رضینا عنه یعنی: به قوم ما بگویید که ما خدای خویش را بدیدیم و از ما نشنودیم و ما نیز از او شنودیم، ولی این آیه که مدتها

خوانده می شد نسخ شد و بالا رفت و خدا عزوجل این آیه را نازل کرد:

«وَلَا تَحْسَبِ الَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَانًا بَلْ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ.»

یعنی: مپندار آنها که در راه خدا کشته شده اند مرده اند بلی زنده گانند و پیش پروردگارشان روزی می خورند.

وهم در این سال یعنی سال چهارم هجرت، پیمبر قوم بنی نضیر را از دیارشان بیرون کرد.

سخن از برون شدن

قوم بنی نضیر

ابرجعفر گوید: سبب این حادثه کشته شدن دو تنی بود که از پیمبر پناه و پیمان داشتند و همو بن امیه ضمری هنگام بازگشت از یثرب معونه خوششان را ریخته بود.

گویند: عامر بن طفیل به پیمبر خدا نوشت که دو کس را که از تو پیمان و پناه داشتند کشته ای و باید خونبهای آنها را بفرستی و پیمبر سوی قساروان شد و از آنها به محصل بنی نضیر رفته کسه در کسار پرداخت خونبها از آنها کمک گیرد و جمعی از مهاجر و انصار و از جمله ابوبکر و عمر و علی و اسید بن حضیر همراه وی بودند.

ابن اسحاق گوید: پیمبر سوی بنی نضیر رفت تا در کار خونبهای دو مقتول از آنها کمک گیرد که مقتولان از بنی عامر بودند و میان بنی عامر و بنی نضیر پیمان بود و چون پیمبر با نضیریان سخن کرد گفتند: ای ابوالقاسم در این باب با تو کمک می کنیم.

آنگاه نضیریان با هم خلوت کردند و گفتند: «هرگز این مرد را چنین نمی بایند که پیمبر پهلوی دیواریکی از خانه اشان تشنه بود، گفتند: کی می تواند

از بام این خانه سنگی پندازد و او را بکشد و مرا آسوده کند.» یکی از یهودان به نام عمرو بن جحش بن کعب گفت: «من اینکار می‌کنم» ویراث نا سنگ را پندازد و پیمبر با ننی چند از یاران خویش و از جمله ابوبکر و عمرو علی پای دیوار بودند. پیمبر به وحی آسمان از قصه قوم خبر یافت و برخاست و به یاران خود گفت: «همین‌جا باشید تا من پیام» و سوی مدینه بازگشت و چون یاران پیمبر مدنی در انتظار ماندند به جستجوی وی برخاستند و یکی را دیدند که از مدینه می‌آمد و چون از او پرسش کردند گفت: «پیمبر را دیدم که وارد مدینه می‌شد» یاران نیز سوی مدینه آمدند و پیمبر قصد خیانت یهودان را به آنها خبر داد و گفت که برای جنگ آنها آماده شوند.

پس از آن پیمبر با یاران خویش سوی بنی‌نضیر رفت که در قلعه‌ها حبصاری شدند و پیمبر بگفت تا نخلهایشان را قطع کنند و آتش بزنند و یهودان بانگ زدند که ای محمد، تو از تباہکاری منع می‌گویی و از تباہگران عیب می‌گیری، پس بریدن و سوزانیدن نخلها برای چیست؟

ابو جعفر گوید: به روایت وادی و بنی‌نضیر بان توطئه می‌کردند که سنگ بر پیمبر اندازند سلام بن مشکم نه‌شان کرد و از جنگ بی‌شان داد ولی فرمان وی را نبردند و عمرو بن جحش بر بام رفت که سنگ را پندازد و پیمبر به وحی آسمانی خبر یافت و از جا برخاست چنانکه گویی به حاجتی می‌رفت و یارانش منتظر ماندند و چون دیر کرد یهودان می‌گفتند: «چرا ابوالقاسم نیامد و یارانش بر نرفتند؟» کنانه بن صوری گفت: «به وحی آسمان از قصد شما خبر یافت»

گوید: و چون یاران پیمبر باز گشتند پیش وی رفتند که در مسجد نشسته بود و گفتند: «ای پیمبر خدای، در انتظار تو بودیم و تو یار گشتی»

پیمبر گفت: «یهودان می‌خواستند مرا بکشند و خدای عز و جل به من خبر داد، بگویند محمد بن مسلمه بیاید» و چون محمد بن مسلمه بیامد بدو گفت: «پیش یهودان

رووبگو شما که سرخصیات داشتید از دیار من بیرون شوید و دیگر اینجا ساکن نباشید.»

و چون محمد بن مسلمه پیش یهودان رفت و گفت که پیغمبر می گوید از دیار وی بروید، گفتند: ای محمد هرگز گمان نمی کردیم که یکی از مردم اوس چنین پیامی برای ما بیاورد.»

محمد بن مسلمه گفت: «دلها دگرگون شده و اسلام پیمانها را از میان برده است.»

فرخندان گفتند: «می رویم.»

اما عبدالله بن ابی کس فرستاد و پیغام داد: «نروید که من از عربان و مردان قبیله ام دوهزار کس دارم که پیرویم می کنند و با شما هستند و یهودان بنی قریظه نیز با شما هستند.»

و چون کعب بن اسد که از جانب بنی قریظه با پیغمبر پیمان کرده بود این سخن بشنید گفت: «تا من زنده ام هیچکس از بنی قریظه نقض پیمان نکند.»

سلام بن مشکم به حبیب بن اخطب گفت: «آنچه را محمد گفته به پذیر مبادا از این بدتر شود زیرا شرف ما به اموالمان است.»

حبیب گفت: «بدتر از این چیست؟»

سلام گفت: «اینکه اموالمان را ببرند و زن و فرزند به اسیری گیرند و مردان را بکشند.»

اما حبیب سخن سلام را نپذیرفت و جدی بن اخطب را سوی پیغمبر خدا فرستاد که ما محل خود را ترک نمی کنیم، هر چه خواهی بکن.

گوید: پیغمبر تکبیر گفت و فرمود: «یهودان جنگ می خواهند و مسلمانان تکبیر گفتند.»

آنگاه جدی سوی عبدالله بن ابی رفعت که از او کمک بخواهد، گوید: «عبدالله

را دیدم که با گروهی از یاران خود نشسته بود و باتنگ زدن پیمبرند امی داد که مسلمانان سلاح بگیرند و عبدالله پسر عبدالله بن ابی پیامد و من نشسته بودم که سلاح بر گرفت و شایان برفت و من از کمالت وی نوید شدم و برفتم و هر چه دیدم بودم با حبیبی گفتم و او گفت: «این کپه محمد است.»

پس از آن پیمبر خدا سوی بنی نضیر حمله برد و مدت پانزده روز آنها را محاصره کرد آنگاه صلح شد که جانهایشان محفوظ ماند و مال و سلاحشان از آن پیمبر باشد.

این عباس گوید: پیمبر نضیران را پانزده روز محاصره کرد و چون به سختی افتادند تسلیم شدند و پیمبر مقرر داشت که جانهایشان محفوظ بماند و سرزمین خود را ترک کنند و سوی اذرعات شام روند و به هر سه نفرشان يك شتر و يك مشک داد.

ذهری گوید: پیمبر مقرر داشت که هر کدام بار يك شتر ببرند اما سلاح نبرند.

این اسحاق گوید: جمعی از بنی عوف بن خزرج از جمله عبدالقسه بن ابی بن سلول و دیمه و مالک بن ابی قوئل و سوبه و داعس کس پیش نضیران فرستادند که بمانید و تسلیم شوید که ما شما را رها نمیکنیم اگر جنگ کنید هر اد شما جنگ می کنیم و اگر بروید همراه شما هستیم، یهودان منظر ماتدند ولی از آنها کاری ساخته نشد و خدا ترس در دل یهودان انداخت و از پیمبر خواستند که جانهایشان محفوظ ماند و بروند و به قدر يك بار شتر از اموال خویش ببرند، به جز سلاح. کس بود که خانه خویش را و بران می کرد و آستان در را بر پشت شتر می برد، همگی سوی خیبر رفتند و بعضییشان از آنجا راه شام پیش گرفتند. از جمله سران قوم که سوی خیبر رفتند سلام بن ابی الحقیق و حبیب بن اخطب بودند و چون آنجا فرود آمدند مردم مطیع آنها شدند.



گوييد: وقتی نصيربان با زن و فرزند و مال می رفتند دف و مزار می زدند و ام عمرو را عروۀ بن ورد عبسی که از زنان بنی غفار بود و او را از عروه خريده بودند همرايشان بود و چنان با غزو و گردنفرای می رفتند که کس نظیر آن ندیده بود. بقیه اموالشان برای پیمبر بجا ماند که خاص وی بود تا به همر معصرف که می خواهد برساند و پیمبر آنرا بر مهاجران تقسیم کرد و به انصار چیزی نداد و مگر سهل بن حنیف و ابودجانه که اظهار نداری کردند و پیمبر به آنها سهم داد و از بنی نصیر کس مسلمان نشد مگر یامسن بن عمیر و ابومعدبن وحب که مسلمان شدند و اموالشان محفوظ ماند.

ابوجعفر گوید: « پیمبر هنگامی که به غزای بنی نصیر می رفت این ام مکتوم را در مدینه جانشین کرد و پرچمدار وی علی بن ابی طالب بود. »

در جمادی الاول همین سال عبدالله بن عثمان بن عفان در شش سالگی بمرد و پیمبر بر او نماز کرد و عثمان به رسم معمول پیش از جنازه وارد قبر وی شد و نیز در شعبان همین سال حسین بن علی بن ابی طالب تولد یافت.

در بارۀ حوادث پس از غزای بنی نصیر اختلاف هست.

ابن اسحاق گوید: پیمبر از پس غزای بنی نصیر ماه ربیع الاول و ربیع الثانی و قسمتی از جمادی الاولی را در مدینه گذراند، پس از آن به قصد بنی محارب و بنی ثعابه که از قبیله عطفان بودند به سوی نجد رفت و در قحطی فرود آمد و با گروهی از مردم عطفان بر خورد و گروه روبه روشدند اما جنگی نبود و دو قوم از همدیگر بیمناک بودند و پیمبر با همراهان خود نیاز خوف کرد، آنگاه باز گشت و این را غزوۀ ذات الرقاع گویند.

ولی به گفته و الهدی غزوۀ ذات الرقاع در محرم سال پنجم هجرت بود و نام از کوه ذات الرقاع گرفت که رنگهای سیاه و سفید و سرخ داشت.

گویند: پیمبر در این غزا عثمان بن عفان را در مدینه جانشین کرد.

ابوهریره گوید: «با پیمبر سوی نمود رفتیم و وقتی در نخل به کوه ذات الرجا رسیدیم یا جمعی از غطفان بر خوردیم اما جنگی نشد ولی کسانی از آنها پیمان کردند و نماز خوف نازل شد و پیمبر یاران خویش را در قسمت کرد گروهی رویه روی دشمن ایستادند و گروهی پشت سر پیمبر صف بستند و پیمبر تکبیر گفت و همگی تکبیر گفتند، آنگاه پیمبر صف پشت سر وی به رکوع رفتند و سجده کردند و چون نماز گزاران برخاستند تا نزدیک صف یاران خویش پس رفتند و آنها بیامدند و يك رکعت نماز کردند آنگاه به پا خاستند و پیمبر یا آنها يك رکعت نماز کرد و بنشستند و آنها که رویه روی دشمن بودند باز آمدند و رکعت دوم را بگزارند و همه با هم بنشستند و همه با پیمبر سلام نماز گفتند.»

ابو جعفر گوید: «در باره نماز پیمبر که در وادی نخل بود روایتهای مختلف هست اما در اینجا نیاوردم تا کتاب دراز نشود و ان شاء الله در کتاب بسط القول فی احکام شرایع الاسلام در کتاب نماز خوف بیارم.»

سالم بن بکر گوید: «از جابر بن عبد الله پرسیدم: «کوتاهی نماز چه روز نازل شد؟»

جابر گفت: «سوی گذرگاه کاروان فریسی که از شام می آمد رفتیم و چون به نخل رسیدیم یکی از مردم غطفان پیش پیمبر خدا آمد و گفت: ای محمد آیا از من بیم داری؟»

پیمبر گفت: «نه.»

گفت: «لائی تو! در مقابل من حمله می کند؟»

پیمبر گفت: «خدا مرا حفظ می کند.»

آن شخص شمشیر کشید و پیمبر را نهدید کرد.

پس از آن پیمبر ندای رحیل داد و سلاح برگرفت و همینکه یانگه نماز بر آوردند، پیمبر خدای با گروهی از مردم نماز کرد و گروهی دیگر ننگهبانی

می کردند و با آنها که معاشر وی بودند دو رکعت نماز کرد و آنها پس رفتند و به جای گروه دیگر ایستادند و آنها بیامدند و با پیغمبر دو رکعت نماز کردند و گروه دیگر ننگهبانی می کردند و چنان شد که پیغمبر چهار رکعت نماز کرده بود و همراهان وی دو رکعت کرده بودند، در آن روز بود که خدا عزوجل حکم نماز کونا را نازل فرمود و مؤمنان مأمور شدند که هنگام نماز سلاح برگیرند.

از جابر بن عبد الله انصاری روایت کرده اند که یکی از بستی محارب به قوم خویش گفت: «می خواهی محمد را بکشم؟»

آنها گفتند: «آری ولی چگونه او را می کنی؟»

گفت: «او را به غلافشیری می کشم.»

آنگاه مرد محاربی به نزد پیغمبر آمد که نشسته بود و شمشیر در کنار وی بود و

گفت: «ای پیغمبر شمشیر مرا ببزم؟»

پیغمبر گفت: «آری.»

مرد محاربی شمشیر را بگرفت و از نیام در آورد و می چسباند و قصد

پیغمبر می کرد اما خدا عزوجل او را باز می داشت. آنگاه گفت: «ای پیغمبر از من نمی ترسی؟»

پیغمبر گفت: «چرا از تو بترسم؟»

گفت: «برای آنکه شمشیر به دست دارم.»

پیغمبر گفت: «خدا مرا از تو حفظ می کند.»

گویند: آنگاه شمشیر را در نیام کرد و به پیغمبر پس داد و خدا عزوجل این آیه

نازل فرمود:

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا كُنَّا أَعْلَىٰ عَلَىٰ الْكُفْرِ فَلْيَضْحَكُوا كَلَّا لَيَكْسِبْنَ حَقَّ الْعِقَابِ

فَكَيْفَ يُعَذِّبُهُمْ عَنْكُمْ وَاتَّقُوا اللَّهَ وَعَلَىٰ اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ

یعنی: « شما که ایمان دارید، نعمت دادن خدا را به خودتان یاد آرید. آن دم که گروهی می‌خواستند دستهای خویش سوی شما بگشایند و دستهای ایشان را از شما بازداشت، از خدا بترسید و مؤمنان پاینده خدا توکل کنند»

و هم جابربن عبدالله گوید: با پیمبرسوی ذات‌الرفاع رفتیم و یکی از مسلمانان به زن مشرکی تجاوز کرد و چون پیمبر قصد بازگشت کرد شوهر زن که غایب بود بیامد و چون از ماجرا خبردار شد قسم خورد که از پای نشیند تا خون یکی از یاران پیمبر را بریزد و به دنبال پیمبر روان شد و چون پیمبر در منزلی فرود آمد گفت: « امشب کی مارا ننگهبانی می‌کند؟ »

یکی از مهاجران و یکی از انصار گفتند: « ای پیمبر خدای ما ننگهبانی می‌کنیم ».

و چنان بود که پیمبر و یارانش به دهانه دره فرود آمده بودند و چون آن دو کسی به دهانه دره رفتند مهاجری به انصاری گفت: « من چه وقت ننگهبانی کنم اول شب یا آخر شب؟ »

مهاجری گفت: « اول شب تو ننگهبانی کن ».

آنگاه مهاجری بخفت و انصاری به نماز ایستاد و شوهر زن بیامد و چون او را بدید بدانست که از مسلمانانست و نیری بینداخت که به انصاری خورد و فرورفت و او تبر را پروان کشید و بینداخت و همچنان در نماز بود.

پس از آن مرد غطفانی نیری دیگر بزد که به انصاری خورد و فرو رفت و او تبر را پروان کشید و بینداخت و در نماز خویش استوار ماند و آن مرد تبر سومسی بزد که به هدف خورد و فرورفت و انصاری آنرا بیسرون کشید و بینداخت و به رکوع رفت و سجده کرد، آنگاه رفیق خود را صدا زد و گفت: « برخیز که کار من ساخته شد ».

گوید: مهاجری برجست و چون غطفانی آنها را بدید بدانست که قوم خبردار

می‌شوند، و چون مهاجری انصاری را خون آلود دید گفت: «چرا اول بار که پیمبر  
خوردی مرا بیدار نکردی؟»

انصاری گفت: «سوره ای می‌خواندم و نطقواستم آنرا ببرم و چون تیر مکرر شد  
و کوع کردم و ترا صدا زدم. بخدا اگر بیم نبود جایی که پیمبر مرا به حفظ آن مامور  
کرده از دست برود پیش از آنکه سوره را به سر برم جان داده بودم.»

سخن از

غزوة سویق

غزوة سویق بدر دوم بود که پیمبر به میعاد ابوسفیان می‌روان شد. ایسن اسحاق  
گوید: چون پیمبر خدای از غزوة ذات الرقاع باز آمد باقی جمادی الاول و جمادی  
الآخر و رجب را در مدینه گذرانید و در ماه شعبان به میعاد ابوسفیان سوی بدر رفت و  
آنجا فرود آمد و هشت روز در انتظار ابوسفیان ماند.

ابوسفیان نیز با مردم مکه بیرون شد تا در مرانظهران به معینه رسید و به قولی  
از عسکان نیز گذشت و به اندیشه بازگشت افتاد و گفت: «ای گروه قریش باید به سالی پر-  
بارانی بیاییم که درخت بچرانیم و شبنم بنوشیم، این سالی خشک است؛ من بازمی‌گردم  
شما نیز بازگردید.»

مردم مکه این گروه را سیاه سویی نامیدند، گفته بودند شما رفته بسودید که  
سویی بخورید.

پیمبر همچنان در بدر به انتظار ابوسفیان بود، در آنجا مسخشی بن عمرو  
ضمیری که پیمبر در غزوة ودان در کار بنی ضمره باوی پیمان کرده بود بیامد و گفت:  
«ای محمد آمده ای که به نزدیک ابن آب با قریشانه جنگ کنی؟»

پیمبر گفت: «بله و اگر خواهی پیمانی را که باهم داریم ندیده گیریم و با تسو  
بجنگیم تا خدایمان ما و تو دآوری کند.»

مخفی گفت: «نه، ای محمد حاجت به این کار نداریم.»

وای بگیرند و اعدای پیغمبر به سبب وعده‌ای که سه روز احد با ابوسفیان نهاده بود در ماه ذی‌قعدة یکسال پس از جنگ احد یاران خود را به غزای بدر خواند.

گویند و نعیم بن مسعود اشجعی به عسره رفت؛ بود و پیش قرشیان رفت که بدو گفتند: «ای نعیم از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از یثرب.»

گفتند: «آیا محمد تلاشی داشت؟»

گفت: «آری برای جنگ شما آماده می‌شد.» و این پیش از مسلمانی نعیم بود.

ابوسفیان بدو گفت: «ای نعیم اکنون سالی خشک است، باید سالی به جنگ رویم که دشمنان از درختان چرا کنند و ما شهر بنوشیم؛ اینک مبعاد محمد رسیده، سوی مدینه رو و آنها را ترسان و بگوشه جمع ما بسیار است و تاب ما ندارند که تخلف از آنها باشد و از سوی ما نباشد و ده گوسفند به سهیل بن عمرو می‌سپارم که به تو دهند.»

و چون سهیل بن عمرو بیامد نعیم بدو گفت: «نمهد می‌کنی که این گوسفندان را به من دهی و پیش محمد روم و او را از آمدن باز دارم؟»

سهیل گفت: «آری.»

نعیم سوی مدینه رفت و دید که مردم آماده می‌شوند و دمپسه کرد و گفت: «این کار صواب نیست مگر محمد مجروح نشد لا مگر یارانش کشته نشدند.» و مردم از حرکت باز ماندند و چون خبر به پیغمبر رسید گفت: «بخداایی که جان من به فرمان اوست اگر هیچکس با من نیاید به تنهایی می‌روم.»

آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را هوشیار کرد و با کالای بازرگانی برافروخت و از هر درم دو درم سود برگرفتند و با دشمن روبرو نشدند و این، بدر مبعاد بود، در

جاهلیت همه ساله بازاری آنجا به پا می شد و مدت هشت روز مردم برای دادوستد فراهم می شدند.

ابوجعفر گوید: در این غزوه پیمبر خدای عبدالله بن رواحه را در مدینه جانشین کرد.

و افندی گوید: در شوال این سال پیمبرام سلمه دختر ابی امیه مخزومی را به زنی گرفت و به خانه برد.

گوید: و هم در این سال پیمبر زید بن ثابت را مأمور کرد تا خط یهودان را بیاورد و گفت: «بیم دارم نامه های مرا درست بنویسند.»  
در این سال مشرکان عهده دار حج بودند.

### آنگاه سال پنجم

هجرت در آمد

در این سال پیمبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت.

محمد بن یحیی بن حیان گوید: «روزی پیمبر سوی خانه زید بن حارثه رفت، زید را زید بن محمد می گفتند و بسیار می شد که پیمبر او را بجمعت و می گفت: «لا زید کجاست؟» و چون به قلب اوسوی خانه اش رفت آنجا نبود و زینب دختر جحش زن زید با پوشش خانه بیامد و پیمبر روی از او بگردانید.»

زینب گفت: «ای پیمبر خدا زید ایستجا نیست، پدر و مادرم فدایت به خانه در آی.»

ولی پیمبر نخواست وارد شود، و چنان بود که وقتی گفتند پیمبر بر در است زینب فرصت لباس پوشیدن نداشت و شتابان بیامد و پیمبر از دیدن وی به شگفت آمد و سرقت و آهسته می گفت: «تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می کند.»

گفت: «زید! به خانه آمد و زنش گفت که پیبر آمده بود.»

زید گفت: «چرا نگفتی در آید؟»

گفت: «نگفتم در آید، اما نپذیرفت.»

زید گفت: «نشنیدی که چیزی بگوید؟»

گفت: «وقتی می‌رفت شنیدم که می‌گفت: تقدیر پروردگار بزرگ را، تقدیر

خدایی را که دلها را دیگرگون می‌کند.»

زید پیش پیبر آمد و گفت: «ای پیبر خدای شنیدم سوی خانه من رفته بودی

پدر و مادر من فدایت چرا وارد نشدی؟ اگر زینب ترا به شگفتی آورده است من از او

جدا می‌شوم.»

پیبر گفت: «زنت را نگهدار.»

اما زید پس از آنروز به زینب دست نیافت و هر وقت پیش پیبر می‌شد و

هاجر را بدو خبر می‌داد، پیبر می‌گفت: «زنت را نگهدار.»

«آفت زید از زینب جدا شد و او کناره گرفت و زینب بیمار شد و یکروز

که پیبر با عایشه سخن می‌کرد، پیبر در حالت وحی گرفت و چون به نمود آمد

خندان بود و می‌گفت: «کی پیش زینب می‌رود و می‌دهد که خدا او را به زنی به من

داده است» و این آیه را بخواند:

«وَإِذْ يَقُولُ لِلَّذِي أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِ أَمْسِكْ عَلَيْكَ زَوْجَكَ وَاتَّقِ اللَّهَ وَنُفَخِي

فِي نَفْسِكَ مَا اللَّهُ مُبْدِيهِ وَنُفَخِي فِي أَنْفُسِ الَّذِينَ إِذْ لَوْ أَنَّهُمْ فَمِنْ هَؤُلَاءِ

زَوْجَانَا كَمَا لَمْ يَكُنْ عَلَى أَعْيُنِنَا جُرْجُ فِي الْأَوَاجِ أَذْهَبُوا مِنْهُمْ

وَمَنْ أَوَّكُنَ أَمْرًا لَّهُمْ مَعْرُورًا»

به من: وقتی به آنکس که خدا نعمتی داده بود و او نیز نعمتی داده بودی

گفتی جفت خویش نگهدار و از خدا ترس و چیزی را که خدا آشکار کن آن بود در



ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی و خدا سزاوارتر بود که از او بیم کنی و چون زید تمنایی از او بر آورد جفت تویش کردیم تا مؤمنان را در مورد پسر خویش از گمانشان وقتی پسر خوارندگان تمنایی از آنها بر آورده اند تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام گرفتنی بود.»

عایشه گوید: «ومن آشفته خاطرم شدم که از زیبایی او چیزی ندانم شنیده بودم و بالاتر از همه آنکه خدا او را به زنی به پیمبر داده بود و گفتیم به این گردنفرازی خواهد کرد.»

گوید: «سلمی خادم پیمبر پیش زینب رفت و قصه را به گفت و زینب زیور نقره خویش را به او بخشید.»

یونس بن عبد الاعلی گوید: پیمبر خدا زینب دختر جحش دختر عسّه خویش را به زنی به زید بن حارثه داده بود و روزی به مطلب زید سوی خانه او رفت و پرده ای روی او برد و او را از ویش باز پرده به کنار رفت و زینب در اطلاق خویش سر برهنه بود و اصحاب وی در دل پیمبر افتاد و زید از او دوری گرفت و پیش پیمبر آمد و گفت: «می‌خواهم از زنیم جدا شوم.»

پیمبر گفت: «مگر چیزی بدی از او دیده‌ای؟»

زید گفت: «هرگز چیزی بدی نبوده و جز نیکی از او ندیده‌ام.»

پیمبر گفت: «زنی خود را نگاهدار و از خدا بپرس.»

و اقدی گوید: «در همین سال در ماه ربیع الاول پیمبر به غزای دومة الجندل رفت و سبب آن بود که وی خبر یافت که جماعتی آنجا فراهم آمده‌اند و به قصد غزای آنها تا دومة الجندل برغت و جنگی نبود و سباع بن عرفطه غفاری را در مدینه چانشین کرد.»

ابو جعفر گوید: «در همین سال پیمبر با عیینه بن حصین پیمان کرد که در قلمین و اطراف آن تعلیم کند.»

محمد بن عمرو گوید: «در دیار عینه نعلکسالی بود و با پیمبر پیمان کرد که در تغلبین یا عراض تغلب کند و این ناحیه سرسبز بود و پیمبر اجازه تغلب بدو داد.»

و اودی گوید: «در همین سال هنگامی که سید بن عباد با پیمبر به قزای دوستانه الحندل بود سادر وی در گذشت.»

سخن از  
جنگ خندق

در سوال همین سال جنگ خندق رخ داد.

این اسحاق گوید: سبب جنگ خندق آن بود که وقتی پیمبر یهودان بنی نضیر را از دیارشان بیرون کرد انی چند از یهودان بنی نضیر و بنی وائل و از جمله مسلام بن ابی الحقیق نضیری و هود بن قیس و ثالی و ابوعمار و ائلی بهمکه رفتند و آنها راه جنگ پیمبر خوانند و گفتند: «ما با شما ایم تاریشه اورا بکنیم.»

فرشیان به این یهودان گفتند: «شما اهل کتابید و از مورد اختلاف ما و محمد خبر دارید آیا دین ما بهتر است یا دین او؟»

یهودان گفتند: «دین شما بهتر است و شما بحق نزدیکترید.» و خدا این آیه را درباره آنها نازل فرمود:

«الم ترالی الذین اوتوا نصیباً من الکتاب، یؤمنون بالمحبت و الطغافوت و یقولون الذین کفروا هؤلاء اعدی من الذین آمنوا سبیلاً. اولئک الذین لعنهم الله و من یلعن الله فلن تجد له نصیراً. ام لهم نصب من المظک فاذا لا یؤتون الشاس نفیراً. ام یحسدون الناس علی ما آتاهم الله من فضله فقد آتینا آل ابراهیم الکتاب و الحکمة و آتیناهم ملکاً علیها فمنهم من آمن به و منهم من کفر به و منهم من عد عنه و کفی بهجهن سعیراً»

یعنی: مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی بهره‌ای به ایشان داده‌اند نمی‌بینی که به بت و طغیانگر گروند و درباره کافران گویند این گروه از مؤمنان، هدایت یافته‌ترند. اینان همان کسانی‌اند که خدا لعنتشان کرده و هر که را خدا لعنت کند هرگز باوری برای او نخواهی یافت. مگر آنها را از بین ملک بهره‌ای هست که در آن صورت پوسته هسته خرمایی به مردم ندهند و یا به مردم نسبت به آنچه خدا از کرم خویش به ایشان داده حسد می‌برند؛ حقیقت آنست که ما خاندان ابراهیم را کتاب و حکمت دادیم و به آنها ملکی عظیم دادیم کسانی بودند که به آن گرویدند و کسانی بودند که از آن روی گردانیدند و جهنم (آنها را) پس افروخته آتشی ثبت.

و چون این سخن بگفتند قرشیان خوشدل شدند و برای جنگ با پیغمبر کوشش آغاز کردند.

آنگاه یهودان پیش‌قبیله غطفان رفتند و آنها را به جنگ پیغمبر خدا خواندند و گفتند که با آنها هستند و قرشیان نیز همدای می‌کنند و مردم غطفان نیز دعوت یهودان را پذیرفتند.

پس از آن قرشیان به سالاری ابوسهبان بروئ شدند و از مردم غطفان حایفه‌ی فراره به سالاری عبیده بن حصن و بنی مره به سالاری حارث بن عوف؛ و مسعود بن رخیله با پیروان خود از قوم اشجع راهی شدند و چون پیغمبر خبر یافت و قصد آنها را بداندست در مقابل مدینه خندق زد.

محمد بن عمرو گوید: سلمان به پیغمبر گفت که خندق بزنند و این نخستین جنگی بود که سلمان در آن حضور داشت و در این هنگام آزاد بود و گفت: «ای پیغمبر خدا ما در کشور پارسیان وقتی محاصره می‌شدیم خندق می‌زدیم.»

ابن اسحاق گوید: پیغمبر برای ترغیب مسلمانان در حفر خندق کار می‌کرد و مسلمانان نیز به کار پرداختند و گروهی از مسلمانان از کار بازماندند و بی‌خور و عجز پیغمبر خدا سوی خاتمه‌های خویش باز گشتند و چنان بود که وقتی یکی از مسلمانان

کاری داشت با پیغمبر می گفت و اجازه می گرفت که به دنبال کار خویش برود و پیغمبر اجازه می داد و چون کار وی انجام می شد به منظور تغییر و ثواب به کار حاضر بازمی گشت و خدا عزوجل این آیه را نازل فرمود :

«انما المؤمنون الذين آمنوا بالله ورسوله واذ كانوا امة على امر جامع لم يلذهبوا حتى يستأنفوه ان الذين يستأذنونك اوائلك الذين يؤمنون بالله ورسوله فاذا استأذنوك لبعض شأنهم فأذن لمن شئت منهم واستغفر لهم ان الله غفور رحيم»<sup>۱</sup>  
 یعنی: مؤمنان فقط آن کسانی که به خدا و پیغمبرش تکیه و پنده اند، اگر برای بعضی کارهایشان از تو اجازه خواستند به هر کد؛ ایشان خواهستی اجازه بده و برای ایشان آمرزش بخواد که خدا آمرزشگار و رحیم است.»

این آیه دربارهٔ مؤمنان مطیع خدا و پیغمبر بود و هم دربارهٔ منافقان که پیغمبر می رفتند این آیه آمده:

«لا تجمعوا دعاء الرسول بینکم کدعاء بفسکم بعضاً قد علم الله الذين ينسلون منکم لو اذنا فلیحذر الذين یخالفون عن امره ان نصیبهم فتنه او یصیبهم عذاب الیم. الا ان الله مافی السموات والارض یقدیر ما انتم علیه.»<sup>۲</sup>

یعنی: خطاب کردن پیغمبر را میان خودتان مانند خطاب کردن همدیگر نکنید خدا از شما کسانی را که نهانی و دومی روند می شناسد، کسانی که خلاف فرمان او می کنند بترسند از آنکه بسببه ای به ایشان رسد یا عذابی اتم انگیزد به ایشان رسد. بدانید که هر چه در آسمانها و زمین هست از خداست و می داند که شما در چه حالید، و مؤمنان بکوشیدند تا خندق به سردسید.

عمر بن عوف مزنی گوید: به مثال جنگ احزاب پیغمبر خندق را از بیشهٔ شبخین از محلهٔ بنی حارثه تا مدای خط کشید و برای هر ده کسی چهل ذراع زمین کرد و

مهاجر و انصار و دربارهٔ اقتساب سلمان سختی آوردند که مردی نیر و منق بود انصاریان گفتند: «سلمان از ماست» و مهاجران گفتند: «سلمان از ماست» و پیمبر گفت: «سلمان از خاندان ماست».

عمر و بن عوف گوید: «من و سلمان و حذیفه بن یمان و نعمان بن مقرن و شش کس از انصار چهل ذراع بکندیم و خدا از دل خندق سنگی سپید و سخت نمودار کرد و آهن ما بشکست و کار سخت شد و به سلمان گفتیم پیش پیمبر سر و عاجری این سنگ را با وی بگوی که یا از آن بگذریم یا فرمان خویش بگوی که خوش نداریم از خط او تجاوز کنیم».

گوید: سلمان پیش پیمبر رفت که در يك خیمهٔ ارکی جای داشت و گفت: «ای پیمبر خدای پدر و مادر ما فدای تو باد سنگ سید سخنی از روین خندق در آمده که آهن ما را شکسته و کار سخت شده و شکستن آن توانیم. فرمان خویش بگوی که خوش نداریم از خط تو تجاوز کنیم».

گوید: پیمبر با سلمان به خندق فرود آمد و ما نه کس به کنار خندق بالا رفتیم و پیمبر گفت: از سلمان بگیرفت و ضربتی به سنگ زد که بشکست و برقی از آن جفت و دوسوی مدینه را روشن کرد گفتی چراغی در خانه‌ای تار يك بود و پیمبر تکبیر قهرزی گفت و مسلمانان نیز تکبیر گفتند. آنگاه پیمبر دست سلمان را بگیرفت و بالا رفت سلمان گفت: «ای پیمبر خدای پدر و مادر ما فدای تو باد چیزی دیدم که هرگز ندیده بودم».

پیمبر سوی کسان نگریست و گفت: «آنچه سلمان می گوید شما نیز دیده اید» گفتند: آری ای پیمبر خدا دیدیم که ضربتی می رزد و بسوی چون موج برون می شود و شنیدیم که تکبیر می گفتی و ما نیز تکبیر گفتیم و چیزی جز این ندیدیم».

پیمبر گفت: «راست گفتید و قتی ضربت اول را زدم و برقی که شما دیدید

شد قصرهای حیره و مداین کسری را دیدم که گویى دندانهای سنگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می یابند. آنگاه ضربت دوم را زدم و برقی که شما دیدید نمودار شد. قصرهای سرخ سرزمین روم را دیدم که گویى دندانهای سنگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می یابند. آنگاه ضربت سوم را زدم و برقی که شما دیدید نمودار شد و قصرهای صیقل را دیدم که گویى دندانهای سنگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می یابند. بشارت که فیروز می شنید، بشارت که فیروز می شنید، بشارت که فیروز می شنید.

مسلمانان خوشدل شدند و گفتند: «این وعده صدق است که خدا پس از حصار وعده فیروزی می دهد.»

آنگاه احزاب نمودار شدند و مسلمانان گفتند: «این وعده خداست و خدا ویمیر راست گفته اند و ایمانشان بی ضرر.» و منافقان گفتند: «تعجب نمی کنید که سخن می گوید و آرزو مند می کند و وعده نادرست می دهد می گوید که در شرب قصرهای حیره و مداین کسری را می بیند که شما آنرا می گشایید، ولی شما خندق می کنید و نمی توانید به فضایی حاجت برید و این آیه نازل شد: «وَذَقُوا الْمَقَاتِلَ وَالَّذِينَ فِي أَرْوَاهِم مَرْضًى مَا وَعَدَنَّا اللَّهُ وَرَسُولُهُ لَا غُرُورَ»

یعنی: آن دم که منافقان و کسانی که در دلهایشان مرضی بود می گفتند: «خدا و پیغمبرش بجز فریب به ما وعده ندادند»

ابن اسحاق گوید: نوقتی به روزگار عمر و عثمان و بعد این ولایتها گشوده شد ابوهریره می گفت: «لا هر چه می خواهید بگشایید، قسم بخدا بی که جان محمد به فرمان اوست هر شهری گشوده اند با تابه روز رسانجیسر بگشایید کلسید آنرا قبلاً به محمد داده اند.»

هم او گوید: «اهل خندق سه هزار کس بودند و چون پسمبر از کندن خندق

فراغت یافت قرشیان با ده هزار کس از حبشیان و مردم کنانه و نهاده پیامداند و مایسن جوف و بیشه فرود آمدند و قوم غطفان و نجدیان پهلوئی احدجائی گرفتند. آنگاه پیغمبر با سه هزار کس از مسلمانان پیامد و کنار ساحل اردو زد و خندق میان وی و دشمن حایل بود و بفرمود تا فرزندان و زنان را در آلهه جای دادند.

و چنان شد که دشمن جدا حیی بن اخطب سوی کعب بن اسد قرظی رفت که از جانب قرظیان با پیغمبر پیمان بسته بود و چون کعب صدای وی را بشنید در قلعه خویش را بست و او را نپذیرفت و حیی فریاد زد ای کعب در بگشای، کعب گفت: «تو مردی شوم هستی، من با محمد پیمان کرده‌ام و پیمان نمی‌شکنم که از او جز وفا و راستی نپذیرم.»

حیی گفت: «در بگشای تا با او سخن کنم.»

کعب گفت: «نخواهم گشود.»

حیی گفت: «بخدا در بسته‌ای مبارک از ناله بلغورت بخورم.» و کعب ناله‌نگین شد و در بگشود.

حیی گفت: «عزت روزگار و دوربای خروشان آورده‌ام با سران و سالاران قریش آمده‌ام که در روزه غمرو آمده‌اند و جوان و سالاران غطفان پهلوئی احدجاء گرفته‌اند و همه با من پیمان کرده‌اند که تروند تباریشه محمد و باران وی را بکنند.»

کعب گفت: «بخدا ذلت روزگار آوردای، ایبری که آیش ریخته می‌غرد و برق می‌زند اما چیزی ندارد، بگذار بر پیمان محمد باشم که از او جز وفا و راستی نپذیرم.»

حیی همچنان با کعب سخن گفت و با او پیمان کرد که اگر قریش و غطفان باز کشند و به محمد دست نیافتند در قلعه توجای گیرم تا هر چه به تو می‌رسد به من نیز رسد و کعب پیمان شکست و از آنچه میان وی و پیغمبر بود بزاری کرد.

و چون پیمبر از ماجرا خبر یافت سعد بن معاذ سالار قبیلہٴ قریظ را با سعد بن عبادہ سالار خزرج و عبدالله رواحه و خوات بن جبیر روانه کرد و گفت: « بروید ببینید آنچه در بارهٴ این قوم به ما گفته اند درست است یا نه؟ اگر راست بود به شاه ما من بگویند که مردم یمنانک نشوند و اگر به یمنان باقی بودند آشکارا بگویند.»

و چون این کسان پیش قریظان رفتند از آنچه شنیده بودند بدترشان دیدند که ناسزای پیمبر بر زبان آوردند و گفتند: «ما باوی یمنان نداریم.» سعد بن عبادہ به آنها ناسزا گفت و آنها نیز به سعد ناسزا گفتند. سعد مردی تند بود و سعد بن معاذ به او گفت: «از ناسزا گفتن دست بردار که آنچه میان ما و این قوم هست از حد نامز آگویی افزون است.»

آنگاه دو سعد و همراهان بیامدند و به پیمبر سلام کردند و گفتند: «عقل و قاره یعنی خیانتی چنانکه عقل و قاره با یاران پیمبر خبیث بن هدی و همراهانش کرده بودند.»

پیمبر گفت: «الله اکبر ای مسلمانان خود دل باشید.» بولیه بزرگ شد و ترس قزونی گرفت و دشمن از بالا و زیر بیامد و مؤمنان گمانهای ناروا کردند و نفاق منافقان نمایان شد تا آنجا که «عنب بن قشیر گفت: «محمد به ما وعده می دهد که گنجهای کسری و فیصر را می خوریم اما به قضای حاجت نمی توانیم رفت.»

ثوس بن قیظی در حضور مردان قوم خویش گفت: «ای پیمبر! خانه های ما بی حفاظ است اجازہ بده سوی محلهٴ خویش رویم که بیرون مدینه است.» و چنان شد که پیمبر بیست و چند روز بیود و مشرکان اطراف وی بودند و در میانہ جز تیراندازی و محاصره بر خوروی نبود.

و چون مسلمانان به محنت افتادند پیمبر کسی بیش عبیدہ بن حصن و حارث بن عوف سران غطفان فرستاد و قرار شد پش سوم حاصل مدینه را به آنها بدهد که



با یاران خود از محاصره دست بردارند و بروند و در میانه صلح آمد و نامه‌ای نوشتند اما کار صلح ختم نشده بود و شهادت نوشته بودند فقط گفتگو و توافق شده بود، و چون پیغمبر می‌خواست کار را به انجام برد سعد بن معاذ و سعد بن عباد را بخواست و قصه را با آنها بیگفت و از آنها نظر خواست، دو سعد گفتند: «ای پیغمبر! این کار است که تو می‌خواهی با خدا فرمان داده و ناچار به انجام آنیم!»

پیغمبر گفت: «این کار بخاطر شماست که می‌بینم عربان بر ضد شما جمع شده‌اند و از هر سو به دشمنی برخاسته‌اند و خواستم تا مدتی صلابت آنها را بشکشم.» سعد بن معاذ گفت: «ای پیغمبر ما و این قوم مشرک بودیم و بت می‌پرستیدیم و خداشناس و خداپرست نبودیم، ولی این قوم جز به مهمانی یا خرید یک خوما از ما نتوانستند خورد، اکنون که خدا به سبب مسلمانی گرامتان داده و هدایتشان کرده و به وجود تو عزیزمان کرده، اموال خویش را به آنها ببخشیم؟ بخدا حاجت به اینکار نداریم و جز شدتیر به آنها نمی‌دهیم تا خدا همان ما و آنها داور کند.» پیغمبر گفت: «هر طور که خواهید.» و سعد نامه را بر گرفت و نوشته آنرا محو کرد و گفت: «هر چه می‌توانند بکنند.»

پیغمبر همچنان در محاصره دشمن به‌اند و جنگی در میانه نبود جز آنکه بعضی سواران قریش و از جمله عمرو بن عبدود و عکرمه بن ابی جهل و هبیره بن ابی وهب و مخزومی و نوفل بن عبدالله و ضراب بن خطاب بن مرداس برای جنگ آماده شدند و بر اسب نشستند و بر مردم بنی کنانه گذشتند و گفتند: «برای جنگ آماده شوید کدام‌روز می‌بیند که زبده سواران چه گسارند.»

آنگاه بن گروه سوی خندق آمدند و به کنار آن ایستادند و گفتند: «بخشد این خدعه ایست که هرگز عربان نکرده‌اند.» پس از آن به جایی رفتند که خندق تنگ بود و اسبان خویش را بزدند و از خندق بجهت در شوره زار میان خندق و سلع به جولان

برداشتند.

در این هنگام علی بن ابی طالب با جمعی از مسلمانان برفتند و فنگتای خندق را بگرفتند و سواران قریش سوی آنها حمله بردند.

و چنان بود که عمرو بن عبدود به روز بدر زخمی شده بود و در احد حاضر نبود و به روز خندق نشان دار آمده بود تا جای او را بدانند. و چون او و سوارانش باستاند علی بن ابی طالب به او گفت: «ای عمرو تو با خدا پیمان کرده‌ای که هر کس از قریشیان دو چیز از تو بخواهد بگی را بپذیری؟»

عمرو گفت: «آری، چنین پیمان کرده‌ام.»

علی بن ابی طالب گفت: «من ترا به سوی خدا و پیغمبر و مسلمانی می‌خوانم.»

عمرو گفت: «حاجت به این کار ندارم.»

علی گفت: «پس تو را به جنگ می‌خوانم.»

عمرو گفت: «برادرزاده! برای چه؟ من دوست ندارم ترا بکشم.»

علی گفت: «والی بخدا من دوست دارم ترا بکشم.»

گوید: عمرو بن عبدود به هبهان آمد و از اسب به زیر آمد و آقرا پی کرد، یا اسب را برانده و سوی علی آمد و با هم در آویختند و جولان دادند و علی او را بکشت و سوارانش هزیمت شدند و گریزان از خندق گذشتند و بعد عمرو دو تن دیگر کشته شدند: بنی‌بن عثمان که تیر خورد و در مکه جان داد و نوفل بن عبدالمطلب مغیره که هنگام عبور در خندق افتاد و او را سنگباران کردند و بانگ می‌زد که ای گروه عربان کشتی به از این باید. و علی پایین رفت و او را بکشت. جله نوفل در تصرف مسلمانان بود و فرشیان می‌خواستند آنرا از پیغمبر بخرند و از صلی الله علیه و سلم گفت: «حاجت به جنة اوبا قیمت آن نداریم، بروید آنرا بپزند.»

ابن اسحاق گوید: «عایشه ام‌المؤمنین در ابام خندق در قلعه‌ای حارثه بود که از

صه قلعه‌ها استوار تر بود و مادر سعد بن معاذ با وی در قلعه بود.»

عایشه گوید: و این پیش از آن بود که برده مقرر شود و سعد بر ماندگشت و زره‌ای ننگ به تن کرده بود که همه بازوی وی از آن برون بود و زویرسن به دست داشت و مادرش بدو گفت: «پسر جان برو که دیر کرده‌ای» و من به مادر سعد گفتم: «ولم می‌خواست زره سعد گشاده‌توان این بود که بیم هست نیز بدور شده» و او در جنگ نیز خورد و رنگ دستش برید و چنانکه گویند نیز را این عرقه انداخته بود که از قوم بنی عامر بن لوی بود و چون نیز بدور رسید گفت: «خدا صورت ترادر جهنم بسوزاند خدا یا اگر هنوز با قرشبان جنگی می‌شود مرا نگهدار که دوست دارم با قومی که پیمبر ترا آزار کرده و دروغزن شمرده و از شهر خود بیرون کرده‌اند جهاد کنم و اگر جنگی نماده شهادت نصیب من کن اما مرا نیران تا دلم از انتقام بنی قریظه خنک شود»

عایشه گوید: «در ایام خندق برون شدم و راه می‌رفتم در آن حال از دنبال خود هر کتی شنیدم و چون نگریستم سعد را دیدم و حارث بن اوس برادر وی که در بدر حضور داشته بود همراهش بود و بر زین نشستم»

در روایت محمد بن عمرو این اضافه هست که حارث سپری همراه داشت و سعد زره‌ای داشت که دستهایش از آن بیرون بود که سعد مردی تنومند و بلند قد بود و من بیم داشتم که دستهای وی آسیب بیند.

گوید: «و چون سعد از من گذشت بر خاسم و به باغی در آمدم که تنی چند از مسلمانان و از جمله عمر بن خطاب آنجا بودند و یکی بود که مغفری پوشیده بود و تنها چشمه‌اش پیدا بود و عمر به من گفت: «خیلی جسوری، چرا آمدی چه می‌دانی، شاید بلیه‌ای هست یا در کار فراریم»، و همچنان مرا ملامت می‌کرد تا آنجا که آرزو داشتم که زمین بشکافت و وارد آن شوم و مورد مغفردار چهسرة خویش عیان کرد و دیدم که ملاحظه بود و به عمر گفتم: «سخن بسیار می‌کنی، فراری جز به سوی خدا نداریم»

گوید: در آن روز یکی به نام ابن عرقه تیری سوی سعد انداخت و گفت: «بگیر که

من ابن عرفه ام»

سعد گفت: «خدا صورت تو را در آتش بهیمت بسوزاند.» تیر به رگ دست او رسیده بود و آنرا بریده بود.

ابن اسحاق گوید: این رگ دست که آنرا اکهل گویند وقتی بریده شود پیوسته خون آید تا صاحب آن بمیرد.

سعد گفت: «خدا یا مرا نمیران تا دلم از انتقام بنی قریظه خنک شود.» قریظیان در ایام جاهلیت هم پیمان و وابستگان وی بوده بودند.

عبدالله بن کعب بن مالک می گفته بود تیری که به سعد خورد از ابو اسامه جشمی وابسته بنی مخزوم بود و خدا داند که کدام یلک بود.

و چنان بود که صفیه دختر عبدالمطلب در فارغ بود که قلعه حسان بن ثابت بود.

صفیه گوید: «حسان با جمعی از زنان و فرزندان آنجا بود و یکی از یهودان بر ما گذشت و به دور قلعه می گشت و بنی قریظه آهنگ جنگ داشتند و پیمان شکنه بودند و کس نبود که در مقابل آنها از ما دفاع کند و پیسیر و مسلحانان بادشمن رو به رو بودند و اگر کسی به ما حمله می برد به ما نمی توانستند پرداخت و من به حسان گفتم: «می بینی بنی یهودی به دور قلعه می گردد و بیم دارم که جای بی حفاظ قلعه را به یهودان بگویند و پیسیر و یاران وی از ما به دشمن مشغولند، پایین برو و از راه بکش.»

حسان گفت: «ای دختر عبدالمطلب خدا گناهات را بپامزد تو می دانی که من این کاره نیستم.»

گوید: «و چون حسان این سخن گفت و دانستم که کاری از او ساخته نیست چیزی نگفتم و چماقی برگرفتم و از قلعه فرود آمدم و یهودی را با چماق یزدم تا جان داد و چون از کار وی فراغت یافتم به حسان گفتم: «پایین برو و لباس او را در آور که چون مرد

بود این کار از من ساخته نبود.»

حسان گفت: «و مرا به این کار حاجت نیست.»

ابن اسحاق گوید: پیغمبر و یاران وی در حال بیم و محنت بودند که دشمنان بودند آنها همدست شدند بودند و از بالا وزیر آمده بودند.

و چنان شد که نعیم بن مسعود اشجعی پیش پیغمبر آمد و گفت: «ای پیغمبر خدای! من اسلام آورده‌ام اما قوم من نمی‌دانند هر چه می‌خواهی بگویی تا انجام دهم.»

پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت: «تو یک تن پیسز نیستی، اگر توانی در دشمنان تفرقه کنی که جنگ، خورده باشد.»

نعیم و بنی قریظه رفت که به روزگار جاهلیت و مخور آنها بود و گفت: «ای مردم بنی قریظه می‌دانید که با شما دوستی دارم و رابطه مرا با خودتان می‌دانید.» گفتند: «راست می‌گویی و ما از تو بدگمان نیستیم.»

گفت: «قریش و غطفان برای جنگ محمد آمده‌اند، شما نیز با آنها همدست شده‌اید اما قریش و غطفان مانند شما نیستند، شهر، شهر، شمامت و اینجا مال و وزن و فرزند دارید و به جای دیگر رفتن نتوانید ولی مال و وزن و فرزند و دار قریش و غطفان جای دیگر است و چون شما نیستند، اگر غنیمتی به کف آرند بگیرید و اثر کار صورت دیگر گیرد به دیار خویش روند و شما را در اینجا با این مرد و اگزارند که به تنهایی تاب مقاومت او ندارید پس همراه قریشیان و غطفان جنگ نکنید تا نمی‌چند از سران آنها را اگر و گان بگورید و مطمئن شوید که همراه شما با محمد جنگ می‌کنند تا او را از میان بردارند.»

قریشیان گفتند: «درای صواب و نیلند آوردی.»

آنگاه نعیم سوی قریشیان رفت و به ابوسفیان بن حرب و دیگر سران قریش که با وی بودند گفت: «ای مردم قریش می‌دانید که با شما دوستی دارم و از محمد به

دورم و چیزی شنیده‌ام که می‌باید یا شما بگویم، اما نهان دارید»  
گفتند: «چنین کنیم»

گفت: «گروه یهودان از شکستن پیمان محمد بشماران شده‌اند و کس پیش او فرستاده‌اند که بشمارانیم، اگر گروهی از سران قریش و غطفان را بگیریم و به نودهیم که گردشان را برنی و همراه تو با بقیه آنها جنگ کنیم از ما راضی می‌شوی؟ محمد پیغام داده که آری، بنابراین اگر یهودان کس فرستادند و از شما گروهان خواستند حتی یک گروهان ندهید.»

آنگاه نعیم پیش غطفان رفت و گفت: «ای مردم غطفان شما ریشه و عشیره منید که شمارا از همه کس بیشتر دوست دارم و پندارم که گمان بد درباره من ندارید»  
گفتند: «سخن راست آوردی.»

گفت: «پس آنچه را می‌گویم نهان دارید.»  
گفتند: «چنین کنیم.»

نعیم سخنانی را که با فرشیان گفته بود با آنها نیز بسگفت و از خدعه یهود پشیمان داد.

و چون شب شنبه از ماه شوال سال پنجم هجرت در آمد و خدا برای پیمبر خویش گشایش می‌خواست ابوسفیان و سران غطفان، عکرمه بن ابی جهل را با تنی چند از فرشیان و غطفانیان پیش بنی قریظه فرستادند و پیغام دادند که اینجا محل اقامت ما نیست چهار پاپان ما در حال تلف شدن است برای جنگ آماده شوید تا کار محمد را بسازیم و از وی بیاماییم.»

یهودان پاسخ دادند که اینک روز شنبه است و عاکاری انجام نمی‌دهیم. بعضی یهودان این رسم نگه نداشتند و به روز شنبه کار کردند و بلیه‌ها دیدند که شما دارید. و نیز همراه شما به جنگ نیاییم تا گروهی از مردان نحوسیش را گروهان دهید که پیش ما بمانند و مطمئن شویم تا محمد را از پای در آوریم که بیم داریم اگر جنگ

سخت شود سوی دیار خویش روید و ما را با این مرد واگذازید که نابهار مستوی  
نداریم.»

چون فرستادگان پیغام قرظیان را با سران قریش و غطفان در میان نهادند  
گفتند: «ببخدا آنچه نعیم بن مسعود می گفت راست بود، کس پیش بنی قریظه فرستید  
و بگوید به خدا بک گروگان به شما ندهیم اگر سر جنگ دارید بیاید و جنگ کنید.»  
و چون این سخنان به بنی قریظه رسید گفتند: «آنچه نعیم بن مسعود می گفت  
درست بوده اینان می خواهند جنگ اندازند و اگر فرصتی بود غنیمت شمارند و اگر  
کار صورت دیگر گرفت سوی دیار خویش روند و شما را با این مرد واگذازند کس  
پیش قریش و غطفان فرستید و بگوید بخدا همراه شما به جنگ نیایم تا گروگان  
دهید.»

قریشیان و غطفانیان از دادن گروگان امتناع کردند و خدایان نشان تفرقه انداخت  
و هم او عزوجل در شبهای بسیار سرد زمستان بادی فرستاد که دینگاهشان را وادارون  
کرد و نیمه هایشان را فرو ریخت.

و چون پیمبر از اختلاف و تفرقه دشمنان خبر یافت حذیفه الیمان را فرستاد تا  
بداند قوم شبانگاه چه می کنند.

محمد بن کعب قرظی گوید: جوانی از مردم کوفه به حذیفه الیمان گفت: «وای  
ابو عبد الله پیمبر را دیدید و صحبت او داشتید؟»

حذیفه گفت: «آری برادر زاده من.»

گفت: «چهارمی کردند؟»

حذیفه گفت: «به خدا سخنی می کشیدیم.»

گفت: «به خدا اگر به روزگار او بودیم نمی گذاشتیم روی زمین را رود و او  
را بردوش می بردیم.»

حذیفه گفت: برادر زاده ما در جنگ خندق با پیمبر بودیم و پاسی از شب را

نماز کرد آنگاه به ما نگریدست و گفت: «کی می‌رود ببیند قوم دشمن چمی کنند و باز گردد و خدا او را پهنی کند» و کس برخواست.

پس از آن پیمبر خدا پاسی از شب را به نماز گذرانید و باز سوی ما نگریدست و همان سخنان گفت و کس از جا برخواست. و باز پاسی از شب را به نماز گذرانید و سوی ما نگریدست و گفت: «کی می‌رود ببیند قوم دشمن چه می‌کنند و باز گردد» بدینسان از بازگشت او خبر می‌داد و من از خدا بخواهم که او را در بهشت رفیق من کند» و کس از جماعت برخواست که فرس و گوسنگی و سر مساخت بود.

و چون کس برخواست پیمبر مرا بخواند که جز برخواستن چاره نبود و گفت: «حذیفه! برو و بیا قسوم در آی و بین چه می‌کنند و دست به کاری زن و پیش ما باز گرد.»

گوید: من بر قسوم و میان قوم در آمدم و یاد و سپاه خدای در آنها افتاده بود، دینگ و آنشی به جا نبود و نیمه‌ای سر پا نمی‌ماند، و ابوسفیان به پا خاست و گفت: «ای گروه قرشیان هر يك از شما معشین خود را بنگرد.» و من دست کسی را که پهلویم بود گرفتم و گفتم: «کیستی؟» و او گفت: «من فلان پسر فلانم.»

آنگاه ابوسفیان تخت «ای گروه قرشیان بد خدا اینچا افتادگاه شما نیست، مر کوب و چهار پا تلف شد و بنی قریظه به گفته و فغان کرد و خبرهای ناگوار از آنها رسید و از این باد بلیه‌ای داریم که می‌بینید نه دینگ به جامی ماند و نه آتش می‌سوزد و نه نیمه به پامی ماند، حرکت کنید که من نیز حرکت می‌کنم.»

این بگفت و سوی شهر خویش رفت که عقال داشت و بر آن نشست و بزد که شهر با یکدیگر بسته بر سه دست و پا برخواست و همچنان ایستاده بود که عقال از آن برگرفتند و اگر پیمبر خدا نگفته بود که کاری نکنم و پیش او برگردم می‌توانستم او را به تیر بزنم.



حذیفه گویند: پیش پیمبر باز گشتم و او بر پارچه‌ای منقش که از یکی از زنان وی بود به نماز بود، و چون مرا دید نزدیک خود کشید و گوشه پارچه را روی من انداخت و آنگاه به رکوع و سجود رفت و من زیر پارچه بودم و چون سلام نماز بگفت موقوف را با وی گفتم.

وقتی غطفانیان که از کار قریشان خبر یافتند شایان سوی ديار خويش باز گشتند. «ابن اسحاق گویند:» صاحبگاهان پیمبر با مسلمانان از خندق سوی مدینه رفتند و سلاح بگذاشتند.»

### سخن از جنگ بنی قریظه

هنگام ظهر همان روز جبریل پیش پیمبر خدای آمد.  
ابن شهاب زهری گویند: جبریل همسایه‌ای از استرق به سر داشت و بر -  
استری که زین داشت و قطیفه دیبا بر آن بود، سوار بود و گفت: ای پیمبر سلاح  
بنهادی.»

پیمبر گفت: «آری.»

جبریل گفت: «اما غرشتگان سلاح ننهادند و اینک از تعاقب قوم می آییم،  
خدا فرمان می دهد که سوی بنی قریظه روی و من نیز سوی آنها می روم.»  
پیمبر بفرمود تا بانگزن میان مردم نداده که هر که می شنود و فرمانبراست،  
نماز عصر را در محلی بنی قریظه بخواند. آنگاه پیمبر برچم خویش را با علی بن -  
ابی طالب، سوی بنی قریظه فرستاد و مردم روان شدند و چون علی نزدیک قلعه هبای  
یهود رسید شنید که در بازار پیمبر سخن رشت می گفتند و باز گشت و پیمبر را در راه دید  
و گفت: «ای پیمبر، به این مردم نابکار نزدیک مشو.»

پیمبر گفت: «چرا؟ شاید شنیده‌ای که به من ناسزا گفته‌اند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر مرا ببینند چیزی نمی گویند!»

و چون پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم به قلعه ها نزدیک شد گفت: «ای همسنگان بوزینه، خدا خوارتان کرد و عذاب خویش بر شما فرود آورد.»

گفتند: «ای ابوالفاسم، تو که ناصراگویی نبودی.»

پیامبر پیش از آنکه به بنی قریظه رسد در صورتی که یاران خود گذشت و گفت: «کسی را دیدید؟»

گفتند: «آری، حذیفه بن خلیفه کلبی از اینجا گذشت که بر استری سپید بود که زین داشت و فطیقه دیبا بر زین بود.»

پیامبر گفت: «این جبریل بود، او را سوی بنی قریظه فرستاده اند تا حصارهایشان را بپروازد و ترس در دلشان بکند.»

و چون پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم به بنی قریظه رسید بر چاهی که به نام پناهانا شهره بود فرود آمد و مردم پیوسته می رسیدند، کسانی به وقت نماز هشتا رسیدند و نماز عصر نکرده بودند از آنرو که پیامبر گفته بود نماز عصر را در محفل بنی قریظه بگزارند و به گرفتاریهای جنگ اشتغال داشته بودند و خواسته بودند به رعایت گفتار پیامبر در بنی قریظه نماز کنند نماز عصر را پس از هشتا کردند و خدای در کتاب خویش این را عیب نگرفت و پیامبر خدا نویی بخشان نکرد.

عایشه گوید: هنگام بازگشت از خندق پیامبر برای سعد خیمه ای در مسجد بنا کرد و سلاح بنهاد و مسلمانان نیز سلاح نهادند و جبریل علیه السلام بیامد و گفت: «شما سلاح نهاده اید! به خدا هنوز فرشتگان سلاح نهاده اند، سوی بنی قریظه رو و با آنها جنگ کن.» و پیامبر زرد خواست و به آن کرد و سرون شد و مسلمانان نیز بیرون شدند.

و چون پیامبر به مردم بنی نضیم گذشت گفت: «کی از اینجا گذشت؟»

گفتند: «رحمة کلبی گذشت، و چونان بود که بیست و ریش و چهره دجه همانند جبریل علیه السلام بود.»

پس در بنی قریظه فرود آمد و سعد و یهودان در نهمه ای که پیمبر برای آوردن سعد بیا کرده بود جای داشت.

مشت یکماه با بیست و پنجروز یهودان در محاصره بودند و چون کار بر آنها سخت شد گفتندشان به حکم پیمبر تسلیم شوید، و اوثاب بن عبدالمطلب اشاره کرده حکم پیمبر کشتن است.

یهودان گفتند: «به حکم سعد بن معاذ تسلیم می شویم.»

پس این را پذیرفت، و چون یهودان تسلیم شدند پیمبر خری که پالائی از برگ خرما داشت بهر متاد که سعد را بیاوردند.

عایشه گوید: «زخم سعد بسته شده بود و جز خراشی پیدا نبود.»

این اسحاق گوید: «پیمبر مردم بنی قریظه را بیست و پنجروز محاصره کرد تا کار بر آنها سخت شد و خدا نرس در دلهاشان افکند و چنان بود که وقتی قریشان و عطفانیان بر رفتند عیبی بن اخطاب به سبب وعده ای که با کعب بن اسد کرده بود به فلسفه بنی قریظه در آمد، و چون یقین کردند که پیمبر خدا باز نخواهد گشت تا کارشان را بکسر کند کعب بن اسد گشت: «ای گروه یهودان خدای کار شما را چنان کرده که می بینید، اکنون چند چیز به شما عرضه می کنم هر کدام را می خواهید برگزینید.»

گفتند: «و بگو چیست؟»

گفت: «یکی اینکه پیر و این مرد شویم و تصدیق او کنیم که معلوم داشته اید که او پیمبر فرستاده خداست و همانست که وصف وی را در کتاب خویش می یابید بدینگونه جان و مال و زن و فرزندان محفوظ می ماند.»

گفتند: «هرگز از دین تو رات نگریم و دینی به جای آن نگیریم.»

گفت: «اگر این کار نمی کنید بیاید زنان و فرزندان خویش را بکشیم و چیزی

که در خور اعتنا باشد پشت سر نگذاریم و شمشیر بکشیم و سوی محمد و باران او  
رویم تا خدا میان ما و محمد داورى کند، اگر هلاک شدیم چیزی به جا ننگذاشته ایم  
که بر آن بیمناک باشیم و اگر فیروز شدیم زن و فرزند توانیم یافت.»

گفتند: «اگر اینان را بکشیم پس از آنها زندگى به چه کار آید؟»  
گفت: «اگر این کار را نیز نمى کنید اکنون شبیه است و محمد و باران وی  
از طرف ما نگرانی ندارند پایین رویم شاید به غافلگیری بر محمد و بارانش دست  
یابیم.»

گفتند: «حرمت فتنه و ابشکنیم و کاری کنیم که گذشتگان کرده دهند و مسخ شده اند»  
گفت: «هیچیک از شما در همه عمر يك روز دور اندیش نبوده اید.»  
گروید: آنگاه کس پیش پیمبر فرستادند که ابولبابه را پیش ما فرست تا بناو  
مشورت کنیم از آنسو که قرظیان یا قبله اوسیمان داشته بودند. و پیمبر ابولبابه را  
که چشوف او را بدیدند مرد و زن و کودک به سوی او دویدند و گریه آغاز کردند  
که ابولبابه بر حالشان رحمت آورد.

آنگاه گفتند: «ای ابولبابه به نظر تو به حکم محمد تسلیم شویم؟»  
گفت: «آری» و به دست خود به گلو اشاره کرد یعنی حکم وی کشتن است.  
ابولبابه گوید: «چون از آنجا در آمدیم دانستم که با خدا و پیمبر وی نیابت  
کرده ام.»

پس از آن ابولبابه پیش پیمبر رفت، بلکه به مسجد رفت و خود را به یسکی  
از ستونها بست و گفت: «از اینجا نروم تا خدا گناهی را که کرده ام ببخشد.» و نذر کرد  
که هرگز بابه سرزمین بنی قریظه ننگذارد و گفت: «خدا هرگز مرا در جایی که باوی  
حیانت کرده ام نیبند.»

و چون آمدن وی دیر شد و پیمبر که در انتظار بود از کارش خبردار شد و گفت:  
«اگر پیش من آمده بود برای وی آمرزش می خواستم ولی اکنون که چنین کرد من

اورا از جایی که هست باز نمی گتم تا خدا قویۀ او را بپذیرد.»

محمد بن اسحاق گوید: پیمبر در خانه مسلمۀ بود که قبول توبۀ ابولبابه تازل شد. مسلمۀ گوید: سحرگاه شنیدم که پیمبر بخنده می کرد. گفتم: ای پیمبر خدای از چه می خندی که همیشه خندان باشی؟

گفت: توبۀ ابولبابه پذیرفته شد.»

گفتم: این مژده را بدو بدهم؟

گفت: اگر خواهی بده.»

گوید: ام سلمه بر در اخاق خویش بایستاد و این پیش از عقرب شدن پرده بود و گفت: ای ابولبابه مژده که خدا توبۀ ترا پذیرفت. و مردم بیامدند که او را بگشایند اما ابولبابه گفت: «به خدا نه» پیمبر بیاید و مرا به دست خویش بگشاید. و صبحگاهان چون پیمبر برون آمد و بر ابولبابه گذشت و او را بگشود.

ابن اسحاق گوید: ثعلبۀ بن سعید و اسید بن حبیبه و دسد بن عبید که از مردم بنی هلال بودند و از قریظه و بنی نصیر نبودند و با آنها نسبت نزدیک داشتند همانشب که قریظیان به حکم پیمبر تسلیم شدند به اسلام گرویدند و در همانشب عمرو بن سعد قریظی برون شد و بر نگهبانان پیمبر گذشت که سالارشان محمد بن مسلمۀ انصاری بود و چون او را دیدند گفت: کیست؟

و پاسخ شنید: عمرو بن معدی.

و چنان بود که عمرو باین قریظه در کار خیانت با پیمبر خدا حمدی نکرد و بود و گفته بود: هرگز با محمد خیانت نکنم.

محمد بن مسلمۀ وقتی عمرو را شناخت گفت: «خدا یا مرا از خطای نیکان محروم مدار» و راه او را بگشود و او بر رفت و شب را در مدینه در مسجد پیمبر به سو بود و صبحگاه بر رفت و تا کنون معلوم نیست به کجا رفته است.

و چون حکایت عمرو را با پیمبر بگفتند گفت: خدا این مرد را به سبب وفای

به پیمان نجات داد.»

گویید: به قولی او را جزو قرظیان به ریسمانی بستند و ریسمان او را یافتند و ندانستند که چرا رفته است، و پیمبر خدای این سخن گفت و نهاده! بهتر داند.

این اسعاف گوید: صبیحگاهان قرظیان به حکم پیمبر فسرود آمدند و اوسیمان پیامند که ای پیمبر خدا! اینان بستگان ما هستند، نه خز و جیان، و درباره بستگان خز و ج ملائمت کرده‌ای.

و چنان شده بود که پیمبر پیش از قرظیان یهودان بنی قینقاع را محاصره کرده بود و چون به حکم پیمبر تسلیم شدند عبدالله بن ابی سلول با پیمبر سخن گفت و آنها را بدو بخشید.

و چون اوسیان درباره بنی قریظه سخن کردند پیمبر گفت: «ای مردم اوس آیا رضا نمی‌دهید که یکی از شما درباره آنها حکم کند؟» گفتند: «آری.»

گفت: «حکمت را به سعد بن معاذ وامی‌گذارم.»

پیمبر سعد را در مسجد خویش در شبی یکی از زنان مسلمان جای داده بود که رفیده نام داشت و به علاج زخمیان می‌پرداخت و به خاطر ثواب در خدمت آسیب دیدگان مسلمان بوده هنگامی که سعد در جنگ خندق تیر خورد، پیمبر گفت: «اورا به چادر رفیده ببرید تا برای عیادت وی راه نزدیک باشد.»

و چون کار حکمت درباره بنی قریظه با سعد شد قومش پیامند و او را بر خری که تنگایی چرمین توان بود سوار کردند، سعد مردی تنومند بود، و او را پیش پیمبر آوردند و در راه بدو می‌گفتند: «ای ابو عمرو، با بستگان خویش نیکی کن که پیمبر این کار را به تو واگذار کرد تا به آنها نیکی کنی.»

و چون این سخن مکرر کردند گفت: «وقت آنست که سعد در کار خدا از ملامت باز ندارد.» و یکی از همراهان وی باز گفت و به محله بنی عبد الاشهل رفت و پیش از

آنکه سعد به مقصد رسد از روی سخن وی نابودی بنی قریظه را خبر داد .  
 ابو جعفر گوید: وقتی سعد پیش پیمبر و مسلمانان رسید پیمبر گفت: «برای سالار  
 خویش به پاخیزید.» یا گفت: «برای بهترین مرد خودتان به پاخیزید.» و قوم به پا  
 خاستند و گفتند: «ای ابو سعید، پیمبر حکمت دربارهٔ پندگانت را به تو واگذار  
 کرد.»

سعد گفت: «به قید و بند پیمان می‌کنید که به حکم من رضایت دهید؟»  
 گفتند: «آری.»  
 گفت: «و آنکه اینجا نشسته رضایت‌دارو؟» و به سوی جای پیمبر اشاره کرد، اما  
 از روی احترام بشوینگر ایست.  
 پیمبر گفت: «آری.»  
 سعد گفت: «حکم من اینست که مردان را بکشند و اموال تقسیم شود و زن و  
 فرزند را اسیر کنند.»  
 پیمبر گفت: «حکم تو دربارهٔ یهودان همان است که خدا از فراز هفت آسمان  
 می‌کند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه یهودان را از قلعه‌ها فرود آوردند و پیمبر آنها را در  
 خانهٔ دختر حارث یکی از زنان بنی نجار محبوس کرد، پس از آن به بازار مدینه  
 که هم‌اکنون به جاست رفت و گفت تا چند گروال بکشند و یهودان را بیاوردند و در  
 آن گودالها گردنشان را بزدند. شعار یهودان شمس بود و آنکه بیشتر گوید  
 هشمس تا نهصد گوید. حبیب بن اخطیب دشمن خدا و کعب بن اسد سالار قوم نیز در  
 آن میانه بودند.

هنگامی که کعب بن اسد را با یهودان پیش پیمبر می‌آوردند بدو گفتند: «پنداری  
 با ما چه میکنند؟»

گفت: «در هیچ جا فهم ندارید مگر نمی‌بینید که هر که را می‌برند ارنی کردند؟»

به خدا عازا می کشند.»

و همچنان گردن یهودان را زدند تا کارشان پایان گرفت.

و چون حیی بن اخطب را میاورند، حله ای فاجر به تن داشت که همه جای آنرا دریده بود که از تن وی برنگیرند و دستان وی را باریسمان به گردن بسته بودند و چون پیبر را بدید گفت: «به خدا هرگز از دشمنی تو پشیمان نیستم، ولی هر که شکست خورد شکست خود را، آنگاه روبه کسان کرد و گفت: «از فرمان خدا چاره ای نیست، مکتوبی است و تقدیری که بر بنی اسرائیل رقم زده اند.» آنگاه بنشست و گردنش بزدند. عایشه گوید: یک زن از بنی قریظه که کشته شد، پیش من بود سخن می کرد و می خندید و پیبر در بازار مردان بنی قریظه را می کشت و چون نام او را میگفتند گفت: «به خدا ممت.»

گفتم: «چه کاری دارند؟»

گفت: «می خواهند بکشند.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «برای کاری که کرده ام.»

عایشه می گفت: «هرگز او را از یاد نمی برم که می دانست او را می کشند اما نتوانست و خندان بود.»

ابن شهاب زهری گوید: ثابت بن قیس شماس پیش زبیر بن عوف رفت که کتبه ای ابو عبد الرحمن بود، و چنان بود که به روزگار جاهلیت، زبیر، بر ثابت بن قیس مسنت نهاده بود و در جنگ یعات او را گرفته بود و پیشانی او را تراشیده بود و وها کرده بود و چون ثابت پیش و حضرت پیری فروت بود و بدو گفت: ای ابو عبد الرحمن، مرا می شناسی؟

گفت: «بظهور مسکن است ترا نشناسم.»

ثابت گفت: «می خواهی منتهی را که بر من داری عوض دهم؟»



زبیر گفت: «جوانمرد جوانمرد را عوض می‌دهد.»

آنگاه ثابت پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای زبیر را بر من متنی هست دوست دارم که او را عوض دهم و خون او را به من ببخشی.»  
پیمبر گفت: «او را به تو ببخشیدم.»

ثابت پیش زبیر رفته و گفت: «پیمبر خون ترا به من بخشید.»

زبیر گفت: «ای پیری فرتوت بی زن و فرزند باز ندگی چه کنی؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای زن و فرزند او را هم به من ببخش.»

گفت: «آنها را نیز به تو بخشیدم.»

و باز پیش زبیر رفت و گفت: «پیمبر خدا زن و فرزند ترا نیز به من ببخشید که به تومی بخشم.»

زبیر گفت: «چنانچه در حجاز بی مال برای چه بماند؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای مال او را نیز به من ببخش.»  
پیمبر گفت: «مال او را نیز به تو بخشیدم.»

پیش زبیر رفته و گفت: «پیمبر مال ترا نیز به من ببخشید که به تومی بخشم.»  
گفت: «ای ثابت، آنکه چهره‌اش چون آینه چینی بود که صورت خود را در آن می‌دیدم چه شد؟» منظورش کعب بن اسد بود.

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «سالار شهری و بدوی حبی بن اخطب چه شد؟»

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «پیشاهنگ و حامی مازال بن شمویل چه شد؟»

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «پسران کعب بن قریظه و عمرو بن قریظه چه شدند؟»

ثابت گفت: «حجتی گشته شدند.»

گفت: «ای ثابت به حق همان منی که بر تو دارم مرا به دیال آنها بفرست که پس از آنها زندگی خوش نیست، می‌خواهم هر چه زودتر با دوستان دیدار کنم.»  
گوید: و ثابت او را پیش آورد و گردنش بزد.  
و چون ابوبکر محض او را شنید گفت: «به خدا آنها را در آتش جهنم دیدار می‌کند و در جهنم جاوید است.»

گوید: پیسر گفته بود هر کس از آنها را که بالغ شده بود بکشد.  
این اسحاق گوید: سلمی دختر قیس که یکی از خاندان یسبر بود و بیست و نوزده ساله بود و بر هر دو قبله نماز کرده بود از پیسر خواست که رفاعه بن ضمویل قرظی را که بالغ بود به سلمی پناه برده بود بدو ببخشد و گفت: «ای پیسر خدا پدر و مادرم فدایت، رفاعه بن ضمویل را به من ببخش که می‌گویم نماز خواهد کرد و گوشت شتر نخواهد خورد.» و پیسر رفاعه را بدو بخشید و زنده ماند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیسر خدا صلی الله علیه و سلم اموال و زنان و فرزندان بنی قریظه را تقسیم کرد و اسبان را سهم داد و مردان را سهم داد و خمس را برداشت، سوار سه سهم گرفت؛ دو سهم برای اسب و یکی برای مرد و مرد بی اسب يك سهم گرفت.

در جنگ بنی قریظه سی و شش اسب بود و نخستین غنیمتی بود که مطابق سهم تقسیم شد و خمس آن گرفته شد و در جنگهای دیگر مطابق آن رفتار شد و برای اسبان بی موافق سهم مقرر نشد مگر دو اسب.

آنگاه پیسر سمد بن زید انصاری را با گروهی از اسیران بنی قریظه سوی نجد فرستاد که در مقابل آن اسب و سلاح خرید.

و چنان بود که پیسر از زنان اسیر قوم، ریحانه دختر عمرو بن جثانه را که از طایفه بنی عمرو بن قریظه بود برای خویشین برگزیده بود و تا هنگام وفات به نزد

پیمبر بوده، پیمبر به او گفت مسلمان شود و پردگی شود، اما ریحانه گفت: ای پیمبر خدا، مرا در ملک خویش نگهداری برای من و تو آسانتر است، و همچنان بر یهودیگری باقی ماند و پیمبر از او کناره گرفت و آزرده خاطر بود. یک روز که با پاران خود نشسته بود از پشت سر صدای پای شنید و گفت: «اینک تعبیه بن سبیه آمده به من مرده دهد که ریحانه مسلمان شد، و همانند تعبیه پیامد و گفت: ای پیمبر خدای ریحانه اسلام آورد.» و پیمبر از این خبر خوشدل شد.

عابسه گوید: آنگاه سعد دعا کرد و گفت: «خدایا چهار باقومی را که پیمبر ترا دروغون شمرده اند خوش دارم، اگر باز هم پیمبر تو با قشرشیان جستگی دارد مرا نگهدار و اگر جنگ میان پیمبر و قشرشیان به سر رسیده مرا پیش خود ببر.» و زخم وی بگشود و پیمبر در خیمه‌ای که در مسجد برای او به پا داشته بود به بالینش رفت.

گوید: پیمبر و ابوبکر و عمر به بالین وی حضور داشتند، قسم به خدایی که جان محمد به فرمان او است در اطاق خودم گریه ابوبکر را از گریه عمر می‌شناختم.

از عابسه پرسیدند: پیمبر چه می‌کرد؟

گفت: «چشم‌وی بر عیجکس نمی‌گریست، وقتی غمش سخت می‌شد ریش خود را می‌گرفت.»

ابن اسحاق گوید: در جنگ خندق شش تن از مسلمانان کشته شد و از مشرکان سه تن کشته شد. در جنگ بنی‌فریظه خلاد بن سويد کشته شد که آسیا سنگی بر او انداختند و سرش به سختی شکست و بمرد و ابوسنان بن محسن نیز هنگام محاصره بنی‌فریظه بمرد و در منبره یهودان دفن شد.

و چون پیمبر از جنگ خندق باز می‌گشت گفت: پس از این ما به جنگ قشرشیان رویم و آنها به جنگ ما نیایند. و چنین بود تا هنگامی که خدا عزوجل مکه را برای پیمبر خویش بگشود.

به گفته ابن اسحاق فتح بنی قریظه در ذی قعدة یا اوایل ذی حجه بود، ولی واقعی گوید: چند روز از ذی قعدة مانده بود که پیمبر به غزای بنی قریظه رفت و چون تسلیم شدند بگفت تا در زمین گودالها بکنند و علی و زبیر در حضور پیمبر گردن آنها را می زدند.

و هم به گفته واقعی بنی که در آنروز به فرمان پیمبر کشته شد بنانه نام داشت و زین حکم قرطی بود که سنگ آسمانی بر خلد بن سوید انداخته بود و او را کشته بود و به قصاص خلد گردنش را زدند.

در باره غزای بنی المصطلق که غزوه مرسیع نام گرفت اختلاف است. مرسیع نام یکی از آبهای نحراره است که در ناحیه فدید و نزدیک ساحل جای دارد. ابن اسحاق گوید: پیمبر در شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی المصطلق رفت که تیره ای از نحرانه بودند.

ولی به گفته واقعی غزای مرسیع در شعبان سال پنجم هجرت بود و هم به بنی نری جنگ خندق و بنی قریظه پس از غزای مرسیع بود.

به گفته ابن اسحاق پیمبر پس از فراغ از کار بنی قریظه که در اواخر ذی قعدة یا اوایل ذی حجه بود، ماه ذی حجه و محرم و ربیع الاول و ربیع الآخر را در مدینه گذراند و آن سال مشرکان امور حج را به عهده داشتند.

سخن از حوادث

سال ششم هجرت

از جمله حوادث این سال غزای بنی لحيان بود.

ابو جعفر گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم در جمادی الاول شش ماه پس از فتح بنی قریظه به نحو نخواستی خبیث بن عدی و یاران وی که در ربیع کشته شدند آهنگ غزای بنی لحيان کرد اما چنان و آنمود که سوی شام می رود تا قوم را غافلگیر

کند و از مدینه بیرون شد و شناختن برقت تا به سورزمین بنی لحيان رسید و دید که قسوم خبر یافته اند و به غله کوهها پناه برده اند و چون نتوانسته بسود آنها را غطفگیر کند گفت: اگر سوی صفان رویم قرضیان پیداوند که آهنگت مکه داریم.

آنگاه با دویست سوار از یاران قاعسان برقت و دوتن از یاران خود را پیش فرستاد که تا کراخ الضمیم برقتند و باز آمدند و پیمبر سوی مدینه باز گشت.

ابن اسحاق گوید: چند روز از اقامت پیمبر در مدینه نگذشته بود که عیینه بن حصین فرزای باگروهی از مردم غطفان به گله شتر پیمبر که در پیشه بود حمله بردند و یکی از مردم بنی غفار را که با زنی در گله بود بکشند و زنی را با گله بردند.

سخن از غزوة

ذی قرد

محمد بن اسحاق گوید: نخستین کسی که از ماجرا خبر یافت سلمة بن عمرو بن اکوع بود که با کمان و نیز خود سوی پیشه رفت و غلام طلحة بن عبدالله همراه وی بود.

اما در روایت سلمة اکوع هست که حادثه پس از بازگشت پیمبر از غزای حدیبیه بود و اگر چنین باشد باید حادثه با در ذی حجه سال ششم هجرت یا در اوایل سال هفتم رخ داده باشد زیرا به سال حدیبیه پیمبر در ماه ذی حجه سال ششم هجری از مکه به مدینه بازگشت و بنا بر این میان وقتی که ابن اسحاق برای غزوة ذی قرد تعیین می کند و وقتی که در روایت سلمة آمده ششماه فاصله است.

سلمة گوید: پس از صلح حدیبیه با پیمبر سوی مدینه آمدم و پیمبر شتران خویش را با رباح که غلام وی بود فرستاد و من نیز اسب طلحة بن عبدالله را بردم و صاحبگاهان بدانستیم که عبدالرحمن بن عیینه شتران پیمبر را برده و چوپان وی را کشته است و من به رباح گفتم: هاین اسب را بگیر و پیش طلحة ببر و به پیمبر خبر بده که

مشرکان گلهٔ او را غارت کرده‌اند، آنگاه برپایه‌ای رفتم و روبه مدینه کردم و سه بار بانگ زدیم: غارت! آنگاه به دنبال غارتیان رفتم و نیز سوی آنها می‌انداختم و زخم‌دارشان می‌کردم و چون یکی از سواران غارتی سوی من باز می‌گشت به درختی پناه می‌برد و پشت آن می‌نشستم و وی را زخمی می‌کردم تا به آنگاه که رسیدند و وارد آن شدند و من بالای کوه رفتم و سنگ به آنها می‌زدم تا همه شتران پیمر به جای ماند و آنرا رها کردند و بیشتر از می‌نیزه و سی‌حلقه بینداختند که بارشان سه‌پشت شود و هرچه می‌انداختند من سنگی روی آن می‌نهادم که چون پیمر و سوارانش بیابند آن را ببینند.

در داخل تنگه عین‌بن حصن به کمک آنها آمد و بجاشت نشستند و عینه به من نگریست و گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این از سحرگاه ما را رها نکرده و هرچه داشته‌ایم از دست داده‌ایم.»

عینه گفت: «چهار نفر نان به دنبال او روید.»

و چون آنها نزدیک آمدند گفتیم: «مرا می‌شناسید؟»

گفتند: «کیست؟»

گفتم: «سلمه اکوع هشم، قسم به خدایی که محمد را گرامی داشته به دنبال

هریک از شما بیایم به او برسم و هیچکس از شما به من نرسد.»

یکی‌شان گفت: «گمان ندارم.»

آنگاه آن چهار نفر رفتند و من به جای خویش بودم تا سواران پیمر بیامدند

و وارد درختان شدند، انحرم اسدی پیشش بود و ابو قتاده انصاری از دنبال وی بود

و مقداد بن اسودکنفی از دنبال می‌آمد. من عنان اسب انحرم را گرفتم و گفتم: «این عده

کم‌اند، متوجه باشی نرا نکشند تا پیمر و یاران وی بیابند.»

انحرم گفت: «ای سلمه، اگر به خدا ابدان داری و دانی که بهشت حق است و جهنم

حق است مهان من و شهادت حاجلی مباش، و من او را رها کردم که با عبدالرحمان بن عینه

رویه روشد و اسب او را زخمی کرد و عبدالرحمان ضربتی زد و انحراف را بکشت. آنگاه بر اسب خود نشست و ابو قتاده به عبدالرحمان رسید و ضربتی زد و او را بکشت اما اسب ابو قتاده زخمی‌تر شد و بر اسب انحراف نشست و غارتیان فراری شدند و من پیاده به دنبال آنها رفتم و چندان بدویدم که تیری و غباری از پاران پیمبر پدیدار نبود.

گوید: غارتیان پیش از غروب آفتاب، مدره قذی کردند آمدند که چاهی آنجا بود و می‌خواستند آب بنوشند که نشه بودند و چون مرا دیدند که دنبالشان می‌دوم يك قطره از آن آب ننوشیدند، آنگاه به نزدیک برجستگی ذی‌انبر موضع گرفتند و یکیشان سوی من آمد و تیری بزدم که به شانه او خورد و گفتم: «بگیر که من پسر اکوعم» گفت: «اکوعی صبح».

گفتم: «آری ای که دشمن خودت هستی».

دو اسب نزدیک برجستگی بود که آنرا براندم تا پیش پیمبر ببرم. آنگاه از شیری که داشتم بنوشیدم و با آبی که داشتم وضو گرفتم و نماز کردم، سپس عسایرم غامر به من رسید که پیش پیمبر رفتم که بر سر آب ذی‌فرد بود و شترانی را که از دست دشمن نجات داده بودم و ده تیرها و حله‌ها را گرفته بود و لال یکی از شتران را کشته بود و از جگرو کوهان آن برای پیمبر بر آتش کباب می‌کرد.

به پیمبر گفتم: «ای پیمبر خدا بگذار یکصد مرد برگزینم و به دنبال دشمن بروم و یکیشان را بانی نگذارم».

پیمبر بفرمود: چنانکه داندانهایش اما بانشدو گفت: «و بودی که چنانا کردی؟» گفتم: «قسم به خدایی که تو اکرامت داد، آری».

صبحگاهان پیمبر گفت: «سوی سرزمین غطفان می‌رویم».

آنگاه مردی از غطفان بیامد و گفت: «شتری کشته بودند و چون پوست آنرا بکندند غباری بدیدند و گفتند: آمدند و فرار کردند».

پیمبر گفت: «اکنون بهترین سواران ما ابو قتاده است و بهترین پیادگان ما سلسه بن اکوع است» و سهم سوار و سهم پیاده به من داد پس از آن مرا به مدینه خود

برشتر سوار کرد. در آنای راه یکی از انصاریان چنان تند می‌رفت که کس به او نمی‌رسید و می‌گفت: «کی حریف من می‌شود؟» و این سخن را مکرر می‌گفت؛ و چون بشنیدم گفتم: «حرمستانه نمی‌داری و از شریفان پروا نمی‌کنی؟» گفت: «نه، مگر آنکه پیمبر خدا باشد.»

من از پیمبر خواستم که با او سابقه دهم و پیمبر اجازه داد و من زودتر از او به مدینه رسیدم و سه روز آنجا بودیم و آنگاه سوی خیبر رفتیم. ابن اسحاق گوید: «سلمه بن اکوع با غلام طلحه بن عبیدالله که اسب اورامی را نزد بیرون رفت و چون روی ثنیة البوداع رسید، اسبان دشمن را بدید و سوی طلع رفت و بانگ غارت، غارت! برداشت و به دنبال دشمن دوید و مانند درنده‌ای پرزور بود و چون به آنها رسید آبر اندازی آغاز کرد و چون سواران به طرف وی حمله می‌بردند می‌گریخت و باز سوی آنها می‌رفت و تیر می‌انداخت.»

گوید: «و بانگ ابن اکوع به پیمبر رسید و در مدینه ندای خضر داده شد و سواران سوی پیمبر آمدند. نخستین سوار مقداد بن عمرو بود؛ پس از آن عباد بن بشر و سعد بن زید و اسید بن ظهیر و عکاشه بن محصن و محرز بن فضله و ابوقناده رسیدند و چون پیش پیمبر فراهم آمدند سعد بن زید را سالارشان کرد و گفت: دشمن را تعقیب کن تا من با جمیع به تو ملحق شوم. مردم بنی زریق گویند پیمبر به ابو عیاش گفت: «اگر اسب خویش را به کسی می‌دادی که سوار کارتر از تو باشد و به دشمن برسد» ابو عیاش گفت: «من از همه سوار کارترم.»

ابو عیاش گوید: اسب را براندم و پنجاه ذراع نرفته بود که مرا بینداخت و از گفتار پیمبر خنده عجب کردم که گفت: «اگر اسب خویش را به کسی میدادی که سوار کارتر از تو باشد و من گفتم: «من از همه سوار کارترم.»

به گفته مردم بنی زریق، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم اسب ابو عیاش را به ماذن ماعص یا عاث بن ماعص داد که هشتمین سوار بود و بعضی ما سلمه اکوع را جزو هشت تن شمرده و اسید بن ظهیر را به حساب نیاورده‌اند اما سلمه سوار نبود و نخستین کسی



ابن اسحاق گوید: «لخسین سوارى كه به دشمن رسید محرز این فصله بود كه او را انحراف و پیرو نیز مى گفتند. و چنان بود كه و غنى باتنگ شعلر در مدینه برخاست اسب محمود بن مسلمه كه در خانه بود از صدای اسبان جست و خیزى كرد كه اسبى خوب و سوارى نداده بود و زنان بنی اشهل وقتى جست و خیز اسب را دیدند گفتند: «ای قمیر، مى خواهی این اسب را سوار شوی و به پیمر و مسلمان ملحق شوی؟» قمیر گفت: «آری»، و بر اسب نشست و به سرعت به دشمن رسید و گفت: «ای گروه بدکاران باشید تا مهاجر و انصار بیایند.»

يكی از غارتیان حمله برد و او را بكشت و اسب بگریخت و بران دست نیافتند و به جای خود باز گشت. در آن غزا از مسلمانان جز او كسى كشته نشد. نام اسب محمود: ذواللمه بود.

عبدالله بن كعب انصاری گوید: محرز با قمیر بر اسب عكاشة بن محصن نشسته بود كه جناح نام داشت و محرز كشته شد و اسب را بگریفتند و چون سواران دیگر پیامند ابوقتاوه، حبیب بن عیینه را بكشت و حلقه خویش را روی وی انداخت و چون پیمر و مسلمانان پیامند حبیب را دیدند كه حلقه ابوقتاوه بر آن افتاده بود، و كسان انباله گفتند و پنداشتند ابوقتاوه كشته شده، ولی پیمر گفت: «این ابوقتاوه نیست مفسول ابوقتاوه است كه حلقه خویش را بر آن كشیده تا بدانند قاتل اوست.»

عكاشة بن محصن به دیار و سرزمین رسید كه بر يك شتر سوار بودند و هر دو را با يك ضربت نیزه بكشت، مسلمانان بعضی شتران را پس گرفتند و پیمر بر فرستاد نزدیک كوهی فردا آمد و مسلمانان پیامی آمدند. پیمر يك روز و يك شب آنجا بود و ابوسلمه اكوع گفت: «ای پیمر اگر مرا با يكصد مرد بفرستی بجهت شتران را پس می گیرم و دشمنان را دستگیر می كنم.»

پیمر گفت: «آنها اکنون به سرزمین غطفان رسیده اند.» آنگاه پیمر به هر چند آن از یاران خویش يك شتر داد كه از آن بخورند، بود كه پیاده به دشمن رسید و سواران از دنبال رسیدند.

سیس یا مسلمانان سوی مدینه باز گشت و باقیمانده جمادی الآخر و رجب را آنجا به سر برد و در شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی المصطلق رفت که تیره ای از خزاعه بود.

### سخن از غزو بنی المصطلق

ابن اسحاق گوید: «خبر آمد که بنی المصطلق به علاری حادث بن ای ضرار بدر جویری به که همسر پیمبر شد برای جنگ فراهم می شوند و پیمبر پیشدستی کرد و سوی آنها روان شد و در مرسیع که نام یکی از آبهای قوم بود، در ناحیه قدید نزدیک ساحل دریا، با آنها روبه رو شد و جنگی سخت در میانه رفت و خدا بنی المصطلق را منهزم کرد و بسیار کشته شد و پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم فرزند و مالشان را به غنیمت گرفت.»

گوید: در همین جنگ یکی از مسلمانان به نام هشام بن حبابه به دست یکی از انصاریان کشته شد که او را دشمن پنداشته بود، و هنگامی که مردم بر سر آب بودند جهجهای بن سبیل از مردم بنی غفار که اجبر بود اسب خویش را نزدیک آب برد و یاسنان جهنی بر آب کشا کش کردند و در هم آویختند و جهنی بانگ بر آورد که ای گروه انصار! و جهجهای بانگ زد: ای گروه مهاجران! و عبدالله بن ابی بن سلول که جمعی از قومش به دور او بودند خشمگین شد و گفت: «چنین می کنند، بر ما تقوی می جویند و در دیارمان بر ما تسلط می یابند، بخدا قسم ما و گروه فرزندان همانست که گویند سگت را چاق کن تا ترا بخورد، بخدا اگر به مدینه باز گشتیم، آنکه عزیز تو است ذلیل تر از برون می کند.» آنگاه رو به حاضران کرد و گفت: «خودتان با خودتان کردید آنها را به دیار خویش جای دادید و اموالشان را با آنها تقسیم کردید، بخدا اگر مالشان را به آنها ندهید ناچار جای دیگر روند.»

زیدبن ارقم که جوانی نوسانی بود این سخنان بشنید و پیش پیمبر رفت و همه را با وی بگفت و این به هنگامی بود که پیمبر از کار دشمن فرار می‌یافت و عمر بن خطاب به نزد وی بود و چون سخنان این‌ای را بشنید گفت: «ای پیمبر خدا به عبادین بشر بگو تا او را بکشند.»

پیمبر گفت: «مردم نخواهند گفت پیمبر یاران خود را می‌کشد، بگو قوم حرکت نکنند.» گرچه موقع حرکت نبود اما ندا دادند و قوم به راه افتاد.

و چون عبدالله بن ابی‌خبر باقی که زیدبن ارقم سخنان وی را با پیمبر بگفته پیش اوصی‌الله علیه‌وسلم رفت و بخدا قسم خورد که من این سخنان نگفته‌ام. عبدالله در قوم خویش شرف و بزرگی داشت، و کسانی از انصار که حاضر بودند به پیمبر گفتند: «شاید فوجان در سخن خویش دچار قوه‌م شده و گفتار عبدالله را به ضرر او تحریف کرده» و از او دفاع کردند.

و چون پیمبر به راه افتاد اسیدی حنضیر به توریسید و درود پیمبری بر زبان آورد و گفت: «ای پیمبر خدا در ساعتی نامناسب به راه افتادی.»

پیمبر گفت: «مگر شنیده‌ای رفیقان چه گفته‌اند؟»

اسید گفت: «کدام رفیقان؟»

گفت: «عبدالله بن ابی.»

اسید گفت: «چه گفته‌اند؟»

گفت: «پندارد که چون به مدینه باز گردد آنکه عزیز تر است دلیل تر در برون می‌کند.»

اسید گفت: «ای پیمبر خدا اگر بخواهی توره برون می‌کنی، بخدا او ذلیل است و تو عزیز.» سپس گفت: «ای پیمبر خدا بسا او مدارا کن، بخدا وقتی خدا را آورد قوم وی مهره فراهم می‌کردند که نایج او را بسازند و پندارد که شاهی را از او گرفته‌ای.»

پیمبر آفرود مردم را راه برد تا شب رسید، و همه شب تا صبح و نیمه روز دوم را راه سپردند و چون گرما سخت شد توقف کردند و همینکه به زمین رسیدند بخواب افتادند و چنین کرد تا مردم را از گفتگوی عبدالله بن ابی کسه روز پیش رخ داده بود مشغول دارد.

پس از آن مردم را به راه برد و در مجازاد پیچود و بالای نقیص بر سرایی به نام نغافرود آمد و چون حرکت کرد بادی سخت وزیدن گرفت که به مردم آسیب رسانید و پیماناک شدند.

پیمبر گفت: «ایم میکنید که این باد به سبب مرگ یکی از بزرگان کفر می‌وزد» و چون به مدینه رسیدند معلوم شد همان روز رفاعه بن زید بن تابوت که یکی از بزرگان بنی قینقاع و تکیه گاه منافقان بود مرده بود.

پس از آن سوره منافقون در باره عبدالله بن ابی و هندستان او نازل شد و خدا گفت: «وقتی منافقان سوی تو آیند» و چون این سوره بیامد پیمبر گوش زید بن ارقم را گرفت و گفت: «این کسی است که خدا استماع وی را ناپید کرد».

زید بن ارقم گوید: با عمویم به غزا بسرون شدیم و شنیدم کسه عبدالله بن ابی بن سفلو به یاران خود می‌گفت: برای کسانی که مرا پیمبر هستند خرج میکنید بخدا اگر سوی مدینه باز گشته‌ام آنکه عزیزتر است ذلیل تر در برون می‌کند و این سخن را به عمویم خویش گفتم و او به پیمبر خدا گفت که مرا بخوابست و من آن سخنان را با وی بگفتم و کس پیش عبدالله و یاران او فرستاد و سوگند خوردند که چنین نگفته‌اند و پیمبر مرا دروغزن خواند و او را تصدیق کرد و هرگز چنان غمگین نشده بودم و در خیمه نهانیم و عمویم گفت: «همین را می‌خواستی که پیمبر ترا دروغزن شمارد و از تو بیزار شود» و چون از اجائلک المنافقون نازل شد پیمبر مرا پیش خواند و آیه را بخواند و گفت: «ای زاید خدا ترا تصدیق کرده».

ابن اسحاق گوید: و چون عبدالله پسر عبدالله بن ابی از کار پدر خبردار شد پیش

پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای شنیده‌ام می‌خواهی عبدالله بن ابی را به سبب سخنانی که از او شنیده‌ای بکشی! اگر چنین خواهی کرد به من بگو تا سر او را نزد تو آورم، بعداً مردم خزر ج دانند که هیچ‌کس از من نسبت به پدر نیکوکارتر نبود و بیم دارم به دیگری بگویم و او را بکشد و من تلافت نیارم که قاتل پدر را بینم و او را بکشم و مؤمنی را در مقابل کافری کشته باشم و جهنمی شوم.»

پیمبر گفت: «بسا او مداوا می‌کنیم و مادام که پادشاهت صحبت او را فکرمی‌داریم. ه از آن پس وقتی عبدالله بن ابی کاری ناروا می‌کرد قوم وی به ملامتش برمی‌خاستند.»

و چون پیمبر از قضیه خبر یافت به عمر گفت: «می‌بینی! بخدا! اگر وقتی گفتی او را بکشم، خویش ریخته بودم کسانی به طرفداری او برمی‌خاستند که اگر اکنون بگویم او را می‌کشند.»

عمر گفت: «بعداً می‌دانم که رأی پیمبر خدا بر برکت در از رأی من بود.»  
گرفتند: عقیس بن صباه از مکه پیاده و مسلمانان نمود و گفت: «ای پیمبر خدای، مسلمان پیش تو آمده‌ام و خون‌بهای برادر خویش را می‌خواهم که به خطا کشته شده‌ام. پیمبر بگفت تا خون‌بهای برادر وی را بدهند و مدنی کردند: در مدینه بود آنگاه قاتل برادر را بکشت و مرثد سوی مکه بازگشت.

در جنگ بنی‌المصطلق از آنها بسیار کشته شد. از جمله علی بن ابی طالب مالك و سر وی را بکشت و پیمبر از آنها اسیر بسیار گرفت و میان مسلمانان تقسیم کرد و جویریة دختر حارث بن ضرار همسر پیمبر از جمله اسیران بود.

عایشه گوید: «وقتی پیمبر اسیران بنی‌المصطلق را تقسیم می‌کرد جویریة دختر حارث جزو سهم ثابت بن قیس یا پسر عسوی وی شد و دختر وی نمکین و شیرین حرکات بود و هر کس او را میدید مجذوب می‌شد؛ و با صاحبش خود قهرار مکان‌نهاد، یعنی مالی بس دهد و آزاد شود، و پیش پیمبر آمد تا در کار پرداخت

مال از او کمک بخواهد.

گوید: چون وی را برادر اطاق خود دادم از او بیزار شدم که دانستم پیمبر دلبسته اومی شود و چون به نزد پیمبر آمدم گفت: «ای پیمبر خدای من جویریہ دختر هارث بن ابی ضرار سالار قوم هتم و به یلبه ای افتاده ام که دانی و در سهم ثابت بن قیس بن شماس یا پسر عمری وی افتاده ام و قرار مکاتبه نهاده ام و آمده ام که در پرداخت مال مکاتبه با من کمک کنی؟»

پیمبر گفت: «می خواهی که کاری بهتر از این کنم؟»

گفت: «ای پیمبر خدا بهتر از این چیست؟»

گفت: «مالی مکاتبه را بدهم و ترا زن خویش کنم.»

جویریہ گفت: «آری.»

پیمبر گفت: «چنین کردم.»

و چون مردم خبر یافتند که پیمبر جویریہ دختر هارث را به زنی گرفته امیرانی را که به دست داشتند و خویشانان پیمبر شده بودند آزاد کردند و به همین سبب بکصد خانوار از بنی المصطلق آزاد شد و هیچ زنی برای قوم خویش از جویریہ بر برگشت فر نبود.

قصه

دروغ زنان

ابن اسحاق گوید: پیمبر از سفر بنی المصطلق بازگشت و چون به نزد یک مدبسته رسید دروغ زنان درباره عایشه که در این سفر همراه بود سخنان ناسوا گفتند.

عایشه گوید: چنان بود که وقتی پیمبر بمسفر می رفت میان زنان قرعه می زد و به نام هر که بود او را همراه می برد و چون غزای بنی المصطلق پیش آمد قرعه به نام

من بود و پیمبر مرا همراه برد. در آن هنگام زنان کم‌خور بودند و گوشت بسیار نداشتند که سنگین باشند.

گویید: و پنهان بود که وقتی شتر من آماده حرکت بود در هودج خوابش می‌نشستم و کمان می‌آمدا و هودج مرا بر شتر می‌نهادند و با ریسان می‌بستند و مهار شتر را می‌گرفتند و می‌بردند. و چون پیمبر از سفرینی المصطلق باز می‌گشت نزد یک مذهب در منزلی فرود آمد و پاسی از شب آنجا بماند آنگاه تدای رحیل دادند و چشون مردم روان شدند من به حاجتی بروی شدم و گردن بند به گردنم بود و چون فراغت یافتم گردن بند از گردنم افتاد و ندانستم و چون به خیمه باز گشتم آنرا به گردن خود ندیدم و به جستجوی گردن بند به همانجا که آمده بودم باز گشتم و آنرا نیافتم.

در این وقت آنها که شتر مرا می‌بردند آمده بودند و هودج را بر شتر نهاده بودند و پنداشته بودند در آن نشستم و مهار شتر را گرفته بودند و رفته بودند. گویید: همینکه من به اردوگاه باز گشتم هیچکس آنجا نبود و همه رفته بودند و من روپوش به خود پیچیدم و در مکان خوابش خفتم و دانستم که چون مرا نیابند باز می‌گردند و همچنان خفته بودم که صفوان بن معاذ سلمی بر من گذشت که به حاجتی از اردو عقب مانده بود و چون سباهی مرا بدید پیامد و نزدیک ایستاد و مرا بشناخت که پیش از آنکه پورده مقرر شود مرا می‌دیده بود و چون بدید ازاله بر زبان آورد و گفت: «خدایت رحمت کند چرا عقب مانده‌ای؟»

گویید: «و من با اوس سخن نکردم.»

آنگاه صفوان شتر را نزدیک آورد و گفت: «سوار شو» و چون به کناری رفت و من بر شتر نشستم پیامد و مهار بگیرفت و شایان به طالب اردو روان شد و صبحگاهان که کسان فرود آمده بودند و آرام گرفته بودند صفوان نمودار شد که شتر را می‌کشید و دروغ‌زنان سخنان بازو گفتند و شایعه در اردو افتاد و من از همه جا بی‌خبر

پس از آن به مدینه آمدیم و من به شدت بیمار شدم و از جایی خبر نداشتم .  
 پیمبر و پدر و مادرم از قصه خبر یافته بودند ولی کم و بیش چیزی از آن یامن نگفتند  
 ولی پیمبر با من مهربان نبود که از پیش وقتی بیمار می شدم مهربانی می کرد و در  
 این بیماری چنان نبود و همینکه پیش من می آمد و مادرم به پرستاری اشتغال داشت،  
 می گفت: «چطورند؟» و بیش از این نمی گفت و من که از جنای وی سبقت غمگین  
 بودم گفتم: «ای پیمبر خدا! اگر اجازه دهی پیش مادرم روم که پرستاریم کند.»  
 پیمبر گفت: «انعی نیست.»

و من به خاطر مادرم رفتم و چیزی نمی دانستم و پس از بیست و چند روز بهبودی  
 یافتم .

گویید: ما مردمی صحراپی بودیم و این آبریزگاه که همچنان دارند در خلسه  
 گذاشتیم و آنرا فاحشایند می دانستیم و به کنار مدینه می رفتیم و زنان برای حاجت  
 خویش برون می شدند، شبی به حاجت برون شدم و امسطح همراه من بود و هنگامی  
 که با من راه می رفتم در جماعه خود بیفتاد و گفت: «زبون باد مسطیع»

گفتم: «چرا درباره یکی از مهاجران که در بدر حضور داشته چنین می گویی؟»  
 ام-سطیع گفت: «دختر ابوبکر امگر خبر را شنیده ای؟»

گفتم: «کدام خبر؟» و او سخنان مردم دروغزن را برای من بگفت،  
 گفتم: «چنین گفته اند؟»

گفت: «آری، بخدا چنین گفته اند.»

گویید: بخدا چنان غمین شدم که به حاجت نتوانستم رفت و باز گشتم و چنان  
 می گریستم که پنداشتم جگر از گریه پاره خواهد شد و به مادرم گفتم: «خدا از نود  
 گذرد، مردم این سخنان می گویند و تو می شنوی به من نمی گویی؟»

مادرم گفت: «دختر جان آرام باش، هر زن زیبایی که شوهرش دوستش دارد و

«ووداشنه باشد در باره وی این گونه سخنان گویند.»



گوید: پیغمبر یا مردم به سخن ایستاده بود و من نمی دانستم، گفته بود: «ای مردم چرا بعضی کسان مرا در مورد کسانم آزار می کنند و سخنان ناحق می گویند، بخدا از آنها جز نیکی نمی دانم و این سخن درباره مردی می گویند که بخدا جز نیکی از او نمی دانم و هرگز جز با من به خانه ام در نیامده است.»

پیشتر این سخنان از عبداللّه بن ابی بن سلول بود وقتی چند از مردان خزرج و مسطح و حمنه دختر جهش که خواهرش زینب زن پیغمبر بود و به سبب خواهر خویش در رواج شایعه می کوشید و من سخت تیره روز شدم.

وقتی پیغمبر خدا آن سخنان را بر زبان آورده بود اسید بن حضیر گفته بود: «ای پیغمبر خدا اگر اینان از طایفه اوس باشند شرشان را کوتاه می کنیم و اگر از بنی نضیر و خزرجی ما هستند فرمان خویش بگویی که باید گردنشان را بزنند.»

سعد بن عباد که از پیش مردی نکو به علم رفته بود و برخاسته بود و گفته بود: «بخدا گردن آنها را نمیزنند این سخن از آنرومی گویی که دانی که اینان از طایفه خزرجند و اگر از طایفه تو بودند چنین نمی گفتی.»

اسید بن حضیر گفته بود: «بخدا دروغ می گویی تو منافقی و از منافقان دفاع می کنی.»

آنگاه جنگالی در مردم افتاد و چیزی نمانده بود که میان دو طایفه اوس و خزرج فتنه رخ دهد و پیغمبر از منبر فرود آمد و به خانه آمد و علی بن ابی طالب و اسامه بن زید را پیش خواند و با آنها مشورت کرد. اسامه از من به نیکی یاد کرد و گفت: «ای پیغمبر خدا، کسان تواند و از آنها جز نیکی ندانیم و این دروغ و باطل است.»

اما علی گفت: «ای پیغمبر خدا، زن بسیار است و زن دیگر به جای او توانی داشت، از خادم پیرس که با تو راست میگوید.»

پیغمبر برپا شد و پیغمبر را به سخنی می زد و می گفت: «ای پیغمبر خدا راست علی بر خاسته و برپا شد و از او پرسش کرد،

بگویی»

برای او جواب داد: «ببخشید به جز نیکی نمی‌دانم، آنها عیبی که از هایشه می‌گرفتم این بود که خمیر می‌کردم و می‌گفتم مرا آب آن باشد و به خواب می‌رفت و مرغ می‌آمد و خمیر را می‌خورد.»

پس از آن پیمبر پیش من آمد که پدر و مادرم و یکی از زنان انصار نیز حاضر بودند. من به شدت اشک می‌ریختم و زن انصاری نیز با من می‌گریست. پیمبر نشست و حمد و ستایش خدا کرد و گفت: «ای عایشه! سخنان مردم در آشنیده‌ای، از خدا ترس و اگر بدی از آنچه مردم می‌گویند مرتکب شده‌ای توبه کن که خدای توبه‌بندگان را می‌پذیرد.»

گفتم: «چون پیمبر این سخنان گفت اشکم به‌شکبند و منتظر ماندم پدر و مادرم جواب پیمبر را بدهند اما چیزی نگفتند. به خدا! بیش خسودم حقیرتر از آن بودم که خدا عزوجل درباره‌ام آیات قرآن نازل کند که در مسجدها بخوانند و درس‌ها بیابانند. امید داشتم پیمبر خواهی به‌بیند و خدا که بی‌گناهی مرا می‌داندست دروغ‌زنان را نکند پند یا خبری دهد اما خودم را حقیرتر از آن می‌دانستم که قرآن درباره‌ام نازل شود.»

و چون دیدم که پدر و مادرم سخن نمی‌کنند به آنها گفتم: «چرا جواب پیمبر خدا را نمی‌دهید؟!»

گفتند: «بخدا! نمی‌دانیم چه بگوییم»

گفتم: «بخدا! هیچ خانواده‌ای مانند خاندان ابوبکر در آن روز دچار بلیه نشده است. چون دیدم که پدر و مادرم خاموش مانده‌اند بگریستم و گفتم: «بخدا! هرگز درباره آنچه گفتم توبه نمی‌کنم، بخدا! اگر به گفته مردم اعتراف کنم و خدا داند که بی‌گناهم، مرا تصدیق می‌کنی! اما سخنی خلاف واقع گفته‌ام و اگر سخن کسان را انکار کنم، تصدیق نمی‌کنی.»

گوید: در این موقع نام یغوب را می‌جستم اما به یاد نیاوردم و گفتم: «من نیز چون پدر یوسف می‌گویم: صبر نیک بساید و از خدا در آنچه می‌گویید کمک می‌خواهم.»

گوید: بخدا پیمبر از جای خویش فرشته بود که حالت وحی بدو دست داد و جامه بر او افکندند و متکای چرمین زیر سرش نهادند و چون این حال دیدم، بخدا، بیمناک نشدم و اهمیت ندادم که بیگناهی خویش را می‌دانستم و اطمینان داشتم که خدا یا من ستم نمی‌کند. اما پدر و مادرم چنان بودند که وقتی پیمبر به خود آمدند داشتیم که جان خواهند داد که بیم داشتند تأیید گفتار مردم از پیش خدا بیاید.

وقتی پیمبر به خود آمد و بنسبت عرق چون دانه‌های مروارید از او می‌ریخت و روزی سرد بود و بنا کرد عرق از پیشانی خود پاک کند و گفت: «عایشه خوشدل باش که خدا بیگناهی ترا نازل کرد.»

گوید: «من گفتم: حمد خدا و دم شما.»

آنگاه پیمبر برون رفت و با مردم سخن کرد و آیهای قرآن را که خدا عزوجل درباره‌ی من فرستاده بود بخواند. پس از آن بگفت تا مسطح بن اثاثه و حسان بن ثابت و حمزه دختر جحش را که بیشتر از همه بدگفته بودند حد زدند.

ابن اسحاق گوید: ام ایوب بن خالد بن زید بدو گفته بود: «ای ابوایوب، شنیده‌ای مردم درباره‌ی عایشه چه می‌گویند؟»

ابوایوب گفت: «ای شایده‌ام، دروغ می‌گویند نو چنین کاری می‌کردی؟»

ام ایوب گفت: «نه بخدا! من چنین کاری نمی‌کردم.»

ابوایوب گفت: «عایشه بهتر از تو است.»

و چون آیات قرآن بر بیگناهی عایشه نازل شد، ابو بکر که پیش از آن خسر ج مسطح را می‌داد گفت: «بخدا! هرگز چیزی به او نمی‌دهم و از پس آن سخنان که درباره‌ی عایشه گفت هرگز به او کمک نمی‌کنم.» و این آیه نازل شد که

«ولا یأتل اولو المفصل منکم والسعة ان یؤنوا اولی السقری والمساکیمن  
والمهاجرین فی سبیل الله و لیصفحوا الانحیون ان یفسر الله لکم والله  
غفور رحیم»

یعنی: و صاحبکرمانه و توانگران شما قسم نخورند که به خویشان و مستمندان  
و مهاجران را در خدا چیزی ندهند، ببخشند و چشم پوشند، مگر دوست نداری که خدا  
ببامرز دانی که خدا آمرزگار و رحیم است.

ابوبکر گفت: بخدا دوست دارم که خدا مرا ببامرزد و خروجی مسطح را بداد و  
گفت: بخدا شریک از او باز نگیرم.

و چنان بود که حسان بن ثابت شعری درباره صفوان بن معطل سلمی و قوم  
وی گفته بود و او با شعیب حسان را یزد و ثابت بن قیس بن شماس صفوان را بگرفت  
و دستان وی را به گردن بست و به محله بنی حارث برد و عید الله بن رواجه او را دید و  
گفت: «چرا او را بسته‌ای؟»

ثابت گفت: «برای آنکه حسان بن ثابت را با شعیب زد و بدارم که او را  
کشت.»

عبدالله بن رواجه گفت: «پیغمبر خدا از کار تو خبر دارد؟»

ثابت گفت: «نه بخدا.»

عبدالله گفت: «از حد خود برون رفته‌ای او را رها کن.» و ثابت، صفوان را رها  
کرد.

آنگاه پیش پیغمبر رفتند و قصه را با وی گفتند و رسولی الله علیه و سلم صفوان  
و حسان را بخوابانید و گفت: «ای پیغمبر خدای مرا آزار کرد و هجو گفت که  
خستگین شدم و او را زدم.»

پیغمبر به حسان گفت: «چرا بدقوم من می‌گویی که خدا ایشان به اسلام هدایت

کرده است درباره این ضربت که خورده‌ای نگوئی کن.»  
 حسان گفت: «ای پیمبر خدا! آنرا به تو بخشیدم.»

و پیمبر در عوض بیرج را که اکنون قصر بنی‌جدیله است بدو بخشید، پیش از آن بیرج به ابوطالحه بن سهل تعلق داشته بود که به پیمبر بخشیده بود و پیمبر آنرا در مقابل ضربتی که حسان بن ثابت از صفوان خورده بود بلوداد و قیز سیرین را که بخت کثیر قطعی بود بدو بخشید که عبدالرحمان بن حسان از او تولد یافت.  
 عایشه می‌گفت: «از صفوان پرسش کردند و معلوم شد عین است و باز نان کاری ندارد و پس از آن به شهادت رسید.»

ابوجعفر گویند: «پیمبر ماه شوال و رمضان را در مدینه به سربرد و در ماه ذی-  
 قعدة سالی ششم به قصد عمره بیرون شد.»

سخن از سفر  
 حدیبیه

مجاهد گویند: «پیمبر سه عمره کرد که همه در ذی‌قعدة بود و پس از انجام هر کدام به مدینه باز گشت.»

ابن اسحاق گویند: «پیمبر در ماه ذی‌قعدة به قصد عمره بیرون شد و سر جنگ نداشت و هر بان و بادیه‌نشینان را به همراهی خویش خواند که بیم داشت فرشیان به جنگ او برخیزند پاره کعبه را به بندند ولی بسیاری از بدویان نیامدند.  
 گویند: پیمبر با مهاجر و انصار و عربانی که بدو پیوسته بودند بیرون شد و قربانی همراه برد و احرام عمره بست تا کسان از جنگ وی بپسناک نشوند و بدانند که به زیارت و تعظیم کعبه می‌رود.»

محمد بن مسلم زهری گویند: «سال حدیبیه پیمبر بیرون شد که آهنگ زیارت کعبه داشت و قصد جنگ نداشت و هفتاد قربانی برد و هفتصد کس همراه داشت

برای هر ده کس يك قربانی بود.

حدیث دیگر از زهری هست که پیمبر با هزار و چند صد کس بود.

مسلمه گوید: هزار و چهار صد کس بودیم که همراه پیمبر به حدیبیه رفتیم.

این عباسی گوید: کسانی که زیر درخت حدیبیه با پیمبر بیعت کردند هزار و پانصد و بیست و پنج کس بودند.

عبدالله بن ابی اوفی گوید: به روز بیعت زیر درخت هزار و سیصد کس بودیم و مسلمانان يك هشتم گروه مهاجران بودند.

جابر بن عبدالله انصاری نیز شمار همراهان پیمبر را در سفر حدیبیه هزار و چهار صد کس گفته است.

زهری گوید: چون پیمبر به عثمان رسید یحیی بن سقیان کعبی بدو رسید و گفت: ای پیمبر، قرشیان از آمدن تو خیر یافته اند و بیرون شده اند و او باشی قوم را همراه دارند که پوست پلنگ پوشیده اند و در ذی طوی اردو زده اند و قسم خورده اند که نگذارند وارد مکه شوی، و يك خالد بن ولید را با سواران خود به کرباعه القمیم فرستاده اند. ابو جعفر گوید: بعضی ها گفته اند در آن هنگام خالد مسلمان شده بود و همراه پیمبر بود.

ذکر می کنند

این سخن

ابن ابی گوید: پیمبر با قریانی یرفت فابه ذی الحلیفه رسید و عمر گفت: ای پیمبر بی سلاح و اسب یش کسانی می روی که با تو در حال جنگند. و پیمبر کس به مدینه فرستاد و هر چه اسب و سلاح بود بیاوردند و چون نزد يك مکه رسید نگذاشتند وارد شود و سوی منی رفت و آنجا فرو آمد و خبر آمد که عکرمه بن ابی جهل با پانصد کس بیرون آمده و پیمبر به خالد بن ولید گفت: ای خالد! يك پسر هم تو با سپاه می آید.

خالد گفت: «امن شمشیر خدا و شمشیر پیمبر وی هستم و مرا هر کجا خواهی  
فرستی از آنروز خالد شمشیر خدا نام گرفت. و پیمبر او را با سپاهی بفرستاد و در  
دره با عکرمه روبه‌رو شد و او را منتهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند و بار دیگر  
عکرمه پیامد و خالد او را منتهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند و بار سوم عکرمه  
پیامد و خالد او را منتهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند و خدا این آید را نازل  
کرد:

«و هو الذي كف ايديهم عنكم و ايديكم عنهم بيطر مكة من يهوان ظفر قسم  
عليهم و كان الله يمانعهم بصيرة هم الذين كفروا و صدوكم عن المسجد الحرام  
واللهي معكوفان يلبس محله و اولار جال مؤمنون و نساء مؤمنات لم تعلموهم ان تطوفهم  
فتصيبكم منهم معرفة بغير علم ايديهم الله في رحمة من يشاء او نزله و العذبة المدين  
كفروا منهم عذبة بالآية»

یعنی: اوست که نزد یک مکه پس از آنکه شما را بر مشرکان ظفر داد دستهای  
شما را از ایشان و دستهای ایشان را از شما بازداشت و خدا به اعمالی که می‌کردید  
بینابود. آنها کسانی بودند که کفر ورزیدند و شما را با قربانها که برای رسیدن به  
قربانگاه بسته بود از مسجد الحرام بازداشتند. اگر بیم آن نبود که مردان مؤمن و زنان  
مؤمنه را که نمی‌شناخید آسیب زید و از بابت ایشان بدون اینکه بدانید مگر و کسی  
به شما رسد (اجازه کار زار یافته بودید اما نیافتید) تا خدا هر که را خواهد به رحمت  
خواش در آرد اگر از هم جدا بودند، کافران شما را عذاب می‌کردیم، غذایی  
المانگیر.

گوید: خدا از پس آنکه پیمبر خویش را بر آنها ظفر داد وی را از آنها  
بازداشت از آنرو که گروهی مسلمان در میانشان بود و نمی‌خواست سپاه ندانسته به  
آنها آسیب رساند.

این اسحاق گوید: وقتی قرشیان به مقابلهٔ پیمبر آمدند گفت: «وای بر قریش که جنگه آنها را نابود می‌کند، چرا مرا بادیگر عربان و انمی گذارند که اگر بر من غلبه یابند به مقصود خویش رسیده باشند و اگر من غالب شدم آسوده عیال را به اسلام در آید و اگر نخواستند به جنگ برخیزند، قرشیان چه گمان می‌کنند بخدا با آنها در کار دین خویش جنگ می‌کنم تا خدا آنرا غلبه دهد یا جان بر سر این کار نهم.»

آنگاه پیمبر گفت: «کسی می‌تواند ما را به راهی غیر از راهی که قرشیان بسته‌اند برده‌اند؟»

یکی از مردم اسلام گفت: «ای پیمبر خدای من این کار می‌کنم.» سپس پیمبر و همراهان را از میان دره‌ها از راهی سخت و ناهموار برد که به زحمت افغانند و چون از آنجا رد آمدند در انتهای دره به رعین هموار رسیدند پیمبر گفت: «بگوئید: از خدا آمرزش می‌خواهیم و توبه بدو می‌بریم.» و یاران این کلمات بگفتند.

پیمبر گفت: «این کلماتی بود که بر بنی اسرائیل عرضه شد و ننگفتند.»

این شهاب زهری گوید: پیمبر که آن را از راهی برد که از جانب نینیه‌المرار به حدیبیه می‌رسید که زیر مکّه بود و چون سپاه قریش دیدند که محمد و یارانش از راه دیگر رفته‌اند از گشتند و چون پیمبر به نینیه‌المرار رسید شورش بخفت و یاران گفتند: «وایانده»

پیمبر گفت: «وایانده ولی آنکه قبل را از مکّه نگه داشت نگاهش داشت اکنون اگر قریش مرا به کاری خوانند که رعایت خویشاوند باشد می‌پذیرم.» پس از آن به کسان گفت: «فرود آید»

گفتند: «ای پیمبر خدا در این دره آب نیست که بر آن فرود آییم.»

پیمبر تیری از نبردان خویش را آورد و به یکی از یاران داد و در یکی از جاهای رگشور در آن فرورد و آب از آن بجوشید چنانکه بر آن حایل زدند.

این اسحاق گوید: آنکس که با تیر پیمبر در چاه رفت ناجعه بن عسمر بود که



قربانیهای پیمبر را می رانند. برابن عازب نیز می گفت: «من بودم که نیر پیمبر را در چاه بردم.»

مروان بن حکم گوید: پیمبر در انتهای حدیبیه فرود آمد و گودالی آنجا بود که اندکی آب داشت و به زودی آب خشک شد و کسان از تشنگی شکایت پیش پیمبر بردند و تیری از تیردان خود بر آورد و گفت در گودال نهند و پوسته آب می چربد تا از آنجا برفتند.

در این هنگام بدیل بن ورقای خزاعی با تنی چند از قوم خویش بیامب خزاعیان نهامه از نیکخواهان پیمبر بودند و گفت: «قوم کعب بن لوی و عامر بن لوی را دیدم که بر آبهای حدیبیه فرود آمده اند و سر جنگ نو دارند و نمی گذارند سوی کعبه روی.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت: «ما برای جنگ با کسی نیامده ایم برای عمره آمده ایم فرشیان از جنگ به جان آمده اند و اگر خواهند مدتی معین کنیم و مرا با دیگران و گذارند که اگر دین من غلبه یافت و خواستند بدان در آیند و اگر نخواهند به خطایی که جان من به فرمان اوست با آنها در کار دین خویش جنگ می کنم تا جان بدهم یا فرمان خدای روان شود.»

بدیل گفت: «سخن ترا به آنها می گویم.»  
آنگاه بدیل سوی فرشیان رفت و گفت: «از پیش این مرد آمده ایم و شنیدیم که سخنی می گفت، اگر می خواهید سخنان وی را با شما بگویم.»  
سفیهان قوم گفتند: «حاجت نداریم که از او چیزی بگوییم.»  
و صاحبان رأی گفتند: «بگو چه شنیدای؟»

بدیل گفت: «شنیدم که چنین و چنان می گفت.» و همه سخنان پیمبر را با آنها در میان نهاد.

وقتی سخن به سر برد عمرو بن مسعود ثقیفی گفت: «ای قوم مگر من پدر

نیستم؟»

گفتند: «چرا؟»

گفت: «آیا از من بدگمانید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «می‌دانید که من مردم عکاظ را سوی شما خواندم و چون نپذیرفتند با من و فرزندانم و همه کسانی که اطاعت من کردند سوی شما آمدم؟»

گفتند: «آری.»

زهری گوید: عرو بن مسعود فرزند سبیه دختر عبد شمس بود.

عرو گفت: این مرد روش عاقله‌ای به شما عرضه کرده بپذیرید و بگذارید من سوی او روم.

گفتند: «برو.»

عرو پیش پیامبر آمد و با او سخن کرد و پیامبر همان سخنان با وی گفت که باید بپذیرد.

عرو بدو گفت: «ای محمد! هیچ‌کس از عربان، قوم خویش را ناپرداخته که تو ناپرداختی و اگر چنین شود من کسانی را اطراف من می‌بینم که توانند بگریزند و ترا رها کنند.»

ابوبکر گفت: «باین نه‌الایات را بگو، حامی گریزیم و او را رهای کنیم! لایات نفیاب بود که پرستش آن می‌کردند.»

عرو گفت: «این کیست؟»

گفتند: «ابوبکر است.»

گفت: «مطلبی که جانم به فرماک اوست اگر منی بر من نداشتی که نلافی آن نکرده‌ام جواب ترا می‌دادم.»

آنگاه با پیامبر به سخن پرداخت و همینکه چیزی می‌خواست گفت ریش وی

را می گرفت و مغیر بن شعبه که بالای سر پسر پستاده بود و مغیر به سرداشتن وقتی عروه دست به ریش پسر می برد ، با نیام شمشیر به دست او می زد و می گفت: «دست از ریش او بردار.»

عروه سر بر داشت و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «مغیر بن شعبه.»

گفت: «ای خیانتکار، مگر من در کار تعقیبه خیانت تو نکو شدم؟»

و چنان بود که مغیره در جداهلیت با گروهی همراه بسودو آنها را اسکنست و اموالشان بر گرفت و بیامد و مسلمان شد و پیمبر گفت: «اسلام را پذیرفتم و اما مال حاصل خیانت است و حاجت بدانند داریم.»

عروه در کار یاران پسر دقوی شده بود و می گفت: «بخدا قسمی پیمبر آب دهان می انداخت یکیشان آنرا به دست می گرفت و به صورت و پوست خود می مالید و چون فرمانی می داد در انجام آن به هم پیشی می گرفتند و چون وضوی گرفتند برای گرفتن آب وضوی او کارشان به کشمکش می رسید و وقتی پیش او سخن می کردند آهنگشان ملازم بود و از روی تعظیم خبره در او نمیگریستند.»

وقتی عروه پیش یاران خویش برگشت گفت: «ای قوم بخدا به دربار شاهان رفته ام، دربار کسری و قیصر و نجاشی را دیده ام اما هیچکس از پادشاهان به نزد کسانش چون محمد در میان یاران خویش بزرگ و عزیز بوده، اینک که روشی عاقلانه به شما عرضه کرده پذیرد.»

پس از آن یکی از مردم کثافت به فرشیان گفت: «بگذارید من نیز سوی محمد

روم.

گفتند: «برو.»

و چون به نزد یک محمد و یاران وی رسید ، پیمبر گفت: «اینک غلانی می رسد، وی از ملاحظه ایست که قریانی را مهم می شمارند قریانها را رها کنید، و قریانها را رها

کردند و قوم لبیک گویان پیشاپیش وی رفتند و چون این بدید گفت: «تقدیس خدای! این قوم را نباید از کعبه بازداشت.»

زهری گوید: پس از آن حلیس بن علفه با این زبان را که سالار حبشیان بود سوی پیمبر فرستاد و چون او را دید گفت: «این از چه مدعی است که خدا را می پرستد، قربانها را مقابل وی رها کند تا بیند» و چون او قربانهای قلاهدار را بدید که در پهنای دره روان بود و از طول مدت توقف پشم بکند بگر را عبور داده بود به احترام آنچه دیده بود پیش پیمبر نیامد و سوی فرشیان باز گشت و گفت: «ای گروه فرشیان، چیزی ناروا دیده‌ام؛ راه بر قربانهای قلاهدار بسته‌اند که از طول مدت توقف پشم سدیگر را بخورده.»

گفتند: «ببین که نومردی صحرانشینی و چیزی ندانی.»

این اسحاق گوید: در این هنگام حلیس خشمگین شد و گفت: «ای گروه فرشیان بخدا ما با شما ایمان نکرده‌ایم که از این کعبه را از خانه خدا باز دارید، می‌بخدایی که جان حلیس به فرمان اوست بگذارد محمد بن زیارت خانه آید و گروه حبشیان را می‌بوم.»

گفتند: «ای حلیس، خاموش باش و بگذارد ما تا در کار خویش بیندیشیم.»  
آنگاه یکی از فرشیان به نام مکرز بن حفص برخاست و گفت: «من سوی او می‌روم.»

و چون مکرز نزدیک رسید پیمبر گفت: «این مکرز بن حفص است و مردی بی‌کاره است.» مکرز بیامد و با پیمبر سخن آغاز کرد و در همین اثنا سهیل بن عمرو بیامد و پیمبر گفت: «کارشان سهل شد.»

سلمه بن اکوع گوید: «فرشیان سهیل بن عمرو و حوایط بن عید المرزی و حفص بن فلان را سوی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم فرستادند که با وی صلح کنند و چون پیمبر آنها را بدید که همراه سهیل می‌آیند گفت: «خدا کارشان را سهل کسرد، اینان به

خویشاوندی می آیند و سوار صلیح دارند. فرزندان را رها کنید و لیبیک گوید شاید خدا دلهایشان را نرم کند.

و کسان از اطراف اردو گشاه لیبیک گفتن آغاز کردند و بانگ از هر گوشه برخاست.

آنگاه سهیل و عمر اهان وی بر سیدند و تقاضای صلح کردند.

سلطه گوید: در این هنگام که سخن از صلح بود و کس از مشرکان میان مسلمانان بود و از مسلمانان کس میان مشرکان بود که ابومضیان او را بکشت و ناگهان دره پراز مردان مسلح شد و من نش کس از مشرکان مسلح را بی مقاومت براندم و پیش پیغمبر آوردم که سلاحشان را نگرفت و خود نشان نریخت و از آنها در گذشت.

گوید: رفتم با اهل مکه صلح کردیم سوی درختی رفتم و خوار آفرانگار زدم و در سایه اش به خنم و چهارتن از مشرکان مکه بیامدند و درباره پیغمبر ناسزا می گفتند و من از آنها بیزار شدم و سوی درختی دیگر رفتم و آنها سلاح خویش بیابو بختند و به خنمند و در آن حال بودند که یکی از پایین دره بانگ زد: ای گروه مهاجران این فریاد را بکشند و من شمشیر برگرفتم و به آن چهار کس که خنم بودند حمله کردم و سلاحشان برگرفتم و گفتم: قسم به خدایی که محمد را حرمت داده هر کدام از سر بلند کند گردنش را میزنم. سپس آنها را سوی پیغمبر راندم و عمویم عامر یکی از مردم عیلات را که مکرز نام داشت بیامد که پوشش جنگ به تن داشت و چون آنها را پیش پیغمبر بدانشیم و هفتاد کس از مشرکان آنجا بودند. پیغمبر در آنها نگرست و گفت: «و هاشان کنید بگذارید آغاز بدکاری از آنها باشد.» و همه را بخشید.

گوید: و خوداوند این آیه را نازل کرد:

«و هو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم بیلن مکه.»

یعنی: اوست که به نزدیک مکه دستهای شما را از ایشان و دستهای ایشان از

شما بازداشت.

منظمه گوید: آنگاه مسلمانانی را که به دست مشرکان بودند، بگرفتیم و کس به نزد آنها و انگذاشتیم و سهیل بن عمرو و خویطاب به کار صلح پرداختند و پیمبر علی علیه السلام را به کار صلح فرستاد.

فناوه گوید: یکی از باران پیمبر که ز نیم نام داشت بر یکی از ارتفاعات مدینه نمودار شد و مشرکان تیری بینداختند و او را بکشتند و پیمبر گروهی را فرستاد تا دوازده سوار از کفار بیاوردند و گفت: آیا با من پیمانی دارید؟ آیا قراری داده ایم؟ گفتند: نه و پیمبر آنها را رها کرد.

ابن اسحاق گوید: قرشیان سهیل بن عمرو را پس از آن فرستادند که پیمبر با عثمان بن عفان پیامی برای آنها فرستاده بود.

گوید: پیمبر خراش بن امیه خزاعی را بخواند و او را بر یکی از شتران خویش سوار کرد و سوی قرشیان به مکه فرستاد تا پیام وی را به اشراف مکه برساند اما شتر پیمبر را پی کردند و میخواستند خراش را بکشند که حبشیان مانع شدند و او سوی پیمبر بازگشت.

گوید: قرشیان چهل یا پنجاه کسی را فرستادند تا به دور اردوگاه پیمبر بگردند و به باران وی آسیب رسانند و این گروه را بگرفتند و پیش پیمبر آوردند که از آنها درگذشت و رهاسازی کرد. ایشان سنگ و تیر به اردوگاه پیمبر انداخته بودند.

پس از آن پیمبر عمر بن خطاب را بخواند که به مکه رود و به اشراف قریش بگوید که پیمبر برای زیارت آمده است.

عمر گفت: ای پیمبر من از قریش بر جان خود بیمناکم و از این عده کسی در مکه نیست که مرا حفظ کنند قرشیان پسند می دانند که در دشمنی آنها مداخلت

بوده‌ام. اما عثمان بن عفان در مکه از من محفوظتر است.»

پیامبر عثمان را بخواند و سوی اوصقیان و اشراف قریش فرستاد تا به آنرا بگویند که پیامبر برای جنگ نیامده بلکه به زیارت کعبه و بزرگداشت آن آمده است. عثمان سوی مکه رفت و هنگامی که وارد شهر می‌شد، یاکمی پیش از آن، ابان بن سعید بن عاصی او را بدید و از مرکب پیاده شد و او را به ردیف خویش سوار کرد و پناه داد تا پیام پیامبر را بگزارد و عثمان پیش اوصقیان و بزرگان قریش رفت و پیام پیامبر میگفت و چون این کار را به سربرد بدو گفتند: «اگر می‌خواهی بر کعبه طواف کنی بر طواف کن.»

عثمان گفت: «طواف نمی‌کنم تا پیامبر نیز به طواف آید.»

فرشیان عثمان را بداشتند و خبر به پیامبر و یاران او رسید که عثمان را گشته‌اند، پیامبر گفت: «باز نگریدیم تا کار قرشیان را یکسر کنیم» و گمان را بیعت خوانند و این بیعت رضوان بود که زیر درخت انجام گرفت.

سالمه بن اکوع گوید: هنگامی که از مدینه حرکت کرده بودیم با نگزن پیامبر ندا داد ای مردم برای بیعت بیاید که روح القدس نازل شد، و ما سوی پیامبر رفتیم که اوزیر درختی نبره رنگ بود و با او بیعت کردیم و خدا این آیها را نازل فرمود:

«لقد رضي الله عن المؤمنين إذ يبايعونك تحت الشجرة»

یعنی: خدا از مؤمنان خوشود شد هنگامی که زیر درخت با تو بیعت می‌کردند. عامر گوید: نخستین کسی که بیعت رضوان کرد سنان بن وهب، یکی از مردم اسد، بود.

جابر بن عبد الله گوید: به روز مدینه هزار و چهار صد کس بودند که با پیامبر بیعت کردیم و اوزیر درخت نبره رنگ بود و عمر دست وی را گرفته بود، همه بیعت کردیم بجز جلد بن قیس انصاری که زار شکم شتر خود نهان شده بود.

گوید: بیعت کردیم که فرار نکنیم و تا پای مرگ مقاومت کنیم.

سلمه بن اکوع گوید: پیمبر زیر درخت بود که کسان را به بیعت خواند و من جزو نخستین کسانی بودم که بیعت کردند. آنگاه بسیار کسان بیعت کردند و در آن میانه پیمبر به من گفت: «سلمه بیعت کن.»

گفتم: «ای پیمبر! من جزو اولین کسانی بودم که بیعت کرده‌اند.»

گفت: «باز هم،» و چون سلاح نداشتم سپری به من داد.

پس از آن بیعت ادامه یافت تا به آخر رسید و پیمبر گفت: «سلمه بیعت نمی کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر! دوباره بیعت کرده‌ام.»

گفت: «باز هم.» بار سوم بیعت کردم و پیمبر گفت: «سپری که به تو دادم چه شد؟»

گفتم: «عزیزم! عامر سلاح نداشت و سپر را بدو دادم.»

پیمبر بخندید و گفت: «تو چنانی که گذشتگان گفته‌اند: خدا پادوشی به من داده که

اورا از خودم بیشتر دوست داشته باشم.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر با کسان بیعت کرد و هیچکس از مسلمانان به جز جلدین

فیس از بیعت باز نماند.

جابر بن عبد الله گوید: گویی اورا می بینم که به شکم شتر خویش چسبیده بود

که نماند.

پس از آن خبر آمد که شایعه قتل عثمان نادرست بود.

ابن اسحاق گوید: پس از آن قرشیان سهیل بن عمرو را سوی پیمبر فرستادند

و گفتند: «باوی صلح کن به شرط آنکه امسال باز گردی که عربان نگویند مغرور وارد

مکه شده‌است.»

و چون سهیل از دور نمایان شد و پیمبر اورا بدید گفت: «ا صلح می خواهند که



این مرد را فرستاده اند»

رفتی سهیل پیش پیمبر رسید گفتگو بسیار شد آنگاه صلح در میان رفت و چون کار انتقام یافت و جز نامه فوشتن نماند عمر بن خطاب بر جست و پیش ابوبکر رفت و گفت: «ای ابوبکر منگر او پیمبر خدا نیست؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «منگر ما مسلمان نیستیم؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «منگر آنها مشرک نیستند؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خود تحمل زبونی کنیم؟»

ابوبکر گفت: «ای عمر مطیع وی باش من شهادت می دهم که تو پیمبر خدا

است.»

آنگاه عمر پیش پیمبر آمد و گفت: «منگر تو پیمبر خدا نیستی؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «منگر ما مسلمان نیستیم؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «منگر آنها مشرک نیستند؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خویش تحمل زبونی کنیم؟»

پیمبر گفت: «من بنده و فرستاده خدایم و خلافت فرمان وی نکنم، او نیز مرا

و انخواهد گذاشت.»

عمر می گفت: «از بیم سختانی که امروز گفتم پیوسته روزه می داشتیم و صدقه

می دادم و نماز می کردم و بنده آزادمی کردم تا امیدوار شدم که خوب شده باشد.»

علی بن ابی طالب گوید: آنگاه پیمبر مرا پیش خواند و گفت: «بنویس بسم الله الرحمن الرحیم»

سهیل بن عمرو گفت: «من این را نمی‌شناسم بنویس یا سمش الله»  
پیمبر گفت: «بنویس بسم الله» و من نوشتم.

پس از آن پیمبر گفت: «بنویس این صلحنامه محمد پیمبر خداست با سهیل بن عمرو.»

سهیل گفت: «اگر ترا پیمبر خدا می‌دانستم که با تو جنگ نداشتی، اسم خودت و اسم پدرت را بنویس.»

پیمبر گفت: «بنویس: این صلحنامه محمد بن عبدالله است با سهیل بن عمرو. مقرر شد که ده سال جنگ میان کسان نباشد و همه در امان باشند و دست از یکدیگر بردارند به شرط آنکه هر کسی از فرشیان بی اجازه سرپرست خویش پیش محمد رود و او را پس دهد، و هر کس از کسان پیمبر پیش قریش آید او را پس ندهند، میان ما صلح است و جنگ و اسارت نیست و هر که خواهد با پیمبر خدا پیمان کند و هر که خواهد با فرشیان پیمان کند.»

مردم خزاعه گفتند: «ما با پیمبر پیمان می‌کنیم.»

(مردم بنی بکر گفتند: «ما با فرشیان پیمان می‌کنیم.»)

فرشیان با پیمبر شرط کردند که در این ساله بازگردی و وارد مکه نشوی و سال دیگر بیایی و ما از مکه برویم و با یاران خویش در آبی و بیش از سلاح سوار، نداشته باشی که شمشیر در نیامد باشد و جز این سلاحی نیازی.

در آن اثنا که پیمبر خدای و سهیل بن عمرو و منافعه صلح می‌نویشتند، ابوجندل پسر سهیل که در بنده آهن بود و گریخته بود پیش پیمبر آمد.

و چنان بود که وقتی باوان پیمبر برون می‌شدند مطمئن بودند که فتح می‌شود، به سبب خوابی که پیمبر خدا دیده بود، و چون دیدند که کار به صلح و بازگشت

افتاد و پیغمبر بسیار تحمل کرد ، سخت آشفته شدند و چسبزی نمادند بودند که به خطرات کفر افتند .

و چون سهیل ، ابو جندل پسر خویش را بدید بر خاست و به او میلی زد و بهانه‌اش بگرفت و گفت: ای محمد پیش از آمدن این ، قضیه میان من و تو به سر رفته است .

پیغمبر گفت: راست می‌گویی .

سهیل ، ابو جندل را می‌کشید که سوی قریش باز گرداند و ابو جندل بانسنگ می‌زد: ای مسلمانان مرا سوی مشرکان می‌برند که از دینم بگردانند .

مسلمانان از این ماجرا آشفته‌تر شدند اما پیغمبر گفت: «ای ابو جندل یا مردی کن که خدای برای تو و دیگر مردم بی‌توان گشایش و مفری بدید می‌آورد ، ما با این قوم پیمانی بسته ایم و تعهدی کرده‌ایم و خیانت نمی‌کنیم .»

گوید: عمر برجست و همراه ابو جندل روان شد و می‌گفت: «ای ابو جندل صبر کن که آنها مشرکند و خونشان چون خون سگ است» و دستگیر شد پیغمبر را نزد بک اومی برد .

عمر می‌گفت: «امید داشتم شعشیر را بگیرد و پدر خود را با آن بزد امانخواست خون پدر را بریزد»

و چون قاضی صلح به سر رسید گروهی از مسلمانان و مشرکان ، ابوبکر بن ابی قحافه و عمر بن خطاب و عبدالرحمان بن عوف و عبدالله بن سبیل بن عمرو و سعد بن ابی وقاص و محمود بن مسلمه و مکرز بن حفص که مشرک بود و علی بن ابی طالب ، شاهد صلحنامه شدند که علی نوشت و نویسنده صلحنامه هم او بود .

براه گوید: پیغمبر در ماه ذی‌قعدة به قصد عمره رفت ، اما اهل مکه نگذاشتند وارد شود و صلح شد که سه روز در مکه بماند و چون صلحنامه می‌نوشت چنین نوشت: «این صلحنامه محمد پیغمبر خداست» گفتند اگر ترا پیغمبر خدا می‌دانستیم مانع ورود

نومنی شدیم ولی تو محمد بن عبدالله هستی.»

پیغمبر گفت: «من پیغمبر خدا هستم و محمد بن عبدالله هستم. یوبه علی گفت: «پیغمبر خدا را محو کن.»

اما علی گفت: «هرگز مرا محو نمی کنم.»

پیغمبر صلحنامه را بگرفت و سوی نوشتن خوب نمی دانستند و کلمه محمد را به جای پیغمبر خدا نوشت و چنین نوشته شد: «این صلحنامه محمد است که با اصلاح به مکه در نیاید به جز شمشیر در نیام، و از مردم آن کسی را که بخواهد پیرو او شود همراه نبرد و از یاران خویش کسی را که بخواهد آنجا بماند مانع شود»

و چون پیغمبر وارد مکه شد و مدت سه روز رسید قریشيان پیش علی آمدند و گفتند: «به روایت یگویی از پیش ما برو که مدت به سر رسد» و پیغمبر از مکه برون شد.

عمرو بن ذبیح گوید: وقتی صلحنامه به سر رسید پیغمبر به یاران خویش گفت: «بر عزیزان و قربان کنید و موی سر بردارید» اما کسی برخاست. پیغمبر این سخن به بار گفت و چگونگی بر نهان است پیش ام سلمه رفت و آنچه دیده بود با وی گفت. ام سلمه گفت: «اگر می خواهی چنین کنند برون شو و با هیچکس سخن مگو و قربان کن و موی تراش خویش را بخواه که موی سر تو بسترود»

پیغمبر برون شد و با کسی سخن نکرد و قربان کرد و موی بسترود و چون قوم، این بدیدند برخاستند و قربان کردند و موی از سر همدیگر بسترودند و نزدیک بود کسانی در آن میانه کشته شوند.

ابن اسحاق گوید: آنکس که در آنروز موی سر پیغمبر بسترود خراش بنامیه بن فصل خزاعی بود.

ابن عباس گوید: به دور حدیبیه کسانی موی سر بسترودند و کسانی را تصور کردند و پیغمبر گفت: «خداای موی ستران را بپارزد»

گفتند: «و تفصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیمارزاد.»

گفتند: «و تفصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیمارزاد»

گفتند: «ای پیغمبر خدای و تفصیر کنان را نیز.»

پیغمبر گفت: «و تفصیر کنان را نیز»

گفتند: «ای پیغمبر خدای چرا آمرزش را تنها برای موی ستران خواستی؟»

گفت: «از آنرو که آنها شک نیاوردند.»

زهری گوید: پس از آن پیغمبر موی مدینه بازگشت و پیش از آن در اسلام فتحی چنین بزرگ نشده بود که هرجا دو قوم روبه روی شدند جنگ بود و چون صلح شد و جنگ از میان برخواست و مردم از یکدیگر ایمن شدند، ملاقات کردند و سخن آوردند و مشاجره کردند و هر کس ادراکسی داشت از اسلام با او سخن کردند مسلمان شد و در اثنای دو سال به اندازه سالهای پیش و بیشتر به اسلام گرویدند.

گوید: چون پیغمبر به مدینه رسید ابوبصیر، که یکی از قرشیان بود میآمد، ابن اسحاق گوید: نام ابوبصیر عتب بن اسد بود و از جمله مسلمانانی بود که در مکه پداشته بودند و چون پیش پیغمبر آمد از هر بن عدعوف و اختس بن شریق در باره وی به پیغمبر نامه نوشتند و یکی از مردم بنی عامر را با یکی از غلامان خویش فرستادند و چون نامه را به پیغمبر دادند گفت: «ای ابوبصیر، ما با این قوم پیمانی داریم که می دانی و در دین ما خیانت نیست و، خدا برای تو و مردم کم توان که با تواند گشایش و مفری پدید می آورد.»

گوید: ابوبصیر با آن دو کس رفت و چون به ذوالحلیفه رسید پهلوی دیواری بنشست و دو همراهش نیز با وی بودند، آنگاه به مرد عامری گفت: «شمیرت بران

گفت: «آری»

گفت: «پیشش؟»

گفت: «اگر می خواهی به پیش.»

ابو بصیر شمشیر را از نیام در آورد و مرد عجمی را بزد و بکشت و غلام شتابان بر رفت. تا پیش پیمبر رسید که در مسجد نشسته بود. و چون پیمبر از دور او را بدید گفت: «این مردی و وحشت زده است.»

و چون غلام نزدیک شد از او پرسید: «چه شده؟»

گفت: «و غشی شده رفیق مرا کشت.»

همانم ابو بصیر و شمشیر آویخته در رسید و پیش پیمبر بسایستاد و گفت: «دای پیمبر خدای به بیمان خودیش و فاکردی و مرا به آنها تسلیم کردی و سپس خدای مرا از دستشان نجات داد.»

پیمبر گفت: «جنگ آفرینی است»

این اسحاق گوید: و با گفت: «اگر کسانی با او باشند جنگ افزوری است» و چون این سخن بگفت ابو بصیر بداند که وی را فرستاده پس می دهد و از پیش پیمبر بر رفت و در عیص به نزدیک ساحل دریا بر راه کاروانهای قریش کسه سوی شام می رفت. فرود آمد و مسلمانانی که در مکه مجموع قرشیان بودند سخن پیمبر را بشنیدند که به ابو بصیر گفته بود: «اگر کنانی با او باشند جنگ افزوری است» و در عیص به ابو بصیر پیوستند. ابو جندل نیز بگریخت و پیش ابو بصیر رفت و نزدیک به هفتاد کس فراهم آمدند و قرشیان را به جنگ انداختند و هر کاروانی که سوی شام می رفت راه بر آن می بستند و کاروانیان را می کشند و اموالشان را می بزدند.

قرشیان کس پیش پیمبر فرستادند و او را به خدای و خویشاوندی قسم دادند که کس را پس نفرستد و هر کس از مکه پیش وی آمد در امان باشد. و پیمبر آن گروه را بنام داز و سوی وی آمدند.

در حدیث ابن اسحاق هست که وقتی پیپل بن عمرو خبر یافت که ابویصر مرد عامری را کشته است پشت به کعبه داد و گفت: «اگر اینجا بروم تا خود نبهائی این مرد را بدهید.»

ابوسفیان گفت: «بخدا این سفاقت است، پس! سوم خود نبهائی او نیز داده نمیشود.»

پس از آن‌تی چند از زنان مسلمان از مکه پیش پیمبر آمدند و خداوند این آیه را نازل فرمود:

«یاایها الذین آمنوا اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فامتنعوهن الله اعلم بالایمان هن وان علمتوهن مومنات فلا ترجعوهن الی الکفار لانهن حل لهن ولانهم لم یمنعوا ولا جناح علیکم ان تنکحوهن اذا آیینموهن اجورهن ولا تمسکوا بهنکم؛ لکوا عرا»  
یعنی: ای پیبر، وقتی زنان مؤمن به مهاجرت نزد شما آیند، امتناعشان کنید خدا به ایمانشان دانایتر است، اگر آنها را مؤمن شناختید، سوی کسافرشان باز نگردانید نه اینان به کافران حلالند و نه آنها به زنان مؤمن مهاجر حلال باشند هر چه (در راه ازدواج) خرج کرده‌اند بدیحدشان برای نکاح کردن این زنان، اگر می‌رساند را به ایشان بدیحدگانهی بر شما نیست به عقد کافران اختیار منهد.

عمر بن خطاب دوزخ مشرک داشت که هر دو را طلاق داد که یکی را معاویه بن ابی سفیان و یکی دیگر را صفوان بن امیه به زنی گرفت و پیمبر از پس فرستادن زنان مهاجر منع فرمود و گفت که صداشان را بدهند.

در حدیث ابن اسحاق هست که در ذین هنگام ام کلثوم دختر عصبه بن ابی عقیل پیش پیمبر آمد و عماره و ولید برادرانش به مدینه آمدند و از پیمبر خواستند که به موجب صلحنامه حدیبیه او را پس دهند ولی پیمبر پس نداد که ندای سوزجمل چنین نمی‌خواست.

گنوید: دوزن عمر که طلاق داد یکی قریبه دخترایی امیه بن مغیره بود که معاویه در مکه او را به زنی گرفت که هر دو مشرک بودند و دیبگری ام کلثوم دختر عمرو بن جریول خزاعی مادر عبید الله بن عمرو بود که ابو جهل بن حدافه بن خاتم در مکه او را به زنی گرفت و هر دو ان مشرک بودند.

واقعی گویند: در ربیع الآخر همین سال پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم عکاشه بن محصن را با چهل کس، و از آن جمله ثابت بن افرم و شجاع بن وهب، سوی عمر فرستاد که شتابان برفتند اما قوم دشمن خبر یافته بود و قراری شده بود و عکاشه بر سر آب آنها فرود آمد و طلایه داران به هر سو فرستاد که یکی از خبرگیران دشمن را بیاوردند که چهار پاپان قسوم را نشان داد و دو بست شتر یافتند و سوی مدینه آوردند.

گنوید: و هم در ربیع الاول این سال پیمبر محمد بن مسلم را باده کس به سفر جنگی فرستاد و او هم دشمن کعبین کردند، و چون او و یارانش به غنم ناگهان حمله بردند و همه یاران محمد کشته شدند و خود او زخمی شد و نجات یافت.

واقعی گویند: و هم در ربیع الآخر این سال پیمبر، ابو عبیده بن جراح را با چهل کس به سفر جنگی سوی ذوالقصر فرستاد و شبانگاه پیاده برفتند و سحرگاه به مقصد رسیدند و به قوم حمله بردند که به سوی کوهستان گریختند و تعدادی شتر و مقداری کالای اسقاط بگرفتند با یک مرد که اسلام آورد و پیمبر او را رها کرد.

و هم در این سال زید بن حارثه را به سفر جنگی سوی جرم فرستاد و یکی از زنان بنی مرینه را که حلیمه نام داشت بگرفت که آنها را به یکی از جاهای دلمیر و هتمایی کرد و تعدادی گوسفند و بز و اسیر بگرفتند و بنو هر حلیمه از جمله اسیران بود و پیمبر او را به حلیمه بخشید.

گنوید: و هم در جمادی الاول این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی حبص رفت و تاروان ابوالعاص بن ربیع را با اموال آن بگرفت و او به زینب دختر پیمبر پناه



برد که وی را بناد داد.

گنید: و هم در جمادی الآخر این سال زید بن حارثه با پانزده کس به سفر جنگی سوی طرف رفت که قوم بنی ثعلبه آنجا بودند و بدویان بگریختند که بیم داشتند پیبر سوی آنها آمده باشد و بیست شتر از آنها بگرفت. رفت و آمد وی چهار روز بود. گنید: و هم در جمادی الآخر این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی حسی رفت و سبب آن بود که دحیه کلبی از پیش قبصر بازمی آمد که مال و جامه بدو بخشیده بود و بخون به حسی رسید گروهی از قوم جذام راه وی را بزدند و چیزی برای او نگذاشتند و پیش از آنکه به خانه رود پیش پیبر آمد و پیبر زید بن حارثه را سوی حسی فرستاد.

و هم در این سال عمر بن خطاب جمعه دختر ثابت بن ابی افلح را به زنی گرفت و عاصم بن عمر را از او آورد، سپس وی را طلاق داد و زید بن حارثه او را به زنی گرفت و عبدالرحمان بن یزید را از او آورد که برادر مادری عاصم بن عمر بود. و هم در رجب این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی وادی اقری رفت. و هم در شعبان این سال عبدالرحمان بن عوف سوی دومة الجندل رفت و پیبر گفت: اگر قوم به اطاعت تو در آمدند دختر پادشاهان را به زنی بگیر. و چون قوم مسلمان شدند عبدالرحمن تماضر دختر اصبح را به زنی گرفت که مادر ابوسلمه شد و پدر وی سالار و شاد قوم بود.

گنید: و هم در این سال خشکسالی سخت شد و پیبر در ماه رمضان با مردم دعای باران کرد.

گنید: و هم در رمضان این سال علی بن ابی طالب به سفر جنگی سوی فکه رفت.

عبدالله بن جعفر گنید: علی بن ابی طالب با یکصد مرد سوی فکه رفت که نماینده ای از بی ساعد بن بکر آنجا بودند و سبب آن بود که پیبر جدا خبر بیافت که

جسمی از آنها آهنگ کمال با یهودان خیر دارند و علی شایانگاه به راه می رفت و روزنهال می شد و یکی را که خیر گیر قوم بود دستگیر کرد و او گفت که وی را به خیر فرستاده اند که کمال قوم را به آنها عرضه دارند و در عوض حاصل خیر را بگیرند.

گویید: سفر جنگی زید بن حارثه سوی ام قریفه در رمضان همین سال بود که ام قریفه فاطمه دختر ریحبن بدر را بکشت و قتل وی صورتی بسیار سخت داشت که دوپایش را به دوشتر بستند و برانند تا به دویسه شد و او پیری فرات بود.

و سبب آن بود که پیسر زید بن حارثه را سوی وادی القری فرستاده بود که با بنی فزاره روبه روشد و جسمی از یاران وی کشته شدند و زید از میان کشتگان بگریخت و زده بنی عمرو یکی از مردم بنی سعد جزو کشته شدگان بود که یکی از مردم بنی بدر او را بکشت و چون زید از کشتن بدر کرد که جنب نشود تا به جنگ فزاره رود و چون زخم وی بهبود یافت پیسر او را با سپاهی سوی بنی فزاره فرستاد و دروادی القری با آنها روبه روشد و کشتن بکشت که قبس اب حنظل بعد از آن جمله بود و ام قریفه و دختر او را اسیر گرفت و بگفت تا او را بکشند و او را به دوشتر بست و دویسه کرد و دختر ام قریفه را با عبداللّه بن مسعود پیش پیسر بردند. دختر ام قریفه امیر مسلم بن عمرو بن اکوع بود و ام قریفه شریف قوم خویش بود و عربان بمثل می گفتند: اگر شریفی از ام قریفه بودی، بیشتر از این بودی. پیسر دختر را از مسلم خواست که بشو و خشید و پیسر دختر را به حزن بن ابی وهب خال خویش بخشید که عبدالرحمان بن حزن را از او آورد.

و ایستاد بگرد در باره این سفر جنگی از مسلم بن اکوع هست که سالار قوم ابوبکر بن ابی قحافه بود.

گویید: پیسر ابوبکر را سالار ما کرد و به جنگش بنی فزاره رفتیم و چون به آب آنها نزدیک شدیم ابوبکر گفت: بجوئیم و چون نماز صبح بگردیم، ابوبکر گفت تا به آنها حمله بردیم و بر سر آب کسان بکشتیم و من گروهی از کسان را دیدم که باز

و فرزند سوی کوه سی رفتند و ببری میان آنها و کوه انداختیم و چسود ثور را ببلند  
 یابستادند و من آنها را سوی ابو بکر آوردم. زمی از بنی فزاره در آن میان بود که  
 یوسنین به تن گرده بود و دخترش را که از زیباترین زنان عرب بوده همراه داشت.  
 گوید: «به مدینه آمدم و پیوسته مرا در بازار بید و نگفت: «ای ساحه این زن را  
 به من ببخش.»

گفتم: «ای پیغمبر بخدا فریفته او شده‌ام و هنوز دست به او نزده‌ام.» و پیغمبر  
 چیزی نگفت و روز دیگر باز مرا در بازار بید و نگفت: «ای سقمه این زن را به من  
 ببخش.»

گفتم: «ای پیغمبر بخدا هنوز دست به او نزده‌ام و متعلق به نیاست.» و پیغمبر او  
 را به مکه فرستاد که چند تن از اشراف مسلمان که در جنگل مشرکان بودند در عوض  
 وی آزاد شدند.

محمد بن عمر گوید: در همین سال کوزین جابر شهری به سمر جنگلی سوی  
 عربیان رفت که در شوال سال ششم چوپان پیغمبر را کشته بودند و شران وی را برده  
 بودند و پیغمبر او را با بیست کسی فرستاد.

گوید: در همین سال پیغمبر خدا، رسولان سوی امیران و شاهان فرستاد در ماه ذی  
 حجه شش نفر را فرستاد که به نفرشان با هم رفتند حاطب بن ابی بلتعه سوی مقوقس  
 رفت، شعاع بن وهب که در بدر حضور داشته بود سوی ابوشمر غسانی رفت، و  
 دحیه بن خلیفه کلبی سوی فیصه رفت، سلطه بن عمر غامری را سوت عوذ بن علی حنسی  
 فرستاد، عبداللّه بن حذافه سحبی را سوی خسرو فرستاد و عمرو بن امیه قسمری را  
 سوی نجاشی فرستاد.

ابن اسحاق گوید: یزید بن حبیب قسمری مکتوبی یافته بود که نام او سناد گان  
 پیغمبر و سخنانی که هنگام فرستادن رسولان با یاران خویش گفت در آن ثبت شده بود  
 و مکوب را با یکی از معتقدان مشهور خویش پیش این شواهد زهری فرستاد که آنرا

نارید کرد. در مکتوب آمده بود که پیمبر صبحگاهی به یاران خویش گفت: «مرا به همه کسان فرستاده‌ام، شما رسالت مرا بگزارید و مانند حواریان عیسی بن مردم بسا من اختلاف نکنید.»

یاران گفتند: «اختلاف حواریان چگونه بود؟»

گفت: «عیسی حواریان را به ابلاغ رسالت خویش دعوت کرد که موافقان پذیرفتند و مخالفان امتناع کردند و اوشکایت به خدا برد و صبیحگاهان هریکشان به زبان قومی که مأمور آن شده بودند سخن می‌کردند و عیسی گفت: این چیزی است که خدا برای شما مقرر داشته و باید بروید.»

این اسحاق گوید: آنگاه پیمبر صلیب بن عمرو را سوی هوزنه بن علی امیر مامنه فرستاد و علاء بن حضرمی را سوی منذر بن ساوی امیر بحرین فرستاد و عمرو بن عاص را سوی جعفر بن جلداء و عباد بن جلداء امیران عمان فرستاد و حامل بن ابی بلتع را سوی مقوقس امیر اسکندریه فرستاد که نامه پیمبر را بدوداد و مقوقس چهار کثیر هدیه پیمبر کرد که مار به مار و ببراجیم از آنجمله بود و در جبهه بنی خلیفه کلبی را سوی قیس بن پادشاه روم فرستاد که هر قل بود و چون نامه پیمبر را بدوداد در آن انگریست سپس آنرا میان ران و تهیگاه خویش نهاد.

ابو سفیان بن حرب گریه‌اندما عردمی و زورگان بودیم و میان ما و پیمبر جنگ بود که ما را محاصره کرده بود و خمارت، قراوان دهنده بودیم و چون در میانه صلح افتاد من و گروهی از فرشیان به تجارت سوی شام رفتیم و محل تجارت ما غزد بود و هنگامی آنجا رسیدیم که هر قل بر پارسایانی که به سرزمین وی بودند غلبه یافته بود و آنها را برون رانده بود و صلیب بزرگ را که از وی گرفته بودند پس گرفته بود و چون خبر یافت که صلیب گرفته شد به لشکر گزاری از حمص که قراونگاه وی بسود برون آمد و پاداه سری به سواد تاسی رفت که در آنجا نماز کرد و بطریقانه و اشراف روم را و کلاهها افشانند و چون به ایلیا رسید و در آنجا نماز کرد و بطریقانه و اشراف روم را و

بودند. صبحگاهی غمگین بود و پیرسته به آسمان می نگریست.

بطریقان گفتند: «ای پادشاه ترا غمگین می بینیم!»

گفت: «آری، دیشب خواب دیدم که پادشاه خننه ظهور کرده است.»

گفتند: «ای پادشاه قومی جز یهود خننه نمی کنند که آنها نیز در قلمرو تو وزیر تسلط تو هستند. به همه کسانی که فرمانبر تو اند کس بفرست تا یهودان قلمرو خویش را گردن بزنند و تر این غم بیا سایی.»

بطریقان در این گفتگو بودند که فرستاده امیر بصری به نزد هرقل آمد و یکی از عربان را همراه آورد، و چنان بود که ملوک اخبار را به هم می رسانیدند. فرستاده امیر بصری گفت: «ای پادشاه ما این مرد از عربان است که گویند و شتر دارند و از حادثه عجیبی که در دیار وی رخ داده سخن دارد، در این باب از او پرسش کن.»

فیصل به ترجمان خویش گفت: «از این عرب پرس حادثه ای که به دیار وی بوده چیست؟»

و چون ترجمان پرسید، عرب گفت: «در میان ما ردی فلهسور کرده که پندارد پیغمبر است، جمعی بر او اوشده اند و جمعی مخالفت او کرده اند و در میانان جنگها رفته و بر این حال هستند.»

قبصر گفت عرب را بر عتبه کنند و دید که خننه کرده است و گفت: «حوایبی که دیدم همین است نه آنچه شما می گفتید، جامع عرب را بدهید تا برود.» پس از آن سالار نگهبانان خویش را خواست و گفت: «معتشام را برود و کن و یکی از قوم این مرد یعنی پیسر، را پیش من آر.»

اوسفیان گوید: ما در غزه بودیم که سالار نگهبانان به ما ناخت و گفت: «شما از قوم این مردید که در حجاز است؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «با من پیش شاه آید.»

گوید: «با وی بر رفتیم و چون به نزد شاه رسیدیم گفت: «شما از خفاعت این مرد هستید؟»  
گفتم: «آری.»

گفت: «کدامتان خود را بپوشانید و نزد من آید»

گفتم: «اینها»؛ بعد از هرگز کسی را از این خفته نگرد، یعنی هر قل، ناباب تر  
ندیده بودم.

آنگاه به من گفت: «نزدیکت بیا» و مرا پیش روی خود نشاند و یارایم را  
پشت سر من نشانید و گفت: «من از او پرسش می‌کنم اگر دروغ گفت سخن او دارد کنید.»  
گوید: «بخدا اگر دروغ می‌گفتم سخنم را رد نمی‌کردند؛ ولی من سالار قوم  
بودم و دروغ را خوش نداشتم و نمی‌دانستم که اگر دروغ بگویم به دیگران خواهند  
گفت که من دروغ گفته‌ام بدین جهت دروغ نگفتم.

هر قل گفت: «از این مرد که میان شما ظهور کرده و دعوی پیمبری دارد به من  
خبر بده.»

گوید: «من به ناچیز و انمودن وی برداختم و گفتم: «ای پادشاه کار وی برای  
توجه اهمیت دارد که وضع وی ناچیزتر از آنست که به تو گفته‌اند.»

اما هر قل به این سخن توجه نکرد و گفت: «به سوالات من دوباره او جواب بده.»  
گفتم: «هر چه می‌خواهی بپرس.»

گفت: «نسب وی در میان شما چگونه است؟»

گفتم: «نسب وی خالص و متغیر است.»

گفت: «آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می‌کند؟»  
گفتم: «نه.»

گفت: «آیا پادشاهی ای داشته که گرفته‌اند و این سخن او زده که پادشاهی  
وی را پس دهید.»

گفتم: «نه.»

گفت: «پروان او چه کسانند؟»

گفتم: «ضعیفان و مستمندان و جوانان نوسانی و زنان و از مردم سائخورد و شریف کسی پیروی او نکرده است.»

گفتم: «پروان وی دوستش دارند و همیشه باویند یا از او بیزاری می کنند و جدا می شوند؟»

گفتم: «هیچکس پیرو او نشده که از وی جدا شده باشد.»

گفت: «جنگ میان شما و او چه گونه است؟»

گفتم: «جنگ داریم است که گاهی ما غلبه می کنیم و گاهی غلبه از اوست.»

گفت: «آیا خیانت می کند؟»

گویید: «در پستیهای دیگر چیزی نبود که از او حربه گیرم و گفتم: «نه ولی ما با او به صلحیم و از خیانتش در امان نیستیم.»

آنگاه هر قل رشته سخن را به دست گرفت و گفت: «از تو درباره نسب وی پرسیدم گفتی خالص و معبر است. خدا پیمبر را چنین می گیرد که نسب وی معتبر باشد.» پرسیدم: «آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می کند؟ و گفتی نه.

از تو پرسیدم: آیا پادشاهی ای داشته که گرفته آید و این سخن آورده که پادشاهی خویش را بگیرد: گفتی نه.

از پروان او پرسیدم، که گفتی ضعیفان و مستمندان و جوانان نوسال و زنانند. و در هر زمان اتباع پسران چنین بوده اند.

پرسیدم: پروان وی دوستش دارند و همیشه باویند یا بیزاری می کنند و از او جدا می شوند، گفتی: هیچکس پیرو او نشده که از او جدا شود، حلاوت ایمان چنین است که چون در دلی نشست بیرون نشود.

پرسیدم: آیا خیانت می کند گفتی: نه، اگر راست گفته باشی وی بر ملائه

من خلیه می‌یابد و خوش دارم که پیش وی باشم و پادشاهش را بشویم ، دنبال کارت برو .  
 گوید : و من از پیش هرقل در آدمم و دست را به دست می‌زدم و می‌گفتم :  
 «ای بندگان خدا کار پس از این ایی کشته بالا گرفته و ملوک بنی‌اصغر در شام از او ببرد  
 قدرت خویش بیمنان کند.»

نامه پیسیر که دحیه کلبی برای هرقل آورد ، چنین بود : «بسم‌الله  
 الرحمن الرحیم ، از محمد پیمبر خدا به سوی هرقل ، بزرگ روم ، درود  
 بر آنکه پیرو هدایت باشد ، اما بعد : سلام بپارکمه به سلامت هاتمی و  
 پادشاهش نراد و جاردهند و نگر دوی بگردانی گناه کشتکاران به گردن نواست.»  
 ابن شیبای زهری گوید :

در ایام عبدالملک مروان یکی از اسقفان نصاری را دیدم که نامه پیسیر و کار  
 خردمندان هرقل در ایام وی بوده بود.

گویند چون نامه به هرقل رسید آنرا بگرفت و میان ران و پیگاه خود نهاد ، آنگاه  
 به کسی که در روم بود و عبرانی می‌خواند نامه نوشت و کار پیسیر را بگفت و از نامه  
 وی سخن آورد و جواب آمد که بی گفتگوی پیسیری است که ما انتظار می‌بریم پیرو  
 او شو و تصدیق او کن .

هرقل بگفت تا بطریقان وی در قسری فراهم شوند و بگفت تا درها را ببندند  
 و از بالاحفانای با آنها سخن کرد که از آنها بر جان خویش بیمنان بود و گفت : «ای گروه  
 رومیان ، شما را برای کار نیکی فراهم آورده‌ام ، نامه این مرد به من آمده که مرا به زمین  
 خویش می‌خواند بخدا این شان پیمبریست که ما انتظار او را می‌بریم و در کتابهای  
 خویش می‌دانیم ، بیاید پیرو شویم و تصدیقش کنیم و دنیا و آخرت ما به سلامت ماند.»  
 باریک به یکصد یا دویست و سوزی درهای قصر دریدند که بیرون شوند و  
 درها را بسته یابند ، هرقل بگفت تا آنها را پس آوردند که بر جان خویش از آنها  
 بیمنان بود و گفت : «ای گروه رومیان آن سخنان بگفتم تا به اینم ثابت شما بسویبتان



در مقابل این حادثه چگونگی است و از رفتار شما نحوشده شد. و بهایرفان وی را سجده کردند و میگفت تا درهای قصر را بگشودند و آنها برقتند.

این اسحاق گوید: وقتی دجیة بن خلیفة کلبی نامه پیغمبر را به هرقل داد بدو گفت: «بخدا می دانم که رفیق تو پیغمبر مرسل است و همانست که منتظر دوستیم و در کتابهای خویش می یابیم، ولی از رومیان بر جان خویش بیم دارم و گرنه پیرو تو می شدم. پیش ضغافر اسقف برو و کار رفیق خودت را یا او بگویی که او میان رومیان از من بزرگتر است و سختش طاقتور است و به بین چه می گوید.»

گوید: دجیة پیش اسقف رفت و حکایت نامه پیغمبر را که برای هرقل آورده بود و او را به اسلام دعوت می کرد با وی در میان نهاد. ضغافر گفت: «بخدا رفیق تو پیغمبر مرسل است، و ما او را به صفت می شناسیم و تمام او را در کتابهای خویش می یابیم.» آنگاه برقت و جامه سیاه از تن در آورد و جامه سبید پوشید و عصای خویش برگرفت و به نزد رومیان رفت که در کلیسا بودند و گفت: «ای گروه رومیان، نامه ای از احمد آمده که ما را سوی خدا عزوجل می خواند و من شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و احمد بنده و فرستاده اوست.» و رومیان یکدل بر او تاختند و چندان بزدندش که جان داد.

و چون دجیة پیش هرقل باز گشت و حکایت بر او فرد خواند، گفت: «با تو گفتم که ما از رومیان بر جان خویش بیمناکیم، ضغافر پیش آنها بزرگتر از من بود و سختش نافذتر بود.»

خالد بن یسار گوید: وقتی هرقل می خواست از سرزمین شام سرری قسطنطنیه رود و این به سبب خبری بود که از کار پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیده بود. رومیان را فراهم آورد و گفت: «ای گروه رومیان من چند چیز را به شما عرضه می کنم که در آن بنگرید؟»

گفتند: «چیست؟»

گفت: «بخدا می‌داند که این مرد پیغمبر مرسل است و ما اورا در کتاب خویش می‌یابیم و به صفت مشخص می‌شناسیم، بیایید پیرو او شویم و در دنیا و آخرت به سلامت باشیم.»

گفتند: «ملک ما از همه بزرگتر است و مرد بیشتر داریم و دیارمان بهتر است چگونه زیر دست دربان شویم؟»

گفت: «بیایید به او جزیه سالانه دهیم و به وسیله مالی که می‌دهیم شوکت وی را از خویشی بگردانیم و از یغمت وی در امان مانیم.»

گفتند: «شما ما از همه بیشتر است و ملکمان بزرگتر است و دیارمان محکمتر است، چگونه زبون عربان شویم و باج به آنها دهیم بخدا شوکت چنین نکنیم.»

گفت: «پس بیایید ما او صلح کنیم که سرزمین سوریه را بدو دهیم و سرزمین شام را به من واگذارد.»

گوید: سرزمین سوریه، فلسطین و اردن و دمشق و حمص و اینسوی درین بود و آنسوی درین شام می‌گفتند.

گفتند: «چگونه سرزمین سوریه را که سرکل شام است بدو دهید بخدا هرگز چنین نکنیم.»

و چون از قبل گفته بودند دروغ کردند گفت: «بخدا نخواهید دید که اگر در زمان او به شهر خویش پناه برید مغلوب می‌شوید.» پس از آن براستری نشست و رفت تا به نزد ملک در بند رسید و رومه سرزمین شام ایستاد و گفت: «درود به سرزمین سوریه، درود و داغ.» آنگاه برفت تا به قسطنطنیه رسید.

این اسحاق گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم شجاع بن وهب را به صدر بن حارث بن ابی شمر امیر دمشق فرستاد.

و اخذی گوید: نامه وی چنین بود:

«درود بر آنکه پیرو هدایت شود و بدان امان آوردن من ثرا دعوت می‌کنم»

که به خدای یگانه بی شریک ایمان بیاوری تا ملک تو برایت بماند.

و چون شجاع نامه را به حارت داد گفت: «کی ملک مرا می گیری من به جنگی اومی آیم» و پیسر چون این بشنید گفت: «ملکش نابود شود».

این اسحاق گوید: پیسر خدا صلی الله علیه و سلم، عمرو بن ابی امیه ضمری را در مورد جعفر بن ابی طالب و باران وی سوی نجاشی فرستاد و نامه ای نوشت بدین مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم: از محمد پیسر خدا به نجاشی اصحم پادشاه حبشه درود بر تو، من درود خدای، ملک قدوس سلام مؤمن میهن می گویم و شهادت می دهم که عیسی پسر مریم روح خدا و کلمه اوست که وی را به مریم دوشیزه پاکیزه عقیق القا کرد و عیسی را بارگرفت و خدا عیسی را از روح و دم خود آفرید چنانکه آدم را از روح و دم خود آفرید، من ترا به خدای یگانه بی شریک و اطلعت ری دعوت می کنم که پیرو من شوی و به خدایی که مرا فرستاده ایمان بیاوری که من پیسر خدایم و سرعم خویش جعفر و جمعی از مسلمانان را سوی تو فرستاده ام و چون ببینند آنها را بپذیر و از تکلیف برکنار باش که من ترا با سپاهت به سوی خدا می خوانم و ابلاغ کردم و اندرز دادم، اندرز مرا بپذیر و درود بر آنکه پیرو هدایت باشد».

و نجاشی به پیسر نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم: به محمد پیسر خدا از نجاشی اصحم پسر ای پیسر خدا، درود و رحمت و برکات خدا بر تو باد، خدای یگانه ای که مرا به اسلام هدایت کرد، اما بعد: ای پیسر خدا: نامه تو و مطالبی که درباره عیسی یاد کرده بودی به من رسید، بخدای آسمان که عیسی حرفی بر این نمی افزاید و ما دینی را که آورده ای شناختیم و سرعم ترا بایادانش

پادشاه فریاد و شهادت می‌دهم که سوپسبر راستگو و تصدیقگر خدا هستی و من با تو پسر عمویم بیعت کرده‌ام و به دست وی به خدای جهانیان ایمان آورده‌ام و فرزند خود او را را سوی تو فرستادم که من جز بر خود پیشین تسلط ندارم، و اگر خواهی، سوی تو آیم و شهادت دهم که دین تو بر حق است، ای پسر خدا درود بر تو باد.»

این اسحاق گوید: نجاشی پسر خود را با شخص تن از حبشیان در کشتی‌ای فرستاد و چون به‌دل دریا رسیدند کشتی آنها غرق شد و همگی نابود شدند. محمد بن عمر گوید: پسر خدا کس پیش نجاشی فرستاد که ام حبیبه دختر ابوسفیان را زن بگیرد و او را با مسلمانانی که به حبشه بودند، پیش پسر فرستاد و نجاشی کنیز خود را که ابریه نام داشت پیش ام حبیبه فرستاد که خواستگاری پسر بر او خبر داد. گفت یکی را برگزیند که عهده‌دار ازدواج او شود، و ام حبیبه از خوشدلی زور خود را به ابریه بخشید و خالد بن سید بن عاصی را از جانب خود تعیین کرد.

آنگاه نجاشی از جانب پسر خطبه خواند و خالد نیز خطبه خواند و ام حبیبه را به زنی پسر داد. آنگاه نجاشی چهار صد دینار صدق ام حبیبه را به خالد بن سید داد، و چون دینارها به دست ام حبیبه رسید آنها را پیش ابریه آورد و پنجاه مثقال از آنها بدو داد و گفته: «وقتی زور خود را به من نوری را به تو دادم چیزی دیگر به دست نداشتم، اکنون خدا عزوجل این را به من داد.»

ابریه گفت: «پادشاه به من گفته چیزی از تو نگیرم و آنچه را گرفته‌ام پس دهم. من روحمدار و جامه دار پادشاهم و به محض ایمان آوردنم از تو می‌خواهم که سلام مرا بدو برسانی.»

و ام حبیبه پذیرفت.

آنگاه ابریه گفت: «پادشاه به زنان خود فرمان داده که خود و عترت برای تو

فرستند. و چونان بود که پیمبر خود و عزیز زبانی نجاشی را پیش از ام حبیبیه می دید و چیزی نمی گفت.

ام حبیبیه گوید: در دو کشتی سوار شدیم و تا خدایانه یا ما بودند تا به معاد رسیدیم و بر مرکب به مدینه شدیم. و پیمبر و عقیل و عقیله و کمانی سوی ما بودند و من در مدینه به اندام نا پیمبر پیامد و من پیش از رفتن از مدینه در یاد نجاشی نجاشی پرسشی می کرد و من سلام ابراهه را بدو رسانیدم و پیمبر سلام وی را جواب گفت. و چون ابو سفیان خبر یافت که پیمبر ام حبیبیه را به زنی گرفته این کار را پسندید.

در همین سال پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به خمر و نامه نوشت و نامه را با عبدالله بن خذافه سهمی فرستاد که بدین مضمون بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم از محمد پیمبر خدا به خمر و: بزرگوار پارسایان، درود بر آنکه پیرو هدایت خود و به خدا و پیمبر وی ایمان آورد. و شهادت دهید که خدای عز و جل خدای یگانه رحمت است. من پیمبر خدا به سوی همه گسائیم تا همه از آن را بپذیرند و اسلام بیازند تا سالم بهائی و اگر کفر ایم: کشتی گناه مجوسان به گردن تو است.»

و خمر و نامه پیمبر را بدوید و پیمبر گفت: «ملکشن پاره شود.»

یزید بن ابی حبیب گوید: پس از آن خمر و به یازان فرجاء و ائمه یمن نوشت که: که دو مرد دلیر به نزد این مرد مجازی فرست که او را سوی من آرند و یازان یا بویه پیشکار خود را که خط فارسی می نوشت و حساب می دانست با یکی از پارسایان به نام خمر و فرستاد و نامه ای به پیمبر نوشت که: با آنها سوی خمر و شود و به یا بویه گفت: «به دیار این مردم بشو و با او سخن کن و خبر او را برای من بیاور.»

فرستادگان بلافاصله رفتند تا به طاقت رسیدند و کسانی از قریبان را آنجا بردند و از کار پیمبر پرسیدند که گفته وی در مدینه است و از آمدن آنها خوشحال نشدند و با همدیگر گفتند: «بشارت که خمر و، شاه شامان» با او تیر افتاد و کارش به سر رسید.»

و فرستادگان برروند تا پیش پیمبر رسیدند و سپاوید گفت: «شاهنشاه شاه شاهان، خسرو به شاه باذن نوشته و فرمان داده که کسی بفرستد و ترا ببرد و مرا فرستاده که بامن بیایی و اگر بیایی نامه‌ای به شاه شان نویسد که ترا سوده‌اند افتد و دست از تو بردارد و اگر نیایی دانی که ترا با قومت نابود کند و دیارت را به ویرانی دهد. هنگامی که آن دوش به نزد پیمبر آمدند دیش خود را تراشیده بودند و سیل گذاشته بودند، و پیمبر دیدن آنها را خوش نداشت و سوری آنها نگریست و گفت: «کی گفته چنین کنید؟»

گفتند: «پروردگار ما چنین گفته است.» مقصود شان خسرو بود، پیمبر گفت: «وای پروردگار من گفته دیش بگذارم و سیل بستم.» آنگاه گفت: «بروید و فردا پیش من آید.» و از آسمان برای پیمبر خدا خبر آمد که خدا شیرویه پسر خسرو را بر او مسلط کرده در ماه فلان و شب فلان در فلان وقت شب پدر را بکشد، و اقامتی گوید: شیرویه شب سه‌شنبه دهم جمادی الاول سال هفتم هجرت شش صاعه از شب رفته پدر را بکشد، بر زمین حبیب گوید: پیمبر آن دو فرستاده را بخوابست و خبر را به آنها برگفت.

گفتند: «می‌دانی چه می‌گویی؟ ما کوچکتر از این را بر تو نمی‌بخشیم؛ این خبر را برای شاه بنویسیم؟» پیمبر گفت: «آوی، برای او بنویسد و بگوید که دین و قدرت من به وسعت ملک کسری می‌شود و اگر اسلام بیاری ملکه من را به تو دهم و ترا پادشاه بنام کنم.» آنگاه پیمبر خدا که بر بنی را که ملا و نفره داشت و یکی از پادشاهان بدو هدیه کرده بود به خبر خسرو داد و فرستادگان از پیش وی سوری بسازان باز رفتند و موقوف را با وی برگفتند.

باذان گفت: «این سخن از پادشاه نیست، به اعتقاد من این مرد پیمبر است؛ باید منتظر بمانیم اگر آنچه گفته راست باشد این، سخن پیمبر مرسل است و اگر راست نیابد در کار وی بنگریم.»

چیزی نگذشت که نامه شیرویه به باذان رسید که من خسرو را کشتن به سبب آنکه اشراف پارسان را کشته بود و کسان را در مرزها بداشته بود، چون نامه من به تورد مردم ناحیه خود را به اطلاعات من آر و در دایره مردی که خسرو نامه نوشته کاری ممکن تا فرمان من به تورد.

چون نامه شیرویه به باذان رسید گفت: «این مرد پیمبر است.» و اسلام آورد و ابناي پارسى منیم بمن یا وی مسلمان شدند. حمیریان خنر خسرو را ذوالمهمزه می گفتند به سبب کمربندی که پیمبر بدو داده بود که کمربند را در زبان حمیر مهمزه می گفتند.

باویه به باذان گفت: «هرگز با کسی پر مهابت تر از این مرد سخن نکرده بودم.»

باذان گفت: «نگهبان داشت؟»

گفت: نه.

واقعی گوید: در همین سال پیمبر به مقوفس بزرگ قبطیان نامه نوشت که مسلمان شود اما مسلمان نشد.

ابوجعفر گوید: چون پیمبر از غزای حدیبیه به مدینه بازگشت ذی حجه و قسمتی از محرم را در آنجا به سربرد و آن سال مشرکان عهده دار کار حج بودند.

## سخن از حوادث سال هفتم هجرت و جنگ خیبر

آنگاه سال هفتم در آمد و پیغمبر در باقیمانده ماه محرم سوی خیبر رفت و سیاح بن عرفطه غفاری را در مدینه جانشین کرد و با سپاه خود برفت قبه دره ربیع فرود آمد که میان مردم خیبر و غطفان بود.

ابن اسحاق گوید: آنجا فرود آمد تا میان اهل خیبر و قوم غطفان حایل شود که غطفانیان، خیبریان را برضد پیغمبر کمک ندهند و چون غطفانیان در آمدن پیغمبر خیبر یافتند فراهم آمدند تا به کمک یهودان شتابند و چون روان شدند از کار احوال و کسان خود نگران شدند و پنداشتند مسلمانان بدانجا حمله برده‌اند و بازگشتند و در جای خویش بمانند و پیغمبر را با خیبریان واگذاشتند.

پیغمبر قلمه‌ها را یکایک بگرفت و نخستین قلمه که گرفت قاعص بود که محمود بن مسلمه آنجا از سنگ آسمایی که بر او افکندند کشته شد. پس از آن قعوص، قلمه ابن ابی‌الحقیق گشوده شد.

پیغمبر از خیبریان اسیر بسیار گرفت که صفیه دختر حبیب بن اخطب زن کثان بن ربیع بن ابی‌الحقیق و دو دختر عموی او از آنجمله بودند و پیغمبر صفیه را برای خویش برگزید.

و چنان بود که دختری که پیغمبر را از پیغمبر خواسته بود و چون او را برای خویش برگزید دختر عموی صفیه را به دخیه داد. آنگاه پیغمبر قلمه‌های دیگر را بگرفت.

محمد بن اسحاق گوید: بنی‌سهم که طایفه‌ای از اسلم بودند پیش پیغمبر آمدند و گفتند: بخدا به محنت افتادیم و چیزی نداریم. پیغمبر چیزی نداشت که بدو آنها دهد



و به دعا گفت: بخدایا حال آنها را می دانی و من توان کمک آنها ندارم و چیزی نیست که به آنها دهم بزرگترین قلعه خیبر را که خوردنی و روغن از همه بیشتر دارد برای آنها بگشای.

روز بعد قلعه محاصره شده شد که هیچیک از قلعه ها خوردنی و روغن از آن بیشتر نداشت.

پس از آن یهودان به قلعه وطیح و سلاطین پناه بردند که پس از همه قلعه های خیبر گشوده شد و ده و چند روز در محاصره بود.

جابر بن عبدالله انصاری گوید: مرحب یهودی از قلعه وطیح در آمد و رجس خواند و هم آورد خواست، پیمبر گفت: «کی سوی این می رود؟» محمد بن مسلمه برخاست و گفت: «ای پیمبر من مسی روم که انتقام بگیرم که دیروز برادرم را کشته اند.»

پیمبر گفت: «برو و به دعا گفت:» خدایا او را بر شد دشمن کنش کن. محمد بن مسلمه از پس گشایشی مختصر مرحب را بکشت، پس از او با سر برادرش بیامد و رجس خواند و هم آورد خواست و زبیر بن عوام به مقابله او رفت و مادرش صفیه دختر عبدالله لعطلب گفت: «ای پیمبر خدا! پسر مرا می کشد.»

پیمبر گفت: «ان شاء الله پسر تو او را می کشد.» زبیر رجس خوانان برقت و با سر را بکشت.

برید اسلمی گوید: وقتی پیمبر بر قلعه خیبریان فرود آمد پرچم را به عمر بن خطاب داد و کسان با وی رفتند و با خیبریان روبه رو شدند و عس و باران وی واپس آمدند و پیش پیمبر رسیدند و باران عمر او را ترمو خواندند و عمر باران خویش را ترمو خواند، پیمبر گفت: «فرما پرچم را به کسی دهم که خدا را دوست دارد و خدا را پیمبر نیز او را دوست دارند.»

و چون روز دیگر شد ابو بکر و عمر می خواندند پرچم را بگیرند ولی پیمبر

علی را پیش خواند و او درد چشم داشت و آب دهان در چشمش افکند و پرچم را بدو داد و کسانی با وی بر قتل و بختیریان رویدار شدند و مرحب رجز خوانان بیامد. علی با مرحب ضربتی زد و بدل کرد و عاقبت علی ضربتی به سر او زد که تا دندانهایش رسید و مردم اردو صدای آنها شنیدند و هنوز دانه‌ای اردو نرسیده بود که فتح رخ داد.

بر بدگویند نگاه می شد که پیغمبر در دسر می گرفت و يك روز با دو روز بیرون نمی شد و چون در خیمه فرود آمد در دسر آمد و بیرون نشد و ابو بکر پرچم پیغمبر را بگیرفت و یوسف و جنگی سخت کرد و باز گشت. آنگاه عمر پرچم را بگیرفت و جنگی سخت تر از جنگ ابو بکر کرد و باز گشت و چون پیغمبر خبر یافت گفت: ای خدا فردا پرچم را به کسی دهم که خدا و پیغمبر او را دوست دارد و خدا و پیغمبرش نیز او را دوست دارند و قلمه را بگشاید.

گوید: علی بن ابی طالب آنجا بود و سرشبان دله به گرفتن پرچم داشتند و هر کدامشان این آرزوی پندند و پیغمبر گاهان علی بیاید که بر شتر خویش بود و نزدیک خیمه پیغمبر شتر را بخوابانید و درد چشم داشت و دو چشم خویش را به پاره حلقه ای بسته بود. پیغمبر بدو گفت: ترا چه می شود؟

علی گفت: چشمم درد دارد.

پیغمبر گفت: نزدیک بیا. چون علی نزدیک شد آب دهان در چشمش ریخت و انداخت و درد آن به شد. آنگاه پرچم را بدو داد و علی حلقه ای درخواستی به تن داشت که رشته های آن آویخته بود و با پرچم گرفت. تا نزدیک شهر خیبر رسید و مرحب صاحب قلعه در آمد و ماموری یمنی داشت و سنگی سوراخ شده به اندازه تخم مرغ بر سر داشت و رجز می خواند.

علی نیز به پاسخ وی رجز خواند و ضربتی در میان او زد و بدل شد. آنگاه علی ضربتی نزد سنگ و مفر و سر او را تا دندانها بشکافت و شهر را بگیرفت.

ابورافع غلام پیمبر گوید: وقتی پیمبر علی بن ابی طالب را با پرچم فرستاد، با وی برقیسم و چون نزدیک قلعه رسید، مردم به مقابله آمدند و با آنها بجنگید و به یکی از یهودان ضربتی یزد که سروی پیفتاد و دوی را که نزد پست قلعه بود بگیرفت و سپر خویش کرد و همچنان به دست وی بود و می جنگید تا قلعه را بگشود آنگاه در را بشداعت و من و غف کس دیگر کوشیدیم که در را بگردانیم و نتوانستیم.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا قسوس را که قساره ابن ابی الحقیق بود بگشود، صغیه دختر حبیب بن الخطیب را با زنی دیگر پیش وی آوردند، بلال آنها را بر کشتگان یهود گذرد و آن زن که همراه صغیه بود فریاد زد و به صورت خود زد و حاله به سر ریخت و چون پیمبر او را دید گفت: «ای شیطان را از من دور کنید» و بگفت تا صغیه را پشت سر او جای دادند و ردای وی را بر سرش افکندند و مسلمانان بدانستند که پیمبر خدا او را برای خویش برگزیده است.

آنگاه پیمبر که رفتار زن یهودی را دیده بود به بلال گفت: مگر رحم نداری که در زن را بر کشتگان عبور دادی؟

و چنان بود که صغیه که عروس کنانه بن ابی حقیق بود در خواب دیده بود که مامی به کنار وی افتاد و خواب خویش را با شوهر در میان نهاد و او گفت: «ای خواب نشان می دهد که آرزوی محمد پادشاه حجاز به دل داری» و سیلی ای به چهره او زد که دیده اش سیاه شد. و هنگامی که وی را پیش پیمبر آوردند اثر آن به جای بود و چون در این باب پرسید صغیه حکایت را با وی بگفت.

ابن اسحاق گوید: کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق را که گنج بنی نضیر پیش او بود به نزد پیمبر آوردند و محل گنج را از او پرسید و کنانه انکار کرد آنگاه یکی از یهودان را پیش پیمبر آوردند که گفت: «امروز کنانه را دیدم که اطراف فلان خرابه می گشت»

پیمبر به کنانه گفت: اگر گنج را پیش تو پیدا کردم آرا بکشم؟

کنانه گفت: «آری.»

پیمبر بگفت تا خرابه را بکنند و قسمتی از گنج را آنجا بپاشند، پیمبر از بافمانده آن پرسید و کنانه از تسلیم آن دریغ کرد، و پیمبر او را به زیر بن عوام سپرد و گفت: «عذایش کنی تا آنچه را پیش او هست بگیری» و زیر چندانی با مشقت به سینه او کوفت که نزدیك بود جان بدهد. آنگاه پیمبر او را به محمد بن مسleme داد که به اعظام برادر خود محمود بن مسleme گردش را برد.

پیمبر، یهودان را در قلعه و طیح و سلاطین محاصره کرد و چون اطاعتان یافتند که نایب خواهند شد از او خواستند که نفی بلدشان کند و خوششان را نریزد و پیمبر چنین کرد.

و چنان بود که پیمبر همه اموال شی و نطا و کتبه و همه قلعه ها را تصرف کرد و بود و جز این دو قلعه نمانده بود. و چون یهودان فدا از فضیه خیر یافتند کسی پیش پیمبر فرستادند که آنها را نیز نفی بلد کند و خوششان را نریزد و اموال خویش را برای او بگذارند و پیمبر پذیرفت.

از جمله کسانی که در این گنگی مهان پیمبر و یهودان رفت و آمد کرده بودند مسleme بن مسعود بود.

وقتی مردم خیبر بر این قرار تسلیم شدند از پیمبر خواستند که در اراضی خرد کار کنند و نصف حاصل را بدهند و گفتند: «ما کار آبادانی آما بهتر از شعادانیم.» پیمبر به این قرار رضایت داد و گفت: «به شرط آنکه هر وقت خواستیم شما را بیرون کنیم.»

در باره مردم فدا نیز چنین مقرر شد. خیبر غنیمت مسلطانان بود اما دولت ملایک خاص پیمبر شد که سعاد و مرکب سوی آن نرفته بود.

و چون پیمبر قرار گرفت از بنی دغتر هارث زن سلام بن مشکم بزرگاله ای برای وی هدیه آورد، از پیش پرسیده بود که پیمبر کدام پلک از اعضای بزرگاله را بیشتر

دوست دارو! گفته بودند: شاه را پیشتر دوست دزد و به آن زهر بیشتر زد و همه بزغاله زهر آلود بود. و چون آنرا بیاورد و پیش پیمبر نهاد شانه بزغاله را برگرفت و گازی زد و آنرا خوشمزه یافت. در آنوقت بشرین برآه بنامرور پیش پیمبر بود و مانند پیمبر چیزی از بزغاله برگرفته بود و آنرا خوشمزه یافته بود، اما پیمبر شانه را پنداخت و گفت: «این استخوان می گوید که زهر آلود است.»

آنگاه زن یهودی را خواست و گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «با قوم من چنان کردی که دانی و من یا خودم نکتم اگر پیمبر باشد غیر دار می شود و اگر پادشاه باشد از او آسوده می شوم.» و پیمبر از او درگذشت. بشرین برآه که از بزغاله زهر آلود خورده بود جان داد.

محمد بن اسماعیل گوید: پیمبر خدا در مرض موت، هنگامی که مادر بشرین برآه به عبادت وی رفت بدو گفت: «ای مادر بشر! اکنون می بینم که رگد پشتم از لقمه ای که در خجیر با پسر تو خوردم بریده است.»

گوید: مسلمانان می گفتند که به جز مقام نبوت که داشت شهید در گذشته بود. و چون پیمبر از کار خجیر فراغت یافت سوی وادی القری رفت و مردم آنرا محاصره کرد سپس سوی مدینه بازگشت.

سخن از عزای

وادی القری.

ابوهریره گوید: وقتی با پیمبر خدا از خجیر سوی وادی القری رفتیم نزدیک غروب غور شدیم، آنجا رسیدیم و پیمبر غلامی همراه داشت که رفاعة بن زید جدایی بدو هدیه داده بود و او مشغول بار نهادن بودیم که تبری ناشناس بیامد و به او خورد و جان بداد و گفتیم: «بهشت بر او خوش باد.»

پیمبر گفت: «نه، هم اکنون جماعه او در آتش جهنم می سوزد به سبب آنکه در

جنگ خیبر در غنیمت مسلمانان خیانت کرده بود.

یکی از یاران پیغمبر چون این سخن بشنید گفت: «ای پیغمبر خدا من نیز دویدم برای پاپوش خدیش گرفته‌ام.»

پیغمبر گفت: «مانند آن از آتش برای خود دست می‌کنند.»

در همین سفر پیغمبر و یاران به خواب از نماز صبح باز ماندند تا آفتاب برآمد، سعید بن مسیب گوید: چون پیغمبر از خیبر باز می‌گشت و در راه بود هنگام آخر شب گفت: «کی مراقب صبحدم خواهد بود که در خواب نمانم؟»

بلال گفت: «ای پیغمبر خدا من مراقبت می‌کنم.»

پیغمبر فرود آمد و مردم نیز بارافکندند و بختند و بلال به نماز ایستاد و مدتی نماز کرد آنگاه به بستر خود تکیه داد و چشم به افق داشت و در انتظار صبحدم بود که خوابش در ریود و پیغمبر و یاران از گرمای خورشید بیدار شدند، پیغمبر نخستین کس بود که بیدار شد و گفت: «بلال با ما چه کردی؟»

گفت: «ای پیغمبر، مرا نبی چون تو خواب در ریود.»

پیغمبر گفت: «راست گفتی؟»

آنگاه پیغمبر اندکی برفت و فرود آمد و وضو کرد و مردم نیز وضو کردند و بلال را بگفت تا با ننگ نماز داد و با مردم نماز کرد و چون سلام نماز بگفت، رویه کسان کرد و گفت: «هروقت نماز را از یاد بردید چون به یاد آوردید آنرا به جای آرید که خدای عز و جل فرموده نماز را به یاد من به پای دارید.»

ابن اسحاق گوید: فتح خیبر در ماه صفر بود و نیمی چند از زنان مسلمان در

این جنگ همراه بودند که پیغمبر چیزی از غنیمت به آنها داد اما سهم نداد.

گویند: وقتی خیبر گشوده شد حجاج بن علاط سلمی به پیغمبر خدا گفت: «در مکه مالی پیش زنم ام‌شبهه، دختر ابی طلحه، دارم. عرض پسرم نیز پیش اوست، مالی نیز پیش بازرگانان مکه دارم، به من اجازه رفتن بده.» پیغمبر به او اجازه داد

آنگاه حجاج گفت: «ناچار باید مسلمان ناروایگویم»  
پس می‌گفت: «بگوی»

حجاج گوید: سوی مکه روان شدم و چون به منطقه‌ای رسیدم کسانی از قرش‌ها را دیدم که به جستجوی خبر آمده بودند و از کار پیمبر می‌پرسیدند که شنیده بودند سوی خیبر رفته‌است و می‌دانستند که خیبر به‌مرد و استحکام، مرکز منبر حجاج‌است و از اسلام من خبر نداشتند و چون مرا دیدند گفتند: «حجاج بن علاط آمد و خبر پیش اوست ما را از کار محمد خبر ده که شنیده‌ایم سوی خیبر رفته که دیار یهود و بیلان حجاج‌است»

گفتم: «من نیز خبر یافته‌ام و خبرهای خوش دارم»

و چون به دورتر من جمع شدند گفتم: «چنان‌که به هریمت شد که هرگز نظیر آن نشده‌اید و از یاران وی چندان کشته شد که هرگز نظیر آن نشده‌اید» محمد را اسیر گرفته‌اند و گفته‌اند او را نمی‌کشیم و به‌مکه می‌فرستیم تا وی را به خونخواهی مردان قریش بکشند»

گوید: آنها برخاستند و در مکه بانگ زدند و گفتند: «خبر خوش آمد و در انتظار محمد باید بود که بیارندش و اینجا کشته شود»

آنگاه گفتم: «مرا کمک کنید تا مال خویش را فراهم آورم که می‌خواهم سوی خیبر شوم و پیش از تجار دیگر از باقیمانده محمد و یاران او چیزی به دست آورم» گوید: قرش‌ها مال مرا با سرعتی که ندیده بودم فراهم کردند آنگاه سوی مکه که مالی پیش او داشتم رفتم و گفتم: «مال مرا بده که به خیبر روم و پیش از تجار دیگر چیزی بخرم»

و چون عباس بن عبدالمطلب از حکایت خبر یافت بیامد و بهای من ایستاد - من در خیمه یکی از تجار بودم و گفتم: «این خبر چیست که آورده‌ای؟» گفتم: «آیا سخن مرا می‌توانی؟»

گفت: «آری»

گفتم: صبر کن تا به خلوت یش تو آیم که اکنون چنانکه می بینی در کار فراهم آوردن مال خویش هستم.»

عباس برگشت و چون از فراهم آوردن آنچه در مکه داشتم فراغت یابم و آهنگه برون شدن کردم عباس را بلیدم و گفتم: «ای ابوالفضل تا سه روز سخنان مرا مکتوم دار که بیم دارم به تعقیب من آیند و پس از آن هر چه خواهی بگویی.»  
گفت: «چنین کنم.»

گفتم: «بخدا برادرزاده تو دختر پادشاه خیبر یعنی صفیه دختر حبیب بن اخطب را به زنی گرفت و خیبر را بگشود و هر چه در آن بود به تصرف آورد که از آن وی و بارانش شد.»

گفت: «حیاج چه می نویسی؟»

گفتم: «بخدا چنین شد ولی مکتوم دار که من مسلمان شده‌ام و آمده‌ام که مال خویش را فراهم کنم که بیم داشتم از دست بردن و پس از سه روز حکایت را آشکار کن که محمد چنانست که خواهی.»

گوید: «به روز سوم عباس حله خویش را بپوشید و عطرزد و عصا برگرفت و سوی کعبه رفت و طواف کرد.»

فرشیان گفتند: «ای ابوالفضل، حقا صیوری در قبال مصیبت چنین باید بود.»  
گفت: «نه، قسم بخدایی که به تو قسم می‌خورند که محمد خیبر را بگشود و دختر شاهشان را به زنی گرفت و اموال آنرا به تصرف آورد که از آن وی و اصحابش شد.»

گفتند: «این خبر را کی برای تو آورد؟»

گفت: «همانکه آن خبر را برای شما آورد که وی مسلمان شده بود و پیامد و مال خویش را بگرفت و رفت که به محمد و یاران وی ملحق شود و به نزد وی باشد.»



گفتند : « ای وای ، دشمن خدا بر ما ، اگر می: اندیشم با وی رفتار دیگر داشتیم . »

و پیوسته نگذاشتند که خبر درست آمد .

عبدالله بن ابی بکر گوید : اموال قلعه شوق و نظاء و کنیه به تقسیم آمدند . شوق و نظاء سهم مسلمانان شد و کنیه خمس خدا عز و جل و خمس پیمبر او و سهم خویشاوندان و یتیمان و برادران ماندگان و همسران پسر شد و کسانی که در صلح فدا رفت و آمد کرده بودند ، محبصه بن مسعود از آن جمعه بود که پیمبر سی بار جو و سی بار خرما بدو داد .

همه کسانی که به حد یبه رفته بودند اگر هم در خیبر نبودند از اموال آن سهم گرفتند و کس جز جابر بن عبدالله انصاری غایب نبود که پسر خدا سهم حاضر بدو داد .

و چون پیمبر از کار خیبر فراغت یافت و اهل فدا از ماجرای خیبر باز خبر یافتند ، خدا ترس در دلشان انداخت و کس پیشی پیمبر فرستادند که با او دلج کنند و نصف حاصل فدا را بدهند . فرستادگان آنها در خیبر یا در راه یا مدینه پیشی پیمبر آمدند و او پذیرفت . فدا خاص پیمبر بود که سپاه و مرکب سوی آن نرفته بود .

عبدالله بن ابی بکر گوید : پیمبر خدای عبدالله بن رواحه را سوی اهل خیبر می فرستاد و مقدار حاصل آنرا تعیین می کرد .

یهودان می گفتند : « بعدا تعدی کردی . »

عبدالله می گفت : « اگر خواهید برگزید و سهم ما را بدهید و اگر نخواهید ما برمیگزیریم و سهم شما را می دهیم . »

یهودان می گفتند : « آسمان و زمین بر این روش استوار است . »

گوید : و چون عبدالله بن رواحه در موده کشته شد جابر بن عبدخبر برای تعیین مقدار حاصل می رفت . کار یهودان چنین بود و مسلمانان در رفتارشان چیز نامناسبی نمی دیدند .

تا وقتی که عبدالله بن سول را کشتند و پیمبر و مسلمانان از آنها بدگمان شدند .

امن اسحق گوید: از زهری پرسیدم: پیمبر نخلستان خیبر را چگونه به یهودان داد ، آیا این را مقرر داشت یا به حکم ضرورت و به طور موقت بود ؟

گفت : خیبر به جنگ گشوده شد و خدا آنرا غنیمت پیمبر خویش کرد که خمس آنرا بسر گرفت و بقیه را میان مسلمانان تقسیم کرد و مردم آن به نفعی بلد نسیم شدند و پیمبر به آنها گفت : « اگر نخواهید این املاک را به شما دهیم که در آن کار کنید و حاصل آن میان ما و شما تقسیم شود و مادام که خدا خواهد اینجا بمانید . »

« یهودان این تریب را پذیرفتند و مطابق آن کار می کردند و پیمبر عبدالله بن رواحه را می فرستاد که حاصل را تقسیم می کرد و در تعیین مقدار حاصل عبدالله می کرد .

« و چون پیمبر در گذشت ابو بکر املاک را به دست آنها باقی گذاشت و چنانکه پیمبر رفتار می کرده بود با آنها رفتار کرد تا در گذشت .

« عمر در آغاز امارت خویش به همین ترتیب رفتار کرد . سپس شنید که پیمبر در مرض موت گفته در جزیره العرب دو دین با هم نباشد و در این باب تحقیق کرد و صحبت آن مسلم شد و کسی پیش یهودان فرستاد که خدا اجازه داده شما را نفی بلد کنیم که شنیدم پیمبر گفته : « در جزیره العرب دو دین با هم نباشد . » هر کس از شما که پیمانی از پیمبر دارد بپادشاه اجرائتم و هر که ندارد برای رفتن آماده شود . و یهودانی را که از پیمبر پیمان گذاشتند برون کرد .

ابو جعفر گوید : از پی پیمبر سوی مدینه باز گشت .

و اقلدی گوید : در این سال پیمبر خدای دختر خویش زینب را به ابی العاص بن ربیع پس داد و این در ماه محرم بود .

گوید : و هم در این سال حاطب بن ابی بلتعه الدیش مقوقس بزرگ مصر پیامد و عاریه و نحو عرض سپردن و دلدل و به فور اسب و غیر پیمبر را با جامه هایی بیاورد

یانشخواجه نیز همراه دو خواهر بود. حاطب پیش از آنکه به مدینه آید آنها را به اسلام خوانده بود و تاریه یا خواهرش مسلمان شده بودند و پیمبر آنها را به نزد ام‌سلیم دختر ملحان جای داد. تاریه زیبا بود و پیمبر خواهر وی سیرین را به حسان بن ثابت داد که عبدالرحمن بن حسان از او متولد شد.

گوید: و هم در این سال منبر پیمبر که از آنجا برای کسان سخن می‌گرم ساخته شد که دوپله و جایی برای نشستن داشت. به قولی منبر به سال هشتم ساخته شد اما درست، همان سال هفتم است.

گوید: و هم در این سال پیمبر عمر بن خطاب را با سی کس سوی هوازن فرستاد که با بلدی از بنی هلال روان شد که شبانه راه می‌پیمودند و به روز نهار می‌شدند مردم هوازن خبر یافتند و تگرمی کردند و تصادمی نبود و عمر بازگشت.

گوید: سفر جنگی ابوبکر و ابی قحطافه به نجد در شعبان همین سال بود. مسلم بن اکوع می‌گفت: «در این سال با ابوبکر به غزای نجد رفتیم.» ابوجعفر گوید: خبر این غزا را از پیش گفته‌ایم.

و اقای گوید: سفر جنگی بشر بن سعد که با سی کس به قصد بنی مره سوی قحطافه رفت در شعبان همین سال بود که بارانش کشته شدند و ابو زحمدار میان کشتگان افتاده بود، پس از آن به مدینه بازگشت.

ابوجعفر گوید: سفر جنگی غالب بن عبدالله سوی مکه در رمضان همین سال بود.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر غالب بن عبدالله کلبی را به سرزمین بنی مسره فرستاد و مرداس بن نهیل از گروه دشمن به دست اسامه بن زید کشته شد و یکی از مردم انصار نیز به قتل رسید.

اسامه بن زید گوید: وقتی به مرداس حمله بردیم گفت: «لا اله الا الله» و پس دست از او برداشتیم تا کشته شد و چون به مدینه آمدیم قصه را با پیمبر بگفتیم و

گفت: «ای امام! چرا متعرض او شدی؟»

واقعی گوید: سفر جنگی غالب بن عبدالله سوی بنی عبدمن بنی ثعلبه در همین سال بود. و چنان بود که پسر غلام پیغمبر گفته بود ای پسر خدای، من بنی عبدمن ثعلبه را غافلگیر می کنم. پیغمبر غالب بن عبدالله را با یکصد و سی کس همراهی فرستاد که به بنی عبد حمزه بردند و شتر و گوسفند برافروختند و سوی مدینه آوردند.

گویند: سفر جنگی بشیر بن سعد سوی یمن در شوال همین سال بود. سعد بن عبدالله گوید: سبب این سفر جنگی، چنان بود که حبیل بن نویره اشجعی که در سفر خیبر بلد پیغمبر بود پیش وی آمد که پرسید: «خبر چه داری؟» حبیل گفت: «جمعی از غطفان را در جناب بدیدم که عیینه بن حصن کس پیش آنها فرستاده بود که سوی شما حمله آرند.»

پیغمبر بشیر بن سعد را فرستاد و حبیل بن نویره بلد او شد و شتر و گوسفند بگرفتند و غلام عیینه بن حصن به آنها برخورد که او را کشتند، پس از آن با جماعت عیینه روبه رو شدند که منهزم شد و حارث بن عوف او را در حال هزیمت دید و گفت: «ای عیینه وقت آن رسیده که از این کارها دست برداری.»

ابن اسحاق گوید: چون پیغمبر از خیبر سوی مدینه بازگشت ماه ربیع الاول و ربیع الآخر و جمادی الاول و جمادی الآخر و رجب و شعبان و رمضان و شوال را در آنجا بماند و کسان را به غزا و سفرهای جنگی فرستاد. پس از آن در ماه ذی قعدة همان ماهی که مشرکان راه وی را به مکه بسته بودند به آهنگ تقضای عمره سال پیش روان شد و مسلمانانی که سال پیش با وی بودند همراه رفتند و این به سال هفتم هجرت بود. و چون مردم مکه خبر یافتند از مکه برون شدند و قرشیان با همدیگر می گفتند که یاران محمد به محنت و نداری افتاده اند.

ابن عباس گوید: قرشیان به نزد دارالدولت کشیده بودند که پیغمبر و یاران او را به بندند و چون پیغمبر به مسجد درآمد دست راست خود را از عبا در آورد و گفت:

«خدا بیامرزاد کسی را که امروز نیروی خویش را به آنها بنماید. آنگاه به حجر دست زد و دوآن شد و یاران با وی بدویدند تا وقتی که پشت کعبه نهان شدند و بهر کنیمانی دست زد و آهسته رفت تا به حجر الاسود رسید و باز بدوید تا سه طواف به سر رفت و باقیمانده طوافها را آهسته رفت.

این عباس می گفت: «مردم پنداشتند که این کار بر آنها عفو نیست زیرا پیغمبر خدای آنها برای قرشیان کرده بود که گفته بودند یاران محمد به محض و نداداری افتاده اند و در حجة الوداع نیز چنین کرد و سنت شد.»

و هم این عباس گوید: پیغمبر در این سفر ميمونه دختر حارث را به زنی گرفت، در آن وقت احرام داشت بود و عباس بن عبدالمطلب او را به زنی پیغمبر داد.

ابن اسحاق گوید: پیغمبر سه روز در مکه ماند، روز سوم حویط بن عبدالمعری با تنی چند از قرشیان پیش وی آمدند که وی را به ترك مکه وادارند و گفتند: «وقت تو تمام شده از پیش ما برو.»

پیغمبر گفت: «چند شود اگر بگذارید میان شما هروسی کنم و غذایی بسازم که در آن حضور یابید.»

گفتند: «ما را به غذای تو حاجت نیست از پیش ما برو.»

پیغمبر از مکه برون شد و ابودافع غلام خویش را به ميمونه گماشت که وی را در سرفه پیش پیغمبر آورد که بروی در آمد.

در این سفر پیغمبر اجازه داد که قربانی را تغییر دهند و او نیز تغییر داد که عشر کم بود و به جای آن گاو قربان کردند.

وقتی پیغمبر به مدینه رسید بقبة ذی حجه و محرم و صفر و دوماه ربیع الاول را آنجا به سربرد، و در ماه جمادی الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در مسرتة شکست خوردند و کار حج آن سال با مشرکان بود.

زهري گوید: پیغمبر به مسلمانان گفته بود به قضای عمره حدیبه سال بعد

عمره کنند و قربان کنند .

ولی ابن عمر گوید : این عمره قضا نبود بلکه مسلمانان ملتزم شده بودند به سال بعد در همان ماه که مشرکان راهشان را بسته بودند عمره کنند .

واقعی گوید : گفتار زهری به نزد ما خوشتر است که آن سال راه مسلمانان بسته بود و به کعبه دست نیافتند .

محمد بن ابراهیم گوید : پیمبر در عمره قضا هفتاد قربانی همراه برده بود . عاصم بن عمرو بن قتاده گوید : پیمبر در این سفر سلاح و خور و نیزه همراه داشت و یکصد اسب برده بود . بشیر بن سعد را به سلاح گماشت و اسبان را به محمد بن مسلمه سپرده بود و چون قرشیان خبر یافتند پشیدند و مکرز بن حفص را فرستادند که در مرأظهران به نزد پیمبر آمد که با وی گفت : «در کوچکی و بزرگی به وفامعروف بوده‌ام و نمی‌خواهم با سلاح وارد مکه شوم اما می‌خواهم نزدیک من باشد .» و مکرز بر پشت و به قرشیان خبر داد .

واقعی گوید : در طی فعهه همین سال ابن ابی العوجاه سلمی به عزای بنی سلیم رفت و پیمبر پس از بازگشت از مکه او را با پنجاه کس فرستاد .

ابو جعفر گوید : ابن ابی العوجاه یا بنی سلیم رویه رو شد و او با همه یارانش کشته شدند . ولی به گفته واقعی خود او نجات یافت و به مدینه بازگشت و یارانش کشته شدند .

آنگاه سال هشتم

هجرت در آمد .

در این سال چنانکه واقعی گوید زینب دختر پیمبر درگذشت . گوید : در صفر همین سال پیمبر غالب بن عبد الله لثی را به عزای بنی الملوح سوی کدید فرستاد .

جندب بن مکیت جهنی گوید : پیمبر فسالب بن عبد الله را سوی بنی الملوح

فرستاد که در کدید بودند و گفت به آنها حمله برد و من نیز جزو همراهان وی بودم و بر غنیمت و چون به کدید رسیدیم به حارث بن مالک لشی برخوردیم و او را به گرفتیم . اما حارث گفت : « من آمده‌ام مسلمان شوم . »

غالب گفت : « اگر آمده‌ای مسلمان شوی ضرر ندارد که شب و روزی در بند بهمانی و اگر جز این باشد از تو در امان باشیم » و او را در بند کرد و مردی سپاهی را که همراه ما بود بر او گماشت و گفت با وی باش تا ما بیاییم و اگر با تو نزاع کرد سوش را ببر .

گويد : سپس رفتم تا به دره کدید رسیدیم و بعد از پسینگاه در عیشیه فرود آمدیم و یارانم مرا به دیدنی فرستادند و من بر تپه‌ای رفتم که همه جا را بینم و آنجا دوازده کسیدم و این به نزدیک غروب بود و یکی از آنها پیامد و مرادید که بر تپه دراز کشیده بودم و به زن خویش گفت : « بخدا روی تپه سپاهی می بینم که اول روز ندیده بودم ، بین سنگان طرف ترا آنجا نکشیده باشند . »

زن بشگریست و گفت : « بخدا چیزی گم نشده . »

مرد گفت : « کمان مرا با دو تیر بیار . »

و چون کمان و تیر بیار و تیری پنداخت که به پهلویم فرو رفت و من تیر را در آوردم و به بک سو نهادم و تکان نخوردم .

مرد گفت : « دوتیر من به او خورد اگر دیده‌بان بود تکان خورده بود ، وقتی صبح شد برو تیرهای مرا بگیر که سنگان دندان زنند . »

گويد : صبر کردم تا کله پیامد و چون شیر بدوشیدند و بنوشیدند و آرام گرفتند و پاسی از شب گذشت به آنها حمله بردیم و کسان بکشتیم و گوسفندان برانیدیم و باز گشیم و بانگزن به طلب کمان سوی قوم رفت و ما شنایان پیامدیم و به حارث بن مالک و گماشته نورسیدیم و هر دو را همراه بردیم و کمانیان قوم پیامدند که ناب آنها نداشتیم و چون نزدیک شدند و قنار دره کدید میان ما فاصله بود خدا عزوجل از آنجا که

می‌خواست ابری بفرستاد که پیش از آن یاران ندیده بودیم و چندان بیارید که امکان گذر نبود و دشمن را دیدیم که به ما می‌نگریست و راه پیش آمدن نداشت و با سرعت از آنجا دور شدیم و کسی به ما نرسید .

واقعی گوید : همراهان غالب بن عبدالله ده و چند کسی بودند .

گوید : و هم در این سال پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم علامه بن حنظل را سوی مندر بن ساوی عبدی فرستاد با نامه‌ای بدین مضمون :

« بسم الله الرحمن الرحيم : از محمد ، پیغمبر فرستاده خدا به مندر بن ساوی

« درود یرتو . من ستایش خدای یگانه می‌کنم ، اما بعد ، نامه نسو و ،

« فرستادگانت رسیدند ، هر که نماز ما کند و ذبیحه ما بخورد و روبرو قبله

« ما کند مسلمان است و حقوق و تکالیف مسلمانان دارد و هر که در بیخ

ورزد باید جزیه دهد .»

گویی : پیغمبر بها آنها صلح کرد که مجوسان جزیه دهند و مسلمان از

ذبیحه‌شان نخورد و زن از آنها نگیرد .

گوید : و هم در این سال پیغمبر خدای عمرو بن عاص را سوی جعفر و عباد

بهران جلندی فرستاد که تصدیق پیغمبر کردند و به دین وی گرویدند و عمرو بن عاص

زکات اموالشان بگرفت و از مجوسان جزیه گرفت .

گوید : و هم در ربیع الاول این سال شجاع بن وهب بایست و چهار کس سوی

بنی‌هاجر رفت و به آنها حمله برد و شتر و گوسفند بگرفت که به هر يك از آنها پانزده

شتر رسید .

گوید : و هم در این سال عمرو بن کعب غفاری با پانزده کس سوی ذات اطلاق

رفت ، جماعت بسیار آنجا بود که به اسلامشان خواند که نپذیرفتند و همه یاران عمر

را بکشتند و او را زحمت بسیار سوی مدینه باز گشت .

واقعی گوید : ذات اطلاق در حدود شام است و مردم آنجا از طایفه قضاصه



بودند و سالارشان مردی به نام سدوس بود .

گوید : و هم در اول صفر این سال عمرو بن عاص که به نزد نجاشی مسلمان شده بود پیش پیغمبر آمد و عثمان بن طلحه و خالد بن ولید نیز همراه او بودند .

ابو جعفر گوید : سبب اسلام عمرو بن عاص چنان بود که خود او گوید : وقتی با احزاب از جنگ خندق بازگشتیم گروهی از قرشیان را که با من همدل بودند و سخن من در آنها اثر داشت فراهم آوردم و گفتم : « بخدا می بینم که کار محمد بالا می گیرد و مرا رای و نظری هست ، شما چه می گوید ؟ » گفتند : « رای تو چیست ؟ »

گفتم : « رای من این است که پیش نجاشی رویم و آنجا باشیم ، اگر محمد بر قوم ما غلبه یافت پیرو او باشیم که زیر تسلط او باشیم بهتر از آنست که زیر تسلط محمد باشیم و اگر قوم ما غلبه یافتند ، ما را نیک شتاسند و جز نیکی از آنها نبینیم ، » گفتند : « این رای صواب است . »

گفتم : « پس چیزی فراهم آرید که به نجاشی هدیه کنیم ، » بهترین هدیه سرزمین ما برای وی چرم بود . چرم بسیار فراهم آوردیم و سوی نجاشی رفتیم و نزدیک وی بودیم که عمرو بن أمیه ضمری آمد ، که پیمبر او را در کار جعفر بن ابی طالب و یاران او فرستاده بود .

گوید : و من به یاران خویش گفتم : « اینک عمرو بن أمیه ضمری آمده ، من پیش نجاشی روم و بخوام که او را به من دهد که گردنش بزنم و قرشیان بدانند که انتقامی گرفته ام و فرستاده پیمبر را کشته ام . به این قصد پیش نجاشی رفتم و بپناح که معمول بود پیش وی به خاک افتادم ،

نجاشی گفت : « دوست من ! خوش آمدی از دیار خود هدیه ای آورده ای ؟ » گفتم : « آری ، ای پادشاه چرم بسیار هدیه آورده ام ، » آنگاه چرمها را پیشکش کردم که پسندید و او را بخشش آمد . سپس گفتم : « ای پادشاه یکی را بدم که از

پیش او بیرون می‌شد. او فرستادهٔ مردیست کسبه دشمنی داشت، او را به من یده که خوش بوی بریزم که اشراف و بزرگان ما را کشته است.»

گفت: «نجاتی نیشمگین شد و با دست چنان به بینی خود زد که پنداشتم در هم شکست و آخر زمین دهن باز می‌کرد از بیم وی وارد آن می‌شدم، گفتم: «بخدا ای پادشاه اگر می‌دانستم که این را خوش نداری از تو نخواسته بودم.»

گفت: «می‌خواهی فرستادهٔ مردی را که ناموس اکبر، همانکه سوی موسی می‌آمد، سوی وی می‌آید، به تو دهم تا او را بکشی؟»  
گفتم: «ای پادشاه آیا چنین است؟»

گفت: «ای عمرو از من بشنو و پیرو او شو کسبه بسحق است و بر مخالفان خویش غالب می‌شود چنانکه موسی بر فرعون و سپاهش غالب شد.»  
گفتم: «از جانب وی با من بیعت اسلام می‌کنی؟»

گفت: «آری» و دست خویش پیش آورد و من با او بیعت اسلام کردم پس از آن پیش پادشاهان خود رفتم و برای من از آنچه بود بگشوده بود و اسلام خویش را پوشیده داشتم. آنگاه آهنگت بهم بردم تا «مسلمان شوم و در راه خدایم ولید را دیدم که از مکه می‌آمد و این پیش از فتح مکه بود.» بدو گفتم: «ای ابو خالد کجا می‌روی؟»

گفت: «بخدا که از روشن شدن و این مرد پیبر است، می‌روم مسلمان شوم تا کی صبر کنم.»

گفتم: «بخدا من نیز می‌روم مسلمان شوم.» و هر دو به نزد پیبر خدا رفتیم و بخالد پیش رفت و بیعت کرد و مسلمان شد. آنگاه من به پیبر نزدیک شدم و گفتم: «ای پیبر با تو بیعت می‌کنم که همه خطاهای گذشته مرا ببخشی و از خطاهای بعد سخن نکرده.»

پیبر گفت: «ای عمرو بیعت کن که اسلام گذشته‌ها را می‌بخشد و من

بیعت کردم و باز گشتم .

این اسحاق گوید : عثمان بن طلحه نیز همراه خالد و عمرو بود و بسا آنها مسلمان شد .

سخن از حوادث

سال هشتم هجرت .

در جمادی الآخر این سال پیغمبر خدا عمرو بن عاص را بسا سبصد کس سوی سلام فرستاد که از سرزمین قضاعه بود .

و قصه چنان بود که مادر عاص بن وائل از طایفه قضاعه بود و پیغمبر میخواست آنها را به ائتلاف آورد و ادراک مهاجر و انصار را با عمرو بن عاص فرستاد . پس از آن عمرو کمک خواست و ابی عبیده بن جراح را با دوست کس از مهاجر و انصار و از جمله ابوبکر فرستاد که هنگامی پانصد کس شدند .

عبداللّه بن ابی بکر گوید : پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم عمرو بن عاص را به سرزمین بلی و عفره فرستاد که عربان بدوی را به اسلام خواند و مسبب آن بود که مادر عاص بن وائل از قوم بلی بود و پیغمبر عمرو را فرستاد که آنها را به ائتلاف آورد و چون در سرزمین جذام به آبی رسید که سلاسل نام داشت و غزوه نام از آن گرفت بيمناك شد و کس پیش پیغمبر فرستاد و کمک خواست و پیغمبر ابی عبیده بن جراح را با گروهی از مهاجران نخستین و از جمله ابوبکر و عمر رضوان الله علیهم به کمک او فرستاد و هنگامی که ابی عبیده را می فرستاد بدو گفت : « اختلاف نکنید . » و چون پیش عمرو بن عاص رسید عمرو بدو گفت : « مرا به کمک من فرستاده اند »

ابی عبیده گفت : « ای عمرو پیغمبر به من گفته اختلاف نکنید ، اگر تو فرمان من نبری من اطاعت نمی کنم ،

عمرو گفت : « من امیر توام و تو کمک من هستی »

ابوعبیده گفت: «چنین باشد» و عمرو بن عاص با کسان اعاز کرد.

واقعی گوید: و هم در این سال غزوهٔ خیبر رخ داد و سالار آن ابوعبیده بن جراح بود که پسر او را در ماه رجب با سیصد کس از مهاجر و انصار سوی جبهه فرستاد و به سختی افتادند چنانکه خبر ما را به شمار تقسیم می کردند.

جابر بن عبدالله انصاری گوید: بیرون شدیم و سیصد کس بودیم و سالارمان ابوعبیده بن جراح بود و گر سده ما ندیم و مدت سه ماه برك درخت می خوردیم و حیوانی از دریا بر آمد که آنرا عنبر می گفتند و يك نیمه ماه از آن می خوردیم و یکی از انصار مشرفی بکشت و روز بعد نیز چند شتر کشت و ابوعبیده وی را منع کرد که دیگر نکشت. ذکوان ابومصالح گوید این کس قیس بن سعد بود.

عمرو بن دینار بنقل از جابر بن عبدالله گوید: به سختی افتاده بسوند و سالارشان قیس بن سعد بود و نه شتر برای آنها کشت.

گوید: سری دریا رفته بودند و دریا حیوانی سوی آنها انداخت که سروز از آن بخوردند و چون پیش پیغمبر باز گشتند کار قیس را باوی بگفتند و او صلی الله علیه و سلم گفت: «بخشندگی خوی این نماندن است».

و در باره ماهی گوید: بخدا اگر می دانستیم پیش از حرکت آنرا تمام می کنیم دوست داشتم چیزی از آن همراه داشته باشم.»

از خوردن برگ درخت سختی در روایت ابن دینار نیست.

ابو الزبیر به نقل از جابر گوید: پیغمبر يك پوست خرمایه را داد و ابوعبیده شش شست بهامی داد. پس از آن یکی یکی می داد که آنرا می مکیدیم و تا شب آب می نوشیدیم و چون خرمایه تمام شد برگ درخت می چیدیم و سخت گرسنگی کشیدیم آنگاه ماهی مردابی از دریا بدون افتاد و ابوعبیده گفت: «گر سنگان بخورید».

گوید: ابوعبیده یکی از دنده های ماهی را می گذاشت و شتر سوار از زیر آن می گذشت و پنج نفر در جای چشم آن جا می گرفت و از آن بخوردیم و روغن گرفتیم

و جاق شدیم و چون به مدینه آمدیم وقصه را با پیمبر بگفتم او صلی الله علیه وسلم گفت: «روزی ای را که خدا برای شما میفرستد بخورید، چیزی از آن همراه دارید؟» و ما چیزی همراه داشتیم و نزد پیمبر فرستادند و از آن بخورد.

واقعی گوید: این فزوه را خبط از آن گفتند که در ثنای آن خبط یعنی برگ درخت خورده بودند و دهانشان همانند شتر علقخوار شده بود.

گوید: «هم در شعبان این سال پیمبر گروهی را به سفر جنگی فرستاد و سالار آن ابو قتاده بود.

عبدالله بن ابی حذر اسلمی گوید: زنی از قوم خویش گرفتم و دو بست درم مهر او کردم و پیش پیمبر رفتم که در کار زن گرفتن خویش از او کمالت گیرم. گفت: «مقدر مهر کرده‌ای؟»

گفتم: «دو بست درم.»

گفت: «سبحان الله! اگر در چهار از کف دره می‌گرفتید، بیش از این نمی‌کردید. بخدا چیزی ندارم که به تو دهم.»

گوید: چند روز بعد یکی از بنی چشم بن معاویه به نام رفاعه بن قیس با قیس بن رفاعه با گروهی بسیار از قوم چشم بیامد و در پیشه فرو درآمد و می‌خواست طایفه قیس را نیز برای جنگ پیمبر فراهم آرد.

گوید: او در طایفه چشم نام آور و بزرگ بود و پیمبر سرا با دوتن از مسلمانان خواست و گفت: «سوی این مرد روید و او را سوی من آرید یا خبری از او بیارید.» و شتری لاغر به ما داد و که یکی از ما بر آن نشست و از ضعف برخاستن نتوانست و کسانی از پشت کمالت کردند تا به رجعت برخاست و پیعیو گفت: «نوبت به نوبت سوار شوید.»

گوید: رفتیم و مشرب و تبر همراه داشتیم و از دلت فروب به عیشیه رسیدیم و من در گوشه‌ای کمین کردم و به دو رفیقم گفتم که در گوشه دیگر کمین کنند و به آنها

گفتم و فنی شنیدید که تکبیر گفتیم و به سپاه حمله بردم فکبیر گوید و حمله کنید .  
 گوید : در آن حال بودیم و انتظار داشتیم غافلگیرشان کنیم با خبری از آنها  
 به دست آریم ، و شب گذشت و چوپان قوم که در آنجا به چرا رفته بود دیر کرد و بر او  
 بیستاك شدند و سالارشان رفاعه بن قیس برخاست و همشیر به گردن آویخت و گفت :  
 « به دنبال چوپان می روم ، گویا حادثه ای برای او رخ داده . یو کسانی از همراهان وی  
 گفتند : « فرو ، ما می رویم » .

رفاعه گفت : « بخدا کسی جز من نرود » .

گفتند : « پس ما نیز با تو می آییم » .

گفت : « بخدا هیچکس از شما همراه من نیاید » .

گوید : روان شد و نزدیک من رسید و من تیری به بند الحنم که در قلب وی  
 جای گرفته و صدایش در نیامد و من برجستم و سر او را بریدم . آنگاه از يك طرف  
 سپاه حمله بردم و تکبیر گفتم و دور بقم نیز حمله کردند و تکبیر گفتند و قدم فراری  
 شدند و زن و فرزند و سبك و زن هر چه توانستند همراه بردند و ما شتر بسیار و گوسفند  
 فراوان برانداختیم و پیش پیمبر آوردیم و من سر رفاعه را همراه داشتم . سیزده شتر به  
 من داد که زنم را به خانه آوردم .

به گفته و افندی پیمبر ایی حنرد را با ابوقفاده به این سفر جنگی فرستاد و  
 شانزده کس بودند و پانزده روز در سفر بودند و هر يك شانزده سهم گرفتند و هر شتر  
 برابره گوسفند بود ، و چهار زن گرفته بودند که پکیشان دختری زیبا بود و به ابوقفاده  
 رسید و محبیه بن جزاء در باره او با پیمبر سخن کرد و پیمبر از ابوقفاده پرسید و گفت  
 او را از غنیمت خریدم .

پیمبر گفت : « او را به من ببخش » .

ابوقفاده دختر را به پیمبر بخشید که او را به محبیه بن جزاء زبیدی داد .

گوید : در همین سال پیمبر ابوقفاده را به غزای دره اضم فرستاد .

عبدالله بن ابی حذر دگویی: پیغمبر ما را سوی اضم فرستاد و با تسی چند از مسلمانان و از جمله ابوقتاده حارث بن ربیع و محکم بن جثامه لینی برفتم و چون به دره اضم رسیدیم، و این پیش از فتح مکه بوده، عامر بن اضبطه اشجعی بر ما گذشت که بر شتر خویش بود و خرده کالایی با یک مشک شیر همراه داشت، و سلام مسلمانسی گفت و ما دست از او برداشتیم، اما محکم بن جثامه لینی به سبب کینه‌ای که از پیش در میان بوده بود بدو حمله برد و خونش بر ریخت و شتر و خسرده کالای او را بگسرفت و چون پیش پیغمبر باز گشتیم و ماجر را با وی بگفتیم این آیه قرآن درباره ما نازل شد:

وَاَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَضْرِبُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيُحْيِيَنَّوْا أَوْ لَتَضِلَّنَّوْا لِمَنْ أَلْفَيْتُمْ مِنَ الْإِنْسَانِ أَلْفًا  
السلام است. مؤمنان! در عرض الحیوة الدنيا فعند الله مغانم کثيرة کذلك كنتم من قبل  
لمن آله عليكم فتبينوا ان الله كان بما تعملون خبيراً

یعنی: شما که ایمان دارید، چون در راه خدا از مبن می‌سپرید به تحقیق پادارید. به آنکس که سلام به شما عرضه می‌کند نگوئید مؤمن نیستی که لوازم زندگی دنیا جوید که نزد خدا غنیمتهای بسیار هست، شما نیز از این پیش چنین بودید و خدا بر شما منت نهاد پس به تحقیق پردازید که خدا از آنچه می‌کنید آگاه است.

به گفته واقعی پیغمبر این گروه را در ماه رمضان هنگامی که برای فتح مکه می‌رفتند فرستاد و هشت گم بودند.

سخن از  
غزای مونه.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیغمبر از خیبر به مدینه باز گشت، دو ماده بیع را آنجا

به سر برد و در جمادی الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در مونه کشته شدند.  
عروقه بن زبیر گوید: پیمبر در جمادی الاول سال هشتم کسان را سوی مونه  
فرستاد و زید بن حارثه را سالار قوم کرد و گفت: «اگر زید بن حارثه کشته شد جعفر بن  
ابی طالب سالار قوم باشد و اگر جعفر بن ابی طالب کشته شد عبدالله بن رواحه سالار  
قوم باشد» و مردم برای رفتن آماده شدند و سه هزار کس بودند. به هنگام رفتن مردم، با  
سالارانی که پیمبر معین کرده بود وداع کردند و درود گفتند و چون با عبدالله بن رواحه  
وداع می کردند بگریست.

گفتند: از چه می گریی؟

گفت: «به خدا از علاقه به دنیا و شوق دیدار شما نیست، ولی شنیدم پیمبر  
آیه ای از کتاب خدای خواند که گوید: هیچکس از شما نیست مگر که به جهنم برود  
و بر خدا حتم و مقر است. و ندانم پس از ورود جهنم چگونه از آن در آییم.»  
مسلمانان گفتند: «خدا یار شما باشد و حفظتان کند و به شایستگی پیش ما پس  
آرد.»

هنگامی که قوم روان می شدند عبدالله بن رواحه پیش پیمبر رفت و با وی  
وداع کرد و با قوم برون شد و پیمبر آنها را بدرقه کرد.

و چون به معان شام رسیدند خبر یافتند که هرقل با یکصد هزار کس از رومیان  
در مآب بِلَقا فرود آمده و یکصد هزار از عربان لخم و جذام و بلقین و بهراه و بلی به  
آنها پیوسته اند و یکی از قوم بلی و تیره اراشه به نام مالک بن رافله سالار آنهاست.  
و چون مسلمانان این خبر بشنیدند دو روز در معان بماندند و در کار خود  
نگریستند، گفتند: «به پیمبر بنویسیم و شمار دشمن را بدو خبر دهیم که با برای ما کمک  
فرستد یا فرمان خویش بگوید که به کار بندیم.»

عبدالله بن رواحه کسان را دل داد و گفت: «ای قوم! چیزی که آنرا ناخوشابند  
دارید همان شهادت است که از پی آن برون آمده اید. ما به عدد و قوت و کثرت بسیار



دشمن پیکار نمی کنیم به کمک این دین جنگ می کنیم که خدا به وسیله آن ما را کرامت داده است ، برویم که به یکی از دونیکی ، پیروزی و یا شهادت ، می رسیم .»  
کسان گفتند : « بخدا این روضه راست می گوید ،» و به راه افتادند .

زید بن ارقم گوید : من پدر داشتم و در خانه عبدالله بن روضه بودم و چون به سفر موته می رفتم مرا همراه برد و در یاف خود سوار کرد و یک شب که در راه بودیم اشعاری می خواند که به مرگ وی اشاره داشت ، و من از شنیدن آن بگریستم و مرا نازیانه زد و گفت : « ای نابکار ترا چه باك ، خدا شهادت نصیب من می کند و تو برمی گردی .»

گوید : مسلمانان ناحدود بلغا رفتند و هر قل با سپاه خویش از رومی و عرب در دهکده ای به نام مشارف بود . و چون دشمن نزدیک شد مسلمانان به سوی دهکده موته رفتند و دو گروه آنها رو به روشد و مسلمانان سپاه آراستند و یکی از بنی عذر را که قلیه بن فزاده نام داشت به میمنه نهادند و یکی از انصار را به نام عیابه بن مالک به میسر نهادند ، آنگاه به جنگ پرداختند و زید بن حارثه که برچم پیغمبر را به دوش داشت بجنگید ناکشته شد . پس از آن جعفر بن ابیطالب برچم را گرفت و بجنگید و چون جنگ سخت شد از اسب خویش پایین آمد و آنرا پی کرد و بجنگید ناکشته شد . جعفر نخستین کس بود که در اسلام اسب خویش را پی کرد .

یحیی بن عباد گوید : پدر رضاعی من که یکی از بنی مره بود و در جنگ موته حضور داشته بود می گفت : « بخدا گویی جعفر را می بینم که از اسب پیاده شد و آنرا پی کرد و به جنگ دشمن پرداخت و بجنگید ناکشته شد .»

و چون جعفر کشته شد عبدالله بن روضه برچم را پی گرفت ، در این هنگام بر اسب خویش بود و می خواست فرود آید و لحظه ای مردد ماند و به غویشدن دلداد و فرود آمد و پسر عموی وی پیامد و پاره گوشه پوشی بدو داد و گفت : « کمی فووت بگیر که در این روزها سخت به زحمت بوده ای .» و عبدالله چیزی از آن به خورد و صدای جنگاوران

را از سویی بشنید و با خویشتن گفت: «و نوزنده ای، و گوشت را پنداخت و شمشیر بر گرفت و پیش رفت و بجنگید تا کشته شد.

پس از کشته شدن عبدالله بن رواحه ثابت بن اقوم عجلای پرچم را گرفت و گفت: «ای گروه مسلمانان بکی را به سالاری برگزید.»

گفتند: «نوسالار باش.»

گفت: «من این کار نکنم.»

و کسان دربارهٔ خالد بن ولید همسخن شدند و چون پرچم را بگرفت سپاه کنار زد و عقب نشست و مسلمانان را از معرکه به در برد.

ابوفزاده گوید: پیمبر، سپاه سالاران را بفرستاد و گفت: «وزید بن حارثه سالار شما است و اگر کشته شد جعفر بن ابی طالب سالار است و اگر جعفر نیز کشته شد عبدالله بن رواحه سالار است» و جعفر برجست و گفت: «باور نمی کردم که زید را بر من سالار کنی.»

پیمبر گفت: «برو، تو که نمی دانی کدام یک بهتر است.» و قوم برفتند و پندادند که خدا خواست گذشت. آنگاه پیمبر بر منبر رفت و ما گفت: «انلدی نماز جماعت داده اند و مردم فراهم آمدند و گفت: «در نیکی است، در نیکی است، در نیکی است، از سپاه جنگاوران خبرتان دهیم، برفتند و با دشمن روبه روشدند و زید به شهادت رسید (و برای زید آموزش خواست) پس از او جعفر پرچم را گرفت و به دشمن حمله برد تا کشته شد (و از شهادت جعفر سخن آورد و برای او آموزش خواست) پس از او عبدالله بن رواحه پرچم را گرفت و پیامردی کرد تا به شهادت رسید (و برای او آموزش خواست) پس از او خالد بن ولید پرچم را بگرفت، وی سالار نبود و از پیش خود سالار شد.»

آنگاه پیمبر گفت: «خدا یا خالد بکی از شمشیرهای نو است و تویاری او می کنی و از آنروز خالد را شمشیر خدا نامیدند سپس گفت: «بروید و برادران

خود را یاری دهید و هیچکس بجای نماند. و کسانی در گره‌ای سخت پراده و سوار به افتادند.

عبدالله بن ابی بکر گوید: وقتی خبر کشته شدن جعفر رسید پیغمبر گفت: «لا یشیب جعفر را به خواب دیدم که با گروهی از فرشتگان به سوی سرزمین یمن می‌رفت و دوبال داشت و ستایش پر خون بود.»

گوید: قطیبه بن قتاده ضمری که بر مبنای سپاه مسلمانان بود بر مالک بن رافع سالار عربان حمله برد و او را بکشت.

و چنان بود که کاهنه‌ی بنی غنم، تیره‌ای از قبیله حدس، وقتی از آمدن سپاه پیغمبر خبر یافت قوم خویش را از مقابلۀ با آن بیم داد و آنها از لطمیان کناره گرفتند و بعدها فزونی‌ترین تیره حدس بودند و بنی ثعلبه که به جنگ رفتند کمترین تیره حدس شدند.

و چون خاندن بن ولید مسلمانان را از جنگ کنار برد سوی مدینه باز گردانید. عروۀ بن زبیر گوید: وقتی باز گشتگان مویه نزدیک مدینه رسیدند پیغمبر از آنها پیشواز کرد و کودکان که به پیشواز رفته بودند می‌دویدند و پیغمبر همراه باز آمدگان بود و بر مرکبی بود و گفت: «کودکان را بگیرید و سوار کنید و فرزند جعفر را به من دهید. و چون عبدالله بن جعفر را پیش‌وی آوردند او را بگرفت و پیش روی خود سوار کرد.

و چنان شد که مردم مدینه خاک بر سپاه می‌پاشیدند و می‌گفتند: ای فراوان راه خدا.»

و پیغمبر می‌گفت: «به خدا فراوی نیستند و اگر خدا بخواهد حمله کنند.»  
 اهل سلمه همسر پیغمبر به زن سلمه بن هشام بن مغیره گفته بود: چرا سلمه به نماز پیغمبر و مسلمانان حاضر نمی‌شود؟

گفت: «بغداد تاب حضور ندارد که وقتی بیاید مردم بانگ می‌زنند شما از راه

خدا فرار کرده‌اید و در خانه نشسته و بیرون نمی‌شود.<sup>۸۰</sup>  
و هم در این سال پیغمبر صلی الله علیه و سلم به غزای مکه رفت؛

سکنی از  
فتح مکه

ابن اسحاق گوید: پیغمبر از پس آنکه سیاه سوی مونه فرستاد، جمادی الآخر و رجب را در مدینه به سربرد و چنان شد که طایفه خزاعه زیر مکه بر آب خویش به نام و تبر بودند و بنی بکر بن عبدمناة بر آنها حمله بردند و مسبب حادثه مردی از بنی الحضرم بود که مالک بن عباد نام داشت و هم پیدان اسود بن دزن بود و هنگامی که به تجارت می‌رفت در سرزمین خراعه او را کشتند و مالش را بردند، و مردم بنی بکر به تلافی خویش یکی از خزاعیان را کشتند و خزاعیان بر پسران اسود بن دزن دلیلی، سلمی و کلثوم و ذویب که سران و اشراف بنی بکر بودند حمله بردند و خونشان را بریختند. و این حادثه نزدیک نشانه‌های حرم رخ داد.

یکی از مردم بنی دهل گوید: در ایام جاهلیت مردم بنی الاسود به سبب برادریشان و خویشیها داشتند و ما يك خویشها داشتیم و در آن هنگام که بنی بکر و خزاعه درگیر بودند، اسلام بیامد و کسان بدان پرداختند.

ابن اسحاق گوید: چون صلح حدیبیه میان پیغمبر و قریش رخ داد از جمله مقررات صلح این بود که هر که خواهد با پیغمبر پیمان بندد و بندد و هر که خواهد با قریشیان پیمان بندد و بندد و طایفه خزاعه با پیغمبر پیمان بستند و بنی دهل بنی بکر فرصت را غنیمت شمرند و خواستند انتقام کشتگان پسران را از مردم خزاعه بگیرند و نوفل بن معاویه دلیلی که سالار قوم بود، اما همه بنی بکر پیرو او نبودند، با مردم بنی دهل شبانگاه بر خزاعیان که نزدیک مکه بر آب و تبر بودند حمله برد که یکی از آنها

کشته شد. پس از آن دو قوم درهم افتادند و به جنگ پرداختند و قرشیان بنی یکر را سلاح دادند و چند تن از قرشیان شبانه و نهانی به کمک یکریان جنگ کردند تا خزاعیان به حرم رسیدند.

به گفتهٔ واقعی آنشب صفوان بن امیه و عکرمه بن ابی جهل و سهیل بن عمرو با مرکب و غلام به کمک بنی یکر و برض خزاعه در جنگ شرکت داشتند.

ابن اسحاق گوید: وقتی به حرم رسیدند بنی یکریان به نوفل گفتند: «اکنون به حرم رسیدیم، خدا را، خدا را».

و اوسه‌نی و حنث آورد گفت که ای بنی یکر اکنون من خدا ندوم انتقام خود را بگیرد، شما که در حرم دزدی می کنید چرا از انتقام گرفتن پروا دارید.

در آن شب که یکریان بر آب و غیر به خزاعیان حمله بردند یکی را به نام منبه از آنها یکشوند و منبه مردی سستدل بود و با یکی از قوم خویش به نام نمیم بن اسد همراه بود که بدو گفت: ای نمیم فرار کن که من یکشندم یا بگذارندم خواهی مرد که دلم ابریده و نمیم برفت و منبه را بگیرند و یکشند.

و چون خزاعیان وارد مکه شدند به خانهٔ بدیل بن ورقای خزاعی و خانهٔ یکی از وابستگان خود به نام رافع بنه بردند.

گوید: وقتی قرشیان با همدستی برض خزاعه پیمانی را که با پیمبر داشتند شکستند به سبب آنکه خزاعیان هم پیمان او صلی الله علیه و سلم بودند، عمر و بن سالم خزاعی کعبی به مدینه پیش پیمبر رفت و با وی گفت که خزاعیان مسلمان بوده اند و منم دیده اند و از او کمک خواست و پیمبر چون سخنان او را بشنید گفت: «باری می شوی» و هماندم ابری در آسمان پدیدار شد و پیمبر گفت: «این ابر پیش در آمد باری بنی کعب است».

پس از آن بدیل بن ورقا با نسی چند از خزاعیان در مدینه پیش پیمبر آمد و ماجرا را با وی گفت و همگی به مکه بازگشتند.

آنگاه پیمبر به کسان گفت: «به همین زودی ابوسفیان می آید که پیمان را محکم کند و ملت آنرا بیفزاید.»

و چنان شد که بدیل بن ورقا و همراهان وی در عسکان به ابوسفیان برخوردند. ترشیان او را فرستاده بودند تا پیش پیمبر رود و پیمان را محکم کنند و ملت آنرا بیفزاید که از کار خویش بیستاک بودند. و چون ابوسفیان بدیلی را دید گفت: «از کجا می آیی؟» محمد بن زکریا پیش پیمبر رفته است.

اما بدیل گفت: «با مردم شوزاعه به ساحل وادی این دره رفته بودیم.»

گفت: «پیش محمد نرفته بودید؟»

بدیل گفت: «نه.»

و چون بدیل راه مکه گرفت ابوسفیان گفت: «اگر به مدینه رفته باشد هسته به شتر خود داده.» و به محلی خفشن شتر وی رفت و پیشکلی بگرفت و شکست که هسته در آن بود و گفت: «قسم بخدا! بدیل پیش محمد رفته است.»

وقتی ابوسفیان به مدینه رسید به خانه دختر خود ام حبیبه رفت و چون خواست بر فراش پیمبر بنشیند دخترش آنرا جمع کرد و ابوسفیان گفت: «دخترم! نمی دانم، فراش شاپسته من نیست یا من شاپسته فراش نیستم.»

ام حبیبه گفت: «این فراش پیمبر خداست و تو مشرك و نجسی و نخواستم بر فراش پیمبر نشینی.»

گفت: «و یحذا دختر کم! از وقتی ترا ندیده ام دچار شری شده ای.»

پس از آن ابوسفیان پیش پیمبر رفت و با وی سخن کرد و پیمبر جواب نداد از آنجا پیش ابوبکر رفت و از او خواست که درباره وی یا پیمبر سخن کند. ابوبکر گفت: «چنین نکنم.»

آنگاه پیش عمر رفت و با وی سخن کرد. عمر گفت: «من برای شما پیش پیمبر شفاعت کنم! بخدا! اگر جز مورچه همدستی نیایم باشما جنگ نمی کنم.»

پس از آن پیش علی بن ابی طالب رضی الله عنه رفت که فاطمه دختر پیمبر  
پیش وی بود و حسن که طفلکی بود پیش روی فاطمه به جنب و جوش بود و به علی  
گفت: «درشته خوبشاوندی تواز همه کسان به من نزدیکتر است، به حاجتی پیش تو  
آمده‌ام و نباید چنانکه آمده‌ام نرسم بازگردم، پیش پیمبر خدا برای ما شفاعت کن،»  
علی گفت: «ای ابوسفیان، پیمبر عزیزی دارد که درباره آن با وی سخن نتوانیم  
کرد.»

ابوسفیان سوی فاطمه نگریست و گفت: «ای دختر محمد، می‌توانی به این  
پسرک خویش بگویی که میان کسان پناه نهد و تا آخر روزگار سالار عرب باشد؟»  
فاطمه گفت: «بخدا هنوز پسر من به جایی نرسیده که میان کسان پناه نهد و  
هیچکس بی‌رضای پیمبر، پناه نیارد نهاد.»

ابوسفیان گفت: «ای ابوالحسن، می‌بینم که کارها سخت شده، راهی به من  
بنمائی.»

علی گفت: «بخدا چیزی ندانم که کاری برای تو تواند ساخت اما تو سالاری-  
کنانه‌ای برخیز و میان کسان پناه بده به سرزمین خویش بازگرد.»  
گفت: «آیا این کار سودی دارد؟»

علی گفت: «نه، سودی ندارد ولی جز این چه می‌توانی کرد.»  
ابوسفیان در مسجد به پناخت و گفت: «ای مردم من میان کسان پناه نهادم.»  
سپس بر ستر خویش نشست و برفت و چون پیش قرشیان رسید گفتند: «چه  
خبر؟»

گفت: «پیش محمد رفتم و با او سخن کردم و جوابم نداد. پس از آن پیش پسر  
ابوفحافه رفتم و کاری تساخت، سپس پیش پسر عطاء رفتم که از همه دشمن‌تر  
بود، آنگاه پیش علی بن ابی طالب رفتم که از همه نرم‌تر بود و کاری به من گفت که  
کردم، اما ندانم آیا سودی دارد یا نه؟»

گفتند: «چه کاری بود؟»

گفت: «به من گفت: میان کسان پناه‌بسته، و چنین کردم.»

گفتند: «آیا محمد اینرا ناپید کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتند: «بخدا با عقل تو بازی کرده و گفته تو برای ما کاری نخواهد ساخت.»

گفت: «جز این کاری نتوانستم کرد.»

گنوید: پیمبر بفرمود تا مردم آماده شوند و به کسان خود نیز گفت تا لوازم وی

را آماده کنند. ابو بکر پیش دختر خود عایشه رفت که لوازم پیمبر را آماده می‌کرد و

گفت: «دختر کم، پیمبر گفته لوازم آماده کنی؟»

گفت: «آری، تو نیز آماده شو.»

ابو بکر گفت: «قصد کجا داری؟»

عایشه گفت: «بخدا نمی‌دانم.»

پس از آن پیمبر خدا به مردم اعلام کرد که آهنگت می‌کند و دارد و گفت بکوشید و

آماده شوند. آنگاه گفت: «خدا یا خبر و خبر گیران را از فرشیان بازدار تا آنها را

غافلگیر کنیم.»

عسرة بن زبیر گویند: وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آماده

حرکت سوی مکه شد حاطب بن ابی بلتعه نامه‌ای به فرشیان نوشت و قضیه را به

آنها خبر داد و نامه را به یکی از زنان مزینه و به گفته بعضی‌ها به ساره وابسته یکی

از بنی عبدالمطلب داد و دستمزدی برای او نهاد که نامه را ببرد وزن نامه را درموی

خوبی نهاد و آنرا بپیچید و به رده افتاد.

پیمبر از آسمان خبر یافت که حاطب چنین کرده و بنی طالب و زبیر بن

عوام را بفرستاد و گفت زنی نامه‌ای از حاطب سوی قریش می‌برد که حرکت ما

را به آنها خبر دهد، او را بگیرد.



علی وزیر بیرون شدند و در حلیفه به زان رسیدند و او را از مرکب فرود آوردند و بارش را بگشند و چیزی نیافتند، علی بن ابی طالب پیسندو گفت : «قسم می خورم که پسر خدا دروغ نگفته و ما دروغ نمی گوییم یا فاعه را به من بده یا ترا میگردیم .»

و چون آن زن سخنی او را دید گفت : « به پسر و رو » علی به پسر رفت و او گیسوان خود را بگشود و ثامه را برون آورد و تسلیم کرد که پیش پیمبر آورد و اوصلی الله علیه و سلم مخاطب را بخواست و گفت : « چرا این کار را کردی ؟ » مخاطب گفت : « ای پیمبر خدای ، من به خدا و رسول وی ایمان دارم و تغییر نیافته‌ام و اعتقاد نگردانیده‌ام و لسی مرا در میان فرشیان ریشه و عشیره نیست و پیش آنها زن و فرزند دارم ، به این سبب خواستم پیش فرشیان جایی داشته باشم . »

عمر بن خطاب که آنجا بود گفت : « ای پیمبر خدا بگذار تا گودنش بزنم که منافعی کرده است . »

پیغمبر گفت: «ای عمر چه می‌دانی شاید خدا عز و جلّی به اهل بدر نگریده است و گفت: هر چه خواهم بکنم که شما را بخشیده‌ام» و خدا در بارهٔ مخاطب این آیات را نازل فرمود:

« يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ تُلْقُونَ إِلَيْهِم بِالْحُمُودِ وَ  
لَقَدْ كَفَرُوا بِمَا جَاءَكُمْ مِنَ الْحَقِّ يُخْرِجُونَ الرَّسُولَ وَيَاكُمُ أَنْ تَقُومُوا يَأْتِلَهُ رَبُّكُمْ أَنْ كُنْتُمْ  
تُخْرِجْتُمْ جِهَادًا فِي سَبِيلِي وَابْتِغَاءَ مَرْضَاتِي تُسِرُّونَ إِلَيْهِم بِالْحُمُودِ وَأَنَا عَلِيمٌ بِمَا تَخْفِيهِمْ وَمَا  
أَعْلَنْتُمْ وَمَنْ يَفْعَلْهُ مِنْكُمْ فَقَدْ ضَلَّ سَوَاءَ السَّبِيلِ ، أَلَيْسَ لَكُمْ عَذَابٌ  
وَيَسْطُو إِلَيْكُمْ إِسْرَئِيلُ وَالسُّنْتُمْ بِالضُّلْمِ وَوَدَّ اللَّهُ لَوْ تَكْفُرُونَ ، لَنْ نَنْفَعَكُمْ أَرْحَامَكُمْ وَلَا  
أُولَادَكُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ فَبُصِّلَ بَيْنَكُمْ وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ ، لَقَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي  
أَبْرَاهِيمَ وَالَّذِينَ مَعَهُ إِذْ قَالُوا لِقَوْمِهِمْ إِنَّا بِكُمْ أُنَازِلُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ كَفَرُوا بِكُمْ  
وَبَدَّابَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاءَ أَبَدًا حَتَّى تُؤْمِنُوا بِاللَّهِ وَحَدَهُ أَلَا قَوْلُ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ

لاستغفرن لك وما املك لك من الله من شيء، وبنّا عليك نوكلنا واليك اتينا واليك المصير»<sup>۱</sup> یعنی : شما که ایمان دارید ، دشمنان من و دشمنان خودتان را ؛ دوستان منگیرید که با ایشان طرح دوستی افکنید ، در صورتی که آنها به این حق که بسوی شما آمده کفر می‌ورزند و بقمصر را بیرون می‌کنند و شما را نیز ، که چرا به پرورگارشان ایمان آورده‌اید ، اگر برای جهاد در راه حق و طلب رضای من بیرون شده‌اید (چنین بکنید) شما مودت ایشان را نهان می‌دارید و من به آنچه نهان داشته‌اید و آنچه عیان داشته‌اید دانا‌م ، و هر که از شما چنین کند میانراه بگم کرده است اگر با شما بسر خورد کنند دشمنان آنان باشند و دشمنها و زبانهایشان را به بدی سویتان بگشایند و دوست دارند کافر شوید. روز رستاخیز نه خوبشان و اندانان و اولادان هرگز سودتان ندهد خدا میان شما فاصله پدید می‌کند و خدا به اعمالی که می‌کنید بیناست ، ابراهیم و کسانی که پاوی بودند برای شما مژدایی نگو بودند وقتی به قومشان گفتند ما از شما و بنای که سواي خدا می‌پرستید بیزاریم ، به شما کفر می‌ورزیم و همیشه میان ما و شما عداوت و کینه نوزی هست تا بطدا ، تنها ، ایمان بیارید (و میانشان مودتی نبود) به جز گفتار ابراهیم با پدرش که برای نوآمزش خواهم خواست و در قبال خداکاری برایت نتوانم کرد ، پروردگارا! توکل به تو می‌کنیم و سوی تو باز می‌گردیم و سرانجام سوی تو است .

ابن عباس گوید : پس از آن پیمبر راه سفر گرفت و بسورهم کلثوم بن حصین غفاری را در مدینه جانشین کرد و این به روز دهم رمضان بود. و پیمبر روزه داشت و مردم نیز روزه داشتند و چون به کدیده ، میان عسافان و امیم ، رسید روزه بشکست آنگاه برفت تا در محراب الظهران فرود آمده و ده هزار کس از مسلمانان همراه وی بود ، مردم سلیم و مزینه آمده بودند و از هر قبیله تعدادی مسلمان آمده بود ، همه مهاجر و انصار با پیمبر آمده بودند و هیچکس از آنها به جای نمانده بود .

و چون پیمبر در مرالظهران فرود آمد، هنوز قرشبانی پیخبر بودند و نمی دانستند چه می کند، در آن شب ابو سفیان بن حرب و حکیم بن حزام و بدیل بن ورقا برون شده بودند مگر خبری بیابند یا چیزی بشوند.

و چنان بود که عباس بن عبدالمطلب در راه با پیمبر برخورد کرده بود و ابو سفیان ابن حارث و عبدالله بن ابی امیه بن مضره در نبق العقاب میان راه مکه و مدینه خواسته بودند به نزد پیمبر روند و ام سلمه با وی صلی الله علیه وسلم درباره آنها سخن کرده بود و گفته بود: «ای پیمبر، عمو زاده و پسر عمه و داماد تواند.»

پیمبر گفت: «مرا با آنها چه کار؟ پسر عمویم حرمتم برد و پسر عمه و دامادم همانست که در مکه سخنان ناروا به من گفت.»

و چون آن دو زن از گفتار پیمبر خیر یافتند ابو سفیان بن حارث که پسر خردسال خویش را همراه داشت گفت: «بخدا اگر اجازه ندهد او را بیستم دست پسر را می گیرم و در زمین سرگردان می روم تا از نشنگی و گرسنگی بمریم.»

و چون این سخن با پیمبر بگفتند رفت کرد و اجازه داد که پیش وی رفتند و مسلمان شدند.

واقعی گوید: وقتی پیمبر آهنگ مکه کرد، بعضی ها می گفتند: «قصد قریش دارد.» بعضی می گفتند: «آهنگ مغازی دارد.» بعضی می گفتند: «سوی نقیض می رود.» و پیمبر کس پیش بعضی قبایلی فرستاد که نیامدند و پرچم بسته بود تا به قید رسید و بنی سلیم یا اسب و سلاح کامل بیامدند. عینه با تنی چند از یاران خویش در عرج به پیمبر پیوسته بود. و اقرع بن حابس در سنیا به وی پیوست. عینه با پیمبر گفت: «ای پیمبر خدای، نه ابزار جنگ داری، نه جامه احرام، قصد کجا داری؟» پیمبر گفت: «هر جا خدا بخواهد.»

آنگاه پیمبر دعا کرد که خدا خبرها را از قرشبانی بازدارد. عباس در سنیا به او رسیده بود و مخزومه بن نوفل در نبق العقاب پیش وی رفته بود و چون در مرالظهران

فرود آمد ابوسفیان بن حرب به همراهی حکیم بن حزام برون آمده بود .

ابن عباس گوید : وقتی پیمبر از مدینه آمده بود و به عراق ظهوران فرود آمد عباس گفت : « بخدا اگر پیمبر ناگهان بر قرشیان درآید و سه زور وارد مکه شود برای همیشه نابود می شوند. » و بر سرستر میبرد پیمبر نشست و با خود گفت : « سوی اراکستان روم شاید هیزم کشی یا شیر دوشی یا کسی را بیایم کسه سوی مکه رود و قرشیان را از آمدن پیمبر خبر دهد که بیایند و از او امان گیرند . »

گوید: بر فتم و در میان اراکها می گشتم کسه کسی را بجویم. ناگهان صدای ابوسفیان بن حرب و بدیل بن ورقار شنیدم که به جستجوی خبر درباره پیمبر خدا برون شده بودند و شنیدم که ابوسفیان می گفت : « بخدا هرگز چنین آفتشی ندیده ام بخدا این قوم خزاعه است که از جنگ به هیچان آمده اند . »

ابوسفیان گفت : « بخدا خزاعه از این کمتر و ناچیز ترند . »

و چون صدای او را شنانم گفتم : « ای ابوحنظله »

ابوسفیان گفت : « ایو الفضلی ؟ »

گفتم : « آری . »

گفت : « پدر و مادرم فدایت، چه خبر داری ؟ »

گفتم : « اینک پیمبر خداست که با ده هزار مسلمان آمده که غاب مقاومت ری

ندارید . »

گفت : « می گویی چکنم ؟ »

گفتم : « پشت سر من بر این دسترسوار شو تا از پیمبر برای تو امان بگیرم کسه

بخدا اگر بر تو دست یابد گردنت بزنند. »

گوید: ابوسفیان پشت سر من سوار شد و من آستر پیمبر را بدو اندیدم تا پیش روی بروم.

دراهم که به آتش مسلمانان می رسیدیم در من می نگر بستند و می گفتند : « عمو پیمبر بر آستر پیمبر می رود . »

و چون به آتش عربین خطاب رسیدیم گفت: «این ابوسفیان است سناپش خدایی را که ترا بی پیمان و قرارداد به دست من انداخت.» وی سوی پیمبر خدای دوبدن گرفت، من نیز امیر را که با ابوسفیان بر آن سوار بودیم بدو اندیدم تا به در حیمه رسیدیم، و با عمر به یکوقت پیش پیمبر شدیم و او گفت: «ای پیمبر خدای اینک ابوسفیان دشمن خداست که پستی قرارداد و پیمان به دست تو افتاده بگذارد تا گردنش بزخم.»

گفتم: «ای پیمبر خدا من او را پناه داده‌ام» آنگاه به نزدیک پیمبر فرستم و سر او را گرفتم و گفتم: «بخدا هیچکس جز من یاوی آهسته گویی نکند.» و چون عمر درباره ابوسفیان سخن بسیار کرد گفتم: «ای عمر، آرام باش، بخدا این همه اصرار از آن می‌کنی که وی یکی از بنی عبد مناف است اگر از بنی عدی بن کعب بود چنین نمی‌گفتی.»

عمر گفت: «ای عباس آرام باش، بخدا وقتی مسلمان شدی از اسلام نو چندان شاد شدم که اگر پدرم، خطاب، اسلام آورده بود چنان شاد نمی‌شدم، برای آنکه می‌دانستم پیمبر از اسلام تو بیشتر از اسلام آوردن خطاب شاد می‌شود.» پیمبر گفت: «برو، به او امان دادیم تا صبحگاه فردا او را بیاری.» عباس، ابوسفیان را به منزل خویش برد و صبحگاه او را پیش پیمبر آورد که چون او را بدید گفت: «ای ابوسفیان، هنگام آن نرسیده که بشانی خدایی جز خدای یگانه نیست؟»

ابوسفیان گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، چه خوبشوند دوست و برادر و بزرگواری، بخدا اگر خدایی جز خدای یگانه بود کاری برای من ساخته بود.» پیمبر گفت: «آیا وقت آن نرسیده که بدانی که من پیمبر خدا هستم؟» گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، از این قضیه چیزی دردم افتاده است.» عباس گوید: بدو گفتم: «زودتر از آنکه گردنت را بزنند شهادت حق بگویی.»

و او کلمه شهادت بگفت.

آنگاه پیمبر گفت: «ای عباس! میر و به نزدیک دماغه کوه در تنگنای دره نگهدار تا سپاهیان خدا بر او بگذرد.»

گفتم: «ای پیمبر! ابوسفیان مردیست که سرفرازی را دوست دارد، چیزی برای او مقرر کن که در میان قومش مایه سرفرازی او شود.»

پیمبر فرمود: «بسیار خوب، هر که به خانه ابوسفیان در آید در امان است، و هر که به مسجد الحرام در آید در امان است و هر که در خانه به روی خویش بیند در امان است.»

گوید: «ابوسفیان را پر دم و به نزدیک دماغه کوه در تنگنای دره گذاشتم و ثبیل بر او می گذشت و او می گفت: «ای عباس، اینان کیانند؟»

می گفتم: «قبیله سلیم است.»

می گفت: «مرا با سلیم چکار؟»

و قبیله دیگر می گذشت و او می گفت: «اینان کیانند؟»

می گفتم: «قبیله اسلم است.»

می گفت: «مرا با اسلم چکار؟»

و قبیله جهینه می گذشت و او می گفت: «اینان کیانند؟»

می گفتم: «قبیله جهینه است.»

می گفت: «مرا با جهینه چکار؟»

و چون پیمبر با گروه سبز گذشت که از مهاجر و انصار بود و همه مسلح بودند و جز دبدگان نشان دیده نمی شد، ابوسفیان گفت: «ابوالفضل اینان کیانند؟»

گفتم: «این پیمبر است یا مهاجر و انصار.»

گفت: «ای ابوالفضل، برادرزاده ات پادشاهی بزرگی دارد.»

گفتم: «این پیمبری است.»

گفت : « بله چنین است.»

گفتم : « سوی قوم خویش رو و به آنها خبر بده.»

او باشتاب بر پشت و وارد مسجد الحرام شد و یانگت زد : « ای گروه قرشیان،

اینک محمد آمده با سپاهی که تاب آن ندارید.»

گفتند : « چه باید کرد ؟»

گفت : « هر که به خانه من در آید در امان است.»

گفتند : « خانه تویه چه کار ما می خورد ؟»

گفت : « هر که وارد مسجد شود در امان است و هر که در خانه به روی خویش

بیند در امان است.»

هشام بن عروه گوید: پدرم به عبدالملک بن مروان چنین نوشت: « از من پرسیده

بودی آیا خالد بن ولید به روز فتح مکه حمله آورد و حمله وی به فرمان کی بود ؟

به روز فتح، همراه پیغمبر بود و او وحشی الله علیه و سلم به دره مر رعبد و آهنگت مکه

داشت. قرشیان ابوسفیان و حکیم بن حزام را فرستاده بودند که پیغمبر را ببینند و

آن هنگام نمی دانستند پیغمبر قصد کجا دارد : سوی آنها می رود یا سوی طائف

می شود. ابوسفیان و حکیم بن حزام بدلی بن ورقه را نیز همراه بردند که مصاحبت

وی را خوش داشتند. قرشیان وقتی آنها را می فرستادند گفته بودند : « ببینید

خطری برای ما نباشد که نمی دانیم محمد قصد کجا دارد : سوی ما می آید یا سوی

هوازن می رود یا قصد ثقیف دارد ؟»

« و چنان بود که صلح حدیبیه میان پیغمبر خدای و قرشیان برقرار بود که مدت

معمین داشت و بنی بکر به قرشیان پیوسته بودند، گروهی از بنی کعبه با حلیفه ای از

بنی بکر پیکار کردند و در صلحنامه حدیبیه مقرر بود که دو طرف از همدیگر دست

بداوند و قرشیان بنی بکر را به سلاح کمک دادند و بنی کعبه از این کار خبر یافتند و

به این سبب پیغمبر به غزای مکه رفت و در این غزا درمر الظهران ابوسفیان و حکیم

و بدی را بدید و آنها نمی دانستند که پیمبر آنجا فرود آمده تا به نزد يك وی رسیدند. در امر ابوسفیان و حکیم پیش پیمبر رفتند و با وی بیعت کردند و آنها را سوی قریش فرستاد و به اسلام دعوتشان کرد و خبردارم که گفت: «هر که وارد خانه ابوسفیان شود در امان است (خانه ابوسفیان در بالای مکه بود) و هر که وارد خانه حکیم شود در امان است (خانه حکیم در پایین مکه بود) و هر که در خانه به روی خویش به بند و مقاومت نکند در امان است.»

«چون ابوسفیان و حکیم از پیش پیمبر باز گشتند و سوی مکه روان شدند، پیمبر زیر را به دنباله آنها فرستاد و هر چم خویش را بدو داد و سالار گروه مهاجر و انصار کرد و فرمود تا هر چم را بالای مکه در همچون نصب کند و گفت: «از آنجا که گفتم هر چم را نصب کنی مرو تا بیایم.»

«پس از آن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم وارد مکه شد و به خالد بن ولید و به مسلمانان فضاخه و بنی سلیم و کسان دیگر که همان پیش اسلام آورده بودند گفت از پایین مکه دو آند که بنی یکر آنجا بودند و قرشیان آنها را با بنی حارث بن عبدمنه و حبشیان به کمک خوانند بسودند و گفته بودند در پایین مکه جای گیرند و خالد بن ولید از پایین مکه سوی آنها درآمد.

«شیدم وقتی پیمبر خالد بن ولید و زیر را می فرستاد گفت: «نا کسی به جنگ شما نباید با وی جنگ نکند» و چون خالد در پایین مکه به بنی یکر و حبشیان رسید با آنها بجنگید که خدای عز و جل هر پندشان کرد و جز این در مکه جنگی رخ نداد جز آنکه کرزین جابر محاربی و ابن اشعر که بی در سپاه زیر بودند و از کذا گذشتند و از راه زیر که پیمبر گفته بود از آنجا گذر کردند رفتند و به گروهی از قرشیان برخوردند و کشته شدند و در بالای مکه از جانب زیر جنگی نبود و پیمبر از آنجا درآمد و کسان سوی او رفتند و بیعت کردند و مردم مکه مسلمان شدند و پیمبر يك نیمه ماه در آنجا ماند و پیشتر نبود، تا وقتی که مردم هوا زن و ثقیف در حین فرود آمدند.»



عبدالله بن ابی نجیح گریه کرد: وقتی پیمبر سپاه خویش را از ذی طوی تقسیم کرد بهزیر گفت با گروهی از کسان از کدی وارد شود وزیر بر پهلوی راست سپاه بود و سعد بن عباد را گفت تا با گروهی از کسان از کدها وارد شود و بعضی مسلمانان پنداشته اند که آنروز وقتی سعد وارد می شد می گفت: «امروز روز جنگ است، امروز حرمت از میان بر می نخیزد.»

و یکی از مهاجران ایسی سخن بشنید و گفت: «ای پیمبر خدا بشنو سعد بن عباد چه می گوید، بیم داریم که به فرشیان نازد.»  
و پیمبر به علی بن ابی طالب گفت: «به سعد برسی و پرچم را از او بگیر و آنرا به مکه ببر.»

و هم از عبدالله بن ابی نجیح روایت کرده اند که پیمبر خدا به خالد بن ولید گفت با گروهی از یابین مکه در آید و او بر پهلوی راست سپاه بود و قوم اسلم و غفار و مزینم و جهینه و بعضی قبایل دیگر جزو گروه خالد بود و ابو عبیده بن جراح با صفت مسلمانان پیشاپیش پیمبر وارد مکه شد و پیمبر از اذنصر در آمد و خیمه او را بالای مکه زدند.  
عبدالله بن ابی بکر گوید: صفوان بن امیه و عکرمه بن ابی جهل و سهیل بن عمرو گروهی را در خدمه فراهم آورده بودند که جنگ کنند و حماس بن قیس بکری از آن پیش که پیمبر در آید سلاحی آماده کرده بود و آنرا نیز می کسر و زنی بدو گفت: «این را برای چه آماده می کنی؟»

حماس گفت: «برای محمد و یاران او»

گفت: «گمان ندارم چیزی با محمد و یاران وی مقاومت تواند کرد.»  
گفت: «او امیدوارم که یکی از آنها را برای خدمت تو بیارم.» حماس با صفوان و سهیل و عکرمه در خدمه بود و چون مسلمانان با آنها رو به رو شدند جنگی رفت و کرز بن جابر و خنیس بن خالد که با سپاه خالد بن ولید بودند و از اوجده شده و راه دیگر گرفته بودند کشته شدند. غنیمت پیش از کرز کشته شد و کرز کشته او را میان دو پای خویش نهاد و جنگید تا کشته شد. از قوم جهینه نیز که با

سپاه خیالند بودند مباحثین مبلای کشته شد و از مشرکان در حدود دوازده یاسیزده کس کشته شد آنگاه هزیمت شدند و حماس نیز فراری برفت تا به خانه رسید و به زنش گفت: «در خانه را ببند.»

زنش گفت: «پس خادم چه شد؟»

گفت: «اگر دیده بودی که صفوان و حکمرمه فرار کردند و شمشیر در قوم بکار افتاد و سرودست بریده می شد مرا ملامت نمی کردی.»

ابن اسحاق گوید او چنان بود که پیمبر به سران سپاه خویش گفته بود: تا کسی به جنگندان نیاید با وی جنگ نکند. ولی تنی چند را نام برد و گفت: «اگر آنها را زیر پرده های کعبه یافتید خورشان را بپویند.»

عبدالله بن سعد بن ابی سرح از آن جمله بود و سبب آن بود که وی اسلام آورده بود و از مسلمانی بگشته بود، و به روز فتح مکه فرار کرد و پیش عثمان رفت که برادر شیرازی بود و عثمان او را نهان کرد و چون مردم مکه آرام گرفتند، وی را پیش پیمبر آورد و برای او امان خواست. گویند: پیمبر مدتی دراز خاموش ماند و سپس گفت: «چنین باشد.»

و چون عثمان عبدالله را ببرد پیمبر به اطرافیان خویش گفت: «و بخدا خاموش ماندم مگر یکشان بر خیزد و گردن او را بزنند.»

یکی از انصاریان گفت: «ای پیمبر خدا چرا به من اشاره نکردی؟»

گفت: «پیمبر کسی را به اشاره نمی کشد.»

عبدالله بن خطل نیز از آن جمله بود و سبب آن بود که وی مسلمان بود و پیمبر او را به گرفتن زکات فرستاد و یکی از انصار را همراه او کرد. عبدالله غلامی داشت که خدمت او می کرد و در منزلی فرود آمدند و به غلام خویش گفت بگری بکشد و عذابی برای او آماده کند و بخت و چون بیدار شد غلام کساری نکرده بود و او را بکشت و از مسلمانی بگشت و مشرک شد و دو کنیز آواره خوان داشت که یکشان را

فرقتا نام بود که هجای پیمبر می خواندند و او صلی الله علیه وسلم گفته بود که دو کتیز را نیز با وی یکشند .

حورث بن نفیذ نیز جزو کشتنیان بود به سبب آنکه پیمبر را در مکه اذیت می کرده بود .

مفیس بن صبابه نیز بود به سبب آنکه يك انصاری برادر او را به خطا کشته بود و انصاری را بکشت و سوی قرشیان رفت و از اسلام بگشت .

عکرمه بن ابوجهل و ساره کنیز یکی از مطییان که پیمبر را اذیت می کرده بود نیز جزو کشتنیان بودند . عکرمه سوی یمن گریخت و زنی ام حکیم دختر حارث بن هشام مسلمان شد و برای وی از پیمبر امان خواست که پذیرفت و زن برفت و او را پیش پیمبر آورد .

گویند سبب اینکه عکرمه پس از فرار به یمن مسلمان شد چنان بود که عهود او گفته بود خواستم به دریا تشبیم و سوی حبشه شوم و چون به نزدیک کشتی رفتم که بر نشیمن کشتیان گفت: «ای بنده خدا! تا کلمه توحید نگوئی و از شرك باز نیایی بر کشتی من متشبین که اگر چنین نکنی . بیم هلاکمان هست. » گفت: « هیچکس بر کشتی تو نمی نشیند مگر کلمه توحید گوید و از شرك باز آید ؟ »

گفت: « آری ، هیچکس بر تشبید مگر آنکه موحد باشد. »

با خود گفتم : « پس چرا از محمد جدا شده ام ، همین است که او می گوید که خدای ما به دریا و خشکی یکی است ، و اسلام را بشناختم و در دلم نفوذ کرد. »  
عبدالله بن عطل نیز بود که سعید بن حرث مخزومی و ابو بکر بنده اسلمی با هم را کشتند .

مفیس بن صبابه را نیز نسبه بن عبدالله کشت که از قوم وی بود . یکی از دو کتیز ابن عطل کشته شد و دیگری فراری بود . تا برای وی از پیمبر

امان گرفتند.

برای ساره نیز امان گرفتند و بیود تا به روزگار عمرین خطاب در ابطح زیر پای اسب کشته شد.

حورث بن نفیذ را نیز علی بن ابی طالب کشت.

وافدی گوید: پیمبر گفته بود شش مرد و چهار زن را بکشند و همان مردان را نام می برد که در روایت ابن اسحاق هست و جزو زنان هند دختر عتیبه بن ربیع و نام می برد که مسلمانان شد و بیعت کرد و ساره کنیز عمرو بن هاشم بن عبدالمطلب که کشته شد و قریبه که کشته شد و فرنا که تا به روزگار خلافت عثمان زنده بود.

قناده سلمی گوید: پیمبر بر در کعبه ایستاد و گفت: «و خدایی جز خدای یگانه بی شریک نیست که به وعده وفا کرد و بنده خویش را فیروزی داد و احزاب افراری کرد. بدانید که هر نامیاز و خون و مالی مورد ادعا به جز پرده داری خانه موسیقی حاج محوشد. بدانید که قتل خطا چون قتل عمد است. مقتول تازیانه و عصا را نیز خونبها باید که از جمله جهل آیین باشد. ای گروه قوشیان خدا غرور جاهلیت و تفاخر به پدران را از میان برد. مردم از آدمند و آدم را از خماله آفریده اند، آنگاه این آیه را بخوانند:

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ.»

یعنی: ای مردم، ما شما را از مرد و زن بیافریدیم و جماعتها و قبیله ها کردیم تا همدیگر را بشناسید (ورنه) گرامی ترین شما نزد خدا پرهزگارترین شماست. سپس گفت: «ای گروه قوش وای مردم مکه، بپندارید با شما چه میکنم؟» گفتند: «نیکی می کنی که برادری بزرگوار و برادر زاده ای بزرگواری.» پیمبر گفت: «بروید که شما آزاد شدگانید.»

خدای پیمبر را بر جان آنها تسلط داده بود که اسیر جنگ بودند و غنیمت پیمبر نصیباً بودند ، ولی آزادشان کرد به همین سبب مردم مکه را : «آزاد شدگان» می گفتند .

پس از آن مردم مکه برای بیعت پیمبر فراهم آمدند و اوصی الله علیه و سلم بر نشست و عمر بن خطاب پامین تر از وی نشسته بود و مراقب کسانی بود و کسان یا پیمبر بیعت کردند که تا آنجا که توانستند خدا و پیمبر را اطاعت کنند و پیرو مسلمانی باشند . و چون پیمبر از بیعت مردان فراغت یافت ، با زنان نیز بیعت کرد و گروهی از زنان قریش برای بیعت وی آمدند ، از جمله هند دختر عتبّه بود که به سبب رفتاری که با حمزه کرده بود نفایدار و ناشناس آمد و بیم داشت پیمبر از او مواخذه کند ، و چون زنان برای بیعت نزدیک آمدند ، پیمبر گفت : «ایا من بیعت می کنید که برای نصیباً شریک نیارید ؟»

هند گفت : «چیزی از ما می خواهی که از مردان غیر خودمانه ای ، چنین می کنیم ؟»

پیمبر گفت : «آوردی نکتید ؟»

هند گفت : «بخدا من از مال ابرسفیان چیزهایی برداشته ام که ندانم حلال بوده یا نه ؟»

ابوسفیان حضور داشت و گفت : «آنچه از پیش برداشته ای بر تو حلال باد .» پیمبر گفت : «تو هند دختر عتبّه ای ؟»

گفت : « من هند دختر عتبّه هستم ، از گذشته ها در گذر که خدای از تو در گذرد .»

پیمبر گفت : «و زنا نکنید ؟»

هند گفت : «ای پیمبر خدا ، مگر زن آزاده زنا می کند ؟»

پیمبر گفت : «و غرض ندان خوش را نکنید ؟»

هند گفت: «ما آنها را بگوچکی پروردیم و تو، به روز بدر خورشان را ریختی،  
تو و آنها بهتر دانتید.» و عمر بن خطاب از سخنی وی به شدت بخندید.  
پیمبر گفت: «و نه منم تزیید.»  
هند گفت: «نه منم زدن زشت است و کمی گذشت بهتر است.»  
پیمبر گفت: «و در کار درست نافرمانی من نکنید»  
هند گفت: «اگر قصد داشتیم در کار درست نافرمانی تو کنیم اینجا نشسته  
بودیم.»

آنگاه پیمبر به عمر گفت با آنها بیعت کن و اوصی الله علیه و سلم برای زنان  
آمزش خواست، و عمر با آنها بیعت کرد، و چنان بود که پیمبر با زنان دست نمی‌داد  
مگر زنی که بر او حلال باشد یا محرم باشد.

ابان بن صالح گوید: بیعت زنان دوجور بود، یکی آنکه ظرف آبی پیش روی  
پیمبر نهادند و چگون شرایط بیعت را بگفت و زنان پذیرفتند دست در آب فرو  
برد و در آورد و زنان نیز دست در آب فرو بردند ولی پس از آن چنان شد که پیمبر  
شرایط بیعت را می‌گفت و چون می‌پذیرفتند، می‌گفت: «بروید که باشما بیعت کردم.»  
و چیزی بیش از این نبود.

و اقدی گوید: در این اثنا خراش بن امیه کعبی جنید بن اذلع هذلی را بکشت  
و به گفته این اسحاق ابن به سبب کینه‌ای بود که از روزگار جاهلیت در میانه بوده بود  
و پیمبر خدا گفت: «خراش آدم کش است، خراش آدم کش است» بدینگونه او را  
ملاکت کرد آنگاه به قوم خزاعه گفت تا خوبیهای مقتول را بدهند.

عروقه بن زبیر گوید: صفوان بن امیه سوی جده رفت که از آنجا یک کشتی سوی  
یمن رود و عمیر بن وهب گفت: «ای پیمبر خدا صفوان بن امیه که سالار قوم خویش  
است از تو فراری شده و رفته که خویشانش را به دریا افکند و او را احسان بده خدا است  
درود فرستد»

پیمبر گفت: «وِی در امان است.»

عصیر گفت: «ای پیمبر! خدا چیزی به من بده که امان ترا بشناسد.»

پیمبر صفاة خویش را که هنگام ورود مکه به سر داشت بدو داد و عصیر برفت تا صفوان را در جده یافت که می‌خواست به دریا نشیند و گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، ترا بخدا خوشن را به خطر می‌دازد که اینک از جانب پیمبر خدا برای تو امان آورده‌ام.»

صفوان گفت: «از من دور شو و بمن سخن مکن.»

عصیر گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، پسر عمة تو بهتر و نیکو کار تر و بردار تر و نیکتر از همه کسان است، عزت وی عزت تو است، شرف وی شرف تو است و ملک وی ملک تو است.»

گفت: «من از او بر جان خویش بیم دارم.»

عصیر گفت: «وی بردار تر و بزرگوار تر از این است.» و او را پیش پیمبر آورد

که گفت: «این می‌گوید که تو مرا امان داده‌ای.»

پیمبر گفت: «خواست می‌گوید.»

گفت: «دو ماه به من مهلت بده.»

پیمبر گفت: «چهار ماه مهلت داری.»

زهری گوید: ام حکیم دختر حارث بن هشام، زن عکرمه بن ابوجحلی، و فاخته دختر ولید، زن صفوان بن امیه، اسلام آوردند و ام حکیم برای عکرمه از پیمبر امان خواست که پذیرفته شد و به بمن رفت و او را بیاورد و چون عکرمه و صفوان مسلمان شدند پیمبر زمانشان با همان نکاح اول باقی گذاشت.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا وارد مکه شد هبیره بن ابی وهب مخزومی و عبدالله بن زبیری سہمی به تجران گریختند و همان بن ثابت شعری در هجای ابن زبیری و اقامت وی به تجران گفت که چون بشنید پیش پیمبر باز گشت و مسلمانان

شد و هبیره همچنان در نسجراتان بر کفر بهساند و چون خبر یافت که ام‌هانی دختر ابوطالب که زن وی بود مسلمان شده غمین شد و شعری در باره شوق بار و دیار بگفت :

و هم او گوید: ده هزار کس از مسلمانان در فتح مکه همراه پیغمبر مسووند : چهارصد کس از بنی غفار، چهارصد کس از اسلم، هزار و سه کس از مزینه و هفتصد کس از بنی سلیم و هزار و چهارصد کس از جهینه و باقیمانده از غرضیان مهاجر و انصار و هم عهد انشان از بنی نهمیم و قیس بودند.

و افندی گوید: در این سال پیغمبر ملیکه دختر داود لیثی را به زنی گرفت و یکی از زنان پیغمبر پیش وی آمد و گفت: «شرم نداری که زن مردی شده ای که پدرت را کشته است.» و ملیکه وقتی پیغمبر را دید گفت: «از تو به خدا پناه می‌برم» و پیغمبر از او جدا شد، وی زنی جوان و زیبا بود و پدرش هنگام فتح مکه کشته شده بود.

گوید: در همین سال خالد بن ولید در پنجم رمضان، عزری را در دره نخله ویران کرد. عزری بت بنی شیبان بود که نیره‌ای از بنی سلیم بوده و بتی اسد بن عبد العزری می‌گفتند این بت مامت و چون خالد بت را بشکست و در آمد خادم بت گفت: «چیزی دیدی؟»

خالد گفت: «نه.»

خادم گفت: «باز گرد و آنرا ویران کن.»

و خالد باز گشت و خانه بت را نیز ویران کرد و بت را در هم شکست.

خادم گفت: «عزیزی کن از آن خشم‌ها که می‌کردی بیار.» و یکسوزن سپاه عربان و لوله کنان در آمد که خالد او را بشکست و زیور بتخانه را بگرفت و پیش پیغمبر آورد که گفت: «این عزری بود و دیگر آنرا پرستنی نکنند.»

ابن اسحاق گوید: پیغمبر خالد بن ولید را سوی عزری فرستاد که در نخله بود و خانه‌ای بود که قوم قریش و کنانه و مضر آنرا بزرگ می‌داشتند و خانه‌بان بتخانه از



بنی شیبان بنی سلیم بودند و چون خادوم از آمدن خالد خبر یافت شمشیر خود را به خانه آویخت و به کوهی که مجاور آن بود بالا رفت و می گفت:

«ای عز، نقاب بردار و به خالد حمله بر»

«اگر امروز خالد را نکشی گناه کرده ای.»

و خالد خانه را ویران کرد و سوی پیمبر باز گشت.

و فسی گوید: و هم در این سال سواع که از قوم هذیل بود ویران شد. سواع یک سنگ بود و عمرو بن عاص آنرا در هم شکست و چون پیش بت رسید خادوم بسو گفت: «می خواهی چه کنی؟»

عمرو گفت: «می خواهم سواع را ویران کنم.»

گفت: «قدرت ویران کردن آن نداری.»

عمرو گفت: «هنوز هم همراهی آن و سنگ را بشکست و در خوابه آن پیسری نیافت، آنگاه به خادوم گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «ببخدا اکنون مسلمان شدم.»

در همین سال مثنی که در عسقل بود ویران شد، و این کار به دست سعد بن زید اشللی انجام گرفت. مثنی است اوسی و خزرج بوده بود.

در همین سال خالد بن ولید به غزای بنی جذیمه رفت.

ابن اسحاق گوید: پیمبر گروهیایی به اطراف مکه فرستاد که به سوی خدا عز و جل دعوت کنند و فرمان جنگ نداده بود، از جمله فرستادگان خالد بن ولید بود که گفته بود در پایین تهامه به دعوت پردازد و نگفته بود که جنگ کند اما خالد به بنی جذیمه تاخت و کسان بکشت.

ابو جعفر، محمد بن علی بن حسین، گوید: پیمبر از پس فتح مکه خالد بن ولید را با مردم سلیم و مدلج و قبایل دیگر به دعوت، نه جنگ، فرستاد که به نزدیک عمیه و افرو آمدند که یکی از آبهای بنی جذیمه بود. و چنان بود که مردم جذیمه روزگار جاهلیت عوف

این عبد عرف پدر، عبد الرحمان بن عوف، و قاکه بن مغیره را که از یمن باز می گشتند و به نزد آنها فرود آمده بودند کشتند و اموالشان را بردند و چون اسلام پیامد و پیغمبر خدا خالد بن ولید را فرستاد وی برقت تا بر آب بنی جذیمه فرود آمد و چون قسوم او را بدیدند سلاح برگرفتند، خالد گفت: «سلاح بگذارید که مردم مسلمان شدند.» یکی از مردم بنی جذیمه گوید: «فنی خالد به ما گفت که سلاح بگذاریم یکی از ما که جعدهم نسام داشت گفت: «ای بنی جذیمه این خیالدار است. بخدا پس از گذاشتن سلاح، اسارت است و پس از اسارت گذردن روزی است، بخدا من سلاح نمی گذارم.»

گوید: «و کسانی از قورمش او را بگرفتند و گفتند: «ای جعدهم می خواهی خون ما را در بزنند، مردم مسلمان شده اند و جنگ از میان رفته و کسان ایمنی یافته اند.» و اصرار کردند تا سلاح بنهاد و قوم نیز به گفته خالد سلاح فرو گذاشتند، آنگاه خالد بگفت تا دستهایشان را ببندند و آنها را از دم شمشیر گذرانید و بسیار کس بکشت. و چون پیمبر از ماجرا خبر یافت دست به آسمان برداشت و گفت: «خدا یا من از آنچه خالد کرد بیزارم.» آنگاه علی بن ابی طالب را خواست و گفت: «پیش این قوم برو و در کارشان بنگر و کار جاهلیت را از میان بردار.»

علی برقت و مالی همراه داشت که پیمبر داده بود و خوبیهای کشتگان و عوض اموالشان را بداد تا آنجا که طرف سنگترا عوض داد و خون و مالی نماند و چیزی از آن مال به جا مانده بود و چون از این کار فراغت یافت گفت: «آیا خون و مالی بسی دبه و عوض مانده است؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «من این مال باقی مانده را از جانب پیمبر به عوض آنچه پیمبر نمیداند و شما نمیدانید به شما می دهم.» و چنین کرد و پیش پیمبر باز گشت و ماجرا را با وی بگفت.

پیسر گفت: «نیک و صواب کردی» آنگاه روبه قبله ایستاد و دست برداشت چنانکه سپیدی زیر پهلایش نمودار شد و سه بار گفت: «خدا یا از آنچه خالدين وليد کرد بوزارم»

خالدين وليد می گفت: «بود عبدالله بن حذافه سهمی با من گفت: پیچبر دفرموده اینان را بکشی که از مملعتان شدن ابا کرده اند»

و چنان شد که وقتی مردم بنی جذیمه سلاح نهاده اند و جحدم رفتار خالده را با آنها بدید گفت: «کار از دست رفت، گفته بودم که چنین می شود»

ابن اسحاق گوید: میان خالدين وليد و عبدالرحمان بن عوف گفتگویی رفت و عبدالرحمان بدو گفت: «در اسلام روش جاهلیت پیش گرفتی!» خالده گفت: «انتقام خون پدر ترا گرفتم»

عبدالرحمان گفت: «دروغ می گویی من قاتل پدرم را کشته بودم تو انقسام صوبت فاکه بن مغیره را گرفتی» و گفتگوی او را در میان رفت و چون پیچبر یافت به خالده گفت: «آریم باش و دست از پاران من بردار که به خود اگر به اندازه کوه احد مثلا داشته باشی همه را در راه خدا خرج کنی مانند عمل بک صبحگاه با بک شبانگاه پاران من نشود»

عبدالله بن ابی حذرد اسلامی گوید: «من جزو سپاه خالده بودم، یکی از جوانان بنی جذیمه که جزو اسیران بود و دستهایش یار یسمان به گردن بسته بود و زنای نه چندان دور از نو فراهم بودند به من گفت: «می توانی این ریسمان را بکشی و مرا پیش این زنان ببری که کاری دارم آنگاه بازم آری که هر چه خواهید یا من کنید»

گفتم: «این کار آسان است» و ریسمان او را بگیرتم و پیش زان بردم و با یکی از آنها سخن کرد و اشعار عاشقانه خواند، آنگاه او را پس آوردم و گردنش را بزدند.

ابو فراس بن ابوسنبه سلمی گوید: وقتی او را گردن زدند زن بر او افتاد و او را

همی بوسید تا بر کشته‌اش جان داد.

عبداللہ بن عبداللہ بن عتبہ گوید: پیمبر خدا از بس فتح مکہ پانزده روز آنجا بماند که نماز را کوتاہ می کرد.

ابن اسحاق گوید: فتح مکہ ده روز از رمضان مانده به سال هشتم هجرت بود.

سخن از

جنگ با هوازن

در حنین

حکایت پیمبر و مسلمانان با قبیله هوازن چنان بود که عروه گوید: پیمبر از بس فتح مکہ پانزده روز آنجا به سر برد. آنگاه هوازن و ثقیف بیامدند و در حنین که در ایست یه نزدیک ذی المجاز فرود آمدند و سر جنگ پیمبر داشتند، هنگامی که شنیده بودند پیمبر از مدینه بیرون شده فراهم آمده بودند که پنداشته بودند وی صلی الله علیه وسلم قصد آنها دارد، و چون خبر یافتند که پیمبر در مکہ فرود آمده قصد وی کردند و زن و فرزند و مال جمراه آوردند و سالارشان مالک بن عوف نصری بود.

و چون هوازن و ثقیف در حنین فرود آمدند و پیمبر خبر یافت، سوی آنها روان شد و در حنین با آنها روبرو شد که خداوند هر یکشان کرد و آیات قرآن در یارۀ آن ازول یافت و زن و فرزند و چهار پا که آورده بودند غنیمتی شد که بخدا به پیمبر خویش داده بود و امر الله ان را میان قرشیان نو مسلمان تقسیم کرد.

ابن اسحاق گوید: وقتی مردم هوازن از فتح مکہ خبر یافتند به دور مالک بن عوف نصری فراهم شدند، مردم ثقیف آمدند و همه طایفه نصر و جشم و سعد بن بکر و گروهی از بنی هلال با هم شدند. از قبایلی قیس عیلان جز اینها نبود. طایفه کعب و کلاب هوازن نیامدند و نام آوری از آنها نبود. در دیدن صمه با جشمیان بود و پیری

فرویت بود که از رای وی تبرک می‌جستند و به کار جنگ دادا بود داشتند سالار نفضیان  
 دو سالار طوایف هم پیمان آن قار بن اسود بود، سالار بنی مالک سیع بن حارث ملقب  
 به ذوالخمار بود و برادرش احمد بن حارث سالار بنی هلال بود، و سالار همه جماعت  
 مالک بن عوف نصری بود و چون آهنگ پیگیری کرد مال و زن و فرزند کسان را نیز همراه آورد  
 و چون به دشت اوطاس رسید کسان به دو روی فراهم شدند که دریدن صحرای بود  
 و وی را در هودجی بی سروش می‌بردند و چون فرود آمد گفت: «کجا می‌آید؟»  
 گفتند: «در اوطاسیم».

گفت: «در خورجولان اسبان است که نه سخت است و نه یکنواخت است، اما چرا  
 صدای شتر و عرعر و خر و بع بع گو سفند و گربه اطفال می‌شنوم؟»  
 گفتند: «مالک بن عوف فرزند و زن و اموال کسان را با آنها آورده است.»  
 گفت: «مالک کجاست؟»

گفتند: «همینجاست» و مالک را پیش وی خواندند که بدو گفت: «ای  
 مالک، تو سالار قوم خویش شده‌ای و روزی در پیش است که روزها به دنبال دارد  
 چرا صدای شتر و عرعر و خر و بع بع گو سفند و گربه اطفال می‌شنوم؟»  
 مالک گفت: «زن و فرزند و اموال و کسان را همراه آورده‌ام.»  
 گفت: «برای چه؟»

گفت: «خواستم مال و زن و فرزند هر کس را پشت سر او جای دهم تا سرسختانه  
 از آنها دفاع کند».

درید مالک را علامت کرد و گفت: «ایمن چو بان گو سفندان است، مگر سر  
 مرد فراری را جیزی باز پس تواند آورد! اگر جنگ به سود تو باشد فقط مردش بشود—  
 دانه و نیزه دار به کار آید و اگر به ضرر تو باشد زن و فرزند و مال از دست داده‌ای و  
 رسوا شده‌ای».

آنگاه دوید پرسید: «مطابقه کعب و کلاب چه کردند؟»

گفتند : « باز آنها کسی نیامده است . »

گفت : « بزرگی و رونق نیست ، اگر روز رفعت و برتری بود ، کعبه و کلاب غایب نبودند ایکاش شما نیز چون کعب و کلاب عمل کرده بودید ، از شما کی آمده است ؟ »

گفتند : « عمرو بن عامر و عوف بن عامر . »

گفت : « این دو عامری بود و نبودشان یکبست . »

آنگاه به مالک گفت : « کار درستی نکرده‌ای که ریشه و سامان مردم هوازن را در مقابل سپاه آورده‌ای آنها را به دربارشان بازگردان و به قومشان برسان و بر پشت اسبان با دشمن مقابله کن ، اگر جنگ را بر دوی کسانت بیابند و اگر بساختی مال و خانواده را محفوظ داشته‌ای . »

مالک گفت : « بخدا چنین نکنم ، تو پیر شده‌ای و رای و دانش تو خسران شده ، بخدا ای مردم هوازن اگر اطاعت من نکنید بر شمشیر خود تکیه می‌کنم تا از پشتم در آید . »

این سخن گفت که نهی خواسته از درید و رای وی سخنی در میان پسا شد و درید گفت : « من در اینجا نه هستم و نه نیستم . »

درید ، سالار و بزرگه بنی چشم بود ، و نسی از بسیاری سن یسه نسابودی رسیده بود .

آنگاه مالک به کسان گفت : « وقتی با دشمن روبه رو شدید پیام شمشیرها را بشکنید و یکباره حمله برید . »

این اسحاق گوید : مالک بن عوف کسانی را فرستاده بود که مسلمانان را ببینند و خبر آرند و چون بازگشتند سخت هراسان بودند .

مالک گفت : « چه دیدید ؟ »

گفتند : « مردان سفیدپوش دیدیم بر اسبان ابلق و چنین شدیم که می‌بینی . »

ولی این سخنان وی را از لجاجت باز نداشت.

و چون پیمبر از کار هوازن و عقب خبر یافت عبدالله بن ابی حذر در اسلامی را فرستاد و گفت که میان آنها رود و با آنها بنشیند و خبر آرد و بداند که سالار قوم کیست. این ابی حذر در رفت و در جمع قوم وارد شد و با آنها نشست و کار مالک و هوازن را بدانست و شنید و دید که برپیکار پیمبر همدلند و پیامد و به او صلی الله علیه و سلم خبر داد و پیمبر عمر را پیش خواست و خبر این ابی حذر را با وی بگفت.

عمر گفت: «دروغ گفته است.»

ابن ابی حذر گفت: «تو همیشه حق را نکذیب می کرده‌ای.»

عمر گفت: «ای پیمبر خدا، می‌شنوی این ابی حذر چندی گوید؟»

پیمبر گفت: «ای سر تو همراه بودی و خدایت هدایت کرد.»

ابو جعفر، محمد بن علی بن حسین، گوید: وقتی پیمبر خدا آن جنگ هوازن داشت شنید که صفوان بن امیه مقداری زره و سلاح دارد و نوره که هنوز مشرک بود پیش خواند و گفت: «ای ابو امیه سلاح خویش را به ما عاریه بده که با آن به جنگ دشمن رویم.»

صفوان گفت: «ای محمد به غضب می‌گیری؟»

گفت: «نه، به عاریه می‌گیرم و با ضمانت اینکه به نویس دهم.»

صفوان گفت: «مانعی نیست» و یکصد زره و سلاح بایسته آنرا بداد.

گویند: پیمبر از او خواست که حملی سلاح را نیز به عهده گیرد و او چنان کرد.

گوید: و این منتهی شد که عاریه مورد ضمانت است و باید پس داد.

ابن اسحق گوید: آنگاه پیمبر برون شد و دوهزار کس از مردم مکه و ده هزار

کس از یاران خویش که مکه را با آنها فتح کرده بود همراه داشت و شتاب بن امیه را امارت مکه داد و به قصد مقابله هوازن روان شد.

جابر گوید: وقتی به دره حنین رسیدیم در یکی از دره‌های تهامه که سر اشیب

بود سرآزیر شدیم و در تاریکی سحرگاه دشمن که پیش از ما به دره رسیده و کمین کرده بود ناگهان حمله برد و کسان فراری شدند و کس به کس نبود و پیمبر به طرف راست رفت و گفت: «ای مردم، سوی من آید، من پیمبر خدایم. من محمد بن عبدالمطلب».

گوید: شتران در هم افتاده بودند و مردم برفتند و تنی چند از مهاجر و انصار و خاندان پیمبر یا وی بماندند، از جمله مهاجران ابوبکر و عمر و از خاندان وی علی بن ابیطالب و عباس بن عبدالمطلب و پسرش فضل و ابوسفیان بن حارث و ربیع بن حارث و ذیمن بن عبید و سرام ایمن و اسامه بن زید ماندند بودند. یکی از مردان هوازن بر اثر عرصه‌ای با پرچمی سیاه و تیره‌ای دراز پیشاپیش هوازن بود و چون به کسی می‌رسید بالیزه ضربت می‌زد و چون کسی مقابل وی نبود نیزه خویش را، برای عقب ماندگان هوازن بلند می‌کرد که به دنبال وی بیایند. و چون مردم فراری شدند و نو مسلمانان مکه که همراه پیمبر بودند این بدیدند آنچه را در دل داشتند به زبان آوردند.

ابوسفیان گفت: «هزیمتشان تا دریا دوام دارد» در این وقت تیرهای قرعه را که سنت است پرستی بود در بردان خود داشت.

کده‌ای من حبل برادر مادری صفوان بن امیه بانگش زد: «اکنون جادو باطل شده» صفوان که هنوز مشرک بود و مهلنی که پیمبر بدو داده بود به سر نرفته بود گفت: «نماموش باش که خدا دهانت را بشکند، یکی از مردان قریش سرعانه‌روای من باشد بهتر از آنکه یکی از هوازن باشد.»

شعبه‌ی عثمان گوید باخودم گفتم که امروز انتقام می‌گیرم (پدر وی در احد کشته شده بود) امروز محمد را می‌کشم، و سوی پیمبر خدا رفتم که او را بکشم چیزی بیامد و دلم را بگیرفت و طاقت این کار نیاوردم و بدانستم که وی را محفوظ داشته‌اند.



عباس بن عبدالمطلب گوید: من با پیمبر بودم و عنان استر وی را نگهداشته بودم و پسر چون قرار کسان را دید گفت: «ای مردم کجا می روید!» و چون دید که به کسی توجه ندارند گفت: «ای عباس! بنگاه زن که ای گسروه انصار، ای پیمت کنتدگان حدیبیه! و من صدایی رسا داشتم و فریاد زدم: «ای گروه انصار، ای پیمت کنتدگان حدیبیه! و کسان جواب دادند اینک حاضریم، و کسی بود که می خواست شتر خویش را بازگرداند اما پسر نبود و زره خویش را می گرفت و به بر می انداخت و شمشیر و سپر خود را بر می داشت و از شتر فرو می جست و آنرا رها می کرد و به دنبال صدا می آمد تا پیش پیمبر می رسید و چون یکصد کس به نزد وی فراهم شدند به مقابله دشمن پرداختند و جنگ انداختند. نخست پانگه جنگ «ای انصاریان» بود، سپس «ای خزرجیان» شد و پاهمردی کردند و پیمبر در رکاب بالا کشید و جنگ آزمایی قوم را دید و گفت: «اکنون قنور جنگ گرم شده»

ابن اسحاق گوید: به روز چنین ابوسفیان بن حارث پسر پیمبر را می کشید و چون مشرکان دور او صلی الله علیه و سلم را گرفتند فرود آمد و رجز می خواند و می گفت: «من پیمبر نه دروغگو، من پسر عبدالمطلب، و کسی از او دلیر تر نبود. جابر بن عبدالله گوید: در آن اثنا که مرد هوازی، بر جمدار شتر سوار، چنان می کرد علی بن ابی طالب و یکی از انصار قصد او کردند و علی از پشت سر بیامد و شتر را پی کرد که بر دنباله خود به زمین افتاد و انصاری به شتر سوار حمله برد و ضربتی بزد که پای وی را از نیمه ساق قطع کرد و از پشت شتر بیفتاد.

گوید: مسلمانان دلیری کردند و کسان که از هزیمت باز می گشتند اسیران دست بسته را می دیدند که از هوازن گرفته شده بود. پیمبر صلی الله علیه و سلم ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب را که عنان ناقة وی را به کف داشت نگریست و گفت: «کیستی؟»

ابوسفیان از جمله کسانی بود که پاهمردی کرده بودند و پیش پیمبر مانده

بودند و از مسلمانان پاك اعتقاد بود و گفت : « ای پیمبر خدای اینك برادر رضایي تو است . »

ابن اسحاق گوید : پیمبر ام‌سلیم بن ملحان را دید که با شوهر خود ابوطلحه بود و طهای به کمر خود بسته بود و عبدالله بن طلحه را بار داشت و شتر ابوطلحه را می کشید و بیم داشت که شتر بر او چیره شود و سر آنرا نزدیک آورده و دست در حلقهٔ مهار ویشی آن کرده بود . پیمبر گفت : « دین ام‌سلیم است ؟ »

ام‌سلیم گفت : « آله پدر و مادرم به فدایت ، این کسان را که از پیش تو فرار می کنند مانند آنها که با تو جنگ می کنند یکش که در غور کشتند . »

پیمبر گفت : « با اینکه خداوند کاری بسازد . »

خنجرى به دست ام‌سلیم بود که ابوطلحه گفت : « دین چیست که همراه داری ؟ »

گفت : « خنجرى است که آورده‌ام تا اثر بکى از مشرکان نزدیک من آید شکمش را با آن بدم . »

ابوطلحه گفت : « ای پیمبر می شنوی ام‌سلیم چه می گوید ؟ »

انس بن مالك گوید : ابوطلحه به روز چنین بیست کس را کشت و ساز و بوگشان را گرفت .

جبرین هلم گوید : پیش از آنکه دشمن هزیمت شود و مسلمانان به جنگ بروند چیزی دیدم چون جامه‌ای سیاه که از آسمان بیامد و میان ما و دشمن افتاد و مورچگان سیاه بر آن کنده شد و دره را پر کرد و دانشم که فرشتگانند و هزیمت در دشمن افتاد .

ابن اسحاق گوید : وقتی هزیمت در هوازن افتاد از بنی مالك ثقیف بسیار کس کشته شد که هفتاد تن از آنها زیر پرچمشان به خاک افتادند و عثمان بن عبدالله بن ربه بن حارث پدر بزرگ ام‌حکم، دختر ابوسفیان، از آن جمله بود . پرچم بنی‌مالك را

دولت‌خمار می‌برد و چون کشته شد عثمان پرچم را بگرفت و بجهنگید تا به خاک افتاد .  
گویند: و چون پیمر خبر یافت که عثمان کشته شد گفت: «خدایش دور کند که دشمن فریبان بود.»

انس گوید: به روز حنین پیمر بر اسیر سبیدی سوار بود که دلدل نام داشت و چون مسلمانان هزیمت شدند پیمر به اسیر خویش گفت: «دلدل! به زمین بخواب» و دلدل شکم به زمین نهاد و پیمر مشتی خاک بر گرفت و سوی دشمن پاشید و گفت: «ظفر نیابند» و مشرکان می‌آنکه به شمشیر و نیزه و تبر رده شوند فراری شدند .  
یعقوب بن عتبّه گوید: غلام مسیحی عثمان نیز با وی کشته شد که ختنه نکرده بود و یکی از انصار که سلاح و پوشش کشتگان ثقیف را برمی‌گرفت جامه غلام را در آورد و دید که ختنه نکرده است و یانگه برداشت که خدا داند که مردم ثقیف ختنه نمی‌کنند . مغیر بن شعبه که آنجا بود گوید: بیم کردم که این سخن در عرب افتد دست انصاری را بگرفتم و گفتم: «ای پدر و مادرم فدایت چنین می‌گویی» این یک غلام مسیحی است «آنگاه کشتگان ثقیف را برهنه کردم و گفتم: «ببین که همه ختنه کرده‌اند.»

ابن اسحاق گوید: پرچم طوایف هم پیمان به دست قارب بن اسود بود و چون هزیمت در آنها افتاد پرچم خود را به درختی تکیه داد و با آموزادگان و کسان خود قرار کرد و از آنها دو کس بیشتر کشته نشد یکی از بنی غیره بود که وعب نام داشت و دیگری از بنی کنه که نامش جلاح بود . و چون پیمر از کشته شدن جلاح خبر یافت گفت: «امروز سرور جوانان ثقیف کشته شد البته بجز ابن عیلده» و این عیلده حارث بن اوس بود . گوید: و چون مشرکان هزیمت شدند سوی طائف رفتند و مالک بن عوف نیز با آنها بود . بعضی از آنها در اوطاس اردو زدند و بعضی شان سوی نخله رفتند و جز بنی غیره کسی سوی نخله نرفت و سپاهیان پیمر آنها را که به نخله رفته بودند دنبال کردند، اما کسانی که سوی ارتفاعات رفته بودند عقب نماندند و ربهعه بن رفیع که وی را به نام مادرش نذعه می‌گفتند به دریدن صمه رسید و عنان شد و وی را بگرفت و

چون در هودج بود پنداشت زن است و چون دید که مرد است شتر را به قوایاتید و دید که پیری فرتوت است و او را تشناخت .

در پند گفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «نرا می کشم.»

در پند گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «اربعه بن ربيع سلمی» این بگفت و به شمشیر خود ضربتی به او زد که کاری نداشت.

در پند گفت: «مادر چه بده سلطنت کرده است.» شمشیر مرا که در هودج است برگیر و بالاتر از استخوانها و پایین تر از سر ضربت بزن که من کمان را چنین می کشم و چون به نزد مادرش رفتی به او بگویی که در پند صهره کشته ای و چه بسیار روزها که از زنان قوم تو دفاع کرده ام.

به گفته مردم بنی سلیم وقتی ربيع ضربت برد و در پند را بکشت که پیشتاد و جامه از او پس رفت پس نه و میان رانهایش چون کاغذ بود از بس که بر اسبان لخت سواری کرده بود.

وقتی ربيع پیش مادر خود باز گشت و کشتن در پند را به او خبر داد گفت: «ببخدا سه تا از مادران ترا آزار داده بود.»

ابو جعفر گوید: پسر کس به تعقیب فراریان دشت اوطاس فرستاد.

ابی برده به نقل از پدرش گوید: وقتی پسر از حنین باز آمد ابو عامر را با سپاهی سوی اوطاس فرستاد که با در پند صمه برخورد و در پند را کشت و خدا یاران وی را هزیمت کرد.

ابو موسی گوید: من نیز جزو همراهان ابو عامر بودم. یکی از بنی چشم تبری به ابو عامر انداخت که در ران وی جا گرفت و من به نزدیک وی رفتم و گفتم: «عمو کی به تو نیر زد؟»

ابو عامر به یکی اشاره کرد و گفت: «این قاتل من است.»

گوید: «من آننگه وی کردم و چون مرا دید گریزان شد و من به دنبال وی بودم و می گفتم: «مگر شرم نداری، مگر عرب نیستی، چرا نمی ایستی؟» و او سوی من حمله آورد و باهم در به در شدیم و ضربتی زد و بدل کردیم و من او را با شمشیر بزدم و پیش ابو عامر برگشتم و گفتم: «خدا ضارب ترا کشت.»

گفت: «این تیر را در آور.»

و چون تیر را برون آوردم از جای آن آب بیرون ریخت.

ابو عامر گفت: «برادر زاده! پیش پسر روواژ من سلام برسان و بگو ابو عامر می گوید: برای من آموزش بخواد.»

گوید: «مراجعه کن خویش کرد و چیزی نگذشت که در گذشت.»

ابن اسحاق گوید: پنداشته اند که سلسه بن درید نبری به ابو عامر زد که به رانوی فروشد و او را بکشت و شهری بدین مضمون گفت:

«اگر از من می پرسید من سلسه پسر سعادیرم»

«که با شمشیر سر مسلمانان را می زدم»

گوید: «مالک بن عوف از پس هزیمت هفت و با تنی چند از سواران قوم برکنار راه پریفتی ایستاد و گفت: «بماتید تا ضعیفان بروند و یاقیمانندگان بیایند» و همچنان بود تا فراریان رسیدند.

گوید: «پسر خدا صلی الله علیه و سلم وقتی گروه خود را می فرستاد گفت: «اگر بر بجا دست یافتید نگذارید فرار کنند، بجای یکی از بنی سعد بود و خطایی کرده بود و چون مسلمانان بدو دست یافتند او را با کسانش بیاوردند، ایسا دختر حبارت خواهر شیری پسر نیز با آنها بود و چون مسلمانان با او خشوات کردند گفت: «می دانید که من خواهر شیری یار شما هستم؟» اما سفارش را باور نکردند تا او را پیش پسر آوردند.

ابی وجره، یزید بن عبید سعدی، گویند: «وقتی شیما را پیش پیمبر آوردند گفت:

«ای پیمبر خدای من خواهر نوا».

پیمبر گفت: «نشان آن چیست؟»

گفت: «وقتی ترا بردوش می بردم پشت مرا گاز گرفتی و نشان آن هست.»

پیمبر نشان را شناخت و ردای خویش را پهن کرد و وی را بر آن نشانید و

گفت: «اگر خواهی پیش من بمانی و محبوب و عزیز باشی، و اگر خواهی چیزی به تو دهم و پیش قوم خویش باز گردی.»

شیما گفت: «چیزی بده و مرا پیش قوم باز گردان.»

پیمبر چیزی بده و او را پیش قومش فرستاد.

بنی سعد بن بکر گویند: پیمبر غلامی به نام مکحول با کنیزی به شیما بخشید

که آنها را زن و شوهر کرد و هنوز کسانی از نسلی آنها در قبیله ما هستند.

بن اسحاق گویند: «بمروز حنین از بنی هاشم، ایمن بن عبید پسر ام ایمن کنیز

پیمبر کشته شد و از بنی اسد یزید بن زمه جان داد که از قسی به نام جناح بیگانه و

بمردان انصار سرافقه بن حارث عجللی و از اشعریان ابوعامر اشعری کشته شدند.»

آنگاه امیران و اموال حنین را همراه آوردند و مسعود بن عمرو قاری کار خنایم

را به عهده داشت و پیمبر گفت تا امیران امیران را سوی جسرانده برند و آنجا

نگهدارند.

گویند: وقتی فراریان ثقیف به طائف رسیدند درهای شهر را بستند و برای

جنگ آماده شدند. عرو بن مسعود و غیلان بن سلمه در جنگ حنین و محاصره طائف

ت بودند که در جرش صنعت دیاب و منجنیق می آموختند.

هشام بن عرو به نقل از پدر خویش گویند: بلافاصله پس از جنگ حنین، پیمبر

سوی طائف رفت و یک نیمه راه جنگ انداخت و مردم ثقیف از داخل حصار با وی

جنگ کردند و هیچکس از آنها بیرون نماند و همه مردم اطراف طائف اسلام آوردند

و کسان پیش پیغمبر فرستادند، پس از آن پیغمبر بازگشت و در جعرانه فرود آمد که امیران چنین آنجا بودند، گویند: شمار زن و فرزند مردم هوازن که امیر شده بودند شش هزار بود و چون پیغمبر به جعرانه رسید فرستادگان هوازن بیامدند و مسلمان شدند و همه زن و فرزندشان را رها کرد و از جعرانه قصد مدینه کرد و این در مساه ذی قعدة بود.

گویند: پس از آن پیغمبر خدیج بن خدیجه مدینه بازگشت و ابو بکر رضی الله عنه را در مکه جانشین کرد و بگفت تا با مردم، مراسم حج را به پا دارد و کسان را اسلام آموزد و هر که به حج می آید در امان باشد. و چون به مدینه رسید فرستادگان لقب بیامدند و با وی سخن کردند و بیعت کردند و نامه ای نوشته شد که به نزد ایشان هست.

عمر بن شعیب گویند: پیغمبر از راه نخلة البنانیه سوی طائف رفت و از بحرقه الخرافة گذشت و در آنجا مسجدی ساخت و در آن نماز کرد و هنگام اقامت در بحرقه الخرافة یکی از بنی لث را به قصاص کشت به سبب آنکه یکی از مدعی را کشته بود. و این نخستین قصاصی بود که در اسلام انجام شد و بگفت تا قلعة مسالك بس عوف را ویران کردند. آنگاه از راهی که آنجا را تنگنا می گفتند روان شد و در راه از نام آن پرسید و چون گفتند تنگناست گفت: «نه، گشاده است»

آنگاه پیغمبر از نخبه گفت و وزیر درخت مدری که آنرا صادره می گفتند نزدیک ملک یکی از مردم ثقیف فرود آمد و کس فرستاد و گفت: «از اینجا برو و گزنه دیوارنوا ویران کن». نفی از رفتن ایا کرد و پیغمبر بگفت: تا آنرا ویران کنی، آنگاه برفت تا نزدیک طائف رسید و اردو زد و تنی چینه از پاران وی به تیر دشمن کشته شدند که اردوگاه وی صلی الله علیه و سلم نزدیک دیوار طائف بود و در تیررس دشمن بود و مسلمانان به شهر در نترانستند شد که درها بسته بود و چون کسان کشته شدند از آنجا برفت و به نزدیک مسجدی که هم اکنون به نام پیغمبر در طائف هست

داد و زد و بیست و چند روز شهر را محاصره کرد. دوتن از زنان وی همراه بودند، یکیشان ام سلمه، دختر ابی امیه بود و یکی دیگر نیز با ام سلمه بود.

وافقی گویید: آن دیگر زینب دختر جحش بود و برای آنها دو خیمه زدند و پیمبر در ایام اقامت آنجا میان دو خیمه نماز می کرد و چون مردم ثقیف مسلمان شدند ابوامیه بن عمرو بن وحب بر نمازگاه پیمبر مسجدی ساخت و در این مسجد مشغول بود که می گفتند صبحگاهان که آفتاب بر آن بناید صدائی از آن شنیده میشود.

پیمبر حذیف را در محاصره گرفت و جنگی سخت انداخت و از دو طرف تیراندازی شد تا روز جمعه به دیوار طائف رسید که تنی چند از مسلمانان زیر دیواره رفتند و آنرا سوی دیوار شهر انداختند و ثقیفان پداره های آهن سرخ شده روی آنها ریختند که از زیر دیواره در آمدند و بعضی از آنها به تبر دشمن کشته شدند و پیمبر بگفت تا فاکه های ثقیف را ببرند و مردم در تا کستان ها به بریدن درختان پرداختند. و چنان شد که ابوسفیان بن حرب و مغیره بن شعبه نزدیک طائف رفتند و به ثقیفیان بانگ زدند که ما را امان دهید تا با شما سخن کنیم و چون امان یافتند خودستند تا چند زن غرضی و کنائی از طائف در آیند که میمده شدند به مسیری افتند. اما زنان نیامدند. یکی از آنها آمنه دختر ابوسفیان بود که زن عروه بن مسعود بود و داود بن عروه را با فرزندان دیگر از او داشت.

وافقی گویید: چون پانزده روز از محاصره طائف گذشت پیمبر با نوفل بن امیه دلیلی مشورت کرد و گفت: برای تو در کار محاصره چیست آن نوفل گفت: ای پسر خدا، شغالی در سوراخی است اگر بمانی آنرا بگیری و اگر بروی تو اریان نکند.

این اسحاق گوید: شنیدم که پیمبر خدای در ایام محاصره طائف با ابوبکر بن ابی قحافه گفت: خواب دیدم که ظرفی پراز کره بمن هدیه دادند و خروسی با منقار بزد و هرچه در آن بود بر ریخت.



ابوبکر گفت: «ای پیغمبر خدا! گمان ندارم در این وقت به مقبودی که دربارۀ  
تغیان داری توانی رسید.»

پیغمبر گفت: «رای من نیز چنین است.»

و چنان شد که خویلد دختر حکیم بن امیه سلمی، زن عثمان بن مظعون به پیغمبر  
گفت: «اگر خدای، طاعتی را بر تو گذرد زبور بادیه، دختر غیلان بن سلمه با فارعه  
دختر عقیل را به من بده.» و این دوزن از همه زنان عرب زیورتر داشتند.  
پیغمبر گفت: «و اگر اذن فتح ثقیف به من داده باشند؟»

خویلد رفت، و این سخن با عمر بن خطاب بگفت و او پیش پیغمبر رفت و  
گفت: «ای پیغمبر این سخن چیست که خویلد می گوید گفته ای؟»  
پیغمبر گفت: «من گفته ام.»

گفت: «اذن فتح ثقیف را به او داده اند؟»  
پیغمبر گفت: «نه.»

گفت: «پس اعلام حرکت کنم؟»  
پیغمبر گفت: «بکن.»

عمر اعلام حرکت کرد و چون مسلمانان روان شدند سعید بن عباد ثقیفی بانگ  
زد «مجلسه به جای خویش است.»

عبد بن حصن گفت: «بلاه، بخدا با مجد و بزرگوارى،»  
و یکی از مسلمانان بدو گفت: «عینه، خدایت بگشاید نوک به باری پیغمبر  
آمده ای قومی از مشرکان را می ستایی که در مقابل وی مقاومت کرده اند؟»

گفت: «بخدا نیامده بودم که در راه شما با ثقیف جنگ کنم.» می خواستم  
محمد، طائف را بگشاید و دختری از تغیان به دست آرم و با وی در آمیزم شاید مردی  
برای من بیارد که تغیان مردمی بسیار لافند.»

در جنگ طایف از یاران پیغمبر دوازده کس کشته شدند. هفت کس از قریش

یکی از بنی‌لث و چهارتن از انصار .

ابن اسحاق گوید : چون پیمبر از طائف برفت با مسلمانان در جمرانه فرود آمد که اسیران هوازن را آنجا نگه داشته بودند و فرستادگان هوازن پیش پیمبر آمدند. اسیران هوازن از زن و فرزند بسیار بسودند ؛ شش هزار شتر بسود و گوسفند بیستاد بود .

عبدالله بن عمرو عاص گوید : فرستادگان هوازن در جمرانه پیش پیمبر آمدند و اسلام آوردند و گفتند : « ای پیمبر خدا ما قومی ریشه داریم و بنیه‌ای به ما رسیده که می‌دانی ؛ یا ما کرم کن که خدا با تو کرم کند » ، و یکی از مردم هوازن به نام زهیر بن صرد از طایفه سعد بن بکر که پیمبر بنزد آنها شبر خورده بسود برخاست و گفت : « ای پیمبر خدا در این پرچین عمه‌ها و خاله‌ها و برستاران تو اند که سرپرستی تو می‌کرده‌اند ؛ اگر شبر خوارگی حارث بن ابی‌شمر یا نعمان بن منذر پیش ما بود و چنین وضعی باوی پیدا کرده بودیم انتظار لطف و کرم اومی بودیم و تو از همه کس بهتری . » و شعری بدین مضمون خواند :

« ای پیمبر خدا بر ما منت گزار و کرم کن . »

« که از قوامید می‌داریم . »

« با کسانی که دچار حادثه شده‌اند »

« بزرگواری کن . »

پیمبر صلی‌الله علیه و سلم گفت : « زنان و فرزندان خویش را بیشتر دوست دارید یا اموالشان را ؟ »

گفتند : « ای پیمبر خدا ، ما را میان خاندان و اموالمان مخیر می‌کنی از زنان و فرزندانمان را بده که آنها را بیشتر دوست داریم . »

پیمبر گفت : « آنچه معنای یمن و بنی‌عبدالمطلب است از آن شما باشد و چون با کسان، نماز کردم بگویند در کار فرزندان و زنان خویش پیمبر را پیش مسلمانان و

مسلمانان را پیش پیمبر شفیح می‌کنیم و من سهم خویش و بنی عبدالمطلب را به شما می‌دهم و سهم دیگران را برای شما می‌خواهم.»

و چون پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم نماز ظهر یکسر داد، فسرستانگان هوازن برخاستند و سخنانی را که پیمبر به آنها گفته بود، گفتند.

پیمبر گفت: «آنچه متعلق به من و بنی عبدالمطلب است از شما نباشد.»

مهاجران نیز گفتند: «آنچه متعلق به ما است از آن پیمبر خدا نباشد.»

افرع بن حابس: «از من و بنی تمیم چنین نباشد.»

عبید بن حصن نیز گفت: «از من و بنی فزاره چنین نباشد.»

عباس بن مرداس نیز گفت: «از من و بنی سلیم نیز چنین نباشد.»

بنی سلیم گفتند: «آنچه متعلق به ما است از آن پیمبر خدا نباشد.»

عباس گفت: «او را بخوار کردید.»

پیمبر گفت: «هر کس نخواهد اسیر خویش را ببخشد و مقابل هر یک اسیر،

شش شتر از نخستین غنیمی که به دست آید بگیرد، زن و فرزند مردم را بدهد.»

بزید بن عید سعدی گوید: پیمبر خدا کنیزی از اسیران چنین به نام ریطه

دختر هلال به علی بن ابی طالب داد و کنیزی به نام زینب دختر حیان بن عمرو به عثمان بن

عفان داد و کنیزی به عمر بن خطاب داد که به عبد الله بن عمر بخشید.

عبد الله بن عمر گوید: پیمبر خدا کنیزی از اسیران هوازن به عمر بن خطاب

داد که به من بخشید و او را به خالکان جمعی خود سپردم که وی را مرتب کنند تا

بر خانه حواف برم و پیش آنها روم و قصه داشته‌م چون باز گشتم با وی دو آمیزم.

گوید: از مسجد در آمدم و دیدم که کسان دوان آمده‌اند، گفتم: «چه خبر است؟»

گفتند: «پیمبر زن و فرزند ما را پس داد.»

گفتم: «این زن شما پیش جمعیان است بروید او را ببرید و بفرستند او را

بگرفتند.

عین بن حصین پیره زنی از هوازن گرفته بود و گفت: «وی در میان قبیله نسب  
و لا دارد و امیدوارم کسه قدری اوستگین باشد» و چون پیور بعد اسیران را در مقابل  
شش شتر پس داد از پس دادن پیره زن امتناع ورزید. زهیر ابوصرد، برادر عینه  
و شوکت: «لا آنرا پس بده که نه دهانش خوشبو است و نه پستانش سخت است و نه  
شکمش بچه آور است، نه شیر دارد و نه شوهرش مالدار است.»

عینه چون این سخنان بشنید زن را در مقابل شش شتر پس داد.

گویند: عینه، اقرع بن حابس را بدید و از کار خویش پشیمانی کرد و اقرع  
گفت: «او که دوشیزه و میانسال نبود چه غم می خوری؟»

پیور از فرستادگان هوازن پرسید مالک بن عوف چه می کند؟  
گفتند: «در جایقه پیش زلفان است.»

گفت: «به مالک بگویند اگر پیش من آید و مسلمان شود کسان وی را ما  
مالش پس دهیم و صد شتر به او ببخشیم»  
و این خبر به مالک رسید و از ظایف سوی پیور آمد.

و چنان بود که مالک بیم داشت که اگر ثقیفان از گفته پیور خبر یابند مانع  
رفتن وی شوند و به گفت تا شتر وی را حاضر کردند و اسب وی را بیاوردند و دهانه  
برون شد و بر اسب نشست و شتابان برقت تا به شتر رسید و بر آن نشست و سوی پیور  
روان شد و در جحرانه یا مکه پیژد وی رسید و پیور مال و زن و فرزندی را بداد و  
یکصد شتر بخشید و مالک، اسلام آورد و مسلمان، پاک اعتقاد شد و پیور، او را سالار  
هوازن و مسلمانان قبایلی اطراف طائف کرد که ثماله و سلمه و فهم بودند و به کمک آنها  
یا ثقیفان جنگ می کرد و گله عایشان را به عارت می بود تا کار بر آنها سخت شد و  
حجیب بن عمرو ثقیفی شعری بدین مضمون گفت:

« دشمنان از ما حساب می برند »

« اما بنی سلمه سوی ما هجوم می آورند »

« مالک با آنها سوی ما می آید »

« و حرمت و پیمان نگه نمی دارد »

« سوی منزلگاههای ما می آیند »

« که مردمی میروند بوده ایم »

عمرو بن شعبه گوید: و چون پیمبر، اسیران حنین را به کسانان پسداد سوار شد و کسان به دنبال وی روان شدند و می گفتند: « ای پیمبر شتران و گوسفندان و آنچه غنیمت ما است تقسیم کن. » تا وی بدامی در حینی کشانیدند و عبای او به شاخ درخت گرفت و ریختاد، پیمبر گفت: « ای مردم عبای مرا بدهید، بخدا اگر بشماره درختان نهاده شتر پیش من باشد شما را بر شما تقسیم می کنم کسه بخیل و ترسو و دروغگو نیستیم، آنگاه نزدیک شتری رفت و پیشی از آن بکند و میان انگشتان خود نهاد و بلند کرد و گفت: « ای مردم بخدا از غنیمت شما و از این پشم جز خمس، از آن من نیست و خمس نیز به شما بازمی گردد، بخ و سوزنی پیش خود نگذارید که خیانت در غنیمت به روز رستاخیز مایه تنگ و آتشی است. »

یکی از انصاریان پیامد و یک گلوله بخ مسویب بیاورد و گفت: « ای پیمبر، این گلوله بخ را گرفتم که پلانی شترم را که زخمی شده اصلاح کنم. »

پیمبر گفت: « آنچه سهم من است از آن نوباشد. »

انصارای گفت: « اگر چنین است بدان باز ندارم » و پنداشت.

ابن اسحاق گوید: پیمبر به کسانی از اشراف بنی نضیر که سه جلد قلوبشان میخواست کسر داد و آنها را المولفة قلوبهم گفتند. ابوسفیان بن حرب را صد شتر داد و سرش معاویه را صد شتر داد، حکیم بن حزام را صد شتر داد. نظیر بن حارث بن کلهه عبدری را صد شتر داد. علام بن حارثه ثقفی را صد شتر داد. حارث بن هشام را صد شتر داد. صفوان بن امیه را صد شتر داد. سهیل بن عمرو را صد شتر

داد. خوبطیب بن عبدالعزی را صد شتر داد، عیینه بن حصن را صد شتر داد، افرع بن حابس تمیمی را صد شتر داد، مالک بن عوف نصری را صد شتر داد و به گسروهی از قسریان کمتر از صد شتر داد که محرمه بن نوفل زهری و عمیر بن وهب جمحی و هشام بن عمرو از بنی عامر بن لوی، از آن جمله بودند و معلوم نیست هر کدام چند شتر گرفتند.

سعید بن یربوع مخزومی را پنجاه شتر داد که آزرده شد و اشعاری سرود و از پیمبر گله کرد و اوصلی الله علیه و سلم گفت: «بروید زبان او را قطع کنید» و چندان شتر به او دادند که نخلنود شد و قطع زبان وی چنین بود.

محمد بن ابراهیم بن حارث گوید: یکی از پاران پیمبر خدا بدو گفت: «ای پیمبر، به عیینه بن حصن و افرع بن حابس هر کدام صد شتر دادی و به جمیل بن سراقه صدوی چیزی ندادی؟»

پیمبر گفت: «بخدایی که جاتم به فرمان اوست، جمیل بن سراقه به یکصد تا مردم چون عیینه بن حصن و افرع بن حابس می‌آزد. من جلب قلوب ایشان کردم که اسلام بیارند و جمیل بن سراقه را به اسلامش واگذارم.»

ابوالقاسم وابسته عبدالله بن حصارث گوید: من و تلید بن کلاب لثی پیش عبدالله بن عمرو بن عاص رفتم که بر خانه طواف می‌برد و باپوش خود را به دست آویخته بود و بدو گفتیم: «آیا وقتی که آن شخصی تمیمی با پیمبر سخن کرد حاضر بودی؟»

گفت: «آری، هنگامی که پیمبر کسان را عطا می‌داد یکی از بنی تمیم به نام ذوالخویصره بیامد و پشی وی ایستاد و گفت: ای محمد، امروز دیدم که چیه کسردی.»

پیمبر گفت: «چگونه بود؟»

تمیمی گفت: «عدالت نکردی.»

و پیمر خشمگین شد و گفت: «اگر من عدالت نکنم کی عدالت می کند؟»  
عمر بن خطاب گفت: «ای پیمر خدا اورا بکشیم!»

پیمر گفت: «اورا بکشد ازید که پیروانی پیدا می کنند که چندان در دین تعمق کنند که از آن بیرون شوند چنانکه تیر از کمان بیرون می شود.»

ابو جعفر گوید: در روایت ابوسعید خدری هست که این سخن که با پیمر خدای صلی الله علیه وسلم گفته شد درباره مائی بود که علی از پس سوی وی فرستاده بود که میان جمعی و از جمله عیینه بن حصن و اقرع و زید انخیل تقسیم کرد و یکی از حاضران چنان گفت:

در روایت عبداللہ بن ابی بکر هست که یکی از یاران پیمر که با وی در حنین بوده بود می گفت: «من بر شتر خویش پیلوی پیمر را می سپردم و پاپوشی بخش داشتم و شتر من به شتر پیمر بر خورد و کنار پاپوشم به پای پیمر خورد و درد آورد و اونازبانه به پای من زد و گفتم: پای مرا بدرد آوردی، کنار برو. و من برگشتم روز بعد پیمر مرا خواست و با خویش گفتم: خدا این برای زحمت دیروز است و پیش اورفتم و منتظر تعرض بودم اما پیمر گفت: دیروز پای مرا به درد آوردی و من نازبانه به پای تو زدم اکنون ترا خواستم که آنرا تلاقی کنم و در مقابل آن نازبانه ها دوگوسفند به من داد.»

ابوسعید خدری گوید: وقتی پیمر آن عطیه ها به قرشیان و دیگر مردم عرب داد و به انصار چیزی نداد آنها آزرده دل شدند و سخن بسیار کردند و بیکیشان گفت: «خدا پیمر به قوم خود رسید و مسدین عباد پیش وی رفت و گفت: «ای پیمر خدا قوم انصار درباره تقسیم غنائم آزرده خاطر شده اند که به قوم خویش و مردم عرب عطیه های بزرگ داده ای و به آنها چیزی ن داده ای.»

پیمر گفت: «مسدین، تو چه می گویی؟»

مسدین گفت: «ای پیمر خدا، من نیز جزو قوم خودم هستم.»

پیمر گفت: «آنها را در پرچین فراهم آور.»

گوید: سعد رفت و انصاریان را در برچین فراهم آورد و تنی چند از مهاجران آمدند و داخل شدند و بنی یغص دیگر آمدند که آنها را پس زد، و چون انصار فراهم شدند، سعد پیش پیغمبر آمد و گفت: «قوم انصار آمده اند.»

آنگاه پیغمبر پیش انصار رفت و حمد و ثنای خدا بر زبان آورد و گفت: «ای گروه انصار، این سخنان چیست که شنیده ام گفته اند و این آزرده گی چیست که به دل داربدل و فتنی من آمدم گمراه بودید و خدایتان هدایت کرد، محتاج بودید و بی نیازتان کرد، دشمن همدیگر بودید و میانهان الفت آورد.»

گفتند: و چنین بود و این من و تو کرم، خدای پیغمبر اوست.

پیغمبر گفت: «اچرا جواب نمی دهید؟»

گفتند: «اچرا جواب دهیم که من و تو کرم، خدای پیغمبر اوست.»

گفت: «ای خدا اگر خواهید گویند و راست گویند و نصیبشان کنند که وقتی آمدی، ترا تکذیب می کردند و ما نصیبقت کردیم، خسوار بودی و یاریت نکردیم، گریزان بودی و پناهت دادیم، محتاج بودی و مال خویش را با ما تقسیم کردیم، ای گروه انصار به سبب آنکه چیزی از دنیا که قلوب کسان را با آن به الفت آورده ام تا مسلمان شوند و شمارا به اسلامان سپرده ام آزرده دل شده اند؟ مگر راضی نیستید که مردم گوسفند و شتر ببرند و شما پیغمبر را پیش خود ببرید، بخدایی که جان محمد به فرمان اوست اگر هجرت نبود من بکی از انصار بودم، اگر مردم به راهی روند و انصار به راهی روند من با انصار می روم، خدا با انصار و فرزندان انصار را رحمت کن.»

گوید: و قوم دیگر هستند چندان که دیشا ایشان ترشد و گفتند: «ما شنودیم که پیغمبر خدا نصیب و قسمت ما باشد و برفتند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیغمبر از جمرانه، آهنگت عهده کرد و بگفت: ما بقبه الحنایم را در مکه در حدود مر الظهران نگهدارند و چون عهده به سر برد و به مدینه می رفت



معاذبن جبل را در مکه جانشین کرد که مردم رافقه دین و قرآن بیاموزد و بقیه غنائم را به ذبیال پیمبر بردند. دسره او، صلی الله علیه وسلم در ذی قعدة بود و هم در آن ماه یا ماه ذی حجه به مدینه رسید.

در این سال که هشتم هجرت بود کسان مطابق بر رسم عربان حج کردند و عتاب بن اسید، سالار حج مسلمانان بود و مردم طائف از ذی قعدة که پیمبر بازگشت تا رمضان سال نهم بر سر کوه خویش باقی بودند و در شهر خویش حصاری بودند. و اقدی گوید: وقتی پیمبر خدای در جعراغه غنائم را میان مسلمانان تقسیم کرد به هر کس چهار شتر و چهل گوسفند رسید و هر که سوار بود سهم اسب خود را نیز گرفت و پیمبر در اواخر ذی حجه از این سفر به مدینه بازگشت.

گوید: و هم در این سال پیمبر عمرو بن عاص را برای گرفتن کات سوی جیفر و عمرو پسران بلندی از دی فرستاد که او را در گرفتن حصدقه آزاد گذاشتند و او از توانگران قوم حصدقه گرفت و به مسلمانان داد و از گهران مقیم شهر سرانده گرفت که عربان بیرون شهر اقامت داشتند.

گوید: و هم در این سال پیمبر فاطمه دختر صبحان کلابی را به زنی گرفت و چون مخیر شد دنیا را اختیار کرد و به قوای وقتی پیمبر پیش او رفت او ذباله نگهسته و پیمبر از او جدا شد.

گوید: در ذی حجه این سال ماریه، ابراهیم را آورد و پیمبر فوراً به ام بردار دختر متفرین لبید داد که زن ابراهیم بود. فاطمه ابراهیم سلمی کنیز پیمبر بود که پیش ابورافع رفت و خبر داد که ماریه پسری آورد و ابورافع مزده سوی پیمبر برد که برده ای بدو بخشید و زنان پیمبر از اینکه ماریه پسری آورده بود عسرت آوردند و آشفته خاطر شدند.

❖ مجمع البلاغه / سخنان امیرالمؤمنین علی (ع) دکتر محمد جواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲

❖ شرح مخزن الاسرار نظامی گنجوی / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ اول ۱۳۷۲

❖ تاریخ کامل (جلد دوم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۲

❖ گزارش نویسی و آیین نگارش / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ پنجم ۱۳۷۴

❖ مبادی العربیه جلد دوم / رشید انصرتونی / چاپ چهارم ۱۳۷۴

❖ تاریخ طبری جلد هفتم / محمد بن جریر طبری / ابو القاسم پابنده / چاپ چهارم ۱۳۷۴

❖ مبادی العربیه جلد چهارم / رشید انصرتونی / چاپ سوم ۱۳۷۳

❖ تاریخ کامل (جلد هفتم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ روزنامه خاطرات عین السلطنه (روزگار پادشاهی ناصرالدین شاه) / قهرمان میرزا سالور / ایرج

انتشار و مسعود سالور چاپ اول ۱۳۷۴

❖ تاریخ کامل (جلد اول) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۲

❖ شعر و شریح / نقد فلسفی شعرا / نظر عطار / دکتر نصرالله بورجوادی / چاپ اول ۱۳۷۲

❖ تمبیرات عرفانی از زیان عطار نیشابوری / عبدالکریم جریزدار / چاپ اول ۱۳۷۲

❖ اندیشه های عرفانی پیرمهرات / علی اصغر بشیر / چاپ اول ۱۳۷۴

❖ دیوان حافظ / متن حرفی چاپ معروف حافظ علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی با

تعلیقات و توضیحات علامه و کشف الایات / عبدالکریم جریزدار / چاپ پنجم ۱۳۷۴

❖ برگزیده منطق الطیر / شرح و توضیح دکتر رضا اشرفزاده / چاپ دوم ۱۳۷۴

❖ برگزیده اشعار رودکی و متوجهری / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ چهارم ۱۳۷۲

❖ برگزیده نظم و نثر فارسی / فارسی و نگارش ۱ و ۲ / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ هشتم

۱۳۷۳

❖ روزنامه سفر خراسان به همراهی ناصرالدین شاه / میرزا قهرمان امین لشکر / ایرج انتشار -

محمد رسول دریا گشت / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ اخلاق الاشراف / عیدزاکانی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۴

❖ تجلی رمز و روایت در شعر عطار نیشابوری / دکتر رضا اشرفزاده / چاپ اول ۱۳۷۴

❖ شرح باب المعادی عشر از علامه حلی / نوشته فاضل مقداد / ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر

علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ گزیده تفسیر کشف الاسرار ابوالفضل و شهابالدین میبیدی / باهتمام دکتر محمدجواد شریعت /

چاپ اول ۱۳۷۳

❖ خلاصه مشنوی معنوی / استاد بدیع الزمان فروزانفر / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ گزیده مشنوی تفسیری فارسی / دکتر سید محمود طباطبائی (اردکانی) / چاپ چهارم ۱۳۷۳

❖ اساطیر هند / ورنیکا لایونس / باجلان فروخی / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ اساطیر چین / آنتونی کریستی / باجلان فروخی / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ اساطیر ژاپن / ژولیت پیگوت / باجلان فروخی / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ رنج و سرمستی (۴ جلد) / ایرونیکا استون / باجلان فروخی / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ گزیده هفتده قصیده ناصر خسرو قبادیانی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ تاریخ کامل (جلد ششم) / عزالدین ابن الیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ اول

۱۳۷۳

❖ ریاضیات خیام / دارای سه بخش خیام شناخت، ریاضیات و شرح مختصر ریاضیات / محمد علی

فروغی و دکتر قاسم غنی / عبدالکریم جریزدار / چاپ دوم ۱۳۷۳

❖ جغرافیای تاریخی ارومهر / ج.ع. روح بخشان / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ قوم سایر / مارک نواین / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ حکایت شیخ صنعان / فریدالدین عطار نیشابوری / شرح و توضیح دکتر رضا اشرفزاده /

چاپ اول ۱۳۷۳

❖ سلامان و اقبال / نورالدین عبدالرحمان جامی / شرح و توضیح استاد محمد روشن / چاپ

اول ۱۳۷۳

❖ لوایح / نورالدین عبدالرحمان جامی / تصحیح و توضیح یانزشار / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ آشنایی با علوم قرآنی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۳

❖ سینار تا هرمانه سه / پرویز داریوش / چاپ چهارم ۱۳۷۳

❖ واژه یاب (۳ جلد) / فرهنگ لغات بیگانه در زبان فارسی و برابرهای پارسی آن / ابوالقاسم

پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ بانوی سنگ ملوس / آنتوان چنفوب / عبدالعزیز نورشیر / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱

- ۱۱۱ ایران قدیم (تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان) / حسن پیرنیا (مشیرالدوله) / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۴
- ۱۱۲ تاریخ اسماعیلیه (هذیة المؤمنین العتالین) / محمد بن زین العابدین خراسانی / السکندر سیمونوف / چاپ دوم / ۱۳۷۴
- ۱۱۳ وفتار من با گودک من / دکتر جواد فیض / چاپ سوم ۱۳۷۳
- ۱۱۴ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم / رشید الشرنوتی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۱۱۵ زمینه‌چینیهای انگلیس برای کودتای ۱۲۹۹ / امیل لوموتور / دکتر ولی‌الله شادان / چاپ اول ۱۳۷۲
- ۱۱۶ سالام برای زیستن / هادی و مرلین دباموند / دکتر بهروز تابش / چاپ اول ۱۳۷۲
- ۱۱۷ دیوان / هرمان همه / عبدالحسین شریقیان / چاپ اول ۱۳۷۳
- ۱۱۸ تاریخ تحلیلی اسلام / دکتر سید محمود طباطبائی اردکانی / چاپ سوم ۱۳۷۲
- ۱۱۹ آدولفه هیتلر (جلد ۲) / جان تولند / عبدالحسین شریقیان / چاپ اول ۱۳۷۲
- ۱۲۰ ادبیات معاصر ایران / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ دوم ۱۳۷۳
- ۱۲۱ عین القضاة و استادان او / دکتر نصرالله پورجوادی / چاپ اول ۱۳۷۲
- ۱۲۲ پشنامه / شیخ فریدالدین عطار نیشابوری / سید وستر دوساسی / ج. روحبخشان / چاپ اول ۱۳۷۴
- ۱۲۳ سایه گریزان / گراهام گرین / پرویز داریوش / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۱۲۴ چنین گفت بودا / براساس متون یوگایی / دکتر هاشم رجب زاده / چاپ دوم ۱۳۷۲
- ۱۲۵ تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۲
- ۱۲۶ حلاج شهید تصوف اسلامی / اخذ عبدالیاقی سرور / حسین درایه / چاپ اول ۱۳۷۲
- ۱۲۷ مبادی العربیه جلد اول / رشید الشرنوتی / چاپ دوم ۱۳۷۲
- ۱۲۸ مبادی العربیه جلد سوم / رشید الشرنوتی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۱۲۹ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد دوم / رشید الشرنوتی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۱۳۰ تفسیر کبیر مفاتیح القیب جلد دوم / امام فخر رازی / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ دیوان دقتلی طوسی / بانفصام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد بهواد شریعت / چاپ

دوم / ۱۳۷۳

❖ شرح التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستطی بخاری / استاد محمد روشن / چاپ دوم

۱۳۷۳

❖ آندیشه‌های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ مستغنی چند درباره شاهنامه / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم ۱۳۷۳

❖ المصاحف های ازوب / دکتر علی اصغر عطبی / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ وضوی خون / میشل فرید غریب / بهمن وازانی / چاپ اول ۱۳۷۲

❖ سلطان کمپیل / هاموند آینس / ایرج خلیلی و فرست / چاپ اول ۱۳۷۰

❖ سیمای مرد هنرآفرین در جوانی / جیمز جویس / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۰

❖ نیرتنداز / الکساندر پوشکین / ضیاءالله فروشانی / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❖ ماه و شش پشیز / اسمارست موام / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❖ حاجرای لولاگری / هرلدفاست / عبدالحسین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۱

❖ مایدهای زمینی / آندره ژید / جلال آل احمد و پرویز داریوش / چاپ سوم ۱۳۷۱

❖ آیین دوست یابی / ادیل کارنگی / استاد و شهید یاسمی / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱

❖ ولپن / بن جانسن / عبدالحسین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

❖ وزارت ترس / گراهام گرین / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❖ دویلینی ها / جیمز جویس / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❖ جفت سیاه / تنویر دوزیز / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❖ تاریخ طبری / (۱۷ جلد) / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده

❖ تفسیر کبیر مفتاح الغیب (جلد اول) / نظامی عروضی / دکتر علی اصغر عطبی / گالینگور / چاپ اول ۱۳۷۲

❖ شرح التعرف لمذهب التصوف / (۵ جلد گالینگور) / کهن ترین و جامع ترین متن عرفانی در زبان

فارسی / اسماعیل مستطی بخارالی / استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۶۷-۱۳۶۲

❖ داستانهای از یک جیب و از جیب دیگر / کارل چامپک / دکتر ایرج نوبخت / چاپ اول

اساطیر ۱۳۷۲